

@FERY_ROMAN

@FERY_ROMAN_ONLINE



[آینه دق . نیلوفر قنبری, [23.09.19 16:05

[Forwarded from آینه ی دق

◆ به نام او که قلم را آفرید

آینه‌ی_دق #

نیلوفر_قنبری #

آینه‌های دق را همان وقتی ساختند

که برای نبودن آدم‌ها

به جای خدا تقدیر قسمت می‌کردند

نیلوفر_قنبری #

قسمت_اول #

با صدای خانوم خانوم گفتنِ سلما، چنان هول برش داشت که
نزدیک بود سوزنِ باریک توی پوست کمر باریک ترش فرو برود.
به شکیرا تشر زد

!خواست کجاست دختر؟ کمرمو سوراخ کردی -

:شکیرا که نمی توانست بگوید تقصیری ندارد، خجل گفت
.شرمنده خانوم. حواسم پرت شد یه لحظه -

جرات نداشت بگوید گناه حواس پرتیت را نباید گردن من
بیندازی. دلش می خواست یک به من چه ی غلیظ به او بگوید

:صدای شماتت گرش را باز شنید

.پوستم زخم بشه جاش می مونه. خواست رو جمع کن پس -

شکیرا سری به نشان تعظیم تکان داد. حق اعتراض نداشت. او
فقط یک خیاط ساده بود که از صدقه سری تعریف های این و آن
شده بود خیاط شخصی این عمارت که نان و آب زندگیش را از
دوختن لباس برای این زن زیبا و باریک اندام در می آورد. دوست

نداشت مشتری چرب و چیلی‌اش را به خاطر حاضر جوابی
بیخودی از دست بدهد.

زن کلافه دامنِ چیندارِ ناتمامش را به دست گرفت و به سمتِ درِ
اتاق به راه افتاد.

صبر کن ببینم چی شده -

اما هنوز چند قدم نرفته، ناگهان در باز شد و سلما هیکلِ چاق و
خپله‌اش را توی اتاق انداخت.

رو به او توپید:

چته سلما؟ چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟ -

سلما نفس زنان مانده بود بگوید ماوقع را یا نه. شک نداشت
طوفانی به پا می‌کرد این زن و نتیجه‌اش نابود می‌کرد کل خاندان
را.

زن وقتی دید سلما دارد دست دست می‌کند، کلافه داد زد:

میگی یا نه سلما؟ فرهام چیزیش شده؟ هان؟ -

سلما لب باز کرد

نه خانوم جون، فقط... فقط آذر برگشته -

چی؟ آذر؟ -

بله خانوم -

زن راه رفته را بازگشت و دوباره خودش را به دستان شکیرا
سپرد.

خب که چی بشه مثلا؟ برگشته که برگشته. موضوع مهمیه که -
این قدر داری برای گفتنش بال بال می زنی؟

بعد قری به گردنش داد و رو به شکیرا گفت

تو چرا ماتت برده؟ کارت رو بکن! کمرم درد گرفت -

شکیرا دوباره شروع کرد به اندازه زدن لباس کوک شده به تن زن و تمام کردن سوزن بازیش. اما همه سر و چشم، گوش شده بود که سلما چه می خواهد بگوید که هنوز مثل سربازهای گوش به فرمان ایستاده بود جلوی درِ اتاق

زن در حالی که چشمش به آینه‌ی قدی روبه‌رویش بود، خطاب به سلما گفت

هنوز که اونجایی سلما؟ حرف دیگه‌ایم داری؟ -

سلما از چیزی که می‌خواست بگوید می‌ترسید. حتم داشت بانویش آذر را، شاید هم آن یکی را تکه تکه می‌کرد. ولی چاره‌ای نداشت. باید قبل از گفتن آن اصل کاری، زن بیچاره را آماده می‌کرد

...آخه چیزه خانوم جون...آخه آذر حامله ست -

زن با شنیدن این جمله چنان جا خورد که سوزن تا نیمه در ران

:پایش فرو رفت و فریاد زد

!شکیرا -

دوشنبه، پنجم دی ماه سال ۱۳۹۷، ساعت:چهار بعدازظهر

پا در اتاقک نیمه روشن آسانسور که گذاشت، چند چشم مشتاقانه سر تا پایش را برانداز کردند. چند نفری هم از انتهای آن آسانسور درندشت با دیدن او چینی به بینی شان انداختند. قبل از بیرون آمدن از خانه، تمام سعیش را کرده بود طوری خود را بیاراید که کسی او را نشناسد؛ اما مردم او را با تمام پنهان کاری اش خوب می شناختند.

اتاقک آن قدری بزرگ بود که ده تا آدم گنده و چاق تویش جا می‌شدند. سعی کرد خودش را یک جوری بی‌اعتنا نشان بدهد به پچ‌پچه‌هایشان. به سمت آینه‌ی دودی چرخید. هیچ کجا از دست این مردم در امان نبود. کاش اینجا هم مثل تمام دیگر برج‌های دنیا، آسانسور برای خاص و عام جدا بود. اما چه می‌شد کرد؟ این جا ایران بود و فقط وقتی و جایی بین آدم‌ها فرق می‌گذاشتند که دقیقا هیچ کجای دنیا برایش تفاوت قائل نمی‌شدند.

نگاهی به تیپ و ظاهرش انداخت. حق می‌داد آنقدر مردم به او خیره بشوند. با خودش چه فکری کرده بود با آن لباس‌های کاملا متمایز پا در یک مکان عمومی گذاشته بود؟ تا به آخرین طبقه‌ی آن برج برسند، به چند نفر امضا داد و با چند نفری هم عکس‌های سلفی بی‌کیفیت گرفت. چند نفری هم اصلا نگاهش نکردند.

با تمام اینها، باز هم نیش و کنایه‌های چند نفر حالش را همچنان خراب کرد و او را یادِ آخرین شاهکارش انداخت. با خودش فکر کرد کاش یک جای خلوت قرار گذاشته بود. شاید این همه حالش گرفته نمی‌شد.

با شنیدن طبقه‌ی بیستم از صدای ضبط شده فهمید به مقصد رسیده. آخرین نفری بود که پا از آسانسور بیرون گذاشت. قدم در طبقه‌ی سوت و کور که گذاشت، صدای پاشنه‌های بلندِ کفش‌های خردلی رنگش، چون آوای نوک دارکوب بر درختی سفت، روی سنگ‌های براق تمیز پیچید.

از بین چهار واحد در آن طبقه، روبه روی واحد مورد نظرش ایستاد و بدون تعلل دست روی زنگ روی دیوار گذاشت. پنجره انتهای راهروی دراز و زیادی روشنِ آن طبقه، باز بود و سوزِ سردی می‌آمد. لبه‌ی پالتوی خزش را به صورت نزدیک کرد و از اینکه او را پشت در معطل کرده بودند، کفرش درآمد.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [19.09.23 16:05

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق #

قسمت_دوم #

دستش را پیش برد تا دوباره زنگ را بفشارد که در با صدایی باز
شد و زنی جوان رو به رویش ظاهر شد.

عینک پهن و گردش را از چشم برداشت و نگاهی معنادار که
دلخوری در آن موج می‌زد، به زن جوان کرد. بی‌شک منشی تازه
کار صبری بود. منشی بدون اینکه طرز نگاهش با دیدن زن تغییر
کند، گفت سلام.

انگار اصلا و ابدا از دیدنش جا نخورده بود. گویی نفهمیده چه کسی را بیخودی جلوی در معطل کرده که با خونسردی لب زد بفرمایید داخل. بعد کنار رفت تا زن وارد شود.

زن صلاح ندید با منشیِ صبری دهان به دهان شود. پس بی حرف پا در دفتر گذاشت. با شنیدن صدای بگو مگویی بلند از اتاق صبری، توجهش به آن سو جلب شد. منشی در را بست و با دست تعارفش کرد روی یکی از مبله‌های چرم قهوه‌ای رنگ بنشیند.

رو به او تشر زد:

شب‌نم بهت نگفته وقتی میام اینجا خوشم نمیاد منتظر بمونم -
این بیرون؟

منشی جوان اولش جا خورد. حالا که خوب نگاهش می‌کرد خیلی هم جوان نبود. به صورتِ پژمرده و نگاهِ خسته‌اش

می خورد خیلی زودتر از وقتش پیر شده. از تک و تا نیفتاد و
گفت:

شما اگر خودتون رو معرفی کنید شاید بتونم چجوری باید -
کمکتون کنم.

آمد بگوید آن صبریِ فلان فلان شده به تو چه یاد داده؛ اما زبان
به دهان گرفت. درست نبود در حضورِ کسی که هیچ شناختی از
او ندارد، پشت سرِ صبری لیچار بار کند. صدایش را کمی
متشخصانه کرد و مودبانه گفت:

صبری بهت نگفته باهاش قرار دارم؟ -

منشی پشتِ میزش نشست و نگاهش را به دفترش دوخت.
نگاهش را بالا آورد

نه والا! شما؟-

زن عصبانی از جواب سربالای منشی، به سمت اتاق قدم تند کرد
و گفت

لازم نیست بدونی -

زیر لب از اینکه منشی او را نشناخته بود دلخور بود. همه عالم و آدم او را چشم بسته می شناختند. بعد به خودش دلداری داد لابد زنک زیاد هم اجتماعی نیست. منشی به دنبالش دوید؛ اما دیر رسید. زن در را باز کرده

و پا توی اتاق گذاشته بود. صدای مهمانِ صبری به اوج خود رسیده بود که با دیدنِ او دهانش بسته شد

زن تقریباً فریاد زد

اینجا چه خبرِ صبری؟ -

صبری با دیدنش خنده‌ای مصنوعی زد

بین کی اینجاست؟ چرا اینقدر زود اومدی؟...قرارمون-

به میان حرفش دوید

مهمون داشتی چرا گفתי این همه راه رو تو این سرما بکوبم -
بیام اینجا؟ فکر کردی بیکارم؟

منشی دوید توی اتاق

ببخشید بی اجازه اومدن تو اتاق. عذر می‌خوام -

صبری گفت

اشکال نداره غریبه نیستن -

با دست منشی را گفت برود و رو به مرد که زیر چشمی زن را

می‌کاوید، لب زد

...اگر من قول بدم تا دوروز دیگه -

مرد بی توجه به صبری فریاد زد

خانوم بفرمایید بیرون! بشین تو صف، هر وقت نوبت شد -
سرت رو بنداز بیا تو

صبری توپید:

...جناب صوفیان! خواهش می‌کنم مودب باشین. ایشون -

مرد دستش را توی هوا چرخاند:

خب حالا هر کی که هست. اینجا اول من اومدم. پس تا وقتیم -
کارم تموم نشده ایشون حق نداره خودشو بندازه تو اتاق

صبری رو به زن گفت:

بخش؛ ولی یه مشکل پیش اومده. میشه یه چند لحظه بیرون -
منتظر بمونی؟

زن بی‌اعتنا به نگاه ملتمس صبری رفت و روی مبل راحتی
همیشگی‌اش نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت

من کار و زندگی دارم صبری. زود حرفت رو بزن باید برگردم -
خونه مهمون دارم. بعدشم منو از دفتر خودم می‌ندازی بیرون؟
خجالت نمی‌کشی؟

مرد به جای صبریِ سردرگم و کلافه گفت
!به‌به! پس شما یین مستاجرِ این ملک -

بله، فرمایش؟ -

مرد روی مبل روبه روی او نشست و گفت

.عجب زمان‌بندیِ خوبی. تو آسمونا دنبالت می‌گشتم خانوم -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 23.09.19 16:05]

[آینه ی دق Forwarded from]

آینه_دق#

قسمت_سوم#

زن رو به صبری لب زد

این چی میگه؟ -

صبری پوفی کشید

.پاشو برو یه روز دیگه بیا، من خودم درستش می کنم سوزان -

مرد خنده‌ای الکی سر داد

بله خانوم سوزانِ تابش! شما که میگی مستاجری باید اینم -

بدونی من صاب ملکم. اینم لابد باید بدونی شیش ماهه اجاره

.این خراب شده رو ندادی

سوزان از جا پرید:

چی؟ شیش ماه؟! صبری؟ -

صبری دست برد کله‌ی کچل و بی‌مویش را خاراند و سرش را

پایین انداخت. صوفیان پوزخندی زد

خبر نداره؟ نه؟ -

سوزان رو به صبری فریاد زد

صبری لالی؟ چرا نمیگی این آقا چی میگه؟ -

صبری گفت:

راست میگه. شیش ماهه اجاره ندادیم. یعنی نداریم که بدیم -

سوزان نگاهش را به سقف دوخت. بعد هم عصبانی چند قدم

توی اتاق راه رفت. رو به صبری گفت

آخه چرا صبری؟ -

صبری گفت:

به نظرت الان وقت این حرفاست -

سوزان رو به صوفیان گفت:

چقدر؟-

صوفیان ابرو بالا انداخت

!اوه چه سرعتی -

فقط بگو چقدر؟ -

اجاره‌ی هر ماه سه تومنه. مفت به خدا. مفت! اینو که دیگه -

خبر داری همشیره؟

من همشیره‌ی تو نیستم -

صوفیان نیشخندی زد

خیلیم دلت بخواد -

سوزان در حالی که به صوفسان خیره شده بود، با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسید که نصف این مبلغ را هم نمی‌تواند به مرد بدهد.

پس با بی‌خیالیِ ساختگی لب زد

هشتاشو همین الان می‌ریزم به حسابتون. باقیش بمونه یه -
هفته دیگه. همین روز، همین ساعت می‌ریزم به حسابت

صوفیان نیشخندی زد

فقط دو روز، از این یه هفته‌ها زیاد شنیدم از این صبری بدقول -

انصاف داشته باش. چجوری جرینگی هیجده تا بدم بهت آخه؟ -

شما که مشکلی واسه پرداختش نداری. پس اون همه کیا و -
بیات واسه چیه؟ آخه چرا بیخودی خودت رو خراب می کنی؟ من
!که می دونم اوضات توپه

:سوزان مثل آتشفشانی که آماده ی انفجار باشد، از جا پرید

اصلا دارم که دارم، تو رو سننه نه؟ وقتی میگم هفته ی بعد -
!بهت میدم حرف گوش کن دیگه

صبری خودش را بین سوزان و صوفیان انداخت. باید تا دیر
نشده اوضاع را راست و ریست می کرد. سوزان اگر جلوتر از آن
می رفت، دودمانش را به باد می داد. اعصاب درستی نداشت

:رو به صوفیان گفت

.آقا تو رو جدت بشین اگه می خوای به پولت برسی -

صوفیان به خونسردی و آرامشِ بیش از حد این مرد غبطه می خورد. اما در آن موقعیت اصلاً دلش نمی خواست مثل دفعات قبل کوتاه بیاید. کمی عقب کشید. البته که خیلی هم اهلِ جر و بحث با زن جماعت نبود. گفت

فقط یه هفته، هشتا الان، بقیه ش رو هم چک میدین واسه یه - هفته دیگه.

صبری فورا گفت
قبوله -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، [25.09.19 14:39]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه_دق #

قسمت_چهارم #

دوشنبه، پنجم دی ماه: ساعت ۸ شب

خط کج و کوله‌ی نسخه‌ی دفترچه کفرش را در آورده بود. بدتر از آن رنگی قهوه‌ای، چیزی شبیه چای روی برگه‌ی دفترچه بیمه خواندن آن دستخط را برایش سخت کرده بود. خشم لانه کرده در وجودش شعله‌ور شد.

آه! اینم با این خطش. انگار می‌میره عین آدم بنویسه -

ستی بدون اینکه نگاهش کند، مشغول حساب کردن داروهای
:مشتري عجولش بود و در همان حال گفت

مال کیه؟ -

طبق معمول دکتر سلطانی. بیا یه نگاه بهش بنداز ستی. چشم -
دراومد

!خو یه چشم پزشکی برو دختر -

نیکی دلخور از شوخی بی‌موقع دوستش، دفترچه را روی
پیشخوان پرت کرد

کور نیستم ستی خانوم، فقط دکتره فکر کرده من کارشناس -
خطم

ستی رقمی را روی برگه‌ی کوچکی نوشت و به دست مرد منتظر
پشت شیشه داد

صندوق لطفا پدرجان -

مرد نگاهی دقیق به برگه کرد و گفت

چرا این قدر زیاده؟ -

ستی نسخه‌ی بعدی را توی سبده‌ی خالی انداخت و در حالی که
پشت قفسه‌ها ناپدید می‌شد، گفت

اکثر داروها تون کمیاب و گرون پدرجان -

ستی رفت و نشنید پیرمرد چطور زیر لب با بغض نالید: " ای بابا!
"خدایا چه کنم؟"

نیکی زیرچشمی به پیرمرد خیره شد. مرد دست دست می کرد و
مدام برگه را توی دستش می چرخاند و به صندوق نگاه می کرد.
:طاقت نیاورد و رو به پیرمرد گفت

پدرجان اون برگه رو بدین من ببینم. این دوست ما به گمونم -
اشتباهی حساب کرده

مرد گویی امیدی به قلبش تابیده باشد، با خوشحالی برگه را به
نیکی داد. ستی یک دقیقه بعد از پشت قفسه‌ها بیرون آمد و
کنارش ایستاد. سری تکان داد و روی صندلی‌اش نشست و
گفت:

باز تو خوی ایشارگریت گل کرد نیکی خانوم؟ -

نیکی نگاهی فاتحانه به مرد که جلوی صندوق ایستاده بود
انداخت و گفت

.هیش آرومتر بابا! می شنوه -

:ستی عصبانی غرید

به خدا اینطوری پیش بری ساغری دوروزه پرتت می کنه -
.بیرون

آخه نگاش کن چه خوشحاله! خوبه بدون دارو برگرده بخش؟ -
.دلت میاد زنش بمیره؟ قلب شوخی بردار نیست ستی خانوم
.خب حالا توهم -

.بعدشم نگران ساغری نباش. خودم نصفشو حساب کردم -

ستی پوزخندی زد

خوب کردی، ثوابش میره تو جیب خودت. همون جیبایی که -
همیشه‌ی خدا سوراخن و هیچ وقت هیچ پولی توش نمی‌مونن و
از قضا سوراخا هر روز گنده‌تر از دیروز میشن

پیرمرد که برگشت نزد ستی تا داروهایش را بگیرد، رو به او
گفت:

دخترم یه کم بیشتر دقت کن تو حساب کتابت -

ستی خدا لعنتت کنه‌ای در دل حواله‌ی نیکی کرد با آن
چاخان‌های ریز و درشتش و با چشمی بلند بالا پیرمرد را روانه
کرد. نیکی سبد خالی‌ای برداشت و دفترچه بیمه‌ی نو و
تروتمیزی را داخل آن انداخت و درحالی‌که
موذیانه می‌خندید، پشت قفسه‌ها رفت. اما به ثانیه نکشید که
عصبی و بدخلق سرجایش برگشت و سبد را روی میز کوبید

!اینم بدخطه. آه -

ستی ماشین حساب را رها کرد و عینکش را روی نوک بینی اش
:سراند و نگاهی دقیق به صورت نیکی کرد

تو امروز چته نیکی؟ چرا توپت پره؟ یه جوری غر می زنی انگار -
بار اوله این نسخه های بدخطو می خونی

:نیکی سر تکان داد و آهی بلند کشید

.از دست مامان و اون کاراش دیگه خونم به جوش اومده -

ستی که تا حدودی در جریان شرایط زندگی نیکی و مادرش بود،
گفت:

خب دردش چیه؟ حرفش چیه؟ -

خودش می‌گه درد بی‌درمون. من می‌گم غرور، من می‌گم کینه، -
من می‌گم نترسیدن از اینکه ممکنه فردا نباشیم و نتونیم
عزیزامونو ببینیم. اون وقت حسرت تو قبرم ول کنمون نیست تا
قیام قیامت.

!دور از جونتون -

والا به خدا. مگه میشه از حقیقت فرار کرد ستی؟ اونقدر دست -
دست می‌کنه تا یه روز بگه کاش رفته بودم پیاشون

من باز نفهمیدم الان دقیقا مشکل چیه نیکی؟ -

همون قصه‌ی همیشگی ستی. دلتنگ مادر و خواهرشه، ولی -
کینه‌ش از دایی بهرام نمی‌ذاره پاش رو بذاره اون ور

کدوم ور؟ -

.خونه باغ دیگه -

ستی با صدای بلند گفت

خانوم مرعشی بیا برو صندوق -

زنی جوان فرز و تند برگه را از دستان ستی قاپید و به سمت
صندوق پا تند کرد

ستی اخم کرد

وا! چش بود؟ -

نیکی داروهای زن را توی سبد ریخت و ستی سبد را پیش
کشید

بذار چک کنم درست آورده باشی به کشتن ندی مردمو -

نیکی خمیازهای کشید و گفت

کاش میشد امروز زودتر برم خونه. چه خبره امروز اینقدر -
سرمون شلوغه آخه. کل تهرون انگار ریختن بیمارستان ما

اولا که بیمارستان به این گنده گی معلومه مریضاش زیادن، -
دوما خیلی بیخود خانوم، امشب شیفت تشریف داری

:نیکي هيني کشيد

وای راست میگی ستی؟ -

به جون تو. تازه امشب با جناب بهتاش تا خود صبح همکار و -
همراه تشریف دارين

:نیکي سرخورده سرش را روی ميز گذاشت

عجب غلطي کردم اومدم اینجا. کاش رفته بود يه داروخانه -
روزانه

ستی سخاوتمندانه گفت

اگه حالت روبه راه نیست امشب جات بمونم. هان؟ می خوای؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 14:39 25.09.19]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق#

قسمت_پنجم#

نیکی چشمانش را بست و گفت

نه بابا! اصلا بهتر شد. امشب نباشم خونه بهتره. مامان تا خود -

صبح می خواد نق بزنه به جونم

چطور؟ امشب خبریه؟ -

سالگرد فوت آقاجانشه. هر سال همین موقع یکی دو روز -

اخلاقش خیلی بد میشه. البته بیشتر به خاطر اینه که با فوت

آقاجان بدبختی ماهم شروع شد

ستی کیسه‌ی داروهای مرعشی را که داد، زن غرزد

!چقدر لفت میدین خانوم. مادرم از دست رفت. اه -

ستی باز چشم غره رفت و زن ندید او را و فوراً از در بیرون
دوید.

ستی پوفی کرد

.خدایا شکرت امروز تموم بندگانت اعصاب معصاب ندارن -

.بعد رو به نیکی کرد

.پاشو نخواب برو داروها رو بیار -

.نیکی با رخوت از پشت میز برخاست

ستی گفت

!ولی عجب صبری دارین شماها-

چطور؟ -

دختر فک و فامیل مامانت تو یه خونه باغ زندگی می کنن، اون -
وقت شماها آخر هر ماه لنگ اجاره خونه این و آخر هر سال هم
لنگ پول پیش

نیکی تند و فرز با سبد داروها سر جایش برگشت و ستی
مشغول ور رفتن با ماشین حساب شد
خب حالا منظور؟ -
منظورم واضحه، برگردین اونجا -

چشم بسته غیب گفتی ستی؟ پس من چی میگم صبح تا -
حالا؟ این مامان بهار من با غرورش مارو می رسونه به ماه بعد.
کینه شم که شتریه ماشالا. فکر کردی من نگفتم بهش؟

ستی با تاسف سر تکان داد و باز داد زد
آقای صمدی؟ -

صدایش را آهسته کرد

تا کی می خواد از حقش بگذره؟ آخه چرا کوتاه میاد؟ -

نیکی شانه بالا انداخت و کلافه به صندلی های پراز همراه
بیمارانی نگاه کرد که منتظر بودند نامشان را صدا بزنند.
نسخه ای از روی نسخه های روی هم انباشته برداشت و در حالی که
با دقت اقلام داروها را می خواند،

گفت:

تو میگی چه کنم؟ -

ستی فوراً گفت:

خب خودت برو اونجا -

ستی من اصلا نمی‌دونم اونا کجا زندگی می‌کنن. هر چیم که -
می‌دونم از لابه‌لای خاطرات مامان بهار فهمیدم. یه چیزای محوی
هم یادم مونده. یه خاطره‌ی نصفه و نیمه از صورت مامان بدری،
یه مرد اخم‌آلودِ خیلی

پیر که به گفته‌ی مامان بهار، اون آقا‌جانه که مُرده. چند تا بچه و
زن جوون هم یادم میاد که همیشه تو هم وول می‌خوردن
خب؟ -

خب همین دیگه بانو سِتی. صد بار به مامان بهار گفتم بیا -
برگردیم پیششون، فقط بغض میکنه میگه نمیشه. اونا دنبال ما
نگشتن. بهش میگم آخه از کجا میدونی مادرِ من؟

میگه داییت اونقدری آدم داره که بتونه سه سوته پیدام کنه.

تهران به این گنده‌گی. چه حرفا میزنه مامانتا -

دیگه خل و چل شدم از دستش ستی -

یعنی هیچ نشون‌های چیزی نداری یواشکی مامانت بری -
دنبالشون بگردی؟

نه والا، فقط یه آلبوم فسقلی داریم و ولا غیر. چهار تا عکس -
درب و داغون از مامان بدری و خاله افروزه و عکس دوتا
پسربچه‌ی کچل و اخمو که من وسطشون نشستم و همسن منن
تقریبا. ستی موندم چرا اونا دنبال ما نمی‌گردن؟

.ستی با سبد و دفترچه‌ی بیمه‌ی داخلش از جا بلند شد.

نه، جدی جدی خل شدی نیکی. مگه نگفتی اونا شمارو از -
عمارت انداختن بیرون؟ بعد توقع داری بیان دنبالت بگردن؟
من که فکر نمی‌کنم قضیه این باشه. حرفای مامان یه جوریه. -
.من مطمئنم موضوع چیز دیگه‌ایه که باید ازش سردربیارم
!پلیسیش نکن تو رو خدا -

.راست میگم ستی. مامان خیلی چیزارو از من پنهون می‌کنه -

پس واجب شد بگردی دنبال خانوادهت-

نیکی نفس بلندی کشید و گفت

آره، باید بدونم چرا مارو از عرش کشوندن به فرش -

بهتاش که وارد داروخانه شد و با اخم‌های گره کرده‌اش به اتاق

رختکن رفت، نیکی نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و زیر لب

نالید

وای خدا رحم کنه امشبو. این چشمه دیگه؟ چرا من اینقدر بد -

شانسم آخه؟

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 27.09.19 17:56]

[آینه ی دق Forwarded from]

آینه‌ی_دق_#

قسمت_ششم_#

چهارشنبه، هفتم دی ماه: ساعت 12 ظهر

یقه‌ی پیراهن آخوندی از بیخِ گلو بسته‌اش را سفت چسبید و با کمی فشار به سمتِ بالا دکمه‌ی اول پاره شد. دکمه میانِ هیاهوی دو مرد به هوا پرید و بعد روی زمین افتاد و قل خورد و جایی کف آسفالتِ سرد جا خوش

کرد. مرد غرورش را در مقابلِ جوانِ بلند بالای روبه‌رویش به یغما رفته می‌دید. مسبب دعوا خودش بود و کار داشت بیخ پیدا میکرد. حلقه‌ی مردمِ مشتاق و فضول برای دیدنِ دعوا ثانیه به ثانیه تنگ‌تر میشد.

یقه‌اش که پاره شد، تاب و تحملش سرآمد و فریاد زد

یقه رو ول کن مرتیکه! بزرگتر کوچیکتری حالت نیست؟ ول -
کن لامصب ول کن! همه رو پاره کردی

اما مردِ مقابلش یقه‌اش را محکم‌تر چسبید و فریادش طنین
انداخت میان هیاهوی بوق‌های کرکننده‌ی اتومبیل‌های مانده در
ترافیک:

ول نمی‌کنم. خودت اول شروع کردی بی همه چیز. بدبخت -
!می‌مردی دو روز صبر می‌کردی؟ پول ندیده‌ی بدبخت

مالمه، ملکمه. خوش ندارم بشینی توش، می‌فهمی؟ -

زهیر وحشت زده از جمعیت و ترافیک دست برد بازوی رفیقش
را چسبید

هامین! تو رو خدا ولش کن، الان پلیس سر می‌رسه بیچاره -
!میشیم ها

هامین مرد را محکم روی کاپوتِ ماشینش زد و فریادی
:گوش خراش که خبر از شدت خشمش می‌داد سر داد و گفت

.بهتر! بذار بیان این دزد کلاشو بردارن ببرن دلِ من خنک شه -

:زهیر رو به مرد کرد و گفت

.آقا مهرداد، تو رو خدا شما کوتاه بیا -

:مهرداد فریاد زد

بابا این یقه منو چسبیده ول کن نیست. چجوری میگی من -
کوتاه پیام آخه؟

:زهیر کلافه از آن مشاجره‌ی بی پایان داد زد

خب برادر من، شما اول شروع کردی. وسط خیابون جای -
دعوای صاحب خونه و مستاجر آخه؟ نگاه کن یه ملتو سر کار
گذاشتی.

من وسط خیابون و کنار خیابون حالیم نیست. ده ماهه تا منو -
می‌بینید در میرین. ده ماهه امروز و فردا می‌کنین

:مهرداد رو به مردم فریاد زد

آی مردم، بابا به چه زبونی بگم من نمی‌خوام اینا تو خونه‌م -
بشینن. به کی بگم آخه؟ چجوری بگم آخه؟

هامین مستی توی صورت مهرداد کوبید

ببند تا برات نبستمش. ببند بی آبرو. ببند-

مهرداد همین که خواست جواب مشتِ هامین را بدهد، صدای
آژیرِ پلیس آه از نهادش بلند کرد. زهیر خیره به چراغ‌های
چشمک زنِ ماشینِ پلیس توی سرش کوبید

وای خدا! بدبخت شدیم هامین -

سرگرد سیامند آل احمد کفِ دستش را محکم روی میزش
کوبید:

عجب بساطیه‌ها! چه خبره باز؟ ساعت گذاشتی هر ماه سر -
وقت به یه بهونه‌ای اینجا باشی؟

هامین چپ چپ نگاه‌ی به مهرداد ساکت و وحشت زده که پایش
تا به آن روز به کلانتری نرسیده بود کرد و گفت

تقصیر اینه. به من چه؟ -

مهرداد بر آشفت

آره آره اصلا تقصیر منه، من دعوا راه انداختم، من خیابون رو -
بند آوردم. خوب کردم. حقته

سرگرد لب برچید و گفت

دیگه چی؟ جلوی مامورِ قانون صداتو می‌بری بالا؟ -

:مهرداد انگشت اشاره سمت هامین گرفت

جناب سرگرد این و رفیقش تو خونه‌ی من مواد می‌سازن -
می‌فروشن به مردم. بابا جناب، به کی بگم آخه من نمی‌خوام
خونه مو بدم به این قاچاقچیا. اینا مواد فروشن به خدا. گناه من
چیہ آخه؟

هامین که چون ببرِ نر دلش می‌خواست خرخره‌ی مهرداد را
بجود، مشت‌های گره کرده‌اش را کنارِ پایش نگه داشت تا در
مقابلِ سیامند توی صورت مهرداد نکوبد. زهیر دست روی پای
هامین گذاشت و زیر لب گفت

آرام باشد. سیامند دست به سینه تکیه به صندلی داد و رو به
:مهرداد گفت

که این دو تا جوون تو خونه‌ی شما مواد میسازن. آره؟ -

مهرداد حق به جانب در حالیکه حس می‌کرد با گفتنِ آن حرفها
:شق القمر کرده باشد، گفت

بله که می‌سازن. الان ده ماهه بهشون میگم جمع کنید جولو -
پلاستونو برین، هر دفعه میگن وقت بده. جناب سرگرد به جون
جفت بچه‌هام نمی‌خواستم کار به اینجا بکشه؛ ولی بی‌شعوریم
.حدی داره دیگه

اون وقت شما مدرکیم واسه حرفات داری؟ -

مهرداد کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و بعد من من کنان
گفت:

مدرک؟... مدرک... معلومه که دارم. همسایه‌ها خودشون -
شاهدن.

:سیامند پوزخند زد

.که خودشون دیدن -

:هامین دست روی صورتش کشید و حرصی لب زد

آخه مرتیکه دروغگو، کدوم همسایه؟ اون ساختمون خرابه سه -
تا واحد بیشتر نداره. یکیش که کل دوازده ماهِ سال خالیه. اون
یکیم که یه پیرزنِ تنها توش می‌شینه که بیست و پنج ساعت از
بیست و چهار ساعت خوابه

چشاش نمی‌بینه، گوشاش کَر. چرا تهمتِ الکی می‌زنی خیر
ندیده؟ من اونجا رو دو ساله ازت اجاره کردم. پولِ یا مفت

می گیری واسه اون خرابه، حالا بیهتونم می زنی؟ خجالت بکش از
اون سن و سالت بابا

سیامند رو به هامین گفت

آروم باش آقای چاووشی، آروم -

آخه چجوری آروم باشم جناب سرگرد؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 27.09.19 17:56]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه_دق #

قسمت_هفتم #

شروع کرد به شمردن با انگشتانِ دستانش

خونه‌هه نه کولر داره، نه تصفیه هوا. تابستون که میشه انگار -
افتادیم وسط بیابونای آفریقا! شرشر عرق می‌ریزیم. بوی فاضلاب
از خیابون پشتی میاد، یادمون میره نفس بکشیم. سیمای برق
پوسیده، مدام اتصالی داره. سقفِ کلِ خونه ترک داره. آقا نغم
برات که تا صبح طول می‌کشه. تازه کلی هم از ما اجاره می‌گیره.
معلوم نیست چه مرگشه چند وقته گیر داده شما مواد فروشین،
پاشین برین

زهیر گفت

حروم خوری کردی جناب مهرداد با اون خرابه‌ای که به ما -
...دادی، حالا تهمت‌هایی که به ما زدی کنار

هامین تشر زد

اچی چی رو به کنار زهیر؟! -

هامین رو به سیامند لب زد

آقا اصلا من از ایشون به خاطر تهمتاش شکایت دارم. می خوام -
اعاده‌ی حیثیت کنم

سیامند خودکارش را به دست گرفت و دو دور آن را بین
انگشتانش چرخاند و گفت

حق با توئه، می تونی شکایت کنی -

مهرداد که اوضاع را برای خودش تمام شده می دید، فوراً به غلط
کردن افتاد و گفت

جناب سرگرد، انصافم خوب چیزیه، مگه من به خاطر اون همه -
مواد اومدم از ایشون شکایت کنم؟

سرگرد آل احمد گفت

شما هر وقت واسه حرفات مدرک آوردی بیا شکایت کن -
جناب. بدون مدرک حرف باد هواست

هامین پوزخندی مسخره آمیزی زد

تا دو دقیقه پیش " این " بودم، حالا شدم " ایشون ". هه! -
گرخیدی‌ها

سیامند رو به مهرداد گفت

جناب اون اصل مطلب رو که باعث شد بخوای این دو تا جوون -
از ملکت برن رو بگو. البته اگر محکمه پسنده

مهرداد رو به آن دو کرد. نمی خواست نزد پلیس از نقشه‌هایش بگوید. اینکه کسی پیدا شده بود با سرمایه‌ای کم و با کمی رشوه به مامور شهرداری خانه را بکوبند و آپارتمان هشت واحدی بسازند. پیرزن را ببرند خانه‌ی سالمندان و بعد هم خداحافظِ شما. دِ بدو که رفتیم. صاحب خانه‌ی طبقه‌ی دوم هم سال‌ها بود نیامده بود از ملکش خبر بگیرد. معلوم هم نبود که چه وقت برگردد. مشکل فقط همین دو جوان بودند که نمی خواستند زودتر از موعد ملک را تخلیه کنند. آن سرمایه گذار هم دیگر خسته شده بود و مهرداد می ترسید این فرصت طلایی از دستش برود. پس رفت سراغ همان ترفند همیشگی صاحبخانه‌ها و گلوئی صاف کرد و گفت:

داداشم می خواد زن بگیره. خونواده‌ی دختره گیر دادن -
نمی خوایم دخترمون مستاجر باشه. مام مجبوریم این خونه رو
بدیم بهشون

هامین نیشخندی زد

به خدا که داری دروغ میگی مثل چی. تو داداشت کجا بود -
آخه مرتیکه چاخان؟

مهرداد غرید

دیگه داری به شعور و شخصیت من جسارت و توهین میکنی -
!بچه جون

خلاصه کنیم بحث فرسایشی بین آنها را. سیامند خسته از
بگومگوی آن دو دست آخر از مهرداد قول گرفت تا اسفند به آن
دو مهلت بدهد و طی این دوماه دستی به سر و گوشِ خانه
بکشد. آن دو باید فروردین ماه خانه را تخلیه می کردند و
مهرداد هم حق هیچگونه اعتراضی نداشت

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [13:22 29.09.19]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق #

قسمت_هشتم #

پنجشنبه، هشتم دی ماه: ساعت 8:30 دقیقه شب

با شنیدن اعلام فرود پرواز دبی_تهران، از جا بلند شد و رو به او
گفت:

.پاشین حاج خانوم به گمونم وقتشه -

بدری دست به زانوی دردناکش در حین این که بال چادرش را به
دندان می گرفت، از جا برخاست و به دنبال آذر به راه افتاد و در
حالی که هن هن کنان به دنبالش روان بود، گفت

بهش گفتی یانه؟ نیاد بچهم با توپ و تشرِ باباش یهو بخوره تو -
ذوقش؟

آذر سر جایش ایستاد و چرخشی نود درجه‌ای به سمتِ بدری
کرد و با صدایی که شبیه جیغ بود، گفت

نگفتین بهش؟ -

!وا! ننه مگه من باید بگم؟ به من چه -

حاج خانوم! قرار بود باهاش حرف بزنی و وادارش کنی با -
فرهاد کنار بیاد. به این زودی یادتون رفت؟

بدری سرش را بالا گرفت تا خوب عروسِ بلند قدش را ببیند

شوهرِ توئه، من باس بگم ننه؟ -

...پسر شما حرفِ منو قبول نمی‌کنه، واقعا نمی‌بینید که بهرام -

حاج بهرام ننه...حاج بهرام -

خیله خب، مگه نمی‌بینید حاج بهرام اصلا منو نمی‌بینه؟ -

!بیخود کرده، فرهاد پسرشه -

اینو برین به خودش بگین. یه جوری با فرهاد رفتار می‌کنه -
انگار از سرِ راه پیداش کردیم

بدری فوراً یادِ حرفِ دخترش افتاد که همیشه در جوابِ این
:جمله‌ی آذر خطاب به او می‌گفت

(والا همچنینم پر بیراه نیست، کم سرِ راهی نیست)

بعد برای دلجویی از او گفت:

تو نگران نباش ننه. وقتی ببینه فرهاد با دستِ پر برگشته -
هیچی نمیگه. وقتی ببینه پسرش واسه خودش مردی شده،
نیشش باز میشه. بابا من بچه‌مو میشناسم

(!آذر دوباره به راه افتاد و زیر لب گفت: (به خدا اگه بشناسیش

بدری شانه‌ای بالا انداخت و به سمت سالن مسافران تازه از راه
رسیده به راه افتاد و در دل دعا کرد به خیر بگذرد. آذر پشت
شیشه ایستاد و برای بدری جا باز کرد. بدری نگاهی به غلتکِ
چرخان که چمدان‌ها روی آن

می‌چرخیدند، انداخت. مسافران هر کدام با برداشتن
چمدان‌هایشان به سمت میزهای بازرسی به راه می‌افتادند. آذر با
دیدنِ پسرِ بلند قامتش جیغی کوتاه کشید و گفت:

!وای حاج خانوم اومد -

بدری با آن چشمانِ ضعیفش عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد و با دیدنِ فرهاد شروع کرد به تکان دادنِ دست

نیم ساعت بعد هر سه سوار بر اتومبیلِ آذر به خیلِ ماشین‌های توی اتوبان پیوستند. فرهاد دسته گل یاسمن‌های زرد و سفید را بوئید و رو به مادر بزرگش که هنوز از دیدنش ذوق و شوق داشت، گفت:

احوالِ مامان بدریمون؟ خوبی؟ -

بدری دستِ دورِ بازوی پت و پهنِ فرهاد انداخت و لبخندی کشدار زد.

ورپریده یه ماهه ازت خبری نیست، فکر نکن یادم میره -
!بی معرفت شدی ها

فرهاد گونه‌ی خالی بدری را کشید

درگیر برگشتنم بودم بدری خانوم. تازه می خواستم بی خبر -
بیام. نگو که از سوپرایزم خوشحال نشدی؟

من سورپایز مورپایز و این چیزا حالیم نیست. امشب جریمه -
میشی تا یادت بمونه دیگه هیچوقت این پیرزن رو چشم به راه
خودت نذاری

آذر دنده عوض کرد و از توی آینه لبخندی به پسرش زد. فرهاد
:در جواب لبخندِ مادرش چشمکی برایش زد و رو به بدری گفت

این دفعه دیگه چه بلایی میخوای سرم بیاری بدری خوشگله؟ -

بدري عاشقِ لحنِ حرفِ زدنِ اين نوهي خوش برو رويش بود.
شروع کرد به صاف کردن يقه‌ي او و گفت

ننه يه چيزي بگم ناراحت نشيا؟ -

فرهاد دسته گل را روی صندلي کنارش گذاشت

چی شده مامان بدري؟ کسی مرده؟ حاجيتون مريضه؟ -

بدري مшти آرام به بازوی ستبرِ فرهاد زد

هنوزم خيره سري! اين حرفا چيه؟ نترس همه خوبن -

والا اگه من بترسم. خب پس چی؟ -

میگم... یعنی چجوری بگم آخه؟... بابات خبر نداره داری میای -
خونه.

فرهاد با شنیدن این حرف دست به سینه به صندلی تکیه داد و
با مادرش توی آینه چشم در چشم شد

آره آذر خانوم؟ راست میگه مامان بدری؟ نگفتی به اون -
شوهر...

:آذر اخم کرد

فرهاد! از همین حالا بهت میگم حواست رو خوب جمع کن. از -
اون زبونت فقط وقتی استفاده می کنی که نخواد به ضررت کار
کنه. خصوصا وقتی داری با بابابت حرف می زنی. بیخودی بهونه
دستش نده. همین جوریشم اوضاعمون تو اون خونه خوب نیست.
فهمیدی؟

بدری آهی کشید و دست‌هایش را توی هم قفل کرد و دیگر
چیزی نگفت.

فرهاد نگاهش را به سیاهی شبِ تار و بارانی بیرون از اتومبیل
(!انداخت و زیر لب نجوا کرد: (هه! کدوم بابا؟ دلتون خوشه‌ها

گرچه نه بدری، نه آذر هیچکدام حرف‌هایش را نشنیدند؛ اما هر
دو خوب می‌دانستند روزهای سختی در پیشِ رو دارند. گرچه
آذر تمامِ امیدش به بدری بود که حرفش در خانه برو داشت و
کسی جرات نداشت روی حرفش حرف بزند، ولی باز هم نمی‌شد
چموش بازی‌ها و بداخلاقی‌های حاج بهرام طریقت را نادیده
گرفت. یک چشمِ حسابی به مادرش می‌گفت و کارِ خودش را
می‌کرد. آهی کشید و فرمان را به سمت خیابان‌های لوکسِ بالای
شهر چرخاند.

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [29.09.19 13:22

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی_دق #

قسمت_نهم #

پنجشنبه، هشتم دی ماه: ساعت یازده شب

پشت پنجره باران می‌بارید و صدای کوبش قطره‌هایش
خوشترین سمفونی رحمتِ خدا را می‌نواخت. دستی به ریش‌های
جوگندمی و کم پشتش کشید و دیوان حافظ را توی بغلش
گرفت. مقابل پنجره‌ای که پرده‌اش را تا انتها

کنار زده بود ایستاد. تمام چراغ‌های لاله‌ای شکل باغ روشن
بودند. باد و باران لای درخت‌های لخت و بی برگ می‌ریخت.
نگاهی به ساعتِ مچی‌اش انداخت. هیچ خوش نداشت آن دو زن
تا این ساعت از شب توی باد و باران در

خیابان بمانند. حرصش بیشتر درمی آمد که آن دو می دانستند
این را و هنوز هم بیرون از خانه بودند

دیوان را توی کتابخانه گذاشت. قابِ عکسِ زنِ زیبای درون آن
از پشتِ شکافِ کتاب‌ها به او چشمک می زد. زن با زیباترین
لبخندی که انگار متعلق به ملکه‌های اساطیری بود، به او نگاه
می کرد. آهی کشید و قاب عکس را برداشت

و روی مبلِ چرمی کنار پنجره نشست. دست روی صورتِ زن
کشید. بیست سال با همین یک عکس که از چپاول اهلِ خانه در
امان مانده بود، چه عاشقی‌ها که نکرده بود. بند بند وجودش او
را تمام لحظات فریاد زده بود و او با چه مشقتی پا روی دلش
گذاشته بود تا نرود پی دلش. قاب عکس را در آغوش کشید و
یواشکی بوسه‌ای به صورتِ مه پیکرِ زن زد. از ترسِ اینکه عشق
بازی‌اش با ورودِ ناگهانی کسی به اتاقش لو برود، فوراً دوباره آن

را پشتِ کتاب، توی سومین قفسه از کتابخانه‌اش پنهان کرد و با
خودش گفت باید جای قاب عکس را عوض کند. می‌ترسید
خدمتکارِ فضول آن را بیابد. هیچ دلش نمی‌خواست سلما خبرش
را به گوشِ بدری
برساند.

با شنیدنِ صدایِ کشیده شدن تایرهای اتومبیلِ آذر به روی
سنگفرش باغ، پشتِ پنجره رفت. دست در جیب خیره به آزرای
سفید شد.

با دیدنِ بدری که دست در بازوی مردی پالتوپوش از ماشین
پیاده شد، اخم ریزی روی پیشانی‌اش نشانده. فاصله‌ی پنجره تا
راه سنگفرش شده‌ی باغ آنقدری دور بود که نشود مرد را
شناخت. تاریکی و نم‌نمِ باران هم مزید بر علت بود
مرد چتری سیاه و بزرگ باز کرد و بالای سر بدری گرفت
آذر دربِ اتومبیلش را قفل کرد و نگاهش را به پنجره و همسرِ
منتظرش دوخت.

زیر لب گفت: (امیدوارم امشب زیاد بداخلاقی نکنی حاج بهرام
طریقت! بلاخره این روزام سر میاد ومن حالت می کنم دنیا
(!همیشه به دل تو نمی چرخه. دیگه تموم شد روزای سخت من

بدری و فرهاد که دست در دست هم از پله‌ها بالا رفتند، حاج
بهرام با سگرمه‌هایی درهم از اتاقش خارج و به سمت درب
ورودی پا تند کرد. در را باز کرد و با رنگ و رویی سرخ از خشم
به آسه آسه آمدن مادر و پسرش خیره شد

فرهاد زیر گوش بدری نجوا کرد:

اوه اوه! بین با چه قیافه‌ای اومده استقبالمون ننه بدری! نزنه -
منو یهو؟

بدری لب گزید:

تو کاریت نباشه، من خودم حلش میکنم فرهاد. خب؟ -

(فرهاد خونسرد پوزخندی زد وزیر لب گفت:) تا ببینیم

هرسه وارد خانه شدند و آذر سلامی به حاج بهرام که ترس و
دل‌نگرانی در آن موج میزد، داد. اما جوابی نشنید

حاج بهرام با عصبانیت گفت:

الان وقت خونه اومدنه آذر؟ -

آذر ببخشیدی گفت و به سمتِ اتاقش دوید. حاج بهرام با نگاهی
برزخی به آن دو دست به سینه خیره شد. فرهاد سلامی بلند بالا
داد و حاج بهرام در جوابش خشمناک گفت

به به آقا فرهاد! چه بی خبر؟! می گفتین یه گاوی چیزی سر -
راهتون قربونی می کردیم. بی خبر اومدی نگفتی شاید بخوایم
ولیمه‌ای چیزی به مردم بدیم؟

فرهاد با لبخندی حرص دریاور در حالی که بدری را به سمت
مبل بالای اتاق نشیمن می برد تا بنشیند و نفس تازه کند، گفت

بنده بی جا می کنم یه زبون بسته رو به خاطر ورودم بفرستم -
دیارِ عدم. گناه دارن بابا. بعدشم یهویی بیخبر اومدن حالش
بیشتره.

حالش بیشتره و درد! مگه نگفته بودم حق نداری برگردی؟ -
واسه چی برگشتی؟ اومدی باز بشی دردسر؟ اونم بی خبر؟ اصلا
پولِ بلیطِ رواز کجا آوردی؟ هان؟

بدری که تا آن موقع ساکت مانده بود تا حاج بهرام توپ و
تشره‌ایش را بزند، گفت

علیک سلام بهرام خان! قبلنا با ادب تر بودیا؟ -

حاج بهرام با صدایی آرام و خش گرفته گفت

سلام مادر جان، ببخشید -

با دست اشاره به فرهاد که یک گوشه ساکت ایستاده بود گفت

!حواس واسه آدم نمی‌ذاره که -

بدری نفس بلندی کشید. با این که سعی می‌کرد آرام باشد؛ اما
در دلش طوفانی به پا بود. لب زد

این جوری از پسر ت استقبال می کنی؟ اونم وقتی بعده هشت -
سال برگشته خونه؟

حاج بهرام غرید

مگه من ازش خواستم برگرده که قربون صدقه شم برم مادر -
من؟ بهش گفتم تو همون خراب شده بمونه و زندگیش رو بکنه

رو به فرهاد ادامه داد

جواب منو بده از کجا پول برگشت رو آوردی؟ -

بدری با لحنی عصبانی گفت

من بهش دادم -

شما؟ آخه واسه چی؟ چرا به من هیچی نگفتی مادر؟ -

واسه این کارات دیگه. طفلک هنوز از راه نرسیده بستیش به -
رگبار. نیومده میخوای بندازیش بیرون

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [13:22 29.09.19]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق #

ادامه‌ی_قسمت_نهم #

بدری دست‌های چروکیده‌اش را در هم قلاب کرد و قری به سر و
گردنِ باریکش داد.

.واه واه! اسم خودشم گذاشته پدر! خجالتم خوب چیزیه والا -

حاج بهرام که عادت نداشت با مادرش بگو مگو کند دمی سکوت کرد تا مادرش آرام بگیرد. ترجیح داد ادامه‌ی بحث را کش ندهد. آن شب وقتِ خوبی برای بحث در موردِ فرهاد و برگشتنش به وطن نبود. خوب می‌دانست هر حرفی که آن موقع شب بزند، بدری مخالفت می‌کند.

تصمیم گرفت چند روزی ساکت بماند و فکر کند فرهاد برای چند روز مرخصی به خانه برگشته. آن وقت سر فرصت او را به ملبورن باز می‌گرداند. پس شب بخیری کم جان گفت و خواست:

به اتاقش برگردد که بدری گفت

کجا؟ دارم حرف می‌زنم -

حاج بهرام چشم غره‌ای به فرهاد که زیر چشمی به او نگاه می‌کرد و خنده‌ای نامحسوس روی لبش بود، رو به مادرش گفت

بله بفرمایید -

بدری گلویش را صاف کرد. تصمیم گرفته بود همان اول کار برای
پسرش خط و نشانی بکشد تا نکند به دور از چشم او کاری بر
.خلافِ میل او بکند

نبینم سر به سر این بچه بذاری‌ها! خودتم خوب میدونی که -
خاطرش چقدر برام عزیزه. اگر ببینم یا بشنوم هوس
برگردوندنش به بلاد کفر کردی، کلامون میره تو هم ننه. وسلوم
.نامه تموم

حاج بهرام ماتِ حرف‌های مادرش مانده بود. گویی عزمش را
جزم کرده بود در مقابلِ او بایستد. در خیالش هم نمی‌گنجید
مادرش اینقدر در نگاه داشتن فرهاد مصمم باشد. یک جای کار
می‌لنگید. لابد نقشه کشیده بودند. فرهادی که تا دیروز حتی
فکر برگشتن را هم نداشت، چگونه بود که بی صدا برگشته بود و

قصده داشت بماند و یک حامیِ بزرگ هم داشت. با تمام این حرفها هنوز هم نمی‌توانست خودش را راضی به ماندن او بکند.

بدری برخاست و چادرش را روی دستش انداخت و سلانه سلانه در مقابلِ چشمانِ خندانِ فرهاد و خشم فروخورده‌ی حاج بهرام به سمتِ اتاقش به راه افتاد.

بهرام انگشتِ اشاره‌اش را به سمتِ فرهاد گرفت و با صدایی خفه از خشم غرید:

امشب جستی پسر جون، ولی خیلی زود مجبورت می‌کنم جمع -
کنی اون کاسه کوزه‌تو برگردی همون جایی که بودی. حالت
شد؟

فرهاد در حالی که با لبخندی حرص دریاور به چشمان عاصی حاج بهرام نگاه می‌کرد، داد زد:

سلما! اتاق من حاضره؟ -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [01.10.19 16:48

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی_دق #

قسمت_دهم #

جمعه، نهم دی ماه: ساعت ده صبح

درحالی که حوله را دور سرش می پیچید و گوش هایش را خشک می کرد، از حمام یک نفره و کوچک پا در اتاق نشیمن گذاشت.

:لرز به تنش افتاد و زیر لب غرزد

!آه گندش بزنی، چه سرده -

پایش به کمر بندِ شلوار ولو شده‌ی زهیر روی زمین گیر کرد.
نزدیک بود با سر برود توی دیوارِ کنارِ بارِ سنگیِ آشپزخانه‌ی
فسقلی‌شان. با صدایی بلند غرید

!مرده شور این زندگی رو ببرن، آه -

بعد رو به اتاق بلندتر فریاد کشید
!زهیر -

زهیر بیچاره سراسیمه از اتاق خواب کوچک بیرون دوید. موهای
آشفته‌اش صورت خواب‌آلودش را خنده دار کرده بود. هامین
روی مبل نشست و حوله را روی دسته‌ی چوبیِ پوشیده و پوسته
.پوسته‌ی مبل انداخت

:زهیر هول زده گفت

چی شده هامین؟ چرا داد می زنی؟ زلزله اومده؟ -

زهرو زلزله، پاشو ساعت دهه بابا -

زهیر وا رفته به درگاهِ در تکیه زد. دست لای موهایش برد

ای خدا لعنت نکنه هامین! خواب بودم بیشعور. ترسیدم. فکر -
کردم چی شده

هامین شروع کرد به ماساژ دادنِ کفِ پایش

صد بار بهت گفتم این لباس مباساتو ننداز رو زمین. اون -
!کمر بندت پامو داغون کرد. اوف

زهیر به جهنمی زیر لب گفت و در را محکم به هم کوبید. ناگهان صدایی وحشتناک از داخل اتاق باعث شد هامین از جا بپرد و به سمت اتاق بدود.

!چی شد زهیر؟ زهیر -

در را که باز کرد، با دهانی باز به صحنه‌ی روبه رویش خیره ماند.
زهیر نگاهِ وق زده‌اش را به هامین دوخت

چ... چرا اینجوری شد هامین؟ -

:هامین عصبی توپید

زهرمار! می‌مردی درو آروم ببندی؟ اِ! نگاه چه بلایی سر اتاق -
آورد!

زهیر نگاهی به تلِ خاکِ انباشته شده روی تختِ هامین کرد.
سقف کاملاً ریخته بود و فقط دو ردیف آهن پوسیده و زنگ زده
باقی مانده بود. هامین به تخت خواب و بالش و پتوی دفن شده
بی زیر خاک نگاه کرد. سرش را تکان داد و نچ نچی کرد

آخه من از دست تو چی کار کنم زهیر؟ -

زهیر از اتاق خارج شد و به دنبالِ تلفن همراهش شروع به گشتن
کرد. دستانش از فرط عصبانیت می لرزید
هامین تمام حرصش را سرِ شلوار خالی کرد. لگدی به آن زد و
گفت:

نگرد! ماسماست این توئه -

زهیر بی حرف تلفنش را از جیبِ شلوارش بیرون کشید

می‌خوای به کی زنگ بزنی؟ آشنشانی؟ -

نه بابا! به مهرداد -

هامین پوزخندی زد

!اونم همین الان با سر میاد اینجا. ول کن بابا -

زهیر تلفن را به سمتش گرفت

خب میگی چی کار کنیم؟ وایسیم سقف خود به خود درست -
شه؟ خواهشا منطقی باش هامین. آخه این چه خونه‌ایه ما اجاره
کردیم؟ درو ببیندیم سقف باید بریزه؟ بذار زنگ بزیم بیاد ببینه
چه طویله‌ایه اینجا. ببینه این خراب شده جای آدم نیست. بذار
بیاد ببینم چجوری می‌خواد اینجا رو بده به دادش شادومادش

ول کن زهیر. اون خونه درست بکن نیست -

اِ حالا یادت افتاده؟ اینو پیشِ سیا می گفتی -

شماره گرفت و بعد از اینکه جز چند بوق کشدار جوابی نشنید،
تلفن را روی مبل انداخت

سرِ کاریم بابا -

هامین پوفی کشید. زهیر گفت

هامین همین فردا باید پولمونو بگیریم و بریم از این خراب -
شده. نکنه نصف شب باز یه چیزی بشه سقف بریزه رو سرمون،
بمیریم جوون مرگ شیم؟ هان؟ مهرداد خونه تعمیر بکن نیست.
از خدایه ما بیفتیم بمیریم پولمونو نده

خدا لعنتش کنه. مرتیکه حروم خور. اون همه پیش سیا -
خودمو کشتم حالشو بگیره، بین چجوری قسر در رفت

زهیر دوباره شروع کرد به شماره گرفتن

به نظرت سیا تا کی پشتت در میاد هامین؟ -

منظورت چیه؟ -

دیروز انگار زیادم حوصله مونو نداشتا -

هامین تشر زد

اون اصل مطلبو بگو زهیر -

منظورم واضحه هامین. به نظرت اگه یه روز بفهمه تو کی -
هستی و چی کاره‌ای، بازم همین جوری کمکت میکنه؟

هامین ابرویی بالا انداخت

معلومه که می‌کنه. بایدم کمک کنه. می‌دونی اگه من کمکش -
نکرده بودم الان چه وضعی داشت؟

آره میدونم، الان خودش و مادرش سینه قبرستون آرمیده -
بودن.

خاک تو اون سرت. یه دوراز جونی چیزی بابا. اون بهم مدیونه -
زهیر. پس خیالت راحت

نه اتفاقا هیچم خیالم راحت نیست. یه بار، دوبار، پنج بار. چند -
بار می خواد پشتت دربیاد؟ اگه به خاطر اون نبود تا حالا صد بار
.تو زندون پوسیده بودی

.واسه همین میگم خیالت راحت باشه دیگه -

خودت رو به خنگی نزن هامین. خوب می دونی منظورم چیز -
دیگه ایه. اگه بفهمه منو تو چی کار می کنیم، به خدا تغم جلو
پامون نمیندازه هامین. تا حالاشم شانس باهامون یار بوده که
سیا زیرسیبیلی اون خلافای کوچیک و دله دزدیا مونو گزارش
نکرده. وگرنه واسه همون دو سه بار باید چند سال آب خنک
.می خوردیم پسر

:هامین بی حوصله گفت

اون منظورِ نظرت رو میگی یا خفت کنم زهیر؟ -

اصل مطلب اینه که بیا بذاریمش کنار تا گندش در نیومده. به -
خدا گیر بیفتیم بدبخت میشیما. سیا که سهله، خدا هم دیگه
نمیتونه برامون کاری کنه. ببین کی گفتم. خیر سرمون دانشگاه
رفته ایم پسر. اسم تحصیل کرده رومونه

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 01.10.19 16:48

[Forwarded from آینه ی دق

آینه ی_دق

قسمت_یازدهم#

:هامین چون اسپندی روی آتش از جا پرید

بس کن زهیر! تو رو خدا یه چیزی بگو خنده مون نگیره. تا -
حالا که با دله دزدی شکمونو سیر نگه داشتیم، گفتمی دردسره

گفتم باشه. گفتم بریم دنبال کارِ حلال، گفتم باشه. دیدی کار
واسه ما نیست، گفتم آه و اوه مرده شور این زندگی رو ببرن.
حالا که یه کار نون و آبدار پیدا شده که از این فلاکت دربیایم
زدی زیرش؟

یه نگاه به این خراب شده بکن! پولِ پیشش مالِ یک سال پیشه.
برو بگرد بین با این پول بازم میتونی این دورو برا خونه اجاره
کنی؟ آره زهیر

زهیر تلفنش را روی مبل انداخت

هامین به خدا این دیگه دله دزدی نیست که بگیریم واسش چند -
ماه میریم زندون. بابا بفهم خیلی خطرناکه. اصلا من خریدم کردم
حرفت رو گوش دادم. بیا تا گیرنیفتادیم جمعش کنیم. تو رو خدا
هامین

هامین که حس می کرد یاسین درگوش خر می خواند، از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال ارج ده فوتی کهنه و درب و داغان را با حرص باز کرد.

بیا یه نگاه توش بنداز ببین چیزی پیدا میکنی واسه صبحونه -
کوفت کنیم؟ ناهار و شام هم که پیشکش

بعد رفت سراغ تنها قفسه ی توی آن آشپزخانه ی فسقلی و داد
زد:

به اینا هم نگاه کن ببین چی هست توش واسه ناهار و شام -
غذاش کنیم بریزیم تو شکممون؟

:زهیر از جایش بلند شد و آن سمت بار سنگی ایستاد و گفت

هامین بیا بازم بریم دنبالِ کار. حتی عمله‌گی. فقط دست بردار -
از این کار. من خودم از فردا میرم دنبالِ کار. شده برم حمالی،
میرم میکنم اون کارو؛ ولی با تو دیگه یه قدمم اون سمتی نیام

هامین دربِ قفسه‌ی پوسته پوسته شده را محکم به هم کوبید.
درب بسته نشده دوباره باز شد

هه! تو و حمالی زهیر؟! تو رو خدا یه نگاه به اون هیکت بنداز. -
با اون تنِ لاغر و فسفویی که توداری، باد فوت کنه سمت پرت
میشی اون ور. اون وقت می‌خوای گونی سیمان بلند کنی؟

زهیر همیشه پر حوصله که حسابی به تریپِ قبایش برخورده بود
هامین لقب فسفو برایش گذاشته بود، شلوارش را تندتند به پا
کرد. پالتو و کلاهش را روی دستش انداخت. دلش نمی‌خواست با
رفیق بیست ساله‌اش

بیشتر از آن بحث کند. صلاح دید از خانه بیرون بزند و بیشتر از آن از هامینِ خشمگین حرف نشنود. هامین اما انگار قصدِ ساکت شدن نداشت.

زهیر! اینو تو مغزت فرو کن. واسه من و تو اون بیرون کار - نیست. حتی حمالیش. یه افغانی اصیل صد برابرِ من و تو زور داره.

زهیر در را باز کرد و رو به او گفت:

حرفم همون بود که گفتم. دورِ منو یه خطِ قرمزِ خیلی کلفت - بکش هامین. اینقدرم نگو افغانی. بفهم چی میگی

هامین فریاد زد:

!کجا داری میری زهیر! با توام زهیر -

اما زهیر در را محکم بست و هامین را سرخورده و مغموم تنها
گذاشت.

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 18:19 02.10.19]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق #

قسمت_دوازدهم #

جمعه، نهم دی ماه، ساعت یک و سی دقیقه‌ی بعداز ظهر

ظرف سبزی تازه را روی میز گذاشت و به سمت اجاق رفت.
غذایش حسابی جا افتاده و برای خوردن آماده بود. شنیدن

صدای آوازِ مردش از داخلِ حمام لبخند روی لبانِ خوش فرمش
نشانده. میز را چیده بود و فقط

مانده بود امیرعلی تشریف فرما بشود. گرسنه‌اش بود و دلش
مالش می‌رفت؛ اما ذهنش از صبح مدام سمتِ اتفاقاتِ روزِ قبل
در رفت و آمد بود. استرس نمی‌گذاشت یک آبِ خوش از گلویش
پایین برود. آهی کشید و

آرزو کرد این بار حقیقت داشته باشد.

با صدای امیرعلی که داشت می‌گفت "عجب بویی راه انداختی!"
از دنیای افکارش بیرون کشیده شد.

لبخندی دندان نما زد و گفت

عافیت باشه -

امیرعلی در حالیکه با حوله‌ای کوچک روی سرش داشت
گوش‌هایش را خشک می‌کرد، بوسه‌ای روی موهای افروز زد و
لب زد

.ممنون. کاش می‌داشتی از بیرن غذا می‌گرفتم -

افروز از جا بلند شد و به سمتِ اجاق رفت. دیس برنج را دستش گرفت و مشغولِ ریختنِ برنجِ خوشِ عطرِ هاشمی شد

دیگه چی؟ کل هفته که غذای درست حسابی نمی‌خوری، حالا -
یه امروزو بیا قرمه سبزی منو بخور کیف کن

.چقدرم از خودت تعریف می‌کنی -

:افروز دیس برنج را روی میز گذاشت و عشوه‌ی شیرینی آمد

.وقتی انگشتاتم خوردی بعد بیا ببینمت -

شوخی کردم بانو. اولاً که دستای خوشگلت خراب میشن، -
بعدشم اینکه من عادت کردم به غذای بیرون افروز. این معده
فقط مونده قورباغه بخوره

نمی‌خواد لوسم کنی. بعدشم کار به قورباغه نمی‌کشه. دیگه -
منو داری. پس بخور غذاهای من و حالشو ببر

خودم ناز تو می‌خرم. خودمم همه‌ی غذاهاتو می‌خورم -

افروز لبخندی شیرین به صورت مردش پاشید و ظرف خوش
رنگ و لعاب قرمه‌سبزی را روی میز گذاشت و گفت

امشب شیفتی امیر؟ -

امیر با دهان پر گفت

اوهوم، چطور؟ -

یه چرت بخواب -

امشب سه تا عمل دارم. یه چرت کمه -

چرا شب عمل دارین؟ روزو ازتون گرفتن؟ -

این جراح جدیده کارش خیلی خوبه، مهراز خودش رو کشت -
تا بیاد بیمارستان ما. جراح قلب خوب دیگه کم پیدا میشه.
اسمش دکتر فردمنشه. تو سه تا بیمارستان کار میکنه همزمان.
شبا میاد بیمارستان ما

حالا نمیره یهو با اینهمه کار؟ -

تو فکر من باش افروز که کل هفته رو از دوریت نمیرم -

افروز خنده‌ای نمکین زد. امیرعلی با اشتها غذا می‌خورد؛ اما
افروز با غذایش بازی می‌کرد و هر چند یک لحظه یک‌بار به
:ساعتِ مچی‌اش نگاه می‌کرد. امیرعلی گفت

چته باز افروز؟ امروز خودت نیستیا؟ بازم؟ -

افروز تا آمد لب باز کند، بغضش ترکید و اشک مهمانِ خانه‌ی
چشمانِ آبی‌اش شد. امیرعلی دست دراز کرد و طره‌ای از موهای
:شرابی‌اش را پشتِ گوشش انداخت

آخه چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی دختر؟ -

:افروز هق زد

هر بار که یکی پیدا میشه یه خبر از شون برام میاره، دلشوره -
امونم رو می‌بره تا اون لحظه‌ای که قراره بینمشون. هی از خودم
می‌پرسم اگه این یکی هم مثل قبلیا درست نباشه، اگه خودشون
نباشن چی کار کنم؟

اگه بمیرم و نتونم قبل از مرگم بینمشون چی؟

:امیرعلی تشر زد

این چه حرفیه میزنی افروز؟ داشتیم؟ -

:افروز اشکهایش را بر سر انگشتانِ باریکش گرفت و گفت

.دستِ خودم نیست امیر. دارم دیوونه میشم -

این دفعه کی ذهنت رو به هم ریخته؟ -

افروز دست برد موهای قرمز و شرابی و فرفری اش را پشت سرش
انداخت.

چند وقت پیش عکس اونارو به بچه‌های باشگاه نشون داده -
بودم. دیروز یکی از بچه‌ها گفت یه خانومی با دخترش رو تو
ساختمون خواهرش دیده. گفت اولش فکر کرده زنه چه آشنا
میزنه. بعده دو سه روز یادش

اومده اون زن همون زنِ توی عکسیه که من بهش نشون دادم.
البته که نیکی الان باید خانومی برای خودش شده باشه. قراره
امشب برم بینمشون. اون دوستم گفت تا شب جایی مهمونیه،
بعد میاد که باهم بریم خونوی

خواهرش. البته گفت اگر بتونه. شایدم یک روز دیگه رفتیم. آخ
امیراگه این دفعه بهار و نیکی رو پیدا کنم فقط...وای خدا یعنی
میشه؟

.میشه افروز، بلاخره پیداشون میکنی. من مطمئنم -

امیر اگه اینم بهار نباشه چه خاکی به سرم بریزم؟ -

باز شروع کرد به اشک ریختن و باز دلِ امیرعلی ریش شد.

امیرعلی دستان نرم و کوچکِ افروز را در دستانِ بزرگ

:ومردانه‌اش گرفت و گفت

مگه نمیگی تو همین تهرانن؟ مگه نمیگی خواهرت سرش بره -

پا از تهران بیرون نمیداره؟

افروز سر تکان داد

پس مطمئن باش پیداش میکنی. فقط کاش می‌رفتی پیش -

پلیس.

وای نه! کافیه برم پیش پلیس و پاشون به خونه مون باز بشه. -
میدونی داداش بهرام بفهمه چی میشه؟ نه اینجوری نمیشه. باید
عین همین چند سال یواشکی دنبالشون بگردم

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [02.10.19 18:19

[آینه ی دق Forwarded from

آینه ی_دق #

ادامه ی_قسمت_دوازدهم #

:امیرعلی پوفی کشید

غذاتم که سرد شد، برات گرمش کنم؟ -

نه ممنون اصلا اشتها ندارم. به هر حال از گلوم پایین نمیره -

امیر علی لبخندی شیطنت بار زد

خب دیگه وقتِ چرتمه. پاشو بریم یه چرت بزنیم. بعدش -
خودن می رسونمت خونتون

خونمون که نه. یه کوچه پایین تر. می خوای منو با تو ببینن برم -
بالای چوبه‌ی دار؟

امیر خنده‌ی تلخی زد

کی زنم میشی؟ خانومِ خونه‌م میشی افروز؟ -

افروز لب برچید

چی شد امیر کم آوردی؟ -

من؟ نه به خدا. فقط می ترسم این رابطه‌ی موش و گربه وارمون -
عاقبت تو رو از من بگیره

کی میشه من پیام پیش داداشتم و تورو ازش خواستگاری کنم؟
هوم؟

افروز گفت

فعلا باید صبر کنیم. ما که این همه سال درد دوری رو تحمل -
کردیم، نذار الکی الکی خراب بشه همه چیز

امیرعلی دست زیرِ زانوی افروز انداخت و او را با یک حرکت از
صندلی کند. افروز با گونه‌هایی سرخ شده دست در گردنِ
امیرعلی انداخت. مخالفت نکرد؛ چون می‌دانست امیرش تا با
چند جمله‌ی عاشقانه و قربان صدقه‌های قشنگش، حالِ او را
خوب و روبه‌راه نکند، دست از سرش برنخواهد داشت

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 03.10.19] 16:42

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق #

قسمت_سیزدهم #

شنبه، دهم دی ماه: ساعت نه صبح

سوزان لیوان دیگری برداشت و آن را روزنامه پیچ کرد و به سختی در میانِ دیگر لیوان‌ها در کارتن جای داد. نگاهی گذرا به رفیقش که مشغولِ ملافه پیچ کردنِ دو تابلوی نفیسِ "دو خواهر در تراس" و "گشتِ شبانه" بود، کرد.

رو به او گفت

نیلو نمی‌خواد بسته بندیشون کنی. ولش کن -

نیلوفر دست نگه داشت

وا! چرا؟ -

می‌خوام بفروشمشون به این سمساریه -

دیوونه شدی سوزی؟ می‌دونی اینا چقدر می‌ارزن؟ فکر کردی -

سمساری میاد پول درست درمون به تو بده بابت اینا؟

سوزان آهی کشید. چقدر ذوق داشت وقتی سفارش این دو تابلو را به نقاشی چیره‌دست داده بود. اصلاً دلش نمی‌آمد آن دو اثر زیبا را که مثل فرزندانش دوست داشت، روانه کند.

خب چی کار کنم نیلو؟ اونجا که قراره برم دو متر جاست. -
اینارو کجا بذارم آخه؟ بعدشم به پولشون نیاز دارم. کم آوردم
نیلو.

نیلوفر به غمِ توی چشمانِ دوستش خیره شد. سری تکان داد و
گفت:

من خودم ازت می‌خرمشون. هر وقت پول دستت اومد بیا -
ببرشون. فکر کردی آخرش اینا از کجا سر دربیارن؟ حیفه دختر

سوزان باشه‌ای کم جان زمزمه کرد. نیلوفر تابلو را به دیوار تکیه داد و کنار سوزان نشست. جا سیگاری کریستالی که دورش دالبور دالبور بود را برداشت و مشغول پیچیدنش شد.

چی شده سوزی؟ چرا اینقدر داغونی؟ -

سوزان بی حوصله روی مبل راحتی لم داد

بدبختی عین زلزله یهو افتاد وسط زندگیم. از در و دیوار برام - می‌باره نیلو. اون از صبری احمق که نگفت اجاره‌های دفتر عقب افتاده، اینم از بلایی که داره مثل خوره جونم رو می‌خوره. تا دیروز فکر می‌کردم فقط اجاره‌ی دفتر عقب افتاده، دیگه نه صبری اجاره‌ی این جارو هم نداده

وا چرا خب؟ -

تقصیر خودمه. هی ریختم پاشیدم خرج این و اون کردم. هیچ - حالیم نبود بیشتر از دخلم دارم خرج می‌کنم. صبری هم خبر نداشت وگرنه جلوم رو می‌گرفت

.اون همه پول اومد دستت کاش یه خونه خریده بودی سوزی -

کلی قرض بالا آوردم نیلو. تا میام سرِ پا شم، حالِ دلم خوب -
باشه، یه چیزی میشه گند می‌زنه به حالِ خوشم

نیلوفر رفت سراغ مجسمه‌های عهدِ بوقی ایتالیایی. کمی بالا
پایینشان کرد

چقدر بهت گفتم درست خرج کن. حالا کجان اونایی که -
براشون جیبت رو خالی کردی؟ حالا که باید به دادت برسن کجا
قایم شدن؟ اینارو هم بده برن سوزی. مجسمه می‌خوای چه کار؟

.سوزان دست لای موهای مرواریدی‌اش برد

.باشه. یه ساعت دیگه میاد -

نیلوفر دست به کمر برد

پاشم دو تا چایی بریزم بخوریم خستگیمون در بیاد -

به سمت آشپزخانه روان شد و در همان حال گفت

خرما داری سوزی؟ -

آره تو یخچال یه کم دارم -

نیلوفر با دو لیوان چای خوش‌رنگ به سالن برگشت و سینی را

روی میز شلوغ و درهم برهم جای داد. سوزان نگاهی به

پنجره‌های لخت و بدون پرده انداخت. هوا ابری بود و سوز سرد

نوید بارش برف می‌داد

خانه‌اش در بالاترین نقطه‌ی تهران توی برجی شیک و همه چیز

تمام بود. از آن بالا تهران همیشه زیبا بود. اما آن روز دیگر

چیزی برایش زیبا به نظر نمی‌رسید. قرار بود از این محله‌ی اعیان

نشین برود آن پایین پایین‌ها که نه؛ اما تقریباً یک جایی وسط

شهر زندگی کند. توی خانه‌ای کوچک و نقلی توی آپارتمانی

معمولی. نیمی از پول پیشِ خانه‌اش را باید بابتِ قرض و
قوله‌هایش می‌داد و با باقیمانده‌اش پول پیشِ خانه‌ی جدیدش را
می‌داد.

با صدای نیلوفر به خودش آمد

بخور سوزی یخ کرد. کی قراره اسباب کشی کنی؟ -

سوزان لیوان چایش را برداشت و انگشتانش را دور لیوان حلقه
کرد:

دو روزدیگه نیلو -

چه زود. پس کلی کار مونده هنوز. نگران نباش خودم این دو -
روز کمکت می‌کنم

:سوزان برای چندمین بار آه کشید

کی فکرشو میکرد یه روز مجبور بشم از این کاخ برم تو یه -
لونه موش زندگی کنم؟

.نیلوفر خرماي دیگری توی دهانش چپاند

...ناشکر نباش دختر. فقط کاش -

کاش چی نیلو؟ تو این دوروزه صدا تا از این کاش ها گفتم با -
خودم.

.نه منظورم اینه که کاش برگردی پیشش -

.ادامه نده نیلو که اصلا حوصله ندارم -

تاکی می خوای ازش فرار کنی سوزی؟ بابا شوهر ته هنوز. -
اسمتون تو شناسنامه همه

سوزان ناگهان حق زد. انگار حرفی چیزی لازم بود تا بغض چند
روزه اش را کسی بشکند. پر بود از غصه های تلنبار شده روی
قلبش و اشک های نریخته

نیلو نکن تو رو خدا! نذار زخمم باز سر باز کنه -

نیلوفر سوزان را در آغوش کشید

دیوونه مگه چی کفتم داری عین بچه ها گریه می کنی؟ خل -
شدی سوزی؟ بابا غلط کردم دختر. تو رو خدا بس کن! ای بابا

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 16:42 03.10.19]

[آینه ی دق Forwarded from]

آینه‌ی_دق #

قسمت_چهاردهم #

سوزان سر روی شانهِ نیلوفر گذاشت. نیلوفری که تمام دارو
ندارش بود. خواهرِ نداشته اش بود. کسی که توی تمامِ این
بیست سال سنگِ صبورش بود. رفیقی که همیشه داد و بیداد و
بداخلاقی‌هایش را تحمل کرده و

فحش‌هایش را نشنیده گرفته بود. تا وقتی مردِ سمسار و
دستیارش برسند، نیلوفر او را آرام کرده و به اتاقش فرستاده
بود.

برو یه کم بخواب. من خودم با سمساریه حرف می‌زنم و کارا رو -
جور می‌کنم. خیالتم راحت باشه. نمی‌ذارم مفتی چیزی برداره

ولش کن نیلو. بده بره. وقت ندارم -

بیخود وقت نداری. مگه الکیه؟ یه نگاه بنداز. همه وسیله‌ها ت -
نو و سالمن. نخواست پول بده میذارم تو دیوار با قیمتِ خوب
می‌فروشم.

سوزان بوسه‌ای روی گونه‌ی نیلوفر کاشت و به اتاقش رفت. هیچ
خوش نداشت مردِ سمسار با دیدنش برود چو بیندازد که فلان
بازیگر مشهور؛ سوزانِ تابش دارد مال و منالش را می‌فروشد و
قیافه‌اش داد میزند چقدر بدبخت و مفلوک است. به حدِ کافی
حرف پشتِ سرش بود. با آن گندی که زده بود، زندگی‌اش به
شدت دستخوشِ اتفاقاتِ ناگوار شده بود.

روی تختش دراز کشید. دو ماهِ آزار بود که پکر بود. به نیلوفرو
صبری و خیلی‌های دیگر گفته بود خوشحال است که فعلا
بیکار است و دارد خوش می‌گذرانند. اما به خودش که نمی‌توانست
دروغ بگوید، دلش بدجوری

لک زده بود برای جلوی دوربین رفتن. داشت چهل و پنج ساله
میشد؛ ولی هنوز نتوانسته بود جایی که نباید حرف بزند و
عصبانی بشود، خودش را کنترل کند. صبری که خدا نبود هی او
گند بزند به همه چیز و هی آن بنده خدا ماست مالی اش بکند.
البته که به جز صبری کسی را نداشت هوایش را داشته باشد.
این مرد تنها کسی بود که او را در اوج بی کسی و تنهایی زیر پر
و بال خودش گرفته و رسانده بود به اینجا که حالا بود

بازیگری مشهور بود با کلی جایزه از این جشنواره‌های سالانه که
خیلی‌ها آرزو داشتند شده حتی یکبار در کل عمر بازیگریشان
یکی از آن خوب‌هایش را نصیب خود کنند. همیشه‌ی خدا این
سوزان بود که هر جا بود جوایز را درو می‌کرد و به خانه‌اش
می‌برد. برای همین بود که صف بدخواهان و حسودانش روز به
روز طویل‌تر از قبل میشد. حسابی توی چشم بود و این را خوب
می‌دانست و باز اما گند میزد به وجه‌هاش

با کوچکترین اشتباه خبرش تیر فلان صفحه‌ی اجتماعی میشد
و یا تازه‌ترین شاهکارش با عکس‌هایش توئیت میشد جزو
اولین‌ها و پرسرو صداترین سلبریتی‌ها

دو ماه قبل بود که با بازیگرِ نقشِ دوم سریالی خانگی که خیلی
دوستش داشت و بازیگرِ نقشِ اولش بود، یک دعوی حسابی راه
انداخته بود. قبل از اینکه به خانه‌اش برسد، خبرش در کل شهر
پچیده بود و داشت می‌رسید به آن سرِ دنیا. لجش درآمد وقتی
فهمید چقدر بچگی کرده و با قهر کردنش فرصت را به دستِ آن
بازیگر داده و او هم با کولی بازی‌هایش زیر آبِ سوزان را پیش
کارگردان زده و کارگردان هم عینِ آب خوردن او را از لیستِ
بازیگرانِ سریال خط زده و نقش را به همان زن داده. و حالا دو
ماهی میشد که هیچ کارگردانی خر کله‌اش را گاز نمی‌گرفت
بباید سراغش. بدهی بالا آورده بود و او می‌ترسید فقر بیاید
سراغش.

دو ماه دوری اش از صحنه برای او مثل خاک خوردنِ یک دیوانِ حافظ گوشه‌ی کتابخانه بود. او خود را به اندازه‌ی همان دیوانِ حافظ نفیس و ارزشمند می‌دانست و توقع نداشت با یک اشتباه این همه مدت نادیده گرفته بشود. کینه‌ای عمیق و شتری از آن زن به دل گرفته بود و در صددِ فرصتی برای جبران بود.

فکرش رفت سمتِ جنگِ اعصابش با صوفیان. صوفیان که چک را گرفت و رفت، رو به صبری گفته بود آیا کارگردانی به او پیشنهاد بازی توی فیلم و سریالی نداده؟ صبری نگاهی عمیق به سویش کرده و گفته بود:

چهل و پنج سالته سوزان؛ ولی هنوز مثلِ دختر بچه‌ها خامی! " "

و چقدر این حرفش حرف حق بود

بارِ آخری که صبری را دیده بود، فقط توپ و تشر بود که پیرمرد روانه‌اش کرد. هیچوقت او را تا این حد ناامید و عصبانی ندیده بود.

چقدر بهت گفتم رو اعصابت مسلط باش. مردم چه می‌دونن تو -
زندگیت چی می‌گذره و چجوری می‌گذره. فکر کردی فقط
خودت مشکل داری؟ بابا همه این روزا زندگیشون جنگ اعصابه.
اما حق ندارن حرصشون و کمبوداشون رو بزنین تو سر بقیه.
گفتم یا نگفتم؟

و سوزان بادی به غبغبش انداخته و گفته بود

مگه به گفتنِ توئه؟ من همینم که هستم. اعصابِ درست -
حسابی ندارم. کلی فشار رومه. نمی‌تونم رفتارِ اینجور آدم‌ها رو
تحمل کنم. زنیکه‌ی احمق وسطِ یه لشکر آدم عدل دست
گذاشته رو نقطه ضعفِ من

آخه مگه اون بنده خدا چی گفت؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [03.10.19 16:42

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی_دق #

ادامه‌ی_قسمت_چهاردهم #

چی می خواستی بگه؟ چین و چروکای زیرِ چشمو مسخره -
کرد. با زبون بی‌زبونی گفت بازیت واسه نقش اول زیادیه. گفت
حتما واسه کارگردان عشوه خرکی اومدی که قبولت کرده تو
پیری نقش یه دخترِ جوونو بازی کنی. صبری تو بودی خفه خون
می‌گرفتی؟ هان؟

وقتی میگم هنوز بچه‌ای نگو نه. اون بنده خدا فقط گفت از تو -
کوچیکترم ولی چین و چروکای زیر چشمم از تو که بزرگتری
بیشتره. همین. بقیه شو از کجات در آوردی؟

صبری مگه تو بیست و چهار ساعته پیش منی که بدونی بقیه -
چی بارم می کنن؟

همین واسم سنگین اومده دیگه.

الکی الکی سرِیه مسئله کوچیک کارت لنگ مونده. سمت -
افتاده سرِ زبونا. هیچ کارگردانی هم حاضر نیست با یه زنِ بد
دهن و بد اخلاق کار کنه. چیزی که زیاده بازیگرِ بیکاره خانوم
خانوما. اگر اون خانوم اینارو گفته تو هم باید عاقلانه جوابش رو
جوری می دادی که خجالت بکشه آب بشه بره تو زمین. نه این
که داد و قیل راه بندازی.

...منظورت چیه میگی هیچ کارگردانی -

سوزان! تورو خدا عاقل باش. داری با این خصلتِ بددهن -
بودنت، زیادی رک بودنت فرصتای خوبت رو از دست میدی.
سنت داره میره بالا و با این کارات خیلی زود بازنشسته میشی

سوزان پکر شد. به معنای واقعی کلمه از این حقیقت که صبری
برایش روشن کرده بود وا رفت

یعنی هیچی؟ -

یعنی این که من دیگه نمی‌تونم کاری برات بکنم. اینکه بخوام -
برم به این کارگردان و اون تهیه‌کننده التماس کنم یه نقش بهت
بدن، تو شان و منزلتِ من نیست

...ولی تو باید -

بایدی در کار نیست سوزان. فعلا استراحت کن. فکر کن رفتی -
مرخصی. یه کم به بدهیات سر و سامون بده و فکر کن چجوری
خرج کنی که سخت نشه بعدهها. یه کم به خودت بیا و این
مدت که بیکاری به رفتارات فکر کن. مطمئنم خیلی زود دوباره
برمی‌گردی به صحنه

و سوزان داد و قیل راه انداخته بود که

اصلا به درک! لیاقت می‌خواد کار کردن با من. بذار برن سراغ -
همون چند تا بازیگرِ دوزاری که حتی عرضه‌ی گفتنِ دو تا
!دیالوگِ درست حسابی رو ندارن. یه مشت بی‌سوادِ بی‌هنر

به نظرت با این حرفا کسی میاد سراغت؟ داد میزنی که چی؟ -

و سوزان که جوابی برای آن حرف حساب نیافته بود، گفته بود
حداقلش خالی که میشم -

دو ماه بیشتر گذشته بود، سوزان خالی نشده بود که هیچ،
حسابی پر شده بود از عقده‌های خالی نشده. با صدای خداحافظ
گفتن نیلوفر و صدای بسته شدنِ در، از تخت پایین آمد و از اتاق
خواب بیرون زد.

[آینه دق. نیلوفر قنبری، [05.10.19 21:15

[Forwarded from آینه ی دق

آینه ی_دق #

قسمت_پانزدهم #

شنبه، دهم دی ماه، ساعت: هشت شب

کلید را با خستگی توی قفل چرخاند و در را با پایش باز کرد و پا روی پادری گذاشت و در را دوباره با زانویش بست. کیسه‌های سنگین خرید را هن‌هن کنان به سمت آشپزخانه کشاند و آن را روی میز کوچک دونفره ولو کرد. درحالی که سراغ یخچال می‌رفت، با صدای بلند گفت:

نیکی؟ نیکی مامان خونه‌ای؟ -

نیکی سرش را از حمام بین اتاق خواب خودش و اتاق مادرش بیرون آورد و گفت:

.آره مامان، حمومم -

:بهار با لیوانی آب در دستانش به سمت حمام پا کج کرد

حوله بردی یا من باید بدم باز؟ -

.آوردم -

!چه عجب -

بهار لیوانِ آب را سر کشید و به آشپزخانه برگشت و مشغولِ مرتب کردنِ خریدهایش شد. کارش که تمام شد به سراغِ کیفش رفت و کیفِ پولش را بیرون کشید و نگاهی به رسیدهای خرید کرد. پوفی کرد و کیف را روی میز انداخت. هنوز به دهم برج هم نرسیده بودند و پولش ته کشیده بود و باز اول کار کم آورده بود. با صدای سلام گفتنِ نیکی سر بلند کرد

سلام مامان بهارم، خوبی تو؟ -

.سلام دخترم. عافیت باشه -

مرسی. خرید کردی؟ -

.آره -

:نیکی حوله‌ی کوچکِ صورتی را به دورِ موهایش پیچید و گفت

شام چی داریم؟ -

.نیمرو -

:نگفت "وای بازم نیمرو؟!"، به جایش گفت

.خیلی گشمنمه. خودم درست می‌کنم -

میزانِ حقوقش همان قدری بود که سالِ قبل بود. اما به جایش
قیمتِ همه چیز رفته بود بالا و مطمئن بود بهار باز اولِ بسم‌الله
پولی ته‌کیفش ندارد. این را هم خوب می‌دانست ماما بهارش
تقصیری ندارد. هنوز هم بعد از بیست سال زندگیِ شاهانه یاد
نگرفته بود فقیرانه زندگی را گذراندن یعنی چه

بهار از جا بلند شد و بسته‌ی نان را از فریزر بیرون کشید و آن را
توی مایکروویو گذاشت. نیکی ظرفِ نیمروهای آماده شده را روی
میز گذاشت و گفت:

چته ماما بهار؟ پکری؟ نبینم پاییزی باشی؟ -

بهار نان‌های داغ را روی میز گذاشت

باید از اینجا بریم نیکی. ریحانه خانوم رو صبحی تو راه پله‌ها -
دیدم. کلی معذرت خواهی کرد و بعدشم گفت خونه‌ش رو لازم

داره واسه بچه خواهرش. گفتم ریحانه خانوم مگه ما مستاجر
بدی برات بودیم؟ گفت نه اگه به خودم بود تا ابد نگهتون
می داشتم پیشِ خودم. ولی خواهرم حرف پیش کشیده که
دوست نداره دخترش اولِ زندگی بره پیشِ غریبه. تو خونه ت رو
بده به دخترم و دومادم

!واه! چه پررو -

بنده خدا می گفت وقتی بهش گفته فعلا نمیتونه مستاجرش رو -
بگه بره، خواهرش بهش بر خورده

خدایا! بنازم بنده‌های پرروت رو. رو رو برم بابا -

حالا رو رو بری یانه باید تا دو هفته دیگه بلند شیم -

نیکی پوزخندی زد و با دهانی باز و چشمانی گشاد شده تقریبا
:جیغ زد

چی؟! دو هفته؟ بابا دست بردار مامان. خوبی تو؟ چجوری در -
عرضِ دو هفته بریم؟ با کدوم پول مامان؟

مگه دستِ من و توئه؟ -

.هنوز پنج ماه وقت داریم. میرم از دستش شکایت میکنم -

به کی؟ کسیم هست به حرفت گوش کنه؟ بیخودی انرژی -
نسوزون نیکی. اول و آخر باید بریم

می دونی با این پول الان کجا باید بریم؟ اون پایین پایینا. نگاه -
کن اینم از زندگیمون. یه قرون پس انداز نداریم

.خب حالا نمی خواد به من تیکه بندازی. من کار پیدا کردم -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [21:15 05.10.19]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه_دق #

قسمت_شانزدهم #

چی چی؟ کار؟ چشم و دلم روشن باشه مامان خانوم! داشتیم؟ -

.چشمتم روشن باشه یا نباشه من بهترین کارو کردم -

!مامان -

مامان و درد. وایسم تو خونه که چی بشه؟ از صبح تا شب -
.بیکارم. اینجوری هم سرم گرم میشه، هم یه پولی میره تو جیبم

.نیکی لب برچید. شام به دلش کوفت شده بود

- حالاچی هست این کار جدید که منو قابل ندونستی قبلش
بگی؟

.تو بیمارستانه -

.نیکی تکه نان را رو میز انداخت

...مامان نگو که باز -

- نون چیه پرت میکنی؟ من اینجوری بزرگت کردم؟ بی ادب!
بعدشم کاردیگه ای ازم برمیاد؟

بخشيد يهو عصباني شدم. آخه تو با اين سن و سالت -
مي خواي بري تو بيمارستان چي كار؟ نگو كه ميخواي كثافتاي
مردمو تميز كني.

حرفِ مفت نزن بچه. كي گفت ميخوام برم تميزكاري؟ -

پس چي؟ نكنه سرپرستاري چيزي ميخواي بشي؟ -

اين همه سال پرستاري كردم، ديگه بldم اين يه رقم كارو -
ديگه.

خب؟ -

خب نداره. با سهيلا حرف زدم. گفت منو مي فرسته خونه ي -
اينايي كه پرستار لازم دارن

نیکی کلافه سرش را پایین انداخت و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. سهیلا ابطحی سرپرستِ یکی از بخش‌های همان بیمارستانی بود که او در داروخانه‌اش کار می‌کرد. هر از گاهی دارو می‌رساند به آن بخش. کم‌کم

کار به دوستی رسیده بود و پای مادرش به این دوستی باز شده بود. حالا بعد از این همه سال بهار و سهیلا دوست‌های جان جانی شده بودند. بهار ظرفِ خالیِ نیمرو را توی ظرفشویی گذاشت و رو به نیکی گفت:

اونجوری نکن نیکی -

نیکی سر بلند کرد

مامان! می‌دونی چقدر سخت میشه؟ با این کمردردت -
...چجوری میخوای لگن بذاری

:بهار به میان حرفش پرید

پاشو برو موهات و خشک کن تا سرما نخوردی. من صبح زود -
باید برم بیمارستان. اینقدرم نق نزن. تو این موقعیت این بهترین
کاره.

بیمارستان واسه چی؟ مگه نگفتی میری خونه‌ی مردم؟ -

چرا؛ ولی یه سری کارای پذیرش هست باید برم. یکی هست -
داره مرخص میشه قراره بشم پرستارش. همراه نداره بنده خدا.
میرم کارای ترخیصش رو انجام بدم ببرمش خونه‌ش

.چه به سرعت کار پیدا کردی -

پارتیم کلفته -

چه زود کارات راست و ریست شد. خدا بده شانس. طرف کی -
هست حالا؟

یه خانوم هم سن و سالِ خودم، شایدم کوچیکتر. تصادف کرده -
پاش شکسته. یکی دو ماه باید پرستارش باشم. تا غروب که
شوهرش بیاد اونجام. بعدش باید برم ببینم با این پول کجا میشه
خونه اجاره کرد.

نمی خواد مامان. من خودم دنبالِ خونه هستم. ولی من راضی -
نیستم مامان. میری کمر دردت بدتر میشه. اون وقت یکی باید از
خودت پرستاری کنه.

نترس حواسم هست. یه پسر داره از اون کمک می‌گیرم. مثل -
اینکه کارش یه جوریه که تو خونه‌ست روزا

نیکی پوفی کرد و بهار برای اینکه زودتر آن بحث تمام بشود به
طرف حمام رفت. نیکی مشغول شستن ظرف‌های شام شد و با
خودش نالید

نه این جوری نمیشه. باید بگردم دنبال کس و کارمون. باید برم -
اون دایی رو که بدبختمون کرد پیدا کنم و حقمون رو ازش
بگیرم. نمیدارم مامان از بین بره

با این فکر دستانش را خشک کرد و به اتاقش رفت تا راه حلی
برای پیدا کردن خانواده‌ی مادرش پیدا کند

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [12:55 07.10.19]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق #

قسمت_هفدهم #

شنبه، دهم دی ماه، ساعت یازده شب

از بین گلدان‌های بزرگ و پربرگ که داشت رد می‌شد، نگاهِ دو دختر به سمتش هرز رفت. مستقیم نگاهشان نکرد، اما می‌دانست که چطور با لذت نگاهش می‌کنند و دودِ قلیان‌شان را به هوا می‌فرستند. محوطه‌ی بیرونِ کافه با میز و صندلی‌های زیادی پر شده بود که مملو از دختران و پسرانی بود که شبِ سردِ اولین روزِ هفته‌اشان را در آن کافه می‌گذرانند. به سمتِ درِ کافه پا کج کرد و عدل از کنارِ آن دو دختر رد شد. صدای یکی از

دخترها را شنید که به دوستش می‌گفت: (جدیده؟ تا حالا
(.ندیدمش اینورا

دوستش گفت: (اوف بابا چه خوشتیپه لامصب! شبیه اون
(.بازیگره‌ست، "باریش"، نگاه کپشه، فقط ریش نداره

پوزخندی زد. شک نداشت داشتند با چشمانِ هیزشان
سرتاپایش را برانداز می‌کردند. خودش هم خوب می‌دانست با آن
سر و صورت هر جا که برود سرها به سمتش می‌چرخند. دیگر
برایش عادی شده بود. خوش بر و رو بود و محکم قدم
برمی‌داشت. سرش همیشه بالا بود و بوی عطرش یک متر جلوتر
از خودش می‌رفت. قدم‌هایش را تندتر کرد سمتِ درِ کافه. دست
در یک جیب جلوی در کافه ایستاد. فردا تعطیلِ رسمی بود و
مردم زیادی آمده بودند کافه‌گردیِ شبانه. توی کافه غلغله بود.
همین یک قلم تفریح را داشتند دیگر. خوردن و خوردن و گپ
زدن. مثلِ آن جا نبود تفریح مردم اینجا. کل هفته را سگ دو

می زدند و کار می کردند، آخر هفته را به بهترین نحو ممکن
می گذراندند. اما اینجا نه کارش معلوم بود نه تفریحش

نگاهش را از همان بیرونِ کافه سُراند سمت بار. امیرعباس
پشت قهوه سازِ محبوبش ایستاده بود

بدون اغراق بهترین باریستای بین تمام کافه های تهران خودش
بود و رقیب نداشت. دل تنگ خودش و آن اسپرسوهای تلخ اما
بهترینش شده بود. داخلِ کافه که شد، صدای آویز بالای سرش
خبر از ورودش داد. امیرعباس سر بلند

کرد و با دیدنش دقایقی محو او شد. بعد گل از گلش شکفت و
لبخند که روی لبش نشست، فرهاد پا کج کرد به آن سمت و
محکم او را در آغوش کشید

:امیرعباس دست برو بازوهای ستبرِ فرهاد را فشرد

عین باد میری و عین نسیم بی خبر میای مرد. چطوری؟ -

امیرعباس را خوب برانداز کرد. از آن لبخندهای نصفه و نیمه اما

:باحالش را تحویلِ رفیق بیست ساله اش داد و گفت

احوالِ آق امیرمون؟ چطوری پسر؟ -

:امیرعباس چند ضربه به شانهاش کوبید

خوب، خیلی خوب! اصن دیدمت بهترم شدم. کی اومدی گل -

پسر؟ چه قند عسل شدی؟

.فرهاد اینبار خندید. نگاهی به دورو برش انداخت

.حسابی تر کوندی داداش، جا نیست بشینیم که -

- اولاً بگو ماشالا، بعدشم مگه میشه واسه داداشمون جا نداشته -

باشم؟ بیا بریم اونور خودم نوکرتم. اینور شلوغه صداتو

.نمیشنوم

فرهاد به دنبال امیرعباس پشت بارِ کوچک اما تر و تمیز رفت.

کافه‌ی شیک "وارنا" خیلی شیک و پیک تر از آخرین باری که

هول هولکی آمده بود و با عباس وداع کرده و رفته بود آن طرفِ

آب، شده بود. عباس به سمتِ دری چوبی اچ.پی.ال استخوانی

رنگی رفت و سر خم کرد سمتِ بار . رو به پسرِ جوان توی
:آشپزخانه گفت

!مهمون داریم علی. دریاب مارو -

فرهاد سر به سوی علی که تا کمر به سمتِ بیرون خم شده بود و
:سلامش داد، کرد و گفت

.چاکرِ علی آقا -

علی مخلصتیمی جاندار به فرهاد گفت و باز سر جایش برگشت.
:عباس دست فرهاد را کشید داخلِ اتاق و گفت

بیا بشین با مرام. بیا تعریف کن بینم کجاها بودی، چی کارا -
کردی؟

.فرهاد محوِ دکوراسیونِ اتاق با دهانِ باز همان جا ماند جلوی در
!بابا ایول چه کردی داش عباس -

.عباس خطاب به فرهاد خندید

- حرف زدنت میون اون همه انگلیسی زبون همونه. هنوزم -
.اراذلی فرهاد

فرهاد نگاهی دقیق به اتاق کرد. یک اتاق مربع شکل دوازده متری بود که سه طرفش دیوار بود و روبروی در ورودی پنجره‌های تمام قد بود رو به باغچه‌های کوچک که از پشت شیشه‌های تمیز و براق، دیدنی به نظر می‌رسید. تختی چوبی با فرش روی آن و دو پشتی ترکمنی خم دیوار گذاشته بودند. حوضی کوچک و فیروزه‌ای با چند ماهی نارنجی بازیگوش میان آن، وسط اتاق جا خوش کرده بود با فواره‌های کوتاه که صدای شرشر آب آدم را حالی به حالی می‌کرد. آن سوی پنجره‌های لخت و بدون پرده دنیای کوچکی بود که بی شک در روز دیدنش خالی از لطف نبود. بهشتی بود کوچک که خدایش عباس بود.

فرهاد که نشست، هنوز ذوق داشت برای بودن در آن اتاق. علی بساط سماور و چای و قلیان را خیلی زود روی تخت چید و به عباس گفت حواسش هست به مشتری‌ها، خیالش تخت باشد. فرهاد چشم دوخته بود به بالا و پایین پریدن ماهی‌ها و عباس بیرون از اتاق توی باغچه مشغول چاق کردن ذغال شد.

فرهاد گفت:

عجب دم و دستگاهی به هم زدی سهراب. ماشالا کارتم که -
توپه.

عباس گفت:

شکر خدا می‌گذرونیم -

اجاره هم میدی هنوز؟ -

آره بابا. البته خیلیم. چیز زیادی تهش نمی‌مونه. ولی بدک هم -
نیست. نگفتی کی اومدی؟

دیشب -

عباس به اتاق برگشت و ذغال را روی قلیان گذاشت و گفت:

چه بی صدا -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 07.10.19 12:55]

[آینه ی دق Forwarded from]

آینه‌ی_دق #

قسمت_هجدهم #

نمی‌دونم چیه همه فکر می‌کنن باید برگشتنم رو تو بوق و کرنا -
می‌کردم. بابا منم فرهاد، پسر آذر، نه پسر رئیس جمهور که

عباس حواسش بود که فرهاد نگفت پسرِ بهرامم، پس هنوز هم
پدر و پسر همدیگر را قبول نداشتند. هنوز هم فرهاد دل چرکین
بود.

واسه من از پسر رئیس جمهورم مهم‌تری فرهاد -

نوکرتم. بی صدا اومدم، بی صدا باس بمونه موندنم. باشه؟ -
خبریه؟ -

فرهاد نگاهش را دوخت به استکان‌های کمر باریک قاچاری و
گفت:

خبرای گنده! چای بریزم برات؟ -

بریز! گنده یعنی چجوری؟ خطری یا خوب؟ -

فعلا خودمم نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد -

صدای قل قل سماور و قلقلِ قلیان و شرشرِ آب حوض، فرهاد را
مجبور کرد دل بکند از دنیای پر از تشویشش و رو به عباس
گفت:

هنوز عذبی امیرعباس؟ -

تو جای من بودی زن می‌گرفتی؟ -

هنوز دل ندادی به کسی؟ دل نگرفتی؟ -

اصلا وقت می‌کنم یعنی؟ -

این همه دختر میان و میرن. یعنی هیشکی نیست دلتو ببره؟ -

این همه دختر منو نمی‌بینن اصلا -

خیلیم دلشون بخواد -

فعلا که هیشکی دلش نمی خواد زنِ یه باریستای کافه چي -
هیچی ندار بشه

عشق وقت و بی وقت میاد سراغت. مگه کار و بار حالیشه؟ دل -
بده به راه. زندگی مجردی همین عاشق شدنای یواشکیه عباس.
این قدر نچسب به کار. یه کم به خودت بعضی وقتا استراحت
بده. تفریح کردن که گناه نیست

مامانت چطوره؟ هنوزم به جونت غر می زنه؟

اون که غر نزنه روزش شب نمیشه -

بابات چي؟ -

کرک و پرش ریخته کاری به کار من نداره دیگه. اونقدر شبا -
دیروقت میرم خونه که هفته به هفته نمی بینمشون. وقتیم که
می بینمش میگه عباس چقدر عوض شدی. دیگه نمی شناسمت

باهاشون گاهی وقت بگذرون. چشم رو هم بذاری وقت -

گذشته. داداشت چي؟ چي کار می کنه؟

بیکار ول می چرخه صبح تاشب. بهش میگم بیا ور دل خودم، -
میگه از فنجون شستن و جلو مردم خم و راست شدن خوشش
نمیاد. خوش نداره مثل من از صبح تا نصف شب بوی قهوه بریزه
تو ریه هاش و نفهمه روزش کی هفته میشه و هفته هاش کی
می رسه به ماه.

دلش می خواد بشه کارمند یه جایی کارای دفتر دستکی بکنه
عصرم برگرده خونه. اما کار نیست که نیست. شده آینه ی دق
بابام.

فرهاد سر تکان داد و نگفت خودش هم آینه ی دق بهرام است و
خیلی دلش می خواهد بداند چرا

چی خونده حالا؟ -


حسابداری. ول کن اینارو. از اون ور بگو -

فرهاد سر تکان داد و شروع کرد از کار و بارش گفتن

امیر عباس قلیان را به سمتِ فرهاد سراند. کنجکاو بود بداند فرهاد باز چه دردسری قرار است درست کند و باز چه فکری توی آن کله‌ی قشنگش دارد که دلشوره می‌اندازد به جانش. اما ترجیح داد چیزی نپرسد. اخلاقِ رفیقش را خوب از حفظ بود. تا وقتی خودش نخواهد، حرف کشیدن از زیرِ زبانش جزوِ محالات بود.

وقتی فرهاد پا از آن کافه بیرون گذاشت، از دوی صبح گذشته بود و خوب می‌دانست نصفِ شبی به خانه برگشتنش مصادف بود با جنگِ اعصابش با حاج بهرام سرِ میزِ صبحانه‌ی فردا. نفسِ بلندی کشید و هوای تمیز و سرد را توی ریه‌هایش فرستاد. جهنم و به درکی غلیظ زیرِ لب ادا کرد و به سمتِ خانه قدم برداشت.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [09.10.19 14:54

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_نوزدهم #

یکشنبه، یازدهم دی ماه، ساعت: شش صبح

پرستار سعی کرد طوری خمیازه بکشد که بیمار متوجهی
خستگیِ مفرطش نشود. هیچ خوش نداشت به گوش سرپرستار
بخش برسد و بیخودی توبیخ بشود. گرچه قانونی نوشته نشده
بود که پرستارها نباید خمیازه بکشند؛

اما سرپرستار، قانونی من درآوردی برای خودش داشت که
پرستار باید آن قدری شاداب باشد که امید را به بیمار تزریق
کند. به بیمار ربطی ندارد تو فلان مشکل را داری و کسی هم

نیست به دادت برسد. توی دلش پوزخند زد: " اصلا پرستار یعنی
"! فولاد، خسته نمیشیم. غم نداریم که ما

لبخندی زورکی به زنِ درازکش روی تخت زد. زن چون روحی
بود که امیدش به مرگ بیشتر از امیدش به زندگی بود. این را
همه‌ی بیمارستان می‌دانستند. ابطحی، سرپرستارِ بخش سپرده
بود هوای این زن را حسابی داشته باشند. چرایش را نمیدانست،
فقط آن قدری خبر داشت که افسردگی بعد از آن تصادف
.حسابی این زن را افسرده کرده

حواسش بود باز بیخودی لبخند بزند. دهان دره نکند و چشمانِ
خسته‌اش را باز نگه دارد. زن بدونِ پلک زدن به او خیره شده
بود. چک کردن سرم و چیزهای دیگر که تمام شد، سر خم کرد
:سمتِ صورتِ زن

حالت خوبه؟ چیزی لازم نداری؟ -

زن جوابش را نداد. به سختی با آن دستِ کم جانش که با آتل بسته نبود، سعی کرد پتو را روی سرش بکشد؛ اما دستِ خشکش نا نداشت. پرستار کمکش کرد و گفت:

شنیدم امروز میری خونه. ببین چقدر بهتر شدی که دارن -
می فرستنت بری بعد این همه وقت

زن اخم کرد. پرستار نگفته بود خوب شده‌ای، پس هنوز خیلی مانده بود اسم حالش را بگذارند حالِ خوب. بغضش را فروخورد و با خودش گفت: (تو چه می دانی درد من شکستنِ دست و پایم نیست. تو چه می دانی دلِ شکسته‌ام را کسی نیست خوب کند. کسی که باید باشد و نمی آید و این نیامدنش از توی کما رفتن و فلج شدن هم بدتر بود. تو چه می دانی اصلا دردِ یک زنِ عاشقِ (دست و پا شکسته چیست؟

پرستار باز بیخودی خندید و گفت

پرستار جدیدت داره میاد پیشت. قراره ببرنت خونه. فکر کنم -
همین الاناست که پیداش بشه

زن که باز جواب نداد، پرستار دفتر ودستکش را جمع کرد و از
اتاق بیرون رفت

کمی بعد تقه‌ای به در خورد و بهار با لبخندی مهربان وارد اتاق
شد. سلام گویان به سمت تخت زن رفت، اما با دیدن وضعیتش
لحظه‌ای پشیمان شد. با خودش فکر کرد چطور باید این روح را
با خودش می‌برد به خانه و از او پرستاری می‌کرد. یک پایش تا
خط ران توی آتل بود و پلاتین تا زمانی نامعلوم مهمان جدیدِ مچ
پایش بود. ضربه‌ی شدیدی به سمت چپ بدنش خورده و
کلیه‌اش را از کار انداخته بود. لابد دم به دقیقه درخواستِ اجابتِ
مزاج داشت. دستانش هم چون پیرزنی هزار ساله می‌لرزید چون
هنوز توی شوک بود. پوست کمر و پای سالمش زخم بسخر
داشت و او کارش درآمده بود

دستان لاغر زن را توی دستان سردش جای داد و با مهربانی
گفت:

خوبی؟ من بهارم. پرستار جدیدت. ببخشید دستام سرده، -
!آخه بیرون خیلی سوز میاد. توجه دستات گرمه

زن جواب نداد و بهار نمی دانست دیگر چه بگوید. جو سنگینی
بود. صندلی را کنار تخت کشاند و رویش نشست

خوابت میاد؟ چرا حرف نمی زنی؟ اسمت... نمیگی اسمت چیه؟ -
بهار باز پاسخی نشنید. پرونده‌ی بیمار را که قبل از آمدن از
سهیلا گرفته بود، روی تخت گذاشت و با صدای بلند شروع به
خواندن کرد

باران معیری... چهل ساله... عه چه خوب! همش سه سال ازمن -
کوچیکتری باران جون. این جا نوشته تو یه تصادف با ماشینت

داشتی... اینجور که معلومه اوضاعت روبهراهه که دارن مرخصت
میکنن.

بهار که دید باران واکنش نشان نمی‌دهد، پرونده را بست
ولش کن. از امروز برمی‌گردی خونه و یواش یواش خوب -
میشی. من تا دوماه قراره کنارت بمونم. امیدوارم دوستای خوبی
برای هم بشیم و تو به من کمک کنی که هرچه زودتر سرپا شی.
باشه؟

باران انگار قفل به دهانش زده بود و منتظر بود حاجت رواشود تا
قفل دهانش باز شود، هیچ نگفت. انتظار نداشت پرستارش از
خودش بزرگتر باشد و از او جوان‌تر به نظر برسد.

بهار از سکوتِ بینشان خوشش نمی‌آمد. البته که سهیلا یک
ساعتِ تمام برایش سخنرانی کرده بود که با بیمارِ سختی سرو

کار خواهد داشت. زن دست و پا شکسته‌ای که افسرده بود و از موضوعی غیر از تصادف رنج می‌برد

:بهار کنجکاو شده بود

مثلا چی سهیلا؟ -

:و سهیلا می‌خواست طفره برود که بهار گفته بود

می‌دونی که حقمه بدونم چشه تا بتونم راحت تر باهاش سر -
کنم. پس بگو

:سهیلا او را کنار کشیده و گفته بود

هر چی هست بوهای خوبی ازش نمیاد. اولش که همش پلیس -
اینجا بود. مادر باران میومد و به یکی دری وری می‌گفت که
.آخرش نفهمیدیم کی بود. بعدش دیگه نیومد

یه هفته پیش هم شوهره اومد و یه دعوای حسابی با زنش کردن
و رفت که رفت خدافظ شما. پسرشم یکی دو بار اومد و اونم
غیب شد. والا منم بودم افسرده می‌شدم و لال مونی می‌گرفتم
بابا.

بهار حوصله‌ی دردسر نداشت، اما هنوز زود بود اول راه پا پس بکشد.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [09.10.19 14:54

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه‌ی_دق #

قسمت_بیستم #

:رو به باران گفت

- من برم ببینم می‌ذارن بریم خونه؟ بعد میام لباست رو بپوشی -
بریم خونه تون. پس تا میام اخمات باز شده باشه باران جون.
خوشحال باش. خب؟
و باز باران حرف نزد

بهار شانه بالا انداخت و از اتاق بیرون زد و نفس بلندی کشید. در حالی که به سمت ایستگاه پرستاری قدم بر می داشت، شک نداشت روزهای سخت و کسل کننده‌ای انتظارش را می کشد. از آن بدتر اوضاع روحی باران بود. نفس بلندی کشید

باید به خودش و نیکی ثابت می کرد زنی قویست و قصدی پا پس کشیدن ندارد.

یکشنبه، یازدهم دی ماه، ساعت: ده صبح

با احتیاط ملافه‌ی سبز کدر را کنار زد. از زیبایی خیره کننده‌اش آهی در دل کشید. شبیه فرشته‌ها خوابیده بود. پوفی کرد و مشت دستش را گره‌وار آهسته به ران پایش کوبید و خودش را نگه داشت تا داد نزند و یاد حرف زهیر نیفتد. اما افتاد. "تورو...دیگه نمی شناسم. کاش آلازایمر بگیرم"

سرش را بلند کرد و به مردِ روبه‌رویش گفت

دختره یا پسر؟ -

مرد من من کنان گفت

راستش چیزه...دختره -

هامین ملافه را به تندی روی صورت نوزاد انداخت

قرارمون پسر بود سیامک، یادت رفت؟ -

سیامک نوزاد را به خودش چسباند

اون جور نشد... یعنی چیزه... طرفمون نتونست جورش کنه -

هامین به دیوار تکیه زد و کلافه دست به سینه پای راستش را

خم کرد و به دیوار چسباند. با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر

می‌شد گفت

یعنی چی نتونست سیا؟ حالته چی میگی؟ -

بابا آخه اون بچه‌ها همه شبیه همن. همشون لختن و فقط یه -
پوشک تنشونه. از کجا بفهمیم پسرن یا دختر؟

یعنی واقعا یه زن چقدر می‌تونه شل باشه و مخش معیوب که -
نتونه کار به این راحتی رو انجام بده. از کجا این زنه رو پیدا
کردی که اینقدر گیج میزنه؟

اون فقط یه خدمتکار ساده‌ست. بعدشم گفت فرصت نشده -
بچه‌روشناسایی کنه. پرستارا اومدن و اینم حواسش نبوده بچه
رو اشتباهی برداشته

سیا تو رو خدا بس کن. به نظرت این دری وریا با عقل جور -
درمیاد؟ تو از من پول نمی‌گیری که این خزعبلات رو تحویل
بدی. حالا من به اون زن چی بگم؟ آه

سیامک سرش را پایین انداخت و گفت

من نمی‌دونم هامین. به خدا نمی‌دونم اصلا چرا داریم این کارو -
می‌کنیم؟

تو رو خداتو دیگه شروع نکن. زهیر به حد کافی مستفیضمون -
کرده. برش دار ببر همون جایی که بود

ببرمش؟ آخه چجوری مرد مومن؟ با هزار مکافات آوردمش -
بیرون. اگه برگردم و منو بگیرن چه گوهی بخورم آخه؟

:هامین با نوک انگشتِ سبابه‌اش روی شانه‌ی سیامک کوبید

- به من هیچ ربطی نداره سیا. خودت گند زدی، خودتم درستش -
می‌کنی
...ولی -

:هامین فریاد زد

- من این بچه رونمی‌خوام، می‌فهمی سیا؟ به دردم نمی‌خوره -

صدای گریه‌ی نوزاد با فریاد هامین بلند شد. سیامک هول زده
ملافه را از روی صورتِ نوزاد کنار زد

!ببین بیدارش کردی هامین. یه کم آرام‌تر، چته بابا؟ -

:هامین با دندان‌هایی کلید شده غرید

!ساکتش کن سیامک. الان رسوامون میکنه. زود باش -

سیامک مثل پدرهای تازه‌کار و نابلد شروع کرد نوزاد را ننو وار
تکان دادن. اما نوزاد گویی قصدِ ساکت شدن نداشت. کوچه بن
بست بود و به حد کافی آن قدری ساکت و خلوت بود که صدای
ونگ ونگِ نوزاد توی کوچه بیچد و از پنجره‌های بسته وارد
خانه‌ها شود. هوا به شدت چند روز قبل سرد بود و بادی سرد
:روی صورت هامین و سیامک شلاق می‌زد. سیامک گفت

.چی کار کنم هامین؟ ساکت نمیشه -

سيامڪ ڪمي قدم رو رفت و دوباره برگشت

:هامين توپيد

خدا بگم چي ڪارت نڪنه سيا. بين تو چه دردسري انداختي -
!مارو

:سيامڪ ڪلافه ناليد

اصلا چرا زهير نيومد؟ اون الان مي دونست چجوري اين -
بدبختي رو جمع و جور ڪنيم

.ديگه نمياد. ڪشيده ڪنار -

چي؟ -

همون ڪه شنفتي. بايد خودمون از اين به بعد ڪار ڪنيم. تنهائي -
تنها. به اون زن چلمن و بي عرضه هم بگو بکشه ڪنار. نخواستيم.
يڪي ديگه رو پيدا مي ڪنيم. حالام راه بيغت بريم تا صدائي اين
.بچه ڪار دست مون نداده

سیامک دیگر داشت اشکش درمی آمد. به دنبالِ هامین راه افتاد.
حس کرد جا پای شیطان گذاشته. هنوز اول کار بود و دست و
دلش شل شده بود. با نیامدنِ زهیر مطمئن شد که قدم در راهی
بس خطرناک و اشتباه گذاشته

از بدِ روزگار، از بی پولی و بیکاری افتاده بود در آن راه. سیامکِ
همیشه نجیب و دست پاک کجا و خرید و فروش نوزاد کجا؟ اگر
مادرش بو می برد درجا آتش می کرد. از خودش بدش می آمد.
صدای گریه‌ی نوزاد قطع نمی شد و او بیشتر از قبل پشیمان بود
که چرا باید بشود دزد. هرگز فکرش را هم نمی کرد کارش به
اینجا بکشد. از کوچه که پا به خیابان گذاشتند، سیامک دسته‌ی
:ساک ورزشی‌اش را روی شانهاش جابه جا کرد و گفت
.ساکت همیشه هامین، فکر کنم گشنشه -

هامین نگاهی به نوزاد ملافه پیچ شده کرد. کتش را از تنش
درآورد و روی نوزاد انداخت

سردہ لامصب، الان مریض میشه بدبخت میشیم. راه بیفت -
بریم بیمارستان

چی؟ بیمارستان؟ اونجا واسه چی؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، [14:54 09.10.19]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_بیست و یکم #

:هامین به سمت بالای خیابان به راه افتاد و در همان حال گفت

!باید برش گردونیم سر جاش سیا. زود باش -

:سیامک قدم تند کرد و شانه به شانه اش به راه افتاد

می‌دونستم سر عقل می‌ای هامین. تو این کاره نیستی، یعنی -
منم نیستم

حرف بیخود نزن. باید برش گردونیم تا اونی که می‌خوایم رو -
برداریم. یه نوزادِ پسر

می‌خوای چی کار کنی هامین؟ می‌خوای بدبختمون کنی؟ -

حرف نزن سیا! لال شو! به خدا اونقدر از دستت شکارم که نگو -
و نپرس. اگه کارت رو درست انجام داده بودی الان یه پولِ قلمبه
تو دست و بالمون بود. بهت گفتم به زنه بگو اون بچه‌ای رو بیاره
که مادرش دیروز مرده و پسره. صاف رفته اونی رو آورده که نه
پسره، نه بی‌کس و کار

:سیامک با حرص و بغض گفت

.عجب گیری کردیما! بین چه عاقبتی نصیبمون شده -

هامین برنده و تیز گفت

این قدر نق نزن ببینم چه گلی باید به سر بگیریم. آه -

چند متر مانده به در بزرگ و نرده‌های بلند و سفید بیمارستان

هامین ایستاد پس دیوار. رو به سیامک گفت

خوب گوش کن بین چی بهت میگم سیا. باید بریم تو -

بیمارستان. وقتی رسیدیم اون تو باید ادای یه بابای بدبخت زن

مرده رو دربیاری و داد و هوار راه بندازی

سیامک با چشمانی گرد شده غرید

خل شدی هامین؟ این چه نقشه‌ایه؟ بابا لو میریم -

نترس هیچی نمیشه. من همش پنج دقیقه وقت میخوام. -
همون کاری که من بهت میگم بکن

اول باید صدای اینو خفه کنیم هامین -

اون دیگه با خودت -

خیله خب. راه بیفت بیا بریم اون ور خیابون. باید اول براش یه -
شیشه شیر بخریم. با قند و یه کم آب جوش

می خوای آب قند بهش بدی؟ -

:سیامک به سمت خیابان رفت و در همان حال گفت

پس توقع داری صد تومن بدم شیرخشک بخرم؟ تو داری صد -
تومن؟ بدو بریم

دقایقی بعد نوزاد چنان با ولع آب قند را می نوشید که دلِ دو
مرد برایش کباب شد. هامین نگاهی به چشمانِ خیس و بارانیِ
سیامک انداخت و با تاسف سر تکان داد

به خدا که تو این کاره نیستی سیا! کم مونده اشکت دربیاد -

سیامک شیشه‌ی خالی را از دهانِ نوزادِ به خوابِ رفت بیرون
کشید و گفت

توقع داری مثل تو باشم سنگدل؟ نگاه چه فکش ضعیفه. از -
هوش رفت

فکش ضعیف نیست. از گشنگی داره می میره. زود باش راه -
بیفت بریم. فقط امیدوارم گندش در نیومده باشه تا حالا

سیامک کت را بیشتر به دورِ نوزاد پیچید

صد در صد در او مده -

خب حالا چی کار کنیم استاد؟ -

نقشه رو تو ریختی، من بگم؟ -

خودت بچه رو آوردی بیرون، واسه برگردوندنشم خودت باید -

یه فکری بکنی

سیامک نگاهی به این طرف و آن طرف کرد و ساکش را روی زمین

انداخت

!درشو وا کن هامین -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [11.10.19 12:49

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی_دق #

قسمت_بیست و دوم #

هامین با تعجب گفت

می‌خوای بندازیش تو این ساک؟ همین ساکِ بوگندوت که پر -

ازلباسای عرقیته؟

.آره، زود باش -

.بابا بی خیال. می‌کشی بچه رو -

.زود باش تا بیدار نشده -

.هامین زیپ ساک را باز کرد و لباس‌ها را بیرون ریخت

.اوف! چه بوگندیم میده -

سیامک خيله خب حالایی گفت و آرام و با احتیاط نوزاد را درون ساک گذاشت و زیپ را به اندازه‌ای که کمی هوا داخل ساک برود، باز گذاشت. ساک را آرام برداشت و رو به هامین گفت:

خيله خب بریم. وقتشه -

دو مرد بدون اینکه جلب توجه کنند، وارد بیمارستان شدند. آن دو همیشه در پوشیدن لباس نهایت سلیقه را به خرج می‌دادند. ظاهرشان به هیچ عنوان شبیه دزدها نبود. گرچه دزدها با نگاه و میمیک صورتشان خودشان رو لو می‌دهند؛ اما آن دو حتی بازیگرهای خوبی هم بودند. وارد سالن اورژانس که شدند، آن جا را به طرز مشکوکی شلوغ و درهم برهم یافتند. بوی خون و ضدعفونی کننده و الکل با هم مخلوط شده بود.

سیامک گفت:

چه خبره اینجا؟ انگار کل شهر بیمارستان لازم شدن ریختن -
اینجا.

هامین نگاهش را به دور و اطراف چرخاند. پیرمردی گوشه‌ی دیوار کز کرده بود و اشک می‌ریخت. زنی کنار تختی ایستاده بود و هوار میزد بالای سر کودکی به خواب رفته. شاید هم آن کودک مرده بود. دختر بچه‌ای کوچک چادر زنی را گرفته بود و با صدای بلند نق میزد. آب بینی‌اش روی لب‌هایش می‌ریخت و زن توجهی به او نداشت. پرستاری از کنار آن دو با سرعت رد شد و پشت پرده ناپدید شد. سیامک ساک را به دست هامین داد و به سمت پیرمرد رفت. کنارش زانو زد و دست روی شانه‌ی نحیفش گذاشت و گفت:

خدا بد نده پدر جان؟ چی شده؟ -

:پیرمرد چشمانِ سرخ و خسته‌اش را به سیامک دوخت و لب زد
بد نبینی پسر م -

این جا چه خبره پدر جان؟ شما می‌دونی؟ -

همه خونواده‌م از دستم رفت. بیچاره شدم. آخه چرا باید اونا -
برن؟ چرا خدا منو به جاشون نبرد؟

:سیامک سرش رو به چپ و راست چرخاند و گفت

یعنی این همه آدم خونواده‌ی شماس؟ -

خیر نبینه اون راننده‌ی اتوبوس. همه کس و کارمو با ندونم -
کاریش کشت. داشتیم می‌رفتیم عروسیِ نوه‌م. این همه آدم از
داهات پا شدیم بریم مجلس شادی، ولی به جاش باید بریم
مجلس عزا

پیرمرد دیگر نتوانست ادامه بدهد. سیامک آخرش هم نفهمید
چه اتفاقی افتاده. هامین بالای سرش ایستاد و سرش را به
سمتش خم کرد

پاشو سیا! پاشوالان وقت هم دردی نیست -

سیامک باشهای گفت و از جا بلند شد و گفت

عجب زمان بندی توپی! به گمونم خدا برامون خواسته هامین. -
بریم

هامین نگاهی به سالن اورژانس انداخت. سالنِ درازی بود با
حداقل بیست تخت و تقریباً همه‌ی آنها توسط مریض‌های بدحال
پر شده بود. هر کدام از تخت‌ها با پرده‌ای از تخت کناری‌اش جدا

شده بود. انتهای سالن دری بود. سیامک و هامین به سمت
انتهای سالن به راه افتادند. آن قدر اوضاع آن جا درهم و برهم
بود، که کسی از آن دو نمی‌پرسید کیستند و چه کار دارند.
هامین می‌ترسید نوزاد بیدار شود و صدای گریه‌اش که بیشتر
شبهه میو میوی گربه بود، رسوایشان کند. از آن در با احتیاط
عبور کرده و وارد راهرویی خلوت شدند. سیامک رو به هامین
گفت:

باید بریم بخش زنان -

هامین نگاهی به تابلوهای راهنمای طبقات انداخت و گفت:

چجوری رفتی بخش زنان؟ مردا رو که راه نمیدن اون جا؟ -

با کمک همون خانومه دیگه. اون قدر سرم غرزد که نگو -

الانم با همون داستان میخوای بری تو؟ -

چارهی دیگه‌ایم داریم؟ -

هر دو سوار آسانسور شدند.

!سه میشه سیا ولش کن -

چی کار کنیم پس؟ -

.تا این جا اومدیم باید دست پر برگردیم -

:سیامک عصبی گفت

.جونِ مادرت بی خیال شو هامین! بچه رو بذار و بریم -

هامین با اخم‌هایی گره کرده سرش را به سمت سیامک کشاند و

:گفت

صد بار بهت گفتم کلمه‌ی مادرو جلوی من نیار! نمی‌فهمی اینو؟ -

.سیامک یک قدم به عقب رفت

.ببخشید. حواسم نبود -

:هامین به دیواره‌ی اتاقک تکیه زد و گفت

.تو کاریت نباشه سیا. هر چی بهت میگم همون رو انجام بده -

.سیامک نگاهی به داخل ساک انداخت

خدا به خیر بگذرونه فقط. تو یکی صدات در نیاد جونِ مادرت. -
خب؟

:آسانسور که در طبقه‌ی ششم ایستاد، هامین گفت

- خوب گوش کن بین چی میگم. برو سمت ایستگاه پرستاری. -
گریه و زاری راه بنداز و یه قصه برایشون بباف. یه جوری
حواسشونو پرت کن تا من برم و برگردم. به اون خانومه هم بسپر
هوامونو داشته باشه.

سیامک فوراً تلفنش را از جیبش درآورد و شماره‌ی زن را گرفت.
:تماس که برقرار شد، گفت

[آینه دق . نیلوفر قنبری، 11.10.19 12:49]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی دق #

قسمت بیست سوم #

سلام خانوم احمدی... خوبین شما؟... نه والا... دوباره برگشتم... -
نمیخوان بچه رو... دست من نیست که... اومدم بچه رو بذارم سر
جاش... حواست بهمون باشه... ای بابا! گفتم حقت سر جاشه..
...باشه بابا... تا پول نگیرم که همیشه... هوای رفیقمو داشته باش

:تلفن را که قطع کرد، سر تکان داد و گفت

.میگه بیشتر می گیره -

- بیخود! حالا مگه چی کار کرده؟ فقط واسمون دردسر درست -
کرده.

:سیامک ساک رابه هامین برگرداند و گفت

.مواظب باشه هامین. من رفتم -

سیامک از آسانسور بیرون رفت. نگاهی اجمالی به سمت
ایستگاه پرستاری انداخت. در عجب بود چرا آن جا آن
قدر خلوت است. شروع کرد به حس گرفتن. به خودش قول داد
این بار اول و آخرش باشد که آمده پی بچه دزدی. هامین از لای
در باز آسانسور نگاهش را به سیامک دوخت. سیامک با
قدمهایی لرزان به سمت پرستارها قدم برداشت. بعد شروع کرد

به داد و هوار راه انداختن. توی سرش می زد و با اشک‌هایی که
هامین نمی دانست سیامک از کجا آورده شروع به عجز و لابه
کرد.

ای خدا! بدبخت شدم... زنم... همه کسم... امیدم... خدا همه -
...چیزم

هامین سرش را از اتاق بیرون برد. سیامک خودش را روی
زمین انداخت و پرستارها به سرعت دورش جمع شدند. سیامک
شبه زن‌های جنوبی به صورتش چنگ می انداخت و زنم زنم
می کرد.

:پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد

.عجب بازیگریه لاکردار! بین چجوری زخموره می کنه ها -

نگاه دیگری به پرستارها کرد. وقتش بود. باید زود می رفت و
کارش را تمام می کرد. آهسته و با احتیاط از آسانسور بیرون
رفت. هیچکس حواسش به او نبود. دستی آستین کتش را

کشید. نگاهش چرخید به سمت آستینش. زنی توی لباسِ خدمتکارهای بیمارستان روبه رویش ایستاده بود.
فقط سه چهار دقیقه وقت داری. زودباش -

هامین گفت:

راه بیفت خانوم. کدوم وری برم؟ -

زن جلوتر از او راه افتاد به سمتِ انتهای راهرو. درست در سمتِ مخالفِ ایستگاهِ پرستاری. بخشِ زنان و بخشِ نوزادان روبه روی هم در دو طرفِ یک راهرو بود. هامین به سمت راست چرخید.

زن گفت:

برو تو اون اتاق لباس عوض کن. لباس فرم دکتر احسان -

قاسمی. این جوری مطمئن تره. تقریباً شبیهی بهش. فقط

خواهشاً زود تمومش کن تا بدبختمون نکردین. آه

" هامین به طرفِ اتاق رفت و توی دلش گفت: " آه و کوفت

لباس دکتر قاسمی بدجور بوی عرق می داد. هامین در حالی که

دکمه‌های لباس سفید را می بست زمزمه کرد:

به حموم نمیرن که خیر سرشون. مثلا دکتره خبرش. آه! حاله -
به هم خورد

با دیدنِ ماسکی به رنگ سبز توی سطل زباله‌ی گوشه‌ی اتاق آن
را برداشت و دورِ دهانش پیچید. یکی از آن کلاه‌های سبز هم
توی سطل بود. آنرا هم برداشت و دورِ سرش بست. حالا کاملا سر
و صورتش پوشیده بود. از اتاق بیرون رفت و با احتیاط دور و بر
را کاوید. کسی نبود. از سمتِ راست وارد راهرویی دیگر شد.
تابلوی بخشِ نوزادان انتهای راهرو بود. تند و سریع به آن سمت
پا کج کرد. ناگهان پرستاری از یکی از اتاق‌ها بیرون آمد. با دیدن
او به طرفش آمد. هامین نمی‌دانست چه خاکی توی سرش بریزد
! دکتر قاسمی؟ شما هنوز نرفتین؟... این ساک چیه؟ -

هامین ساک را دست به دست کرد و تک سرفه‌ای کرد. خدا خدا
می‌کرد نوزاد بیدار نشود

با صدای بلندگو، پرستار گفت

ای وای ببخشید. مثل اینکه دارن پیجم می‌کنن. امروز همه -
چی به هم ریخته دکتر. یکی از نوزادا نیست
:هامین صدایش را کمی خش دار کرد و گفت
چرا؟ -

نمی‌دونم. فقط شانس آوردیم مادرش مشکل قلبی داره هنوز -
بیهوشه. به شوهرشم گفتیم بچه تو دستگاره. دعا کنید پیداش
کنیم. فعلا با اجازه تون

پرستار که رفت، هامین نفس بلندی کشید و به سمت اتاق
نوزادان قدم برداشت. با احتیاط در را باز کرد و وارد اتاق شد.
کسی توی اتاق نبود جز چند نوزادِ شبیه به هم. فوراً زیپ ساک
را باز کرد و نوزاد را روی یک تختِ خالی جای داد. سیامک گفته
بود رادیاتورهای بخش زنان امروز صبح خراب شده و آن روز
هیچ نوزادی کنار مادرش نخواهد بود. بیمارستان بی در و پیکری
بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت. روی مچ دست هر نوزاد
یک نوار کاغذی بود که نام مادرش روی آن حک شده بود. با یک
چشم به در و یک چشم به دست نوزادهای کوچک که شبیه

فرشته‌ها ساکت خوابیده بودند به دنبال اسم زهرا مقصودی
گشت.

نوزادِ مورد نظر را خیلی زود پیدا کرد. خواست او را در آغوش
بکشد که یادش افتاد بهتر است قبل از رفتن جنسیت نوزاد را
بررسی کند. با این که از این کار متنفر بود، اما چاره‌ای نداشت.
چسبِ کنار پوشک را باز کرد. پسر بود. فوراً او را بغل کرد و
پتویی که روی یکی تختها بود را برداشت و دورِ نوزاد پیچید. در
حالی که او را توی ساک می گذاشت، آرام گفت
بیدار نشی بچه جون. الان می برمت پیش یکی که بشه مامانت. -
آخه مامانِ خودت رفته سفر. خب؟ آفرین پسر خوب

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 11.10.19 12:49]

[Forwarded from آینه ی دق]

آینه‌ی_دق #

قسمت_بیست_چهارم #

تا وقتی از آن راهرو بگذرد و راهِ رفته را برگردد، هزاربار مرد
وزنده شد. زن خدمتکار با دیدنش اشاره کرد به سمتِ آسانسور.
دو پرستار جلوی آسانسور منتظر بودند. زن اشاره کرد از
پله‌های اضطراری برود

سیامک همچنان وسطِ راهرو روی زمین ولو بود و گریه می‌کرد
هامین به سمت دری که او را به طرف پله‌ها میبرد، پا کج کرد.
وقتی پا روی پله‌ها گذاشت، با چند دم و بازدم نفسِ حبس
شده‌اش را بیرون فرستاد. تلفنش را از توی جیبش بیرون کشید
و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت، مشغولِ شماره‌گیری شد.
وقتی صدای گرفته‌ی سیامک را از پشتِ خط شنید، فوراً گفت
سیا بسه پاشو بزن به چاک. تموم شد -

از پله‌ها با احتیاط شروع به پایین رفتن کرد و دعا کرد کسی او
را ندیده باشد

سرپرستارِ بخش زنان و زایمان کنار سیامک زانو زده بود و

:مشغولِ هم زدن لیوان آب قند بود. رو به او گفت

آقا، تو رو جانِ هر کی می پرستی بسه دیگه. این جا -

بیمارستانه، تو رو خدا تمومش کن دیگه! ای بابا

:سیامک نالید

آخه من چجوری بدون زخم زندگی کنم؟ چجوری دست تنها -

بچه مو بزرگ کنم؟

سرپرستار گفت؟

.تو رو خدا لااقل بگو اسم زنت چیه بریم بچه رو بیاریم -

سیامک فین فین کنان نگاهي گذرا به زنانی که بالای سرش

ایستاده بود انداخت. هیچ نفهمید کی آن همه زن با لباس های

صورتی بالای سرش جمع شده بودند. اولین اسمی که به ذهنش

رسید را با صدایی پر سوز و گداز به زبان آورد

لیلا ناصری -

سرپرستار لب‌هایش را روی هم فشرد و رو به پرستاری که کنارش ایستاده بود با سر اشاره کرد یک نگاهی به دفتر اسامی بندازد. پرستار فوراً پشت ایستگاه رفت. سرپرستار گفت

فاطمه جان اینجا لیلا ناصری داریم؟ -

فاطمه سر بلند کرد و گفت

نداریم خانوم منیری -

منیری رو به سیامک تشر زد

دوساعته وقت ما رو گرفتی آقا. پاشو برو ما کلی کار و زندگی -
داریم این جا. اصلاً کی بهت گفت بیای این بیمارستان؟

سیامک از جا بلند شد

یعنی چی ندارین؟ پس زن و بچه‌ی من کجان؟ -

منیری لب زد

من چه می‌دونم آقای محترم. بفرمایید بیرون تا نگفتم بیان -
ببرنتون

سیامک باز دوباره ادای آدم‌های فلک زده را درآورد و به سمت
آسانسور پا کج کرد. طوری که زن‌های مات شده صدایش را
:بشنوند، نالید

!حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ ای خدا -

منیره لیوان آب قند را روی میز کوبید. چند تعمیرکار با دم و
دستگاهشان وارد بخش شدند. منیره رو به مردی که جلو آمد
گفت:

آقا یخ کردیم. چرا این قدر دیر میان آخه؟ -

:مرد عذرخواهی کرد و گفت

از کدوم طرف بریم؟ -

منیری تا خواست راه بیفتد سمت بخش زنان یکی از پرستارها
نفس زنان به سمتشان دوید

...بدبخت شدیم خانوم منیری -

باز چی شده؟ -

یکی از بچه‌ها نیست. اون یکی رو هم که گم شده بود پیدا -
شده.

:منیری دوباره پشت ایستگاه برگشت و رو به فاطمه گفت

!چرا وایسادی؟ زنگ بزن حراست ببینیم چه خبره؟ ای بابا -

بعد رو به پرستارِ حاملِ خبر که هنوز داشت نفس نفس می‌زد
گفت:

اون جا نیست نفیسه. آقایون رو راهنمایی کن کارشون رو -

!شروع کنن. بیچاره شدیم

منیری داشت تند تند شماره‌ی حراستِ بیمارستان را می‌گرفت؛

اما دیگر دیر شده بود و هامین و سیامک با یک تاکسی ار

.بیمارستان خیلی دور شده بودند

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [13.10.19 12:51

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی_دق #

قسمت_بیست_چهارم #

یازدهم دی ماه، ساعت پنج عصر

دست‌های یخ کرده و منجمد شده‌اش را برای چندمین بار جلوی دهانش گرفت و ها کرد شاید کمی از سردیِ تنش کم شود؛ اما دریغ از یک سر سوزن تغییر. تیک تیک می‌لرزید و به خودش لعنت فرستاد کاش ماشین را آن دورها پارک نکرده بود که حالا مجبور باشد یک ساعتِ تمام یک لنگه پا بایستد و از سرما به خود بلرزد. مثلاً می‌خواست قانون را رعایت کرده باشد و پارک دابل نکرده باشد. توی دلش غر زد: "قانون بخوره تو سرم، یخ کردم بابا! آه"

پروین خانم بد قولی کرده بود و افروز را یک ساعت تمام منتظر گذاشته و نیامده بود. افروز هیچ از این اخلاق‌ها خوشش نمی‌آمد. باز تلفنش را از توی جیب پالتویش بیرون کشید و برای چندمین بار شماره‌ی پروین را گرفت، اما باز هم جوابی نشنید. سرش را به دو سوی کوچهی خلوت و سوت و کور دوخت. باد سردی می‌وزید و برگ‌ها را از روی پیاده‌رو به این طرف و آن طرف می‌ریخت. از پروین خبری نبود که نبود. ترجیح داد روز دیگری بیاید. پس ناامید به سمتِ انتهای کوچه به راه افتاد. از خمِ کوچه که گذشت، پرایدِ سفیدِ پروین توی کوچه پیچید. پروین با دیدنش ماشین را کنار کوچه پارک کرد. بوقی کوتاه:

برای افروز زد و افروز با خوشحالی توی ماشین پرید

وای سلام پروین جون. کجایی شما؟ دیگه داشتم می‌رفتم -
خدا مرگم بده. ببین چه صورتش سرخ شده از سرما. شرمنده -
افروز جون

دشنت شرمنده. تلفنت رو چرا جواب نمیدی آخه؟ می‌دونی -
چند بار زنگ زدم؟

پروین ماشین را آهسته از پارک درآورد و به سمت مقصد به راه
افتاد.

بابا این تن چاقم شده همش واسم دردسر دختر. تا اومدم از -
خونه بیام بیرون، پام لیز خورد افتادم زمین. گوشیمم دستم بود
پرت شد تو جوب. دیگه نتونستم از جام بلند شم. حالا یکیم رد
نمی‌شد منو بلند کنه. به خدا نیم ساعت همون جوری نشستم رو
زمین تا یکی که داشت رد می‌شد کمکم کرد

افروز توی دلش گفت: "بنده خدا لابد کمرش رگ به رگ
!" شده

:خنده‌اش را خورد و گفت

الان حالت خوبه؟ جاییت که نشکسته؟ -

پروین پرایدش را روی پل جلوی خانه خواهرش پارک کرد و

:خنده‌ای نمکین از ته دل زد

نه بابا! با این همه گوشت که من دارم رو تنم، استخونام توش -
گمه.

:بعد خودش به خودش قاه قاه خندید. افروز گفت

- به خاطر من امروز کلی دردسر کشیدین. تو رو خدا ببخشید -

:پروین خودش را به سختی از ماشین بیرون انداخت و گفت

- جونت سلامت خوشگل خانوم. پیر پایین ببینیم امروز به خیره -
یا نه

ریموت پراید پیر و کهنه را که زد و دست روی زنگ آپارتمان

بلند و بی قواره گذاشت، یک دسته کلاغ از روی سیم‌های برق

وسط کوچه پر زدند و رفتند و روی دیوارِ خانه‌ی روبه رو

نشستند. مامان بدری اگر این صحنه را می‌دید می‌گفت: " برگرد

بریم افروز جان. باز این بدشگونا اومدن. شک نکن نحسیش

".دامنمون رو می‌گیره

با خودش فکر کرد نکند باز نشود که بشود؟

:با صدای زنی از توی آیفون به خودش آمد

اومدی خواهرجون؟ چقدر دیر اومدی؟ -

:پروین دهانش را نزدیکِ آیفون برد

.باز کن که داریم یخ می‌زنیم دختر. میام بالا میگم -

در با صدای تیکی باز شد و پروین در را هل داد و به افروز
بفرمایی زد. افروز تنِ سردش را داخلِ حیاطی انداخت که یک
طرفش باغچه‌ی بی آب و علفی بود و یک طرفش راهِ عبوری با
موزائیک‌های لق لقو

آسانسور خراب بود و پروین سری تکان داد و به افروز اشاره کرد
بروند سمتِ پله‌ها

.شانس ندارم خواهر. هر وقت میام این جا آسانسورشون خرابه -

افروز چون جوجه اردکی دنبال پروین به راه افتاد. طبقه‌ی اول را
که رد کردند، با خودش فکر کرد آن قدری که آنها آهسته
می‌روند شب هم نمی‌رسند. چهار طبقه را که بالا رفتند، پروین
از تک و تا افتاده بود. نفسی برایش نمانده بود. زنی لاغر و

باریک و دراز جلوی در ایستاده بود. وقتی گفت "سلام خواهر
جان" افروز دهانش باز مانده بود که چطور است دو خواهر
!اینقدر با هم فرق دارند

.پروین جواب سلام داد و افروز سلامی زیر لب داد

:زن لاغر گفت

وای ببخش خواهر. روم سیاه. ذلیل نمیرن این بچه‌های پرتوی. -
.همش آسانسورو می‌زنن خراب می‌کنن

:پروین کفش‌هایش را کند و گفت

!دشمنت پریسا. وای مُردم خدا -

:پریسا رو به افروز گفت

.بفرما تو افروز جان -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 13.10.19 12:51]

[آینه ی دق Forwarded from]

آینه‌ی_دق_#

قسمت_بیست_پنجم_#

افروز پا در خانه‌ی کوچکِ پریسا که گذاشت، با خودش فکر کرد
"یعنی خواهر منم تو این فسقل جا زندگی می‌کنه؟ خدا لعنتت
".نکنه بهرام"

پروین روی مبلی تک نفره نشسته بود و داشت پاهای چاقش را
ماساژ می‌داد.

.بشین افروز جان. یه چیزی بخور تا گرمت شه -

!آخه مزاحم پریسا جون می‌شیم که اینجوری -

:پریسا به طرفِ آشپزخانه رفت و گفت

.مزاحم چیه دختر جون؟ بشین. الان چایی میارم -

پروین نیازی نبود بلند صحبت کند تا پریسا بشنود. خانه آنقدر کوچک بود که راحت صدایش را پریسا می شنید.

این دوستم یک ساعته جلوی خونه ت ایستاده پری. یخ کرده -
طفلك

بعد مختصر تعریف کرده ماجرای دیر کردنشان را. پریسا سینی چای و کمی پولکی زنجبیلی و شیرینی کشمش را جلوی افروز گذاشت و گفت:

!چرا نیومدی بالا خب؟ ای داد بر من -
نمی دونستم کدوم واحدین آخه؟ -

:پروین گفت

.دیگه راستی راستی باید لاغر بشم. همش دردسرم -

:پریسا گفت

.برو بابا شیش ساله همینو میگی -

پروین بدون اینکه دلخور شود با خنده شروع کرد به کل کل کردن با خواهرش و افروز چقدر دلش خواست خواهرش بود و باز به خاطر چیزهای بیخود توی سرو کله‌ی هم می‌زدند. حسرتش اما همیشه آخرش به یک آه می‌رسید. چایش را که نوشید با خودش فکر کرد چه مدت بود از این فنجان‌های چای نخورده بود که به مذاقش بچسبد.

:پریسا با سوالش او را از فکر درآورد

میشه عکس اون خانوم رو یه بار دیگه ببینم؟ -

افروز فوراً عکسی از توی کیفش بیرون کشید و به سمت پریسا دراز کرد.

:رو به پریسا گفت

البته این عکس مال بیست سال پیش. الان حتما خیلی تغییر کرده.

پریسا نگاهی دقیق به عکس انداخت

والا یه خانومی تو طبقه‌ی بالا زندگی می‌کنه شبیه این خواهر -
شماست

اسمش چیه؟ -

نمی‌دونم به خدا. تا حالا ندیدم با کسی مروده داشته باشه. تو -
جلسات ساختمونم هیچ وقت ندیدمش. آخه مستاجر ریحانه
خانومه که طبقه اول میشینه

افروز بی‌صبرانه گفت:

یه دختر داره که الان باید بیست و پنج ساله‌ش باشه، درسته؟ -
من فقط یه باریه دختر دیدم همراهش. دیگه ندیدم. نمیتونم -
بگم چند ساله می‌خورد

افروز بی‌صبرانه از جایش بلند شد و گفت:

دیگه طاقت ندارم. میشه بریم پیش اون همسایه تون؟ دیگه -
دل تو دلّم نیست

:پریسا از جا بلند شد و گفت

بذارین یه چیزی بپوشم الان میام. پروین تو بمون. من الان -
برمی‌گردم

صدایی بلندی از توی یکی از اتاق‌ها می‌آمد. انگار کسی داشت
فیلم می‌دید. آن هم از آن بزن بزن‌هایش. لابد پسر پریسا بود.
پریسا تند و فرز حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. رو به پروین
گفت:

.تو بشین الان میایم -

:پروین از جا بلند شد و گفت

!این دخترت نیومد یه سلام کنه‌ها -

تو برو پیشش. اونقدر صدای لب تابش رو زیاد کرده، فکر کنم -
هنوز نفهمیده تو اومدی

افروز از در بیرون رفت و مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد.
پریسا در را بست و گفت
خدا کنه خونه باشن -

وقتی پشت در خانه‌ی همسایه ایستادند، پریسا دست روی زنگ
خانه گذاشت. افروز حس کرد کسی قلبش را از سینه‌اش بیرون
کشیده و توی دهانش چپانده‌است.

کسی در را باز نکرد و افروز توی دلش خالی شد.
پریسا یک بار دیگر هم زنگ را فشرد. چند مشت هم به در
کوبید؛ ولی کسی نبود. رو به افروز که ناامید شده گفت

انگاری هیشکی خونه نیست -

افروز وا رفته به دیوار تکیه زد و آهی کشید

:پریسا گفت

.بریم پایین. فردا هم روز خداست خانومی. نبینم غمتو -

:افروز آهی کشید و مغموم و عصبی لب زد

.نه دیگه ممنون مزاحمتون نمیشم. میرم فردا میام -

.کجا حالا؟ بیا یه میوه‌ای چیزی بخور. هنوز گرمتم نشده -

.خیلی دیرم شده. باید برگردم خونه -

توی دلش نالید: " تو که خبر نداری. دیر برسم اهل خونه راه
میفتن تو خیابونا، یه وقت لولو دختر چهل ساله شون رو نخورده
"باشه"

:تک سرفه‌ای کرد و گفت

.فردا دیگه خودم می‌دونم کجا بیام -

پریسا در حالی که او را با یک دست به کمرش به سمت پایین
پله‌ها مشایعت می‌کرد، گفت

من فردا نیستم. یعنی تا دو هفته نیستم. مامانم مریضه باید -
برم شهرستان. امشب پرواز دارم. کاش بودم باز روی ماهت رو
می‌دیدم

به سلامتی. خدا سلامتی بده به مادرتون. یه دنیا ممنون -

تعارف تکه پاره کردنشان که تمام شد، افروز خداحافظی کرد و
از آن ساختمان بیرون زد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، |19.10.15 16:46

[آینه ی دق Forwarded from

آینه‌ی_دق_#

قسمت_بیست_ششم_#

یکشنبه یازدهم دی ماه. ساعت: 7:30 شب

آخرین جعبه را هم کتاب کرد و کنار دیوار گذاشت تا فردا سر فرصت بگذارد توی انبار ته پارکینگ. دستی به کمر گرفت و دستِ دیگرش را به گردنش بند کرد. حسابی از گت و کول افتاده بود و دلش یک لیوان چای داغ می‌خواست. خانه‌اش هنوز سرد بود و رادیاتورها انگار جان نداشتند. با کمک نیلوفر خانه‌اش زودتر از آنچه که فکرش را بکند سامان گرفته بود. نیلوفر رفته بود و او مانده بود و تنهایی. پا توی آشپزخانه‌ی کوچک و فسقلی گذاشت. کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. بعد رفت سراغ یخچال تا چیزی برای شامش دست و پا کند. اما وقتی با یخچالِ خالی مواجه شد، تازه یادش افتاد اصلاً خرید نکرده. صدای قار و قورشکمش که درآمد به سمتِ اتاقش رفت تا لباس

بپوشد و برای خرید بیرون برود. اما با شنیدن تلفن که روی میز
وسط اتاق نشیمن ویبره می‌رفت، راهِ رفته را برگشت . با دیدنِ
نامِ پناهی تند تلفن را از روی میز قاپ زد

الو؟ سلام -

سلام خانوم تابش، حالتون خوبه؟ -

!ممنون جناب پناهی. خیر باشه این وقت شب -

خیره خانوم تابش -

جدی؟ خبری شده؟ -

راستش من یه پرورشگاهی رو پیدا کردم که با مشخصات -

گمشده‌ی شما مطابقت داره

سوزان دست روی قلبش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: "وای

"!خدا

:بعد هیجان زده گفت

خب، خب؟ -

تو اون پرورشگاه یه خانومی هست که خیلی بیشتر از بیست -
ساله داره اونجا کار می‌کنه. گفت تو سال ۷۷ یه پسر بچه رو
آوردن که دقیقا با عکسی که من بهشون نشون دادم، شبیه بود
یعنی خودش آقای پناهی؟ -

...بله خانوم تابش. ما بالاخره موفق شدیم؛ ولی -

ولی چی؟ -

اون پسر خیلی وقته که از اون پرورشگاه رفته -

سوزان وا رفت. انگار دوباره برگشته بود سر جای اولش. با

:صدایی پر بغض گفت

یعنی اون خانوم نمی‌دونه فرهام الان کجاست؟ -

گفت خبر نداره. آدرس و اسم و فامیل اون خانوم رو براتون -

می‌فرستم. بهتره خودتون برید یه سر بزنید

سوزان تشکر کرد و آهی کشید. از جا بلند شد و به اتاقش رفت. کاری نمی‌شد کرد. باید باز هم می‌گشت. لبخندی زورکی زد و با خودش گفت " پیداش می‌کنم. حتماً یه روز دوباره می‌بینمش، من می‌دونم. " سخت بود برایش آرام بودن و آرام ماندن؛ اما چاره‌ای نداشت باز صبر کند.

هندزفری به گوش با آهنگی شاد تا وقتی کتری جوش بیاید، کمی به خودش رسید و حواسش بود زیاده روی نکند. از صاحبخانه‌ی قبلی شنیده بود یک هایپرمارکت بزرگ آن دور و برهاست. پالتوی ساده‌ای به رنگ آبی آسمانی به تن کشید و شالی سورمه‌ای رنگ روی سرش انداخت. چای را دم کرد و از خانه بیرون زد. ماشینش را فروخته بود و حالا باید پای پیاده می‌رفت تا فروشگاه. به سمت انتهای خیابان قدم زنان به راه افتاد.

جایی که خانه‌ی کوچکش را خریده بود یک خیابانِ عریض و طویل بود درست وسطِ شهر. آپارتمان‌ها شبیه درخت‌های توی

هم رفته وسط جنگل رفته بودند بالا و جلوی هر ساختمان چند
تا ماشین پارک بود. از خیابان خارج شد و به سمت میدان
کوچک محله رسید. زیاد هم بد نبود. محیط آن جا یک
جورهایی آرام و صمیمی به نظر می‌رسید. حس خوبی داشت از
قدم زدن در آن خیابان. به فروشگاه که رسید مستقیم رفت
سراغ سبدهای چرخ‌دار. هنوز به قفسه‌ها هم نرسیده بود که
صدای پچ‌پچه‌های مشتری‌های خیره به او به گوشش رسید

"عه! این بازیگرهست‌ها! دیدی؟"

"تنهایی پا شده اومده خرید؟ بادیگارد نداره؟"

"بادیگارد چیه؟ مگه سوسول بازیه؟"

"!چه خوشگله"

"شنیدم اخلاق نداره"

".آروم حرف بزن می‌شنوه"

از ردیف حبوبات شروع کرد و سعی کرد اهمیتی به بقیه ندهد. دیگر مثل قدیم‌ها نبود، عینکی به چشم نداشت و لباس آنچنانی تنش نکرده بود. تصمیم گرفته بود خیلی عادی رفتار کند و خودش را کنترل کند و اهمیتی به اراجیف مردم ندهد. به این فکر کرد که مردم حتما خیلی زود یادشان می‌رفت او را و بازیگر معروف سریال " در رکاب عشق " در ذهنشان به زودی کمرنگ می‌شد.

چند بسته پاستای پیچی برداشت و وارد ردیف بعدی شد. رفت سراغ لبنیات و با خودش گفت اصلا چه بهتر، از این به بعد مثل یک آدم عادی زندگی می‌کنم. شاید هم خودم را بازنشسته کردم. اما با دیدن قیمت‌های روی برچسب‌ها پوزخندی زد: " لا بد بعدشم باید از گشنگی بمیرم "

یک جعبه خرماي خشتی برداشت و باز با خودش گفت: " اصلا "بیکار بمونم، صبح تا شب چه غلطی بکنم؟"

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [15.10.19 16:46

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی_دق_#

قسمت_بیست_هفتم_#

پا در ردیف سوم که گذاشت، دلش هوس هله هوله‌های رنگی
توی قفسه‌ها را کرد. با ذوقی بچه‌گانه دو بسته چیپس فلفلی و
اسنک کچاپی برداشت و بعدش هم بسته‌های آلبالو خشک و
پاستیل‌های قلبی شکل را ریخت توی سبد. با خودش غر زد: "
"حالا چقدرم پیشنهاد کاری دارم خیر سرم

منزجر بود از بایکوت شدنش، اما رفت سمت ردیف شوینده‌ها و
"زیر لب زمزمه کرد: " بعدا بهش فکر می‌کنم

سبد خریدش را با یک بسته شنسیل مرغ تکمیل کرد. اما
همین که خواست به سمت صندوق برود، دستی توی سبد رفت
و بسته‌ی شنسیل را برداشت

نکنه دلت می خواد به خاطر یه شنسیل بی خاصیت امشب بری -
بیمارستان؟

سوزان نگاهِ متعجبش را از دستان مرد بالا کشید و رسید به صورتش. مرد شنسیل را سر جای قبلیش برگرداند و دو بسته نودلیت سبزیجات و یه بسته ناگت مرغ گذاشت توی سبد.
باز اینا تاریخ مصرفشون درسته -

سوزان اخم کرد

می تونم بپرسم دارین چی کار می کنین؟ -

مرد یک قوطی رب برداشت و مشغول خواندن برچسب روی آن شد:

معلومه که تو عمرت خرید نکردی، اصلا بلد نیستی -

سوزان متعجب تر شد وقتی فهمید مرد واقعیت را گفته. لابد او را می شناخت. ولی گفت

با منید؟ -

مرد قوطی رب را توی سبد کوچکش انداخت

مگه تو این ردیف جز من و شما کسی دیگه‌ای هم هست؟ -

به هر حال شما حق ندارین به جای من انتخاب کنید و تو کار -
من دخالت کنید

به نظر شما نجات دادن جونِ یه آدم دخالته؟ -

سوزان باز ماند چه جوابی بدهد به مرد. یک جوری پر جذب و

جدی حرف می‌زد، انگار پزشک توی یک برنامه‌ی تلویزیونی

ست. سوزان بی‌اراده بر پر به مرد خیره شد. مرد رفت سراغ

قوطی‌های ذرت. پوست مهتابی داشت بالب و دماغ و دهان

معمولی. لباس‌های آنچنانی هم که تنش نبود، پس چرا انقدر

احساس باحال بودن می‌کرد؟ مرد که سر چرخاند سمتش،

سوزان خودش را جمع و جور کرد. مرد از کنارش رد شد و گفت

شب خوبی داشته باشین خانوم -

سوزان جوابش را نداد و خودش را لعنت کرد چرا ایستاده و به

مرد غریبه زل زده بود. مرد که از دیدش ناپدید شد، تکانی به

خودش داد و در حالی که ناگت را سر جایش بر می‌گردادند و شنسیل محبوبش را توی سبد می‌انداخت، زیر لب غرزد: "خاک "تو سرت سوزان! چه مرگته آخه؟"

سبد را به سمت صندوق حرکت داد. وقتی بسته‌های خریدش را توی کیسه جای می‌داد، تازه فهمید چه خریدی کرده آن همه خرید کرده. مانده بود چطور با آن همه بار سنگین برگردد خانه. برای اولین بار توی عمرش کنار خیابان ایستاد تا یک تاکسی بگیرد. سوز سرد و خشکی می‌آمد که باعث شد لرز بیفتد به تنش. چند لحظه بعد ماشینی جلوی پایش ایستاد. سر خم کرد تا راننده را ببیند. موهای سرکشش ریخت جلوی چشمش. همان مردِ فضول بود.

می‌تونم کمکتون کنم؟ -

سوزان لب برچید

نخیر ممنون. بفرمایید شما -

مرد شانه‌ای بالا انداخت و پا روی پدالِ گازِ ماشین معمولی‌تر از خودش گذاشت و رفت. سوزان خیلی زود با یک تاکسی دربست به خانه رسید. به سختی کیسه‌های خریدش را به سمتِ آسانسور کشاند. هر کدام را یکی یکی توی اتاقک کشاند؛ اما آخرین کیسه پاره شد و بطری شیر و قوطی کره‌ی بادام زمینی روی زمین ولو شد. بطری قل خورد و یک دست آن را گرفت. سوزان سر بلند کرد. باز مرد فضول بود. اخم کرد و گفت

ای بابا! باز که شمایین؟ منو تعقیب می‌کنید؟ -

مرد یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

چرا باید این کارو بکنم؟ -

نمی‌دونم والا، از خودتون بپرسید که هر جا میرم هی جلوی -

چشام سبز میشین

مگه من علفم جلو شما سبز شم؟ بفرمایید بطری شیرتون -

سوزان با صدایی بی روح تشکر کرد و باقی خریدهایش را توی

اتاقک کشاند. مرد که سوار شد، سوزان به سرعت دکمه‌ی

شماره شش را فشرد و از خودش پرسید: " یعنی این جا زندگی
"می‌کنه؟ ندیده بودمش تا حالا

مرد هیچ کاری نکرد و ساکت و بی‌حرف به در زل زد. سوزان
سگرمه‌هایش را در هم کشید. از قضا توی یک طبقه باید پیاده
می‌شدند. یک لحظه ترس برش داشت نکند مرد مزاحم باشد. از
این فکر خودش را به دیوار چسباند. وقتی در باز شد، مرد با
یک دست کیسه‌ها را برداشت و جلوی در خانه‌ی سوزان
گذاشت. سوزان گفت:

.ممنون ولی نیازی به کمک شما نبود -

.خیلی سنگینه. واسه دستای ظریف شما خوب نیست. با اجازه -

سوزان الکی لفتش داد و کلید را بیخودی چند بار توی قفل
چرخاند. مرد درست توی واحد روبه‌رویش زندگی می‌کرد. مرد
در را که باز کرد، انگار چیزی را فراموش کرده باشد، به سمت او
چرخید.

راستی... من علیرضا فرجام هستم. گفتم بی ادبیه خودم رو -

.معرفی نکنم

:سوزان گفت

.بله خوشوقتم -

وشما؟ -

سوزان با خودش فکر کرد "عجیبه که منو نمی شناسه یا شایدم

".داره فیلم بازی میکنه

.تابش هستم. سوزان تابش -

:مرد لبخندی ملیح زد وگفت

.خوشبختم. فعلا با اجازه -

علیرضا خنده‌ای دلنشین با ژستی تو دل بروزد و در را که

بست، سوزان نفسش را بیرون داد و وارد خانه‌اش شد و عطر

.خوش چای را توی ریه‌هایش فرستاد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [17.10.19 14:53

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی دق

قسمت_بیست_هشتم #

دوشنبه، دوازدهم دی ماه، ساعت 10 صبح

هامین آخرین جعبه را پستی وانت گذاشت و شروع به تکاندن شلوارِ خاکی‌اش کرد. زهیر از خانه بیرون زد و در را بست و کنار هامین ایستاد و نگاهی به اندک اسبابِ زندگیشان که در طول این چند سال از این سمساری و از آن سمساری خریده بودند، کرد و گفت:

تمومه؟ -

هامین که هنوز هم از لحن سرد و یخیِ زهیر در عذاب بود، گفت:

آره تمومه، ولی تو چرا تمومش نمی کنی زهیر؟ -

زهیر نگاهِ خصمانه‌ای به او کرد. با صدایی بُرنده و سرد گفت

.تا وقتی تو پات رو از اون لجن نکشی بیرون وضع همینه -

جوابی برای حرف حساب‌تر از حرف حسابِ او نداشت. خوب می دانست زهیر حرف حق می زند. پولی که از فروشِ آن نوزادِ بی مادر به دست آورده بود، از نظر زهیر کثیف ترین پول دنیا بود و خوردن نداشت. البته بماند که هامین در جوابش گفته بود این پول شبیه همان پولیست که از فروشِ خودش به دست آمده بود. و او قسم خورده بود تا جان داشت همین بلا را سر بقیه بیاورد. زهیر به فکرهای بچگانه‌اش زهرخندی زده بود و گفته بود هنوز هم همان هامین پنج ساله‌ایست که از ترس خودش را خیس می کرد و لال شده بود. گفته بود دلش نمی خواهد رفیقش از در دوم بشود.

:هامین خودش را از تک و تا نینداخت و گفت

باشه زهیرخان، باشه. کار پیدا کردی، اونم یه کار که آخر ماه -
لنگ اجاره خونه و هزار تا کوفت و زهرمار نبودی و نگرانِ خورد
و خوراکت نشدی بیا همو ببینیم. از سگ کمترم اگه این کارو
نزارم کنار.

:زهیر صورت به صورتش ایستاد و با صدایی خفه غرید

به خدا اگه جایی داشتم عمرا دیگه پیش تو زیرِ یه سقف -
زندگی می کردم و همین حالا ازت جدا می شدم

:هامین اخم کرد اما داد نزد

تو بی جا می کنی زهیرخان! برو بشین جلو به راننده بگو -
آتیش کنه بریم. ای بابا! اول صبحی هی چرت و چرت میگه

زهیر خوب می دانست هامین چقدر دوستش دارد و او باید
بیشتر تلاش کند رفیقش را از این کار خانه خراب کن دور کند.
نمی توانست و نمی خواست که تنهایش بگذارد و هامین هم فقط
از همین می ترسید که زهیر تنهایش بگذارد. فقط باید صبر

پیشه می‌کرد و توی آرامش و باسیاست او را سمتِ خودش می‌کشید. زهیر کنار راننده نشست و هامین پشت وانت کنار اسباب و اثاثیه جای گرفت. کیف دستی کوچکش را محکم توی بغلش گرفت و خنده‌ی تلخی زد. از طرفی برای پولِ کثیفِ توی کیف ناراحت بود و از طرفی هم خیالش راحت بود که تا مدتی غصه‌ی بی‌پولی را ندارد. گرچه زهیر گفته بود جرات دارد حتی یک ریال از آن پولِ کثیف را بیاورد توی خانه. خانه‌ی جدیدشان اتاقی کوچک بود در زیرزمینِ پیرزن و پیرمردی تنها درست در مرکز شهر. آهی کشید و نگاهش را دوخت به ماشین‌های مدل بالا و باز حسرت مهمان خانه‌ی دلِ پر ز غمش شد.

آرزوی سوارشدن به آن اتومبیل‌های براق با راننده‌های خوشبختشان سال‌ها بود که جزو اولین‌های زندگی‌اش بود. زندگی سوت و کور و خالی بدون حتی یک روز خوش

پرنده‌ی خیالش بازیگوشی می‌کرد و قصد کرده بود او را ببرد به بیست سال پیش. تصاویری گنگ از آن روز کذایی به یاد داشت و مابقی همگی حباب‌های تو خالی بودند که هر گاه به آنها فکر

می کرد، می ترکید و او عذاب می کشید که نمی تواند چیزی را به یاد بیاورد. تنها چیزهایی که را خوب یادش هست تصویر مبهم و بدون سر زنی ست که او را در جای شلوغ و درهم و برهمی گذاشته و گفته بود منتظرش بماند، می رود و خیلی زود برمی گردد. زن رفته بود و برنگشته بود. ساعت ها تنها مانده و اشک ریخته بود. صدای گریه ها و مامان گفتنش توجه عابری را به خودش جلب کرده بود. هر کسی چیزی برای آرامشش گفته بود و بعد رفته بود و پشت سرش را هم نگاه نکرده بود. نمی دانست آن زن که بود. به هر چه که فکر می کرد اینکه شاید مادرش او را از سر فقر گذاشته باشد سر راه برایش قانع کننده تر می نمود تا چیزی دیگر.

یک جایی شبیه پارک بود آن جا، از آن شهر بازی های بزرگ و شلوغ. یک چیزهایی شبیه چرخ و فلک را یادش می آمد. بعد هم تاریکی هوا و ویلان و سیلان شدنش تو ی کوچه ها. دیگر اشک هم نمی ریخت. اما زبانش دیگر کار نمی کرد و دست آخر سر از پارکی کوچک و خلوت در آورده بود. گرسنه بود و هر کس از او پرسیده بود بچه چرا تنهایی نتوانسته بود جوابی بدهد. این

قسمت را هم خوب یادش نیست چطور سر از خانه‌ی مردی
درآورد که کور بود و کارش گدایی که در اصل چشمان سالمی
داشت و کارو بارش سکه. از خدا خواسته او را فروخت به مردی
دیگر. مردی که شبیه هیولاهای توی کارتونها بود. زخم عمیق
روی گونه‌ی چپش را هم خوب یادش هست و حرفی که به او زده
بود " تو گدای خوبی نمیشی، اما پیش من خلاف کار خوبی
میشی"

مرد که اسمش اژدر بود، او را با کتک و اشک و ناله برده بود یک
جای دور خارج از شهر. زهیر را همان جا برای اولین بار دید. هم
سن و سال خودش بود؛ اما دست‌هایش انگار مال یک پیرمرد
هزار ساله بود. پر از چین و چروک و پینه

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 17.10.19 14:53

[Forwarded from آینه ی دق

آینه‌ی دق #

قسمت بیست_نهم #

دست‌های پینه بسته کوچکِ یک پسر بچه‌ی پنج ساله با یک
عالمه غم و ترس توی چشمان سیاه و درشتش توجه هامین را
به خودش جلب کرد. زهیر صورت آفتاب سوخته‌ای داشت و کمی
.ریزه میزه بود

یک جورهایی انرژی مثبت از صورتش ساطع میشد که باعث
شد هامین حس کند می‌تواند دمی ترس را از خودش دور کند
از اینجا به بعد را خوب یادش هست. اژدر او را توی انباری
کوچک و کثیفی که زمینش خاک بود و سرد و نمناک در
گوشه‌ی حیاط خانه‌ای بیلاقی در حومه‌ی شهر کنار زهیر زندانی
کرد. هنوز کتک‌هایی را هم که با بهانه و بی‌بهانه خورده را خوب
یادش بود که چه مزه‌ای داشت. گرسنگی‌های طولانی و درد
پهلوی زخمی‌اش، صورت سیلی خورده‌اش و همچنان لال مانده
بود و اژدر فکر می‌کرد هامین دارد او را با این کارش بازی
.می‌دهد

اسم و رسمِ خودش را که نه فقط آن موقع، توی این چند سال هم هرگز به یاد نیاورده و نفهمید کیست و از کجا آمده. هنوز هم بعد از این همه سال فکر کردن به آن روزها مو به تنش سیخ می‌کرد و به این فکر می‌کرد چرا باید او را بگذارند و بروند. تلاش زهیر برای به حرف آوردنش بیهوده بود. جواب سوال‌های سلسله وارش جوابی جز فین فین کردن هامین نداشت. زهیر هم درست مثل خودش بود. اما او هیچ چیز را یادش نرفته بود. یادش نرفته پدرش، پدرِ افغانی الاصلش او را از یکی از دهات کابل براشته و آورده بود ایران و فروخته بود به اژدر و پولش را گرفته بود و بی حرف راهش را کشیده و رفته بود که هیچ وقت برنگردد. انگار نه انگار که زهیر

پاره‌ی تنش بود. زهیر شاید صد بار از پدر و مادرش برای هامین گفته بود و هر بار هم بغضش گرفته بود موقع گفتن:
خاطراتش

پدرم پیر بود، اونقدر پیر که چشاش خوب نمی‌دید. زن "
سومش که منو زایید گفت پول ندارم بزرگش کنم. شهر و

مردممون همیشه اسیر طالبان بود و بگیر و ببندهاشون. فقر از سر و روی شهر می‌بارید و مردم خیلی اذیت می‌شدن. مامانم خیلی جوون بود و خام. حالا انگار آق بابام مجبور بوده بره پی عیاشی و زن صیغه کنه دم پیری! آخه یکی نبود بهش بگه تو که جیبت خالیه چرا رودهت این قدر درازه؟ هووهای مادر جانم اونو همیشه بی‌بهبونه و بی‌دلیل می‌زدن. سنش کم بود و جرات نداشت جوابشونو بده. اونا یه سر سوزن قاطی آدم حسابش نمی‌کردن. چرا؟ چون خوش بر و رو بود. چشاش قد چشای آهو بود. انگار خودشم مثل آهو مشک عنبر داشت تو تنش. هر جا می‌رفت می‌گفتن آهو اومده با یه بوی خوب. اسمشم واسه همون گذاشته بودن آهو.

من طاقت کتک خوردنشو نداشتم. تا دستم می‌رسید پسرای گنده بکشون رو می‌زدم. زرزرو بودن و باد تو خالی. شب که آق بابام می‌ومد خونه، زناش و پسرانشون چغلیم رو می‌کردن و اونم کمر بند می‌کشید رو تنم.

قد یه پنجاه سال من اونجا سختی کشیدم. ازم کارای سخت می کشیدن که آسون ترینشون چوپونی بود. آق بابام یه شب دیگه خسته شد. گفت می برمت ایران. می فروشمت اونجا عین خرکار کنی. قدر نشناسِ نمک نشناس

بماند مادر جانم چقدر زجه زد. صدای غلط کردممش هنوز توی گوشمه. گفت برو زهیر جان. تو بری منم میرم ازاینجا. دیگه هیچ وقت نفهمیدم چی به سرش اومد. بیست ساله میخوام برگردم و پیداش کنم؛ اما این جا دلم گیره دیگه. گیر یه آهوی "...ایرانی که همیشه خوابش رو می بینم"

وانت که افتاد توی چاله، هامین از فکر و خیال بیرون آمد. نزدیک بودند به مقصد و او دلش نمی خواست به آن وقت ها فکر کند؛ اما دست خودش نبود. هر از گاهی نا خواسته فکرش می کشید آن طرفی. آهی کشید و با خودش فکر کرد کی این روزها تمام می شوند؟

[آینه دق .نیلوفر قنبری, |13:18 19.10.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

(niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_سی #

دوشنبه دوازدهم دی ماه، ساعت ۶ عصر

صدای سرفه‌های خشکش اکو می‌شد توی خانه. بدری خانوم آذر
را فرستاده بود پی جوشانده‌های گیاهی. سلما را اجیر کرده بود
سوپ قارچ بپزد با قلم گوسفند و مجبورش می‌کرد هر یک
ساعت آب پرتقال بگیرد برای دخترش

افروز توی تب می‌سوخت. آنفولانزای سختی گرفتارش کرده
بود. طوری که حتی یک قدم هم نمی‌توانست از تختش دور
بشود. دلش پیش آن ساختمان و طبقه‌ی هفتم گیر کرده بود. آخر

که چقدر دلش می‌خواست دستِ مامان بدری‌اش را بگیرد و ببرد
آن جا دوتایی با هم دنبالِ خواهرش بگردند. اما حیف که راضی
کردن مامان بدری از فتحِ قلهِ قاف هم سخت‌تر بود. حالش اگر
خوب هم بود مادرش همراهی‌اش نمی‌کرد. پیرزنِ بیچاره میانِ
غرورِ پسرش و فراقِ بی‌پایان برای فرزند و نوه‌هایش داشت پرپر
می‌شد. خوب می‌دانست و خبر داشت از دل مادرش. گریه‌های
یواشکی‌اش را دیده بود چطور در فراقِ سه عزیزش اشک
می‌ریزد و از ترسِ بهرام دم نمی‌زند

سلمای چاق چون پنگوئنی خسته هن هن کنان با یک سینی پر
از غذا و آب‌میوه وارد اتاق شد. سینی را روی عسلی کنار تخت
گذاشت و گفت:

بفرما خانوم جان. چیز دیگه لازم ندارین؟-

بدری لیوانِ آبِ پرتقال را برداشت

دستت درد نکنه سلماجان. لیمو شیرینم قاطیش کردی؟ -

بله خانوم -

آذر برنگشته؟ -

نه هنوز -

دو ساعته کجا رفته آخه؟ عطاری که همین بغلِ همچین -
لفتش می‌ده انگار رفته از سر زمین بچینه بیاره واسمون

لیوان را به دهان افروز که نیم‌خیز نشسته بود نزدیک کرد:

آروم آروم بخور دخترم. بخور تا جون بگیری -

افروز یک جرعه که نوشید سرفه امانش نداد

نمی‌تونم مامان، حالم داره به هم می‌خوره. از صبح این دهمین -

لیوانه که داری می‌ریزی تو حلقم

بیخود حرف نزن. باید بخوری -

دارم بالا میارم به خدا -

واسه خاطر تبتّه. این همه دوا نوشته دکتر، می‌خوای بمیری؟ -

افروز توانِ بحث و مخالفت با بدری را نداشت. دلش می‌خواست -

زار بزند. دلش می‌خواست از آن اتاق و خانه فرار کند برود پیش

امیرعلی اش. دلش می خواست بخزد توی آغوش گرم و
مردانه اش. دلش بدجور گرفته بود. دلتنگ مردش بود. اما
زندگی و برو بیای مخفیانه‌ی او و امیرعلی همچنان باید مخفی
می ماند. کمی دیگر نوشید و سر سنگینش را روی بالش گذاشت
.بسه دیگه نمی تونم. ببرش اون ور -

:بدری لیوان را توی سینی گذاشت و رو به سلما گفت

برو پایین هر وقت آذر برگشت دمنوش درست کن بیار بالا. -

.بهش گفتم آویشن و بنفشه بخره

.سلما چشمی بلند بالا گفت و رفت

.افروز جان ننه، پاشو سوپت رو بخور تا داغه. بعد بگیر بخواب -

افروز بغضش را قورت داد. کلافه از تیمارداری بیش از حد

:مادرش با بی حالی صدایی بی روح از گلویش درآورد

.وای بسه دیگه. بذار این یکی از گلوم بره پایین بعد -

بدری خيله خب باشه‌اي گفٲ و كاسه را ٲوي سيني برگرداند و
گفٲ:

.ببينٲ افروز، يه چيزي ازٲ مي پرسٲ درست جواب بده -

افروز چشمانِ خواب آلود و سنگينش را به سختي باز نگه داشته
بود.

باز چي شده؟ -

.هنوز كه هيچي -

خب؟ -

فرهاد ديشب نيومد خونه. ٲو خبر نداري كجا بوده؟ -

من؟ بابا من كه ديشب جنازهٲ ٲو اين اتاق داشت ٲو ٲب -

مي سوخت. از كجا بدونم آخه مادرِ من؟

دروغ نگو. شما دو ٲا خوب جيڪ ٲو جيڪين با هم. ٲو ندوني -

ٲس كي بدونه؟

افروز خودش را بالا کشید و بالشش را راست و ریست کرد.
اون کاسه سوپ رو بده بخورم بخوابم. حرف نکش ازم مادر من -

بدری لب برچید

تا نگی نمیدم -

افروز زیر پتو خزید

بهتر، منم می گیریم می خوابم -



بدری صدایش را تند و تیز کرد

باشه نگو ورپریده. بلاخره که می فهمم خودم. پاشو سوپت رو -
بخور خودت رو لوس نکن. فقط جرات داری یه قاشق جا بندازی

افروز دوباره سر جایش نشست و بدری تا وقتی افروز سوپش را
کامل نخورده چشم از او برنداشت. افروز کاسه‌ی خالی را به
دست مادرش داد و در دل به دست پختِ عالیِ سلما آفرین
گفت.

خیله خب. خوردم. پاشو برو بذار بخوابم. باز یه ساعت دیگه -
نیای بیدارم کنی‌ها. بذار دو ساعت بخوابم

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 13:18 19.10.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufar gh)]

آینه‌ی دق #

قسمت سی یک #

بدری دست روی زانوانش گذاشت و از روی صندلی کنار تخت
بلند شد

- حالت که خوب بشه میام سراغت. حرف نزنمی خودت می‌دونی -

بعد پتو را تا زیرِ گردنِ افروز بالا کشید و سلانه سلانه از اتاق
بیرون رفت

افروز به بالش تکیه داد. با معده‌ی پر نمی‌توانست بخوابد. تلفنش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و شماره‌ی امیرعلی را گرفت. اما صدای ممتد و کشدار بوق از آن سوی خط خبر از نبودن امیرعلی می‌داد. لابد توی اتاق عمل بود. متخصص بیهوشی بود و برای هر عمل او را می‌بردند توی اتاق عمل. ذهنش چون بغچه‌ای پر از زلم زیمبو بود که نمی‌گذاشت بخوابد گرچه چشمانش و سردردش خواب را فریاد می‌زدند. نمی‌دانست به کدام بدبختی‌اش فکر کند. به سالها جستجوی بی‌فایده‌اش برای خواهر و خواهر زاده‌اش، به غم نبودن فرهام عزیزش که هنوز بعد از این همه سال تازه بود. انگار همین دیروز بود که گم شد و قطره‌ای آب توی زمین رفت و دیگر پیدا نشد. طریقت‌ها هنوز هم بعد از این همه سال آروز دارند فرهام یک روز در خانه را بزند و بگوید من برگشتم

زندگی پنهانی‌اش هم با امیرعلی شده بود دلیل دیگری برای سردرگمی‌اش. نمی‌دانست تا کی می‌تواند به این جور زندگی ادامه بدهد. از طرفی هم فرهاد برگشته بود و بوی دردسر می‌آمد. صد البته که این فرهاد، آن فرهادی نبود که هشت سال

پیش از ایران رفته بود. چشمانش چیزی را فریاد می‌زدند که از نظر افروز خطرناک بودند. یک داستانی پشت آن خنده‌ها و برق نگاهش بود که افروز را می‌ترساند. فرهادِ مغرور و مهربانش برای دلتنگی برنگشته بود. خبرهایی بود بی‌شک و بوهای خوبی نمی‌آمد. به روز قبل فکر کرد. وقتی داشت آماده می‌شد تا از خانه بیرون برود، فرهاد با دو تقه به در وارد اتاق شد. داشت لباسش را اتو می‌زد. با دیدن برادرزاده‌اش گل از گلش شکفت به‌به جناب فرهادخان! یادی از ما کردی گل پسر قند عسل؟ -

فرهاد طبق همیشه خوش لباس با یک دستش تو جیب شلوارش قدم زنان در حالی که داشت به دکور اتاق نگاه می‌کرد، نزدیک او شد.

چطوری عمه جون؟ -

عمه دورت بگرده، من خوبم تو چطوری؟ -

من... همون طوری. او قور بخیر! کجا ایشالا؟ -

میرم بیرون کار دارم و تا بهرام برنگشته باید برگردم خونه -

فرهاد پوزخندی زد

هنوزم می پاد تو رو؟ -

کی تو این خونه منو نمی پاد؟ اینو بگو -

مثلا دیر کنی چی کار می کنه؟ کمر بند می کشه روت یا مثلا تو -

حموم زندونیت می کنه؟

خوبه بابات رو می شناسی. تا همین سه چهار سال پیش همین -

کارا رو می کرد. الان فقط الم شنگه به پا می کنه و یه جوری

حرف می زنه که دردش از صد تا فحش و کمر بند کشیدن بدتره.

یه ساعت وردست مامان بدری سخنرانی می کنه اولش و از فساد

جامعه و این چرت و پرتا میگه. حاضر م عین دختر مدرسه ایا زود

برگردم خونه؛ ولی این دو تا منو این قدر حرص ندن

قشنگ معلومه زله شدی. بابا سی و پنج سالته عمه جون. بچه -

که نیستی

.اینارو برو به اون دو تا بگو -

به حرفشون گوش نده. رو نده بهشون. به خدا اون ور بعد -
هیجده سالگی بچه هاشونو شوت می کنن بیرون. میگن بسه
دیگه خرجتونو دادیم. برین واسه خودتون زندگی کنید

افروز اتو را خاموش کرد و نگاهی به خط اتوی یقه‌ی بارانی‌اش
انداخت

.وای چه خوب عین بچه گوزنا و بچه خرسا -

حالا فکر کن تو قد یه بچه گوزنم واسه خودت ارج و قرب -
نداری

وا چی میگی تو فرهاد؟ مگه میشه با این دو تا قجری در افتاد؟ -
یه بار همین کارو کردم. آمپر چسبونده بودم فقط به خاطر این که
تولد دوستم بود و نداشتن دو دقیقه عین آدم اون جا خوش
باشم. ر به ر هی زنگ زدن پاشو بیا خونه. یه هفته تو خونه

زندونی بودم بیچاره شدم. من دیگه غلط بکنم با اینا از این کارا
بکنم.

.یه شوهر خوب واسه خودت پیدا کن خلاص کن خودت رو -

افروز آهی کشید و برس دسته عاجی اش را از روی میز آرایشش
برداشت و مشغول برس کشیدن به موهای بلند و شرابی اش شد

.بیچاره اون پسری که بخواد دوماه اینا بشه -

.خوش به حال اون پسری که شوهر تو بشه -

.افروز سر خوشانه خندید و ذوق کرد از لحن پر مهرِ فرهاد

!بر منکرش لعنت -

:فرهاد نیم‌چه لبخندی زد و خیلی جدی گفت

!عمه افروز -

:افروز که نگاهش توی آینه به خودش بود گفت

هوم؟ -

- چرا اینقدر تو و داداشت از مامانم بدتون میاد؟ چرا داداشت، اون حاج بهرام طریقت که جونس واسه فامیل و غریبه، حتی رفتگر محله در میره، از من متنفره؟ هان؟

افروز دستش از حرکت ایستاد و به فرهاد نگاه کرد.

باز چته تو فرهاد؟ نیومده شروع کردی؟ -

- والا من هشت ساله نیومدم، پامو نذاشته تو خونه، آقا چنان - سکه یه پولم کرد که سلما هم روش نمی شد از آشپزخونه بیاد بیرون.

- من اون شب نبودم. یعنی خواب بودم. بعدشم این سوالا واسه - چیه؟ حاج بهرام چیه پسر خوب؟! اون باباته

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 19.10.19 | 13:18]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ]
( niloufar gh)]

آینه‌ی_دق #

قسمت_سی_دو #

فرهاد برعکس روی صندلی نشست و چانه، اش را روی لبه‌ی
پشتی صندلی چسباند. نگاه نافذش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی
:افروز انداخت و گفت

به نظرت من هنوزم همون فرهادِ هالوی هیچی نفهمِ هشت -
سال پیشم افروز؟ آره؟ نه عمه جون، من اون پسر هیجده نوزده
ساله که هشت سال پیش لولو خوردتش و بردتش اون سر دنیا
نیستم. من اون فرهادی که جرات نداشت رو حرف
باباش حرف بزنه، حتی وقتی باباش زنش رو به جرم ناکرده
کتک می‌زد نیستم. فکر کردی یادم رفته وقتی باهم گیس
کشون داشتین آخرش این مامان من بود که حرف می‌شنید؟ نگو

یادت رفته که شبا مامان بدری به تن کبود من به خاطر
کمر بندای بابا چجوری اشک می ریخت و پماد می زد

افروز خانوم، نگو که آلزایمر گرفتی من چه عذابی کشیدم قبل
از اینکه برم؟ چجوری منو مجبور کرد همه چیم رو بذارم و برم و
بهم گفت برو گمشو و دیگه هیچ وقت برنگرد. هوم؟ یادت نیست
اینارو؟

افروز به معنای کلمه لال شده. شاید واقعا فرهاد راست می گفت
و او یادش نبود فرهاد دیگر بچه نیست و مردی شده برای
خودش. فرهاد اصلا آن فرهاد نبود. شده بود یه آدم دیگه. آدمی
که از چشم هایش خون می باریدو دم نمیزد

فرهاد باز گفت:

چرا ساکتی افروز خانوم؟ -

افروز رژی صورتی رنگ از روی میز برداشت و به لب‌های
گوشتالویش کشید.

چرند نگو فرهاد! بابات دیگه آذرو نمی‌زنه، منم کار به کار آذر -
ندارم تا وقتی اون به کارم کار نداشته باشه. الان همه چی آرومه.
پس دیگه حرف گذشته‌هارو پیش نکش. بعدم پاشو برو، میخوام
برم بیرون دیرم

یعنی من الان نباید بدونم دلیل اون همه دشمنی و کینه چی -
بوده؟ انکار نکن که همین حالاشم همتون به خون منو مامان آذر
تشنه‌این. چشاتون داد می‌زنه. یه چیزی تو این عمارت بوده اون
وقتا که من ازش بی‌خبرم

بس کن فرهاد. من نمی‌تونم از اون روزا چیزی بهت بگم -

نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟ -

!تو فکر کن هر دوش -

پس یه خبرایی بوده -

اصلا چرا نمیری از مامانت بپرسی، اون خوب می‌دونه چی شده -

اونم مثل تو. همش طفره میره. به گمونم اون حاج بهرام -

مامانمو ترسونده که جرات نمی‌کنه لب باز کنه

افروزدر دلش زهرخندی زد. "چه ساده‌ای تو که مامانت رو

"! نمی‌شناسی. وای به حالت بشه که یه روز همه چی رو بفهمی

توی دلش برای این پسر زار می‌زد. دلش می‌سوخت برای فرهاد

که توی یک خانواده‌ی اشتباهی به دنیا آمده. اگر هر جای

دیگری به دنیا آمده بود، بی‌شک خوشبخت عالم بود. از طرفی

هم به مامان بدری قول داده بود چیزی از آن وقتها به فرهاد

نگوید. مطمئن بود پسر بیچاره پس می‌افتاد با شنیدنش

با صدای فرهاد به خودش آمد

ولی من حقمه بدونم چرا زندگی ما اینجوریه. چرا ما اینقدر -
منفوریم؟ چرا ما عین آدم زندگی نمی‌کنیم؟ چرا داداشت هر جا
می‌شینه میگه این پسر من نیست. فرهام کیه واقعا؟ چرا گم
شد؟ چرا هیچ وقت پیداش نشد؟ دیگه اینو که میتونی بهم
بگی؟ هوم؟

افروز از جایش بلند شد و بوسه‌ای به گونه‌ی فرهاد زد

چرند نگو. من تو رو خیلیم دوست دارم. تا حالا دیدی یه عمه -
اینقدر برادرزاده‌ش رو اون قدری که من دوست دارم دوست
داشته باشه؟

فرهاد از جایش بلند شد. افروز نگاه‌ی به قد و بالای رعنا
فرهاد انداخت و طبق عادتش زیر لب ماشالا گفت

فرهاد اما ول کن ماجرا نبود

پس نمیگی؟ -

افروز نتوانست لب باز کند. حتی توان اینکه حرفهای فرهاد را انکار کند را نداشت. فرهاد راست می گفت. حق داشت بداند چه شد که زندگی آنها به آنجا کشید و توی آن سالها چه بر اهل این عمارت گذشته

فرهاد پوزخندی زد

ترسویی دیگه. تو هم از اون داداشت می ترسی -


بعد انگشت اشاره اش را به سوی او گرفت

نگو افروز خانوم! فقط اینو بدون خیلی زود همه چیز رو -
می فهمم، همه چی رو. فعلا بای. اون رژت رو هم پاک کن چون
اصلا به رنگ موهاش نمیاد

فرهاد از اتاق که بیرون رفت، افروز آهی کشیده بود و در دل
آرزو کرده بود کاش هیچ وقت فرهاد نمی‌فهمید آن راز را و
خبردار نمیشد مادرش چه بلایی سرِ زندگیِ آرامشان آورده

پتو را روی سرش کشید و سر سنگین و تبارش را روی بالش
تنظیم کرد و سعی کرد بخوابد و به هیچ چیز فکر نکند

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 21:14 21.10.19]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_سی_دوم #

سه شنبه سیزدهم دی ماه ساعت یازده شب

نیکی گلدان کریستال را به دست ستی داد و گفت

به نظرم اصلا مامان کار خوبی نکرد. آخه چه فکری پیش -
خودش کرده؟

ستی گلدان را بالا و پایین کرد. از زیادی سنگین بودنش هیچ
خوشش نمی آمد. اگر به خودش بود آن را با یک شوت پرتش
می کرد توی سطل آشغال. اما نه آن گلدان و نه هیچ کدام از
اسباب خانه مال او نبود که چنین بلایی سر اثاثیه بیاورد. آن را
توی جعبه چپاند و گفت

به نظر من خیلی هم کار خوبی کرده. مگه نمیگی با سهیلا -
چند ساله رفیقین؟ خب خودش پیشنهاد کرده، لابد قلبا هم
راضی بوده به این کار

آخه بریم با اون تو یه خونه زندگی کنیم که چی بشه؟ یه -
!جوریه ستی

ستی سر تکان داد و از جا بلند شد و در حالی که به سمت
آشپزخانه می رفت و کمرش را می مالید، گفت

چجوریه نیکی؟ بده خیالتون رو راحت کرده؟ بده نجاتتون -
داده از دربه‌دری و مستاجری؟ اصلا کجا بهتر از اونجا؟

لیوانی چای برای خودش ریخت و گفت؟

بریزم برات؟ -

نه مرسی -

ستی از آشپزخانه بیرون آمد و حبه‌ای قند از توی قندان روی
میز برداشت و شروع کرد به نوشیدن چایش و در همان حال
گفت:

اتفاقا خیلی خوب شد نیکی. اونجا نزدیک بیمارستانه. از علاف -
شدن تو ایستگاه اتوبوس راحت شدی. تازه پول اجاره هم که
نمیدین.

نیکی براق شد

کی؟ ما؟ اصلا فکرشم نکن سستی، من و مامان اصلا ازمفت -
خوری خوشمون نمیاد

خب پس چی؟ -

قرار شد یه پولی هر ماه بدم سهیلا بابت خورد و خوراک و -
اجاره

خب دیگه حله، اون وقت تو چرا این وسط داری جلیز و ولز -
می کنی؟

نمی دونم سستی، یه جوریم اصلا. ته دلم شور می زنه -

پاشو جمع کن خودتو نیکی، خدا درای شانسو به روتون وا -
کرده به خدا. می دونی با اون پولتون اون پایینا هم نمی تونستین
خونه بگیرین؟ حالام قیافه تو اون جوری نکن. هر کی ندونه فکر
می کنه تبعید شدین وسط سومالی. حالا کی قراره برین؟
!فردا -

اووف دختر! کلی کار هست که هنوز؟ -

:نیکی سر تکان داد

همینو بگو. حالا انگار هولیم. مامان اصرار داره زود بریم. دیگه -
دلش نمی خواد چشمش به ریخت ریحان خانوم بیفته. حرصش در
میاد اونو می بینه.

این همه اثاثو کجا قراره جا بدین نیکی؟ -

سهیلا گفت فقط اونایی که لازم دارین رو بیارین، بقیه‌ش رو -
باید بدیم سمسار بره. فردا دو نفر میان بین قیمت بگیرن

خیلی زوده بازم واسه اسباب کشی. بعدشم یهو دیدین -

نمی تونید با سهیلا کنار بیاین و مجبور می شین برین جای اون
وقت چی؟ باز یاید پول اثاث بدین؟ گرونی بیداد می کنه نیکی

به خدا نمی دونم چی درسته چی غلط -

باورم نمیشه ستی چطوری شد که در عرض یه هفته زندگی
سوت و کورمون اینقدر عوض بشه. مامان کار پیدا کرد و قراره
بشیم همخونه‌ی سهیلا‌ی مجرد و تنها. خدا به خیر کنه سومی

رو.

خیره بابا خیره. موج منفی نفرست. من که دلم روشنه -

فقط دوست دارم سومیش پیدا شدن خاله و مامان بدریم -
باشه. آخ که چی بشه ستی

ستی لیوانِ خالیش را روی میز شلوغ گذاشت و رفت سراغِ خالی
:کردن قفسه‌ی کتاب‌های کنارِ میز تلویزیون و گفت
هنوز نرفتی دنبالشون؟ -

نیکی آهی کشید و چسب کتابی را از روی زمین برداشت و
:مشغول چسب زدن کارتن‌ها شد و گفت
کجا برم ستی؟ اصلا از کجا بگردم پیداشون کنم؟ از کی -
بپرسم؟ دستم بدجور خالیه

اسباب کشی که تموم شد خودمون دوتایی یواشکیِ مامانت -
باید بریم پیشون. تا منو داری غصه نخور دختر
:نیکی چشمان درشتش را ریز کرد و پرسید
مثلا چی کار میخوای بکنی؟ -

باید هر جور شده از زیر زبون مامانت بکشی محله شون -
کجاست

!بالای تهرون ستی. اون بالا بالاها -

.تهران هزار تا بالا داره نیکی خانوم -

.مامان نمیگه ستی. حواسش خوب جمعه -

زرنگ نیستی دیگه دختر. تو خودت خوب مامانت رو بلدی. -
بین چه وقتایی و چجوری سوتی میدی. بایه نقشه حساب شده
برو و غیر مستقیم ازش حرف بکش

.بهش فکر میکنمولی بعید میدونم این کار جواب بده -



نیکی با صدای دلینگ دلینگ تلفنش سر چرخاند به دنبال تلفن
همراهش. اما نمیدید آن را. عاقبت ستی آن را از زیر ملافهای
:روی مبل بیرون کشید و گفت

.بیا خودشو کشت -

:نیکی با دیدن نام سهیلا فوراً علامت سبز را کشید

جانم سهیلا جون، سلام... زنده باشی... آره تقریباً... ه قربونت -
مرسی، ستی هست پیشم... ای بابا ما که چند روزی قراره
.خونتونو شلوغ کنیم... چشم... مرسی. خدا نگهدار

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [21:14 21.10.19]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_سی_سوم_#

زرنگ نیستی دیگه دختر. تو خودت خوب مامانت رو بلدی. -
بین چه وقتایی و چجوری سوتی میدی. با یه نقشه حساب شده
برو و غیر مستقیم ازش حرف بکش

بهش فکر میکنم ولی بعید میدونم این کار جواب بده. البته یه -
راهی هست

چه راهی؟ -

مامان یه جعبه بزرگ و خاتم کاری داره که قفلش کرده. از -
فضولی دارم می میرم توش چیه

خب بهش بگو بهت نشون بده. ولی گمون نکنم چیز درست -
درمونی توش باشه

تا حالا صد بار ازش خواستم. هر بارم گفته چیز مهمی نیست -

لابد هست که درشو قفل و بست کرده دیگه -

اون جعبه یه چیزی داره که باید ازش سر دربیارم -

اول بگرد کلیدشو پیدا کن -

نیکی با صدای دلینگ دلینگ تلفنش سر چرخاند به دنبال تلفن
همراهش. اما نمی‌دید آن را. عاقبت سستی آن را از زیر ملافه‌ای
روی مبل بیرون کشید و گفت

بیا خودشو کشت -

نیکی با دیدن نام سهیلا فوراً علامت سبز را کشید

جانم سهیلا جون، سلام... زنده باشی... آره تقریباً... نه قربونت -
مرسی، سستی هست پیشم... ای بابا ما که چند روزی قراره
خونتونو شلوغ کنیم... چشم... مرسی. خدانگهدار

سستی گفت

چی می گفت؟ -

هیچی تعارف تیکه پاره می کرد پیام کمک. نصف شب چه -
کمکی آخه؟

ستی نگاهی به ساعت مچی اش کرد

پاشو بریم بخوابیم نیکی. فردا خواب می مونیم. مامانت چرا -
نیومد؟

زنگ زد گفت شوهره خانومه امشب نمیاد. پسرشم پا شده -
رفته بیرون.


اون وقت اینا مامانتو نگه میدارن اضافه کاری، آخرش حساب -
کتاب می کنن یا نه؟

چه می دونم سستی. به من باشه نمی دارم مامان واسه چندرغاز -
بره خونه مردم. اما حیف که مامان مرغش یه پا داره اون یکی
.پاشم لنگه. لجباز خانوم

خیله خب حرص نخور پاشو بریم بخوابیم. باهاش بعدا حرف -
!بزن شل نگیره. پاشو

نیکی گردنش را کمی ماساژ داد و راهی اتاقش شد و به این فکر
کرد اگر بابا مهرانش زنده بود الان حتما خوشبخت عالم بودند و
غمی نداشتند

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [23.10.19 16:39

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_سی_چهارم#

چهارشنبه چهاردم دی ماه، ساعت ۸ صبح

بدری ظرف مربای کیوی را جلوی حاج بهرام سُراند. حاج بهرام با سگرمه‌هایی توی هم و قیافه‌ای عصبانی مشغول خوردن صبحانه بود. بدری دقیق نگاهش کرد. کاملاً معلوم بود از اینکه فرهاد سر میز نبود عصبانی‌ست.

بدری نگاهش را به آذر و آن سوی میز دوخت و با اشاره و بی‌صدا پرسید فرهاد کجاست. آذر سری تکان داد و از جا بلند شد و گفت:

میرم چایی بیارم -

کسی چیزی نگفت. افروز بی‌حال به زور سر سنگینش را نگه داشته بود تا چرت نزند. حالش از قانون من درآوردی برادرش به

هم می خورد که اهل عمارت باید راس ساعت هشت صبح سر
میز صبحانه حاضر باشند، حتی اگر در حال مرگ باشند. از
نظرش قوانین مسخره‌ی این خانواده را فقط اهل ذکور آن
خانواده می گذاشتند و زن‌های خانه هم باید می گفتند چشم و
لاغیر.

آذر سریع به طبقه‌ی دوم رفت. تقه‌ای به در اتاق فرهاد زد و
آهسته وارد اتاق شد. با دیدن اتاق تمیز و مرتب پسرش لبش به
لبخند باز شد. دردانه پسرش فرای مردان دیگر بود. تمیز و
همیشه خوش پوش.

خواب بود پسرکش و صورتش توی خواب هم می درخشید. دلش
نمی، آمد بیدارش کند. اما دستور بدری بود و حکم بهرام. کنار
تختش نشست و انگشتانش را آهسته به بازوی لخت و ستبرش
کشید:

فرهاد مامان! فرهاد! پاشو پسر م -

فرهاد تکانی به خودش داد و چشمانش را باز کرد. با دیدن آذر

:بالای سرش گفت

چی شده مامان؟ -

پاشو بیا پایین صبحونه بخور. یالا پسرم تا بابات عصبانی -

نشده.

:فرهاد پتو را تا زیر گردنش بالا کشید

!مامان نصفه شبه هنوز. ول کن تو رو خدا -

:آذر پتو را کنار کشید

.نصفه شب کجا بود؟ اتاقت رو تاریک کردی از دار دنیا عقبی -

!به خدا زوده آذر. خیلی زوده -

دیشب بهت چی گفتم فرهاد؟ به این زودی یادت رفت؟ گفتم -

حالا که برگشتی و با هزار بدبختی راضیش کردیم بمونی باید با

قانون این خونه و ادا و اطوارای بابات راه بیای تا برسیم به اونی

.که می‌خوایم

فرهاد خموده و کسل سر جایش نشست. تا دیروقت پیش عباس بود و حالا حسابی خوابش می آمد. نیم تنه ی لختش را بالا کشید
:و به تاج تخت تکیه زد

کله سحر صبونه می خورین شماها؟ مگه دهاته؟ یا شایدم فکر -
کردین وسط بیابون عشایر نشین شدین؟
...حرف گوش کن بچه. اگر نیای -

اگر نیام چی مامان؟ اون شوهرت باز منو می فرسته اونور؟ -
.آره پسرم. از این دیوونه هر چی بگی برمیاد -

فرهاد تیشرتش را از روی تاج تخت برداشت و به تن کشید

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه مادر من. چقدر ساده ای تو! من اون -
فرهاد سابق نیستم برهش بشم هرچی امر کنه بگم چشم.
!این دفعه با یه گرگ طرفه

اتفاقا تو ساده‌ای دیگه. اگر می‌خوای گرگ باشی اول باید با -
چرب زبونی و قربونت برم بره رو بکشی سمت خودت و بعد سر
فرصت یه لقمه چپش کنی. باید اول اعتمادشو جلب کنی. اصلا
خواست هست چند روزه اومدی و داری واسه خودت ول
می‌چرخ. صدای مامان بدری رو هم دیگه درآوردی. پاشو بیا
پایین تا کفرش بالا نیومده

فرهاد با انگشتان کشیده و مردانه‌اش شانه کشید لای موهای
خوش فرمش

مامان خواهشا بفهم اینو. من دیگه بچه نیستم. به روش خودم -
با بهرام می‌جنگم، نه با راهکارای تو و مامان بدری. هر چی باشه
اون پسرشه. به من ترجیحش نمیده

:آذر سر تکان داد و از جا بلند شد و گفت

پس حواست باشه طرفت کیه. اون بهرام طریقت. یه مرد -
باهوش. نکن کاری که بعدا پشیمون شیم. اون بهرام فقط منتظره
یه چیزی از تو ببینه و جلوی بدری بهونه بگیره که دیدین گفتم
فرهاد درست بشو نیست؟

فرهاد بی‌اعتنا به اخم‌های درهم و برهم مادرش با رخوت از تخت
دل کند و گفت


!برو میام. فقط اینو بدون خروسام اینقدر زود پا نمیشن. آه -

آذر که رفت، دست و صورتش را توی سرویس گوشه‌ی اتاقش
شست و مسواک زد و برس به موهایش کشید. پیراهنی مغز
پسته‌ای با کت و شلواری سورمه‌ای به تن کشید. از عمد لغتش
داد تا حرص بهرام بیشتر دربیاید

نگاهی دقیق به خودش توی آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق انداخت.
موهای خوش حالت مشکی، ابروهای پهن و بلند، بینی قلمی و

خوش تراش، چشمان درشت و جذاب و سیاه چون شب،
لب‌هایی گوشتالو و صورتی، سیمایی جذاب از او ساخته بود.
لبهای همیشه متبسمش را کش داد و از اتاق بیرون رفت

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [23.10.19 16:39

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه‌ی دق #

قسمت _ سی _ پنجم #

پله‌های چوبی زیر قدم‌های استوارش قیژ قیژ صدا می‌کردند. با
خجستگی وارد اتاق نشیمن شد و سلامی گرم و صمیمی داد.
بدری گرم‌تر جوابش را داد و افروز با صدایی بی‌روح گفت

صبحت بخیر عمه -

بهرام اما سر بلند نکرد. فرهاد صندلی پشت بلند چوبی را بیرون کشید و نگاهش را به حاج بهرام دوخت و با تاسف سر جنباند. پدرش همیشه طوری با او رفتار می کرد که حس جذامی طرد شده ای را به او القا می کرد که وسط یک جزیره ی خوش آب و هوا روزگار می گذراند. بدری لبخندی زیبا و تابناک به رویش زد:

نو گفت

کجا موندی پسرم؟ چاییت سرد شد. زود بخور تا از دهن -
نیفتاده، امروز هزار تا کار داریم

فرهاد تکه ای نان برشته ی سنگ توی دهانش گذاشت و در حالی که می دانست منظور مامان بدری از هزار تا کار چیست، اما:

برای فهمیدن ذهنیت بهرام لب زد

چه کاری مامان بدری؟ -

بدری در حینی که نیم نگاهی به سر پایین افتاده‌ی بهرام
می‌انداخت، گفت:

استراحت و بخور و بخواب بسه دیگه. وقت کارو باره. باید بری -
سر کار وردستِ بابات

حاج بهرام ناگهان سر بلند کرد و بُرنده و سرد گفت
چی گفتین مادر؟ کی بیاد وردست من بشه؟ -

بدری گفت:

اِ حرفم بلدی بزنی؟ فکر کردم زبونم لال زبونت گرفته -

فرهاد با لب‌هایی به هم فشرده خودش را کشت قهقهه نزند

بهرام گفت:

اصلا حرفشمن نزنید مادر من. این؟ این بیاد پیش من کار کنه؟ -
!هه

:بدری کمر راست کرد و با طمانینه گفت

این که میگی اسم داره. اسمشمن فرهاد. بعدشم چند ساله که -
حرفش تو این خونه ست پسرم. مگه فرهاد رو نفرستادیم اون ور
درس بخونه بیاد پیش خومون کار کنه؟ حالا که می بینی
برگشته. نکنه می خوای تا وقتی پیر و فرتوت بشی صبح تا شب
از خودت کار بکشی؟ بالاخره که چی؟ نمی خوای یه روز
بازنشسته بشی؟ مثل اینکه یادت رفته فرهاد وارث توئه؟

:بهرام با لب‌هایی فشرده و عصبی گفت

وارث؟ کی گفته این پسر وارث منه؟ من فقط یه وارث دارم -
اونم فرهام

بدری لب‌هایش را روی هم فشار داد و دست‌هایش را توی هم
:قلاب کرد و تشر زد

باز شروع کردی بهرام؟ اگه فرهام وارثه پس کو؟ کجاست؟ -
کجاست این فرهام؟ بیست ساله بچه‌م گم شده، پیداش کردی
آیا؟

فرهاد چشم‌هایش را ریز کرد و پیش خودش نالید " راستی چرا
"گم شد؟

بهرام از جا بلند شد و کف دستانش را روی میز گذاشت و نیم
:تنه‌اش را به جلو خم کرد و با صدایی خفه از خشم غرید

اون زنده‌ست. من مطمئنم. یه گوشه تو این دنیا داره نفس -
می‌کشه. که اگه مرده بود خبرش تا حالا اومده بود. پس اینقدر
.نگو این پسر وارث منه

بعد قامت راست کرد و با نگاهی تند و تیز به آذر که داشت از
:حرص جان می داد، گفت

این پنبه رو از گوشتون دربیارین که من دارو ندارمو بدم دست -
این بی عرضه ی بی لیاقت

فرهاد خشمگین و سرخورده به سقف نگاه کرد. هزارجمله ی
کوبنده پشت لبش صف کشید تا نثار پدرش کند، اما یک لحظه
با مادرش چشم در چشم شد. آذر با انگشت اشاره روی لبش
اشاره کرد ساکت بماند. فرهاد سر جنباند. با اینکه دوست داشت
جواب طعنه های نیش دار بهرام را بدهد، اما مجبور به سکوت و
عقب نشینی بود تا به وقتش دمار از روزگار این حاج بهرام تازه
مسلمان شده در بیاورد. پس هیچ نگفت و گذاشت بدری جانش
مثل همیشه سپر بلایش بشود

بدری هم ادای بهرام را در آورد. ایستاد و کف دستانش را محکم روی میز کوبید، طوری که بهرام یکه خورد. یک دستش را به سمت فرهاد نشانه رفت و با صدای محکم و رسا گفت

این بچه امروز میاد کارخونه شروع می کنه به کار. میاد چون -
تنها پسر این خونه ست. میاد چون فعلا فرهامی وجود نداره. هر وقت پیداش شد بیا همو ببینیم. وسلوم نامه تموم

بدری چنان حرف زده بود که بهرام نتوانست چیز دیگری بگوید.
حرف حساب مادرش جواب نداشت

گفت:

خیله خب... باشه... تشریف بیارن. ولی این خط این نشون. این -
پسر کار بکن نیست. ببینید کی گفتم

بدون این که منتظر حرف و جوابی از سوی مادرش باشد، به سمت اتاقش به راه افتاد.

بدری پوفی کشید و رو به فرهاد یک تای ابرویش را بالا انداخت
و گفت

ناشتات رو بخور پاشو برو بشین تو ماشینت تا حضرت آقا -
آماده بشه. یحتمل با ماشین خودش میره سر کار. برو بینم چند
مرده حلاجی فرهاد. چجوری می تونی به بابات ثابت کنی در
!موردت اشتباه میکنه. منو رو سفید کن پسر

فرهاد از جا بلند شد و بوسه‌ای محکم به پیشانی بدری زد

!نوکرتم به خدا -

@ayneyedegh

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 17:34 25.10.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_سی_ششم #

چهارشنبه، چهاردهم دی ماه، ساعت 9 صبح

پیچ رادیوی عهد بوقی اش را پیچاند. صدای گویندهی زن چون
صدای خوشِ شرشر آب گوش نواز بود. زنِ خوش صدا داشت
می گفت امروز هوا آن قدری خوب و تودل برو است که آدم هوس
می کند بزند به دل کوه و جنگل و یک چای آتشی خودش را
مهمان کند.

نگاهی از پنجره‌ی کوچک اتاقک به آسمان شطرنجی شده با
ابرها انداخت. بادی بازیگوش و سرد می‌وزید و با دست‌های
قدرتمندش شطرنج را به هم می‌ریخت. زیر لب نجوا کرد
!هیچم هوا خوب نیست. دیوونه -

ناگهان با ورود اتومبیل بزرگ و سیاه از جا پرید و از اتاقک
نگهبانی بیرون دوید. مانع را با دست بلند کرد. حاج بهرام
دستش را از شیشه‌ی ماشینش بیرون آورد و به او اشاره کرد
برود نزدیکش. مرد با کمری خمیده به سمت ماشین دوید و
گفت:

.سلام آقا صبحتون بخیر، جانم، امری باشه -

سلام کبلایی، چرا با دست داری اینو بالا پایین می‌کنی؟ -

.آقا خرابه. ازدیشب که من رفتم و صبحی برگشتم خرابه -

.زنگ بزن بیان درستش کنن -

.چشم آقا -

ماشین دیگری از عقب بوقی کوتاه زد. حاج بهرام نگاهی از آینه به ماشین انداخت و پوزخندی تمسخرآمیز زد و رو به کبلایی:

رسول با اشاره به عقب گفت

کبلایی این آقا که پشت سر من، من بعد هر روز میاد اینجا. -
البته موقتیه. حواست بهش باشه

کبلایی رسول سر بلند کرد. یک شورلت مالیبوی سیاه و براق با راننده‌ای جوان منتظر ورود بود. نفهمید از "حواست باشه"
یعنی چه؟ اما زود گفت

چشم آقا رو چشمم -

حاج بهرام پایش را روی پدال گاز گذاشت و وارد پارکینگ محوطه‌ی باز و بزرگ کارخانه شد. فرهاد جلوی پای کبلایی رسول کنجکاو روی ترمز زد. عینک آفتابی‌اش را روی موهایش نشانده. تبسمی ریز و نامحسوس به کبلایی زد و گفت

خسته نباشی پدرجان -

درمونده نباشی پسر. خوش اومدی پسر. امری باشه؟ -

سلامتی شما. چی صداتون کنم؟ -

.کبلایی رسولم -

فرهاد یک اسکناس قلمبه توی جیب کت زهوار در رفته‌ی

:کبلایی گذاشت و گفت

.عرضی نیست پدرجان. یه ناهار خوب برا خودت بخر -

کبلایی متعجب از دست و دلبازی تازه وارد تشکری کوتاه کرد و

:گفت

...شرمنده نکنید جناب -

.فرهادم کبلایی -

بعد عینکش را روی چشم‌های زیبا و خمارش نشانده و در

:حالی که آهسته می‌راند گفت

.دوست باشیم کبلایی دوست -

و باز کبلایی نفهمید "دوست باشیم دوست" یعنی چه؟

حاج بهرام و فرهاد یک قدم عقب‌تر از او قدم در سالن کارخانه گذاشتند. سه مرد با لباس فرم مثل پسر بچه‌های شاگرد اول: کلاس پریدند جلو و عین سه قلوها هم زمان گفتند:

سلام حاج آقا صبح بخیر -

فرهاد پوزخندی محو زد و در دل گفت: "سه تا پاچه‌خوار تمام!"

حاج بهرام در حالی که یک دستش را به سمت فرهاد دراز کرده بود، رو به یکی از آن سه مرد که بزرگسال‌تر نشان می‌داد گفت:

ایشون از امروز این جا کارمی‌کنه. راهنمایش کن یه جا --

دستش روبند کن

هر سه مرد به فرهاد بربر نگاه کردند. کنجکاو بودند بدانند این مرد خوش لباس و خوش بر رو رو کیست. فرهاد لب‌هایش را غنچه کرد. زبانش رادر دهان چرخاند. عجب معارفه‌ای! پدر همه چیز تمامش؛ حاج بهرام طریقت، رئیس کارخانه‌ی لابیات سازی "شیرابه"، به خودش زحمت نداد یک کلام بگوید فرهاد طریقت، پسر. لابد کلمه‌ی "ایشون" از نظر او بالاترین حد

احترام به فرهاد بود. همان مرد جاافتاده نگاهی دقیق به
:سرتاپای فرهاد انداخت و عاقبت تکانی به زبانش داد و گفت
چشم آقا، ولی کجا وایسن؟ ایشون رو معرفی نمی کنید؟ -
حاج بهرام چرخشی کوتاه به سمت فرهاد کرد و نیم نگاهی
:مسخره به او کرد و گفت
.از آشناهامه -

فرهاد دیگر دلش می خواست قاه قاه بخندد به این همه کرامت و
!بذل و بخشش از سوی پدرش. آشنا؟
:مرد بله ای گفت و حاج بهرام ادامه داد
تازه کاره، کار زیادی بلد نیست. یادش بده و یه جا دستش رو -
.بند کن

مسعود چشمی بلند بالا گفت و فرهاد داشت به سختی سعی
می کرد داد نزند سر حاج بهرام. به خودش قول داده بود تا به
وقتش دندان روی جگر پاره پاره اش بگذارد. دنیا که همیشه به
کام یک نفر نمی چرخد. اگر امروز دلت سوخت، فردایی هم

هست که دیگر دلت نسوزد، اشک نشود روی گونه‌ی زردت. خدا
که همیشه ساکت نمی‌ماند. صبر خدا هم حدی دارد. به دلش
نهیب زد صبور باشد و انرژی‌اش را نگیرد. حالا حالاها باید با این
پیرمرد می‌جنگید. پس باید برای خودش هزار تا جان تازه
می‌خرید تا از پا در نیاید. یک خدا را داشت که قد همه‌ی باباهای
دنیا پدرش بود. یک مامان بدری هم داشت که مثل کوه پشتش
بود. پس نباید کم می‌آورد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 17:34 25.10.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

(niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_سی_هفتم #

حاج بهرام پا به سمت پله‌های آهنی گوشه‌ی محوطه کج کرد.
بالای پله‌های دهتایی می‌رسید به دفتری با دیوارهای تمام
شیشه‌ای.

از آن بالا می‌شد کاملاً قسمت‌های مختلف را چه با چشم صورت
چه با چشم دوربین‌های مدار بسته زیر نظر داشت. صدای
دستگاه‌های مختلف از پشت دیوارهای کوتاه که بخش‌های
مختلف کارخانه را به چند قسمت تقسیم کرده بود به گوش
می‌رسید. فرهاد دسته‌ی کیف دستی‌اش را محکم در دستانش
فشرد و دندان به هم سایید. مسعود رو به او گفت
جناب ... ببخشید فامیلیتون؟ -

فرهاد سر بلند کرد و در چشمانِ هر سه مرد خیره شد و نام
طریقت را تف کرد.

مسعود با تعجب گفت

فامیل حاج آقایین؟ -

فرهاد چون ماری به خود پیچید. بهتر نبود می‌گفت نسبتش را؟
اما نه، فکر کرد هنوز زود است. هنوز وقتش نشده با حاج بهرام

رو بازی کند. هنوز باید آسه آسه می رفت گربه پایش را گاز
:نگیرد. رو به مسعود گفت

بله فامیلشونم. کجا باید برم جناب مسعود خان؟ -
من سرپرست و وردست و همه کاره‌ی آقا و این کارخونه‌ام. -
الانم فقط تو قسمت خط تولید دوغ یه ناظر می‌خوایم. همین

فرهاد دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. شروع کرد به
قهقهه زدن. دندان‌های یک دست و سفیدش چون ردیف
مرواریدهایی درخشان خنده‌اش را قشنگ‌تر می‌کرد. سه مرد با
دهانی باز به فرهاد خیره شدند. مسعود رو به یکی از دو مرد
گفت:

عباس این چرا می‌خنده؟ -

:عباس شانه بالا انداخت

.شاید از دوغ خوشش نیاید -

:مسعود چشم غره‌ای به عباس رفت و رو به فرهاد گفت

آقا اگه خنده تون تموم شده بریم سر کارمون. ما خیلی کار -
داریم.

بعد اشاره کرد به دو مرد که بروند سراغ کارشان

:فرهاد خنده‌اش را جمع کرد و گفت

.بریم -

همان‌طور که به دنبال مسعود روان بود به خودش گفت " همین
".یک امروز را هر چه حاج بهرام بگوید باشد

:از مسعود پرسید

ببینم آقا مسعود شما که میگی این جا همه کاره‌ای، جلسه‌ی -
سهام دارای اینجا کی برگزار میشه؟

:مسعود متعجب ایستاد و رو به او پرسید

جلسه‌ی سهام دارا؟ چطور مگه؟ -

.همینطوری -

فکر نکنم به من و شما مربوط بشه. آخه اونا اون بالا بالاها و -
من و شما این پایین پایینا

فرهاد ایستاد و مسعود هم ایستاد و به او نگاه کرد. فرهاد خیلی
جدی گفت

گفتم کی؟ -

جدیت و چشمان پر نفوذ فرهاد آن قدری اثر داشت که مسعود
فورا گفت

فعلا که جلسه ندارن -

پس زود یکی راه بنداز لطفا. یکی از اون کله گنده‌هاش گفته -
می‌خواد بیاد حرف بزنه

کی؟ -

معلوم میشه -

فرهاد وارد بخش خط تولید دوغ که شد، زیر لب گفت


!اووف عجب بویی -

مسعود شروع کرد به گفتن وظایف او و فرهاد در این فکر بود که کارخانه‌ی پدرش، یک خانه‌تکانی اساسی لازم دارد.

و پیش خودش آرزو کرد کاش می‌شد اول از همه یک درس حسابی به حاج بهرام بدهد. با این فکر لبخندی روی لب‌های خوش فرمش نشانید و نگاهش را چرخاند سمت اتاقک شیشه‌ای و حاج بهرام که داشت با یک پوزخند نگاهش می‌کرد.

توی دلش برای هزارمین بار بغض کرد از پدری که از ناپدری هم بدتر بود. بغضش را قورت داد و حواسش را داد به مسعود که با حرارت و اشتیاق و آب و تاب کار با دستگاہ‌ها را برایش توضیح می‌داد.

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 14:56 27.10.19]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه‌ی_دق_#

قسمت_سی_هشتم_#

چهاردهم دی ماه، ساعت ۱۲ ظهر

زهیر یک نگاه اجمالی به خانه انداخت. خدا را شکر کرد از آن خانه و مهر داد و دردسرهای بی‌پایانش خلاص شده‌اند. چشمش به هامین افتاد که روی مبل دراز کشیده بود. گرچه هنوز هم دل چرکین بود از او. هنوز هم دلش می‌خواست نجات دهد یار قارش را که از برادر بیشتر دوستش داشت. هامین ذاتش پاک‌تر از باران بهار بود. هیچ کس توی این دنیا هامین را قد او نمی‌شناخت. می‌دانست بلاهت و ندانم کاری او را کشیده توی این راه که پایانش معلوم است و راه برگشتش هم همین

حالا است. وگرنه از هامین و شخصیتش بعید بود راضی باشد از شرایط حالایش.

آهی کشید و شروع کرد به دستمال کشیدن و گردگیری. زیرزمینِ تر و تمیزی بود و با صاحبخانه‌های بی‌آزار و کم حرف که تمام چیزی که از آن دو بدو و رودشان خواسته بودند این بود که اهل رفیق بازی نباشند و آدم‌های

مشکوک را نیاورند به خانه. هامین هم گفته بود خیالتان تخت باشد، از ما بی‌کس و کارتر توی این دنیا ندیده‌اند. تمام دوست و آشنایشان سیامک بود و مادرش

از حمامِ کوچکِ کنار آشپزخانه بوی نمور می‌آمد. کمی پنجره را باز کرد تا اتاق نفس بکشد. به عالم و آدم سپرده بود برایشان کاری سراغ داشتند معرفی‌شان کنند. دیگر کارد به استخوانش رسیده بود و برایش

مهم نبود مهندس است. حتی حمالی هم دیگر برایش عار نبود. بدی بی‌کس و کار بودن هم همین است دیگر. خانواده که نداشته باشی فامیل نداری. فامیل هم نداشته باشی، کسی نیست پارتی

بازی کند برایت توی این شرکت و آن کارخانه تا اسخداامت کنند. اما او عزمش را جزم کرده بود کار کند. حالا هر کاری. از همان وقتی که آقا جانش او را فروخت به اژدرِ خدانشناس او اهل کار بود. البته هر کاری جز کار خلاف. حرف‌های مادر جانش هنوز که هنوز توی گوشش بود

زهیرجان، جانِ پسر! این دنیا پر از آدم‌های خلاف کار است که " توی هم وول می‌خورند و جای دیگران را تنگ کرده‌اند. چرا چون دورشان را خدا خط کشیده، یک خط کلفت

نشانشان کرده که اگر به وقتش آدم نشدند، دست به کار شود دمار از روزگارشان دریاورد. خدا است دیگر. از عدالت و مهربانیش توی ترازو بگذاری بازهم مهربانیش سنگین تر است و می‌چربد به عدالتش. تا دلت هم بخواهد صبوراست. اما خب صبر خدا هم حدی دارد دیگر. خط کلفت که هی کلفت تر بشود جای آدم‌های خوب را تنگ می‌کند و خدا دیگر آن وقت است که صبر و حوصله‌اش تمام می‌شود. این خلاف کارها هم هر چقدر بیشتر توی پول غلت می‌خورند، زبانشان درازتر می‌شود و با هیچ تبری

هم نمی شود ریشه‌ی این جور آدم‌ها را زد. فقط همان کار خداست آدم کردنشان. یک هو چنان بادی می‌وزد توی زندگیشان که خودشان نفهمند از کجا آمده

اما تو این جور نباش زهیر جان. از عدالت خدا بترس و عاشق مهربانی بی اندازه‌اش باش و آن را از خودش بخواه. هر چقدر هم بی پول و بی مال و منال شدی، حواست به او باشد که او حواسش به تو هست. مگر می‌شود خدا بنده‌اش را، فرزندش را "اول کند به امان خودش؟ پس هیچ وقت نا امید نباش جان پسر و او هیچ وقت نا امید نشده بود. همان وقتی هم که او و هامین را آوردند توی آن انبار نا امید نشد و بعد از آن کلی اتفاقات سخت برایشان افتاد که باز هم مایوس نشد

اژدر اشاره کرده بود به هامین که گوله گوله اشک می‌ریخت. و گفته بود برایش هم اتاقی آورده و خوب حواسش به او باشد زهیر اگر می‌خوای کتک نخوری و از شام شبت محروم نشی، - حواست رو بده به این بچه‌ی زرررو و ساکتش کن! صدای نک و ناله بشنوم تو رو بیشتر می‌زنم. حالите یا نه بچه؟

زهیر هم گفته بود در جوابش

این زر بزنه من من کتک بخورم؟ چرا آخه؟ -

اژدر هم یک لگد محکم زده بود به ساق پای نحیفش و توپیده بود:

!چون لالِ نمی تونه حرف بزنه. کاش تو هم لال بودی آه -

بعد هم زیر لب چند تا فحش آبدار لایق خودش داده بود و رفته بود و او را با هامین تنها گذاشته بود. زهیر نگاهش را دوخته به هامین و براندازش کرده بود. جثه‌ی ریزه میزه‌ای داشت. موهای خرمایی‌اش فر خورده بود ریخته بود روی شانه‌های کوچکش. پوست سفید و ترگل و ورگلی داشت و چشمان درشتش خیس و بارانی بود. لب‌های کوچک و قشنگش چسبیده بودند به هم. انگار.

کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت. با لهجه‌ی غلیظ کابلی‌اش پرسیده بود:

!هی! یک گفتن کن جانِ پسر. اینقدر مویه نکن -



و هامین بربر فقط نگاهش کرده بود

زهیر از یادآوری آن روزها خنده‌اش گرفت. عین مادرش هامین را جانِ پسر صدا زده بود. تا مدتی که هامین اسم نداشت او را همین‌طور جان پسر صدا می‌کرد. حالا از آن روزها خیلی گذشته بود و لهجه‌ی کابلی‌اش

آن قدری محو شده بود که کسی نمی‌دانست او یک افغانی اصیل است. آهی کشید و به آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

باید زود می‌رفت سراغ کاری نیمه وقت یا حتی پاره وقت. ته جیبش تقریباً خالی بود و قسم خورده بود از گرسنگی بمیرد هم. پولی از هامین نگیرد.

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 27.10.19 14:56

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه‌ی دق_#

قسمت_سی_نهم_#

توی یخچال که چیزی نبود جز چند نان خشک و دو تا تخم مرغ
و یک قوطی رب نصفه نیمه. فکر کرد کاش کمی روغن داشتند تا
برای خودشان املتی درست می کرد. پوفی کرد و درِ یخچالِ
زپرتی را بست. سر که چرخاند هامین را جلوی چشمش دید

:هامین مظلومانه سر کج کرد و گفت

گشنته زهیرجان؟ -

:زهیر بر خلافِ میلش اخم و تَخمش را ریخت توی صورتش

.نیستم -

اگه نیستی واسه چی تو اون یخچالِ خالی سرک می کشی؟ -

.همین طوری -

واقعا که زهیر. بذار برم یه کم خرت و پرت بخرم بیارم. آخه -

.چرا این قدر تو کله شقی؟ نترس نمی برنت جهنم

پول حروم از گلوی من پایین نمیره هامین. اینو بفهمم. گشنه -
می مونم ولی با پولی که تو از بی پدر و مادر کردن اون بچه ها در
میاری سیر نمیشم

هامین سرش را خاراند و نگاهش را به سقف دوخت و پوفی کرد
این بحث فایده نداره زهیر. هر چی من میگم باز تو حرف -
خودت رو می زنی. باشه... هر جور راحتی برو همون کارو بکن.
من رفتم

هامین کتش را از روی مبل چنگ زد و از پله های زیرزمین بالا
رفت و در حیات را به هم کوبید. زهیر ماند و یک دل تنگ برای
هامین و آن روزهایی که با رفیقش خوش بودند و هامین فقط
هامین بود، نه یک دزد قاقاچی

کتش را برداشت و از زیرزمین بیرون زد. پشیمان شد چرا بحث
نکرده با هامین و چرا باز با او دعوا نکرده. چرا گذاشت اصلا از
خانه برود بیرون؟ چرا نگهش نداشت تا مجابش کند بکشد کنار
از آن کار سر تا پا گناه. صدای قرآن خواندن پیرمرد از خانه
می آمد. دلش بیشتر گرفت. نگاهی به آسمان کرد. خورشید

جایش را داده بود به ابرهای سنگین و خاکستری و باز عصر که می‌شد نوبتی جایشان را با هم عوض می‌کردند.

باران هم که انگار قهر کرده بود با مردم این شهر. نمی‌آمد که نمی‌آمد. شکمش حسابی به قارو قور افتاده بود. دست روی شکمش گذاشت و زیر لب گفت " ساکت شو تو یکی تو رو خدا! " ساکت شو لعنتی

پا کشان رفت سمت انتهای کوچه‌ی باریک. از روی جوی بدبوی وسط کوچه پرید آن طرف و رسید به خیابان اصلی. نمی‌دانست به کجا برود. کجا برود دنبال کار. دیگر جایی نمانده بود که سر نزده باشد. یک آن به سرش زد برود سمت خانه‌ی قدیمی‌شان. یقه‌ی کتش را بالا کشید و رفت سمت ایستگاه اتوبوس. دستانش را به هم مالید و چند بارها کرد. اتوبوس که سر رسید فوراً پرید بالا. یک صندلی خالی پیدا کرد و نشست و سرش را گذاشت روی شیشه. حس کرد تا به مقصد برسد از بوی بد دهان این و آن و بوی گازوئیل نفس تنگی بگیرد. خیلی خسته بود. نه که جسمش خسته باشد، نه. روحش انگار یک کتک حسابی خورده

باشد ناله می کرد توی بدنش. نگاهش افتاد آن سمت خیابان.
پسر بچه‌ای چهار پنج ساله گریه می کرد و آب بینی‌اش شره
می کرد روی لب و لوچه‌اش

فکرش پر کشید سمت آن انباری تاریک و نمور وسط یک خانه
خرابه در دورترین نقطه به شهر. سه روزی از آمدن هامین به آن
انباری گذشته بود و ساعتی نبود که او اشک نریخته باشد. او هم
خیلی دلش می خواست گریه کند، اما زهیر از آن دسته
پسر بچه‌هایی بود که خیلی زود بزرگ شده بودند. آقا جان‌ش با
کتک و توپ و تشر یادش داده بود که پسرها گریه نمی کنند.
گریه مال دخترها و ضعیفه‌هاست. پسرها فقط باید عربده
بکشند. بعدها که بزرگتر شد فهمید پدرش اشتباه یادش داده
بود. گریه را خدا داده تا دل آدم نترکد وقت دلتنگی، خالی
بشود. درست مثل یک صافی، مثل فیلتر

او دلش برای پسر بچه‌ی سوسول توی انباری می سوخت. از
استرس زیاد روزی دو سه بار خودش را خیس می کرد. اوایل
خیلی خجالت می کشید و سرش تا سینه پایین می رفت. چند



باری که اژدر او را به خاطر بوی گند ادرار و ترشیدگی کتک زد،
زهیر یادش داد برود آن گوشه‌ی انباری کارش را بکند و بعد هم
خاک بریزد آن جا. چند تا آواز افغانی هم که از مادر جانش یاد
گرفته بود به وقت گریه و زاری پسرک با صدایی بلند و
پراحساس می خواند. تنه‌ها همان وقت‌ها بود که هامین ساکت
می شد.

بیا که بریم لاله زار ملا ممد جان
سیل گل لاله زار واوا دلبر جان
برو با یار بگو یار تو آمد
گل نرگس خریدار تو آمد
برو با یار بگو چشم تو روشن
همان یار وفادار تو آمد
بیا ای یار که مجنونِ تو هستم
... خراب لعل میگون تو هستم

توی همان سه روز زهیر شد منبع آرامش پسری که حرف زدن
یادش رفته بود.. می شد پدری که هامین سرش را روی پاهای
کوچکش می گذاشت و برایش قصه های هزارویک شبی
رامی خواند که باز مادر جانش برایش هر شب تعریف کرده بود و
او از حفظ بود.

روز چهارم که شد اژدر با یک مرد قلچماق آمدند توی انباری.
رذالت از سر و روی مرد غریبه می بارید. زهیر فکر کرد آدم به
این زشتی توی عمرش ندیده بود. لابد خدا وقت خلقتش یا
چرتش گرفته بود و یا آن روز یکی ناراحتش کرده بود که حال و
حوصله ی آدم ساختن را نداشته. از کله ی بی مویش که درست
وسط سرش خالی بود و دورش چند تار موی بد حالت و زوز شده
داشت، از دماغ بزرگ و خوکی مانندش، از دهان گشاد و صورت
آبله رویش معلوم بود که خدا بدجوری خساست به خرج داده
برایش.

[آینه دق. نیلوفر قنبری. | 27.10.19 14:56]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه‌ی_دق #

قسمت_چهلّم #

تازه اخلاقش هم چون سگ هار بود

رو به اژدر گفت

اینا که خیلی زپرتین اژدر! به چه درد من می خورن آخه؟ -

زهیر مرد را بربر نگاهش کرده بود و هامین باز خودش را خیس کرده بود وقتی شنید قرار است ببرندشان یک جای دور برای کارهای ناجور. زهیر خوب می دانست قرار است کجا ببرند آن دو را. اما هامین آفتاب مهتاب ندیده هیچ سردرنیاورد. زهیر خوب دقت کرد به حرفهای آن دو مرد. اژدر التماس می کرد و مرد مدام قیمت را می برد پایین. آخرش هم قرار شد فردا شب موقع تاریکی آن مرد زشت رو بیاید و آن دورا ببرد.

همان شب بود که زهیر هامین را حالی کرد باید بزنند به چاک.
گفته بود آن وقت‌ها که توی کابل بوده یکی دو تا موش بزرگ
همیشه به انبار غلات خانه‌شان دستبرد می‌زدند. درست از پشت
انبار زمین را می‌کنند، یک تونل دراز درست می‌کردند
می‌رفتند توی انبار و حسابی به همه جا گند می‌زدند و از راه
آمده فرار می‌کردند. گفته بود یعنی از آن دو موش هم کمترند؟
باید بروند. هامین را مجبور کرده بود زمینِ خاکی کنار انبار را با
آن دست‌های کوچکش بکند. وقت نداشتند. تند و تند کردند و
کنند و بعد از هشت ساعت دم‌دمای صبح از تونل باریک
خودشان را رساندند بیرون انبار. از اژدر خبری نبود. لابد یک
گوشه باز مست و پاتیل افتاده بود و داشت خواب‌های رنگی
می‌دید. خواب پول شاید

عین دو موش صحرائی ساکت و بی‌سرو صدا خودشان را
کشیدند سمت دیوار حیاط که کوتاه بود. زهیر به هامین پچ
پچ‌کنان گفت پایش را بگذارد روی درزهای آجرهای دیوار و بالا
برود. هامین اولش باز گریه کرد و اشاره کرد نمی‌تواند. عین دو تا
جیرجیرک توی تاریکی جیرجیر می‌کردند


زهیر بهش توپیده بود " کم زر زر کن جانِ پسر. الان وقت نیست. باید فرار کنیم. زود باش تا نزدمت که بزخم از اژدر بدتر می‌زنت. یالا برو بالا تا بیدار نشده

هامین هم ترسیده بود و باز مثل یک موش ترسو از دیوار بالا رفته بود. بعد از آن همه تقلا، زهیر هامین را کشانده بود توی جاده. بعد هم سوار یک وانت گذری شده بودند و دِ برو که رفتیم. رانده‌ی وانت هم دو بچه را که آن پشت به خواب عمیقی فرو رفته بودند یک راست برده بود پیش پلیس و گفته بود توی برو بیابان در حال فرار پیدایشان کرده و آورده آن جا. چون نمی‌خواستند سر از جای خطرناک در بیاورند

زهیر با دیدن پلیس حسابی حالش گرفته شده بود. اصلا از پلیس‌ها خوشش نمی‌آمد. اگر همین پلیس‌ها نبودند حالا او با مادرش داشت جایی خوش می‌گذراند. چند بار با مادرش سعی کرده بودند فرار کنند بروند جایی دورتر از کابل؛ جایی توی پاکستان بعد هم هندوستان. هر جا که از آقا جانش و آن دو هووی دیو صفت مادرش دور باشند. اما پلیس سر بزنگاه آن‌ها را

گرفته بود و برگردانده بود خانه و هر بار هر دو یک کتک حسابی از آقا جانش خورده بودند. زهیر خوب یادش هست چطور بعد از هزارتا سوال از آن دو و گریه‌های بی پایان هامین و نمی‌دونم نمی‌دونم های سلسله وار زهیر، هر دو را خسته و گرسنه برده بودند به بهزیستی. زهیر غرورش نمی‌گذاشت به پلیس‌ها بگوید پدرش او را فروخته

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [27.10.19 14:56

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_چهل_یکم #

تصاویر بعد از آن را هم خوب یادش هست. چندین چشم کنجکاو بود که به قیافه و لباس‌های کثیفشان زل زده بودند. اوایل کسی تحویلشان نمی‌گرفت به جز طاهره زن سرایدار پرورشگاه و خانوم حبیبی یکی از مربی‌های آنجا. آن قدری که آن دوزن دست نوازش بر سرشان کشیدند مادر جانش نکشیده بود. همان خانوم حبیبی بود که برای هامین اسم انتخاب کرد و بعد از آن پسرک زررروی همیشه نالان شد هامین. گرچه خیلی طول کشید تا قفل زبانش باز بشود؛ اما دیگر

.یادش نیامد اسم واقعی‌ش چه بود و خودش کیست

اتوبوس با تکان‌های زیاد توی ایستگاه توقف کرد. زهیر سرش را از روی شیشه برداشت. افکار در هم تنیده‌اش نگذاشته بود گذر زمان را حس کند. از اتوبوس که پیاده شد، باورش نمی‌شد بعد از آن همه وقت پایش به آن جا کشیده شده باشد. اتوبوس لخلخ کنان از او دور شد

پرورشگاه کنار خیابانی پت و پهن بود که دور و برش پر از دارو
درخت بود. درخت‌های لخت که یک دسته کلاغ سیاه روی آن‌ها
ولگردی می‌کردند و قارقارشان بلند بود

کنارِ درِ بزرگ و شیاردار پرورشگاه ایستاد و دست روی زنگ در
گذاشت. آیفون تصویری و دوربین مدار بسته‌ی بالای در حکایت
از تغییر و تحولِ اساسی توی آن پرورشگاه بود. در با صدای
تیکی باز شد. مردی سرش را از لای در بیرون آورد و به زهیر
چشم دوخت. یک کلاه بافتنی قهوه‌ای سرش بود و یک جلیقه‌ی
بافت سیاه هم تنش

بله بفرمایید -

زهیر گلو صاف کرد

سلام جناب. با خانوم حبیبی کار داشتیم. هستن؟ -

مرد اخم کرد

شما؟ -

بفرمایید زهیر اومده دیدنشون -

مرد در را کمی باز گذاشت و رفت. زهیر از لای در نگاهش را به
حیاط ساکت پرورشگاه دوخت. دید که مرد به سمت اتاقک
نگهبانی رفت و از پنجره‌ی اتاقک خم شد و توی تلفن چیزی
گفت و چیزی شنید و بعد چشم چشم گفت و باز برگشت پیش
او.

بفرمایید آقا زهیر -

زهیر اصلا نمی‌دانست برای چه به آن جا آمده و یا اصلا کار
خوبی کرده بعد از این همه مدت آن هم با دست خالی سر از آن
جا در آورده یا نه؟

به هر حال تشکر کرد و پا به حیاط بزرگ و آسفالت شده
گذاشت. مردی با چکمه‌های زرد آن طرف حیاط داشت با
جارویی دسته بلند حیاط را جارو می‌کشید. درخت‌های کاج و
صنوبر آن طرف حیاط حسابی قد کشیده بودند و دیدنشان آدم
را سر حال می‌آورد. پرورشگاه دو طبقه داشت و در آن ساعت
خیلی خلوت بود. بچه‌ها را برده بودند مدرسه و لابد نصف
دیگرشان داشتند توی اتاق‌هایشان چرت بعد از نهار می‌زدند

از در شیشه‌ای وارد سالن کوچک پرورشگاه شد. خانوم حبیبی کنار در اتاقش ایستاده بود و داشت با لبخندی دلکش او را نگاه می‌کرد. زهیر قدم تند کرد سمتش و لبخند خانوم حبیبی بیشتر کش آمد. زهیر محجوبانه سلام کرد.

به به پسر گلم زهیر جان! خوش اومدی پسر. راه گم کردی. -
بیا تو ببینمت

زهیر وارد اتاق شد. بوی نرگس‌های زرد و خوش‌رنگ از آن سمت اتاق که توی گلدانی بزرگ و سفید و سوراخ سوراخ جا خوش کرده بود، باعث شد خاطرات آن سال‌ها به مغزش هجوم بیاورند. اما صدای خانوم حبیبی نگذاشت به چیزی فکر کند.
!بشین زهیر جان. ماشالا چه بزرگ و آقا شدی -

زهیر نشست و گفت

هنوزم نرگس می‌ذارین تو اتاقتون؟ چقدر اینجا عوض شده! -
البته به جزمون نرگس‌ها

خانوم حبیبی روی یکی از ردیف‌های صندلی‌ها نشست و گفت

آره همه چی عوض شده زهیرجان. آدما، بچه‌ها بزرگ شدن و -
رفتن و خیلی‌های دیگه جاشون رو گرفتن. اما چه عجب شده که
تو این‌ورایی؟

زهیر سر به زیر انداخت

شرمنده باید بیشتر بهتون سر می‌زدم شما خانواده‌ی من -
بودین.

هنوزم هستیم زهیرجان. البته اشکالی نداره همه درگیرن یه -
جورایی. فقط خدا کنه سرت به کار گرم باشه. از هامین چه خبر؟
اون چرا نیومد؟

اون اصلا خبر نداره من اومدم اینجا. یهو دلتنگتون شدم و -
پاشدم اومدم.

خوب کردی. منم دلم تنگت بود. حال جفتتون خوبه دیگه؟ -
زهیر نه دلش می‌خواست دروغ بگوید، نه می‌خواست که خانوم
حبیبی از حقیقت زندگی‌اش بداند. هنوز هم مثل آن وقت‌ها
دوست نداشت این زن مهربان را نگران خودش بکند. خیره به
خطوطِ چهره‌ی او شد. حسابی پیر شده بود و چروک‌های کنار

چشمش بیشتر. خط خنده‌اش عمیق‌تر شده بود و نگاهش دیگر آن طراوتِ سال‌های قبل را نداشت. اما هنوز هم خنده‌اش شیرین و پر از مهر بود. فقط نمی‌فهمید چرا هنوز بازنشسته نشده بود.

حرف را با زرنگی عوض کرد

خوبیم. هامین حتما دفعه‌ی بعد میاد دیدنتون -


کسی دو تقه به در زد و زنی جوان با یک سینی چای وارد اتاق شد. دو لیوان چای و یک بشقاب باقلوای خوش عطر روی میز گذاشت و رفت.

زهیر داشت از گرسنگی هلاک می‌شد. بخار چای او را یاد طاهره انداخت.

فورا برسید:

طاهره کجاست خانوم حبیبی؟ نمی‌بینمش -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 27.10.19 14:56]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه‌ی_دق_#

قسمت_چهل_دوم_#

خانوم حبیبی تکه‌ای باقلوا توی دهانش گذاشت و با دهان پر
گفت:

نیست. خیلی وقته از اینجا رفته -

زهیر حیف باشدی بی‌جان زیر لب گفت. کاملاً از اینکه طاهره را
دیگر نمی‌توانست ببیند ناراحت شده بود. طاهره را مادر دومش
می‌دانست و قد او دوستش داشت. بلند پرسید

کجا رفته حالا؟ -

حبیبی اشاره کرد به زهیر چایش را بنوشد. زهیر لیوانش را توی
دست چرخاند و یک باقلوا توی دهانش گذاشت. خانوم حبیبی
در حالی که چایش را مزه مزه می‌کرد گفت

جای دوری نرفته. همین تهرون خودمون خونه‌ی یه پیرزن -
کاراش رو می‌کنه. بیشتر شده همدمش. پیرزنِ تنها و پولداره و
کسی رو تو تهرون نداره. یه روزاومده بود این‌جا واسه کمک
مالی که طاهره رو دید و یه دل که نه صد دل عاشقش شد.
طاهره رو که یادته، از بس تو دل برو و خوش خنده بود همه رو
مثل آهن ربا می‌کشوند سمت خودش. خانومِ چند بار که رفت و
اومد به طاهره گفت بیا پیش خودم. دو برابر حقوق حالات رو
میدم. تو فقط بیا پیشم تنها نباشم. طاهره اما دل نمی‌کند از
اینجا. آرتروز گردنش داشت اونو از پا در می‌آورد که بهش گفتم
بره. گفتمش بره که روزگار دیگه خسته شده از صبوری تو و داره
روی خوش بهت نشون میده

زهیر آهی کشید

چه فایده از اون همه جوونی که پای ماها از بین رفت -
خودش راضیه. تو چرا ناراضی هستی زهیر؟ از خودت بگو. -
کارو بارت چیه؟

زهیر دید نمی‌تواند از زیر سوال‌های حبیبی در برود. چایش را با
یک باقلوای دیگر تمام کرد و گفت

جفتمون رفتیم دانشگاه رشته‌ی مهندسی صنایع. اینو که -
یادتونه چقدر آقای احمدوند بهمون کمک کرد و کمک کرد تا
دانشگاه رو تموم کنیم؟

.آره یادمه، خدا خیرش بده. از اون خیرهای خوب روزگار بود -

وقتی دانشگاهمون تموم شد، اونم یهو غیبتش زد. اصلا -
نمی‌دونیم کجا رفت. هیچ خبری ازش نشد. مام از اون موقع کار
نداریم. بیکاریم. یعنی راستش رو بخواین با کارای نیمه وقت و
پاره وقت تا حالا سر کردیم

البته که زهیر نگفت گاهی هم با دله دزدی شکمشان را سیر
کرده‌اند

الانم همونه. هنوزم هیچ کجا به منو هامین کار نمیدن. فقط به -
خاطر اینکه معرف نداریم و هیشکی پارتیمون نمیشه
!عجب! پس که این طوری بوده -

نیومدم این جا که نگرانتون کنم. یهو بی حواس پام رسید -
اینجا. شما بذار به خاطر دلتنگی

کاش همیشه بی حواس گذرت بیفته این وری -

زهیر لبخندی زد از شرمندگی. دلش یک لیوان چای دیگر
می خواست؛ اما رویش نشد بگوید

ناگهان در به شدت باز شد و همان زن جوان با صورتی
برافروخته و سرخ وارد اتاق شد. خانوم حبیبی اخم‌هایش را توی
هم کرد

چته مهناز؟ چرا این جوری میای تو اتاق؟ نمی بینی مهمون -
دارم؟

مهناز که نفس نفس می‌زد، گفت

وای خانوم تو رو خدا پاشین بیای. بیچاره شدیم -

حبیبی از جا پرید

باز چی شده؟ -

محسن...محسن فرار کرده -

حبیبی تقریباً جیغ کشید

چی؟ بازم؟ ای خدا! آخه من چی کار کنم از دست شماها. مگه -
نگفتم حواستون به این بچه باشه؟ زود باش زنگ بزن پلیس. به
آقا عطا هم بگو ماشینو ببره بیرون بریم دنبالش بگردیم. کی
رفته؟

مهناز میز بالای اتاق را دور زد و گوشی تلفن را برداشت و
مشغول شماره گیری شد و در همان حال گفت

نمی دونم خانوم. هم اتاقیاش میگن نیم ساعتی هست غیبتش -
زده.

زهیر نگران رو به خانوم حبیبی گفت

منم پیام باهم بگردیم دنبالش؟ -

خانوم حبیبی چادرش را از روی چوب لباسی چنگ زد و گفت
بریم پسر. خدا خیرت بده -

زهیر به همراه حبیبی هر جا را که به فکرشان می رسید گشتند
و دست آخر تنگ غروب بود که پسرک کوچک پنج ساله را توی

پارکی همان حوالی پیدا کردند. زهیر با دیدن پسرک باز یاد
هامین افتاد. خانوم حبیبی با مهربانی محسن را توی بغلش
گرفت و او را به پرورشگاه برگرداندند.

زهیر به پسرک گریان چشم دوخته بود. خانوم حبیبی به او
گفت:

تو تمام این سالها فقط تو و هامین بودین که هیچ وقت هوس -
فرار به سرتون نزد

زهیر تلخ خندی زد و گفت

آخه ما دو تا خیلی بی کس و کار بودیم. من از پلیسا -
می ترسیدم و هامین از اینکه باز گیر اژدر بیفته. واسه همین این
جا واسه ما امن ترین جا بود. بهشتمون بود. شما و طاهره هیچ
وقت نداشتین غصه‌ی بی کس و کار بودنمون رو بخوریم

خانوم حبیبی لبخندی مهربان به رویش پاشید



زهیر از خانوم حبیبی خداحافظی کرد و گفت باز هم به دیدنش
می آید.

زهیر که رفت، خانوم حبیبی محسن را به دست مهناز سپرد تا او را به حمام ببرند. وقتی پا توی اتاقش گذاشت با دست محکم به پیشانی اش کوبید. با عجله به سمت حیاط و بعد توی خیابان دوید. اما زهیر رفته بود و او یادش رفته بگوید کسی پیدا شده که دنبال هامین می‌گردد. به خودش لعنت

فرستاد چرا حتی شماره تلفنی از زهیر نگرفته بود. با ناامیدی به حیاط برگشت و رو به آسمان دعا کرد زهیر باز برای دیدنش بیاید؛ شاید خبرهای خوبی توی راه بود

لب‌گزید: " دفعه‌ی بعد که بیاد حتما باید شماره و آدرسش رو بگیرم "

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 29.10.19] 13:28

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه ی_دق #

قسمت_چهل_سوم#

پنج‌شنبه، پانزدهم دی ماه، ساعت 5 بعداز ظهر

با صدای زنگ در نگاهش چرخ خورد سمت ساعت کوچک روی
عسلی کنار تخت. هنوز وقت داشت تا غروب و اول شب

از صبح آن قدر سرش گرم بود که نفهمیده کی آن عقربه‌ها
انقدر تند دویده بودند و رسیده بودند به ساعت پنج

با صدای یا... گفتن مردی روسری‌اش را از روی تاج تخت چنگ
زد و روی سرش انداخت و نیم‌نگاهی به باران کرد و گفت
بفرمایید -

در آهسته باز شد و مردی گردن کشید به داخل اتاق

اجازه هست خانوم؟ -

بهار محجوبانه و آرام گفت

خواهش می‌کنم. بفرمایید -

مرد با نگاهی به باران که خودش را زده بود به خواب، داخل اتاق شد.

باران خوابه مثل اینکه -

بهار با تعجب نگاهش کرد

شوهرشم -

بهار ابرو بالا انداخت و آهانی گفت

پس همسر باران بود این مرد. ولی بهار برای اولین بار بود که او را می دید

تمام آن چهار روزی که او آن جا بود، این مرد حتی یک بار هم به خانه نیامده بود. حتی به خودش زحمت یک تماس تلفنی را هم نداده بود. جو آن خانه برایش کاملاً مشکوک بود

مرد به سمت تخت نزدیک شد. بهار خوب براندازش کرد

حال و هوای یک مرد ناراحت را نمی شد از صورتش خواند. یک جورهایی خونسرد بود انگار

به باران خیره شد. عینک گردی داشت و صورتی بی نقص و حتی شاید بشود گفت خوش قیافه

قدش بلند بود و دست و پایی کشیده داشت. موهای سرش هم یک دست سیاه بود. کاملاً معلوم بود رنگ شده بودند

:مرد عاقبت گفت

کی خوابیده؟ -

بهار که نمی دانست دلیل این پنهان کاری باران برای چیست، ترجیح داد به او در این قایم باشک بازی کمک کند. لابد باران توضیحی برای این کارش داشت

:پس گفت

.تازه خوابیده -

مرد دستانش را به هم مالید و یک وری به باران نگاه کرد. بعد اتاق و سقف را بیخودی کاوید. انگار زیاد هم دوست نداشت توی آن اتاق بماند

.بهار با گفتن "میشه بریم بیرون حرف بزنیم؟" نجاتش داد

مرد نگاهی به بهار کرد و سر تکان داد و جلوتر از او از اتاق
بیرون رفت.

بهار دو بار آهسته به شانه‌ی باران کوبید و آهسته زیر گوشش
:پیچ پیچ کرد

.کار خوبی نکردی باران خانوم. اینو یادت باشه -

باران چشمانش را باز کرد و به سقف دوخت. مثل تمام روزهای
قبل لال مانی گرفته بود و این کارش بهار را کلافه و سردرگم
کرده بود.

بهار از اتاق بیرون رفت. صدای حرف زدن پسر باران از توی
اتاقش با کسی می آمد. مرد توی آشپزخانه داشت برای خودش
قهوه درست می کرد.

:با دیدن بهار گفت

برای شما هم قهوه بریزم؟ -

.بهار پشت میز چهار نفره نشست

بدم نمیاد. تا قهوه آماده بشه حرف بزنیم؟ -

مرد یک صندلی بیرون کشید و دورتر از بهار نشست

:بهار دستانش را به هم قلاب کرد و بی مقدمه گفت

:زودتر از اینا انتظار داشت بیایید دیدن ما -

گفته بود ما چون می خواست به مرد بفهماند توی این خانه سه نفر منتظرش بودند

:ادامه داد

...ولی شما -

:مرد به میان حرفش دوید

مگه قرارمون این بوده؟ -

:بهار شوکه از پاسخ رک و پوست کندهی مرد گفت

به هر حال شما همسرشی. عرفش اینه که با پرستار خانومتون -
آشنا بشین و اگر حرفی هست گفته بشه

چه حرفی مثلا خانوم؟ خودتون که دارین می بینین. باران یک -
کلمه هم حرف نمی زنه

بهار هستم -

بله بهار خانوم. باران اصلا دوست نداره من دور و برش باشم. -
الانم که دیدین خودشو زده به خواب، انگار منم احمقم
نمی فهمم.

والا منم بودم قهر می کردم وقتی چهار روزه از بیمارستان با -
این وضع اومدم خونه و شوهرم یه زنگ نمی زنه ببینه مُردم یا
زنده. البته شبا که من این جا نیستم. ولی می دونم شبا هم خونه
نیومدین.

اون که به هر حال با من حرف نمی زنه. بود و نبودم تو این -
خونه چه توفیری داره؟

خب چرا آخه؟ حداقلش اینه که باید در طول روز زنگ بزنی -
حالش رو از من یا پسرتون بگیرین؟
شما هیچی نمی دونید خانوم. از هیچی خبر ندارین -

خب بگین بدونم دلیل حرف نزدن بهار و خونه نیومدن شما -
چیه؟ شاید بتونم کمکتون کنم. پرستار که فقط کارش آمپول و
سرم زدن و ... نیست

مرد از جا بلند شد و به سمت قهوه ساز رفت

دو ماگ صورتی و سبز سرامیکی بزرگ و دراز از توی آبچکان
برداشت و توی سینی گذاشت و در حالی که مشغول ریختن
قهوه بود، تند و عصبی در حالی که دستانش می لرزید گفت
فکر نمی کنم مسائل خصوصی ما به شما مربوط باشه خانوم -

:بهار رنجیده خاطر لب برچید و گفت


خب... باشه... اگر چیزی هست که من نباید بدونم اصرار -
نمی کنم؛ اما یه خواهش دارم ازتون آقای معیری

:مرد سینی را روی میز گذاشت و گفت

من معیری نیستم. من فتوحی هستم. مهران فتوحی خانوم -
بله آقای فتوحی... می بینید، من حتی اسم شما رو هم نمی -
دونستم... خواهشم اینه که اگر می خواین و مطمئنم که می

خواین حال خانومتون زودتر خوب بشه، لطفا از نظر عاطفی به باران کمک کنید. این افسردگی نمی‌ذاره باران جسمش رو به راه... بشه. می‌دونم که نصف افسردگیش مال تصادفه
مهران فنجان قهوه‌اش را به لبانش نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن
را نوشید

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [29.10.19 13:28

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_چهل_چهارم #

وقتی خودش نمی‌خواد... وقتی همه‌ش توهم می‌زنه ... وقتی -
لج می‌کنه با من و خودش و این بچه...دیگه چه کاری از دست
من برمیاد که واسه عاطفه ش کنم؟ شما هم اصرار نکنید. اونی
که طالبه باید خودش بیاد بشه طلبه

نمی‌دونم قضیه جیه، ولی اینو می‌دونم که ریشه‌ی توهمات از -
یه جایی جوونه زده که شده توهم

.تمومش کنید خانوم. من خیلی خسته‌ام -

بهار قهوه‌اش را دست نخورده رها کرد و از جا بلند شد. یک
جورهایی با این کارش می‌خواست به مهران بفهماند اگر تو بلدی
نادیده‌بگیری دیگران هم بلدند

.حس کرد شاید بیخووی خودش را کوچک کرده

:مهران گفت

در ضمن از فردا یکی میاد واسه کارای خونه. منظورم... پخت و -
.پز و تمیزکاری. شما لطفا حواست فقط به باران باشه

.بهار سر خم کرد و بدون حرف به اتاق باران بازگشت

حس کرد تمام ابرهای خاکستری عالم و دنیا توی آسمان این
خانه جمع شده‌اند و کی قرار است طوفان به پا کنند خدا می

دانست

شبیه غروب‌های دلگیر جمعه بود. از آن‌ها که دلت می‌خواست
جمع شلوغ و پرتشنج خانه را رها کنی بزنی به دل خیابان‌های
خالی و خلوت محله‌های بالای شهر.

ولی انگار بهار حالا حالاها باید آن وضعیت را تحمل می‌کرد

:کنار تخت باران ایستاد

.باران چشمتو وا کن! می‌دونم بیداری -

.باران با تانی چشمانش را باز کرد و به بهار نگاه کرد

:بهار دستانش را توی دستان گرمش گرفت و آهسته لب زد

خوبی؟ -

باران بغض کرده بود و چشمانش آماده‌ی باریدن بود. لب‌هایش
را به هم فشرد اما حرفی نزد. لابد حرف‌های مه‌ران را شنیده
بود.

:بهار آهی کشید

می‌دونم که لال نیستی دختر. چهار روزه ما با همیم صبح تا -

شب؛ ولی یک کلام باهام حرف نزدی

اینم می دونم از یه چیزی دلگیری. فقط نمی دونم اون چیه. البته اون جوری که من فهمیدم بین تو و شوهرت شکرآبه. حالا چرا و چگونه، خدا می دونه و جفت شماها

اما قربونت برم، آخه این چه وضعیه تو این شرایط واسه خودتون درست کردین؟

تو مادری باران. فکر نکن پسرت بیست سالشه و دیگه نیازی به تو نداره... نه! اتفاقا پسرا اگه صد سالشونم بشه باز دلشون می خواد مادرشون تر و خشکشون کنه. البته شوهرت گفت از فردا یکی میاد واسه کارای خونه. ولی بازم پسرت به خودت احتیاج داره. کاش فقط بهم بگی تو دلت چی می گذره که اینقدر ناراحتی و صم بکم صبح تا شب به دیوار اتاقت زل می زنی. شاید با خودت فکر کردی حرف نزنن مشکلات حل میشه؟ هان؟ اعتصاب کردی که چی بشه؟ روزهی سکوتتم گرفتی دیگه! داده زیادی طولانی میشه. بسه تو رو خدا تمومش کن باران باران سرش را به سمت پنجره‌ی اتاق چرخاند. گوشه‌ی پرده کنار رفته بود و تاریکی غروب داشت به او دهان کجی می کرد

:بهار آهی کشید و گفت

تا وقتی حرف نرنی وضع همینه باران. شاید نتونم مشکل رو -
حل کنم؛ ولی دلت سبک می شه لااقل


صدای آهنگِ راک گوش خراشِ یک جوان نشسته پشت فرمان
که توی کوچه ویراژ می داد، تنها صدایی بود که سکوت سنگین
اتاق را می شکست

:بهار مایوسانه گفت

تا وقتی شامت رو بهت بدم پیشت می مونم. بعدش میرم. -
امیدوارم فردا که برمی گردم پیشت بتونم صدات رو بشنوم

.بهار توی دلش عزا گرفت تا کی قرار بود این زن حرف نزنند
دلش داشت می ترکید از بی هم زبانی. خوشحال بود شب می رود
خانه و سهیلایش را دارد یک دل سیر با او حرف بزند و خدا را
چه دیدید شاید رفیقش راهی جلوی پایش می گذاشت برای باز
کردن قفل دهان باران

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [31.10.19 15:02

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_چهل_پنجم #

جمعه شانزدهم دی ماه، ساعت 11 صبح

هامین فرمان را چرخاند و از لا به لای ماشین‌های به صف کشیده به دنبال جایی برای پارک کردنِ اتومبیل گشت. خبری از مامورِ پارک هم نبود تا راهنمایی‌اش کند.

:سیامک به دور و برش سر چرخاند

.این جا که همش پُره، کاش تو همون خیابون پارک می‌کردی -

:هامین سرش را خم کرد به چپ و گفت

چجوری این همه راه رو بریم بیرون؟ اومدیم پلیس یا مثلا -
یکی بو برد افتاد دنبالمون. چجوری فرار کنیم سیا؟

نمی بینی این جا قد یه شهر بزرگه؟ شوخی که نیست پسر، هفت
طبقه پارکینگِ

سیامک حالتی التماس گونه به لحن صدایش داد و خودش را
مظلوم کرد و گفت

هامین؟ -

هان؟ -

میگم بیا و مردونگی کن و از خیرش که نه، از این شر بگذر! -
هوم؟ باشه؟

هامین سعی کرد چشمش به صورت و چشمان سیامک نیفتد؛
وگرنه شل می شد. سرش را به سمت چپ چرخاند و پیچ را دور
زد.

باز شروع نکن سیا تو رو جان مادرت. اگر مردش نیستی همین -
جا پیر پایین و برو بذار به کارمون برسیم

جون مادر منو واسه این چیزای صد برابر بدتر از گناه قسم -
نده.

هامین لب برچید

.خب حالا جوش نیار. ساکت بشین سرجات ببینم کجا خالیه -

سیامک هم دلش می خواست از ماشین پیاده بشود و برود و
پشت سرش را هم نگاه نکند. اما نمی شد. به شدت پول لازم بود
و وسوسه‌ی چند میلیونی این معامله نمی گذاشت با وجدانش
کنار بیاید.

عاقبت جای پارکی پیدا کردند. اما صاحب ماشین که کنار آن
جای خالی پارک شده بود، اتومبیلش را کاملاً ناشیانه پارک کرده
بود. طوری که قسمت عقب ماشین از حالت نرمال پارک خارج
شده و یک وری بود.

هامین با هر مصیبتی بود پراید را توی آن جای باریک کنار آن
اتومبیل مدل بالا جای داد؛ چون دیگه بری پیدا کردن جایی
دیگه وقت نداشتند.

سیامک با یک پرش خودش را از روی ماشین مدل بالا توی راه انداخت. نگاهی به داخل ماشین انداخت

یکی نیست بگه آخه ماشین پارک کردن بلد نیستی واس چی -
می شینی پشت رُل. چه وضعشه آخه؟

هامین گفت

شک نکن این ماشینِ یه زن سانتالِ مانتالِ که تازه گواهینامه -
گرفته. از این دختر قرتیا. هه! خدایا این همه پولو به کی می دی
آخه خوش مرام؟

سیامک به شیشه‌های رفلکس و دودی ماشین زل زد و جز
عکس خودش چیزی ندید

هامین گفت

بریم دیر شد سیا -

سیامک شانه به شانه‌ی هامین راه افتاد و گفت

واس چی اینجا قرار گذاشته؟ جا قحط بود؟ -

هامین کنار آسانسور ایستاد و دکمه را زد

مگه نشنیدی چی گفت طرفمون؟ زن خرافاتیه. گفت فکر -
می کنه اینجا براشون خوش شانسی بیاره. دوست ندارن واسه
بچه‌ی آینده شون بیان تو زاغه‌های ما دربارش حرف بزنی
هر دو وارد اتاقک شدند و هامین دکمه‌ی دو را زد

وقتی در باز شد، قدم در راهرویی گذاشتند که آن‌ها را می برد
به سمت سرزمین بازی. سیامک با دهانی باز خیره به صحنه‌ای
شد که او را می برد به دوران کودکی‌اش. یادش آمد تنها وقتی که
یک روز کودکی کرده بود و از ته دل شاد بود، روزی بود که از
طرف اردوی مدرسه‌شان رفته بود شهر بازی. اتفاقاً آن روز روز
تولدش بود و بار اول و آخرش بود که از ته دل خندیده و خوش
گذرانده بود

و هامین با خودش فکر کرد تا به حال توی عمرش شهر بازی
نرفته. بچه‌ی پرورشگاهی را چه به این سوسول بازی‌ها! خیلی
دیگر خوش به حالشان می شد، جشن تولد یکی از بچه‌های آنجا
بود و شعر تولد مبارکِ دسته جمعی که بلند بلند می خواندند
و تکه کیکی که آخر جشن نصیبشان می شد

هر دو با ولع به منظره ی روبه رویشان زل زده بودند و از جست و خیز بچه ها داشتند کیف می کردند و اصلا یادشان رفته بود برای چه به آنجا آمده اند.

شور و شوق بچه ها به طور غم انگیزی یادشان انداخت کودک درونشان بچگی نکرده، مُرده بود و یک گوشه جنازه اش داشت می پوسید و اینکه خروار خروار حسرت توی انبار دلشان جمع کرده اند.

هامین بدون اینکه پلک بزند گفت

!واو عجب جاییه -

سیامک مثل طوطی تکرار کرد

!واو عجب جائیه -

هر دو با صدای نرمی از رویای خوش و خرمشان بیرون پریدند

می تونم کمکتون کنم؟ -

هامین خودش را جمع و جور کرد و به دختر قد بلند رو به رویش نگاه کرد. دخترک لبخندی زیبا روی لب‌های سرخ رنگش نشان داد:
:و دوباره لب زد

.تنه‌های این انگار...ولی شرمنده اینجا مخصوص بچه‌هاست -

:هامین فوراً گفت

.نه...نه واسه این چیزا نیومدیم. با آقای محمودزاده قرار داریم -

دخترک آهانی که طعم شک و شبهه می‌داد گفت و با دست به

:گوشه‌ای اشاره کرد

اون طرف چند تا میز و صندلی هست. به گمونم همون جا -

.نشستن طبق معمول

هامین تشکر کرد و دست سیامک را به سمتی که دختر اشاره

:کرده بود کشید. سیامک گفت

کی بود این؟ -

.به گمونم از پرسنل این جا بود -

.لباسش زیادی شیک و پیک بود -


دید ما بچه همرامون نداریم شک کرد نکنه دزدی چیزی -
باشیم

مگه غیره اینه؟ -

:هامین سر جایش ایستاد و با نگاهی پر از سرزنش گفت

.لال نشی یه وقت تو؟ آخرش این حرفات بدختمون می کنه -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [31.10.19 15:02

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_چهل_ششم #

تو اون مغزت فرو کن که اگر این روزگار لا کردار باهامون راه
می اومد الان جفتمون اینحا نبودیم

:سیامک پوزخند زد

حرفای من بدبختمون نمی‌کنه هامین. این دست و پازد نمون -
تو این باتلاق داره بدبختمون می‌کنه. همین حالاشم بدبختیم.
بفهم بابا

تو اگه می‌ترسی و نمی‌خوای واس چی دنبال من راه افتادی -
اصلاً؟

سیامک این پا و آن پا کرد

از خریت، از فلاکت و بدبختی که از سر و کول زندگیم میره -
بالا، از بی‌پولی و بازم خریت و این دل صاب مرده که می‌ترسه
رفیقش رو تنها بذاره و بره. می‌ترسم ولت کنم برم هامین یه
بلایی سرت بیاد

هامین می‌توانست صداقت را از نی نی چشمان سیامک ببیند و
می‌دانست و شک نداشت هم او، هم زهیر آن قدری خاطرش را
می‌خواهند که عزمشان را جزم کرده‌اند او را از این به قول زهیر
لجن‌زار بیرون بکشند. اما هامین هنوز هم به فکر انتقام از
کودکی از دست رفته‌اش بود و دل و عقلش را در بست داده بود

دست شیطان رجیم. حرف‌های حساب سیامک جواب نداشت و
:محبتش هم قابل جبران نبود. لب زد

سیا بهت قول میدم اگه یه کار خوب پیدا کنیم این بار آخر -
.باشه. به خدا می‌ذارمش کنار

:سیامک پوزخند زد

هه! کار کجا بود؟ چون پیدا نمیشه داری سرمو شیره می‌مالی -
.دیگه

:هامین کلافه انگشت لای موهایش برد

اصن به جهنم! اگه با من میای راه بیفت، ولی اگر می‌خوای -
.مسخره بازی دربیاری بفرما برو آسانسور اون وریه

:سیامک دهان کجی کرد و با سر اشاره کرد سمت صندلی‌ها

.لازم نکرده واسه من تعیین تکلیف کنی. بریم -

.هامین پوفی کرد و به سمت میز و صندلی‌ها روان شد

چشم چرخاند. چند زن و مرد با بچه‌های قد و نیم‌قد و ترگل
ورگل نشسته بودند پشت میزها. تنها میزی که زن و مردی تنها

نشسته بودند و به بازی بچه‌ها نگاه می‌کردند درست در دنج
ترین جای آن قسمت بود.

:رو به سیامک گفت

.سیا فکر کنم خودشونن -

مردی حدوداً چهل ساله با لباس‌های آن‌چنانی با زنی خوش‌بر
رورو داشتند زیر لب گپ می‌زدند

:هامین بالای سرشان ایستاد

بخشید آقای محمودزاده؟ -

مرد که سر بلند کرد، هامین توی قهوه‌ای‌های او زل زد. زن
زودتر گفت

بله. خودتونید؟ -

:هامین و سیامک پشت میز نشستند

.خودمونیم -

:محمودزاده گفت

.چقدر دیر اومدین! دیگه داشتیم می رفتیم -

:سیامک گفت

.جا پارک نبود -

:هامین گفت

پس من میرم سر اصل مطلب. دختر یا پسر؟ -

:زن گفت

.دختر باشه، ترجیحاً زیر یه ماه -

:سیامک زیر لب غرزد

.آکِ هی! باز باس بریم زایشگاه -

:هامین گفت

.این مدلیش یه کم طول می کشه -

:محمودزاده گفت

مثلا چقدر؟ -

شاید یه هفته شایدم یه ماه. اصلا معلوم نیست. پیدا کردن -
این جور نوزادا یه کم کار می بره

زن محمود زاده موهای بلوند و فرخورده اش را که آبشار مانند تا
پایین گردنش یک وری از زیر روسری بیرون ریخته بود، تکانی
داد و گفت

ولی من خیلی عجله دارم. باید از ایران بریم. ویزامون مال دو -
هفته دیگه ست

هامین آرنجش را روی میز گذاشت و با سرانگشتانش روی میز
ضرب گرفت. داشت فکر می کرد. سیامک اما حرصش گرفته بود
از دست زن. مگر قرار بود بروند سر جالیز هندوانه بیاورند که به
این سرعت طلب بچه می کرد؟

هامین پیشانی اش را خاراند و به سیامک زل زد. سیامک با
چشمانش التماس می کرد قبول نکند؛ اما هامین درجا گفت
باشه، قبول -

سیامک پوفی کشید و زیر لب فحش هایی داد که فقط خودش
شنید. زن محمودزاده ذوق کرد و گفت

.خوبه -

:محمود زاده گفت

- چقدر؟ -

:هامین گفت

.پونزده تا. ارزون گفتم. خیلی ارزون -

:زن ناله کرد

!خیلی زیاده -

:محمود زاده گفت

.ندارم -

:زن بغض کرد

.امیر! تو بهم قول دادی -

:محمودزاده گفت

- دستم خالیه فری. درک کن عزیزم. کلی واسه ویزا خرج -

.کردیم

سیامک توی دلش حنا بندان بود و توی دلِ هامین مراسم ختم
این معامله برقرار بود. سیامک دعا کرد مرد قبول نکند و زن پا
پس بکشد.

:محمودزاده از جایش برخاست

.تا فردا شب به واسطه مون خبر میدم چی کار می کنیم -

:بعد رو به زن که اشکش داشت در می آمد، گفت

!پاشو بریم فری -

محمودزاده و زنش که رفتند، سیامک بیخودی خندید و حرصی
گفت:

.الهی اون مغزت فر بخوره فری که دیگه بری و برنگردی -

حال کردی هامین؟ مرد باید اینجوری جنم داشته باشه. جذبه رو
عشقه.

:هامین با دست خاک بر سرتی حواله‌ی سیامک کرد

.جنمش واسه من و تو یعنی هیچ. یعنی زدیم به کاهدون -

:سیامک از جا بلند شد

به درک! نشد که نشد. بهتر -

هامین پوزخندی زد

بینم فردا که صابخونه اسباباتونو ریخت تو کوچه، بازم -

میتونی این جوری نطق کنی یا نه؟

هه! خدای منم بزرگه هامین خان -

خدا اصلا من و تو رو نمی شناسه. اون فقط واسه پولدارا بزرگه. -

ما خیلی ریزیم سیا

ریزی که ریزی، باس بری بچه دزدی؟ -


حرف آخرت؟ -

حرف آخرم اینه. زت زیادا! من دیگه نیستم. تو هم اگر باز -

بخوای کله خرابی کنی به این قبله دیگه نمی خوام ریختتو بینم

سیامک این را گفت و از آن سرزمین رویایی اما شلوغ بیرون زد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 31.10.19 | 15:02]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه ی_دق #

قسمت_چهل_هفتم #

هامین به دنبالش دوید و هر دو کنار آسانسور ایستادند

هامین گفت:

سیا جدی جدی دیگه نیستی؟ -

هامین! فارسی نمی فهمی؟ هاردان بوردان گلمیشن؟ دور منو -

!خط بکش

در آسانسور باز شد و هر دو پا در اتاقک گذاشتند

تو هم مثل زهیری. ترسو و بزدل. فکر کردین کی هستین؟ -

قدیسین؟ اون زهیر از گشنگی شکمش چسبیده به کمرش، تو

هم...

صدای پیرزنی حرف هامین را قطع کرد

ننه نگهش دار منم بیام -

زن دیر جنبید و یک پایش داشت می ماند لای دری که داشت
بسته می شد. هامین در چشم به هم زدنی بازوی پیرزن را به
سمت خودش کشید و پیرزن صاف توی بغل هامین افتاد. هامین
فرزو تند پیرزن را کنار کشید. بدری سر بلند کرد. صورتش از
:فرط خشم و شرم سرخ شده بود. تشر زد

آهای بچه! چرا این جوری کردی؟ چرا منو... استغفرا... پدر و -
مادرت بهت یاد ندادن دستت به نامحرم نخوره؟

هامین با چشمانی گرد شده به بدری بعد به سیامک که خنده
:اش گرفته بود و بعد دوباره به بدری نگاه کرد

مادر جان مگه من چی کار کردم؟ دیر می جنبیدم می موندین -
لای در

بدری چادرش که روی شانتهایش افتاده بود را روی سرش
:انداخت

لازم نکرده، خودم مگه چلاقم؟ -

هامین پوزخند زد

بی خیال خانوم، هر کی هم جای من بود همین کارو می کرد. -
آخه این وقتا محرم و نا محرم کیلو چنده؟ دیگه دارین چوب
کاری می کنید.

"!زیر لب غر زد: " عوض تشکرشه

آسانسور توی طبقه‌ی آخر پارکینگ متوقف شد و هامین
رنجیده خاطر از اتاق بیرون زد. سیامک رو به بدری که هنوز
دستانش می لرزید کرد و گفت

خدافظ شما حاج خانوم -

بدری تا آمد چیزی بگوید، سیامک از آسانسور بیرون رفت

بدری هم پا توی پارکینگ گذاشت. حس کرد تند رفته و
بیخودی از آن دو جوان ایراد گرفته. از وقتی همان چند وقت
قبل دو مرد غریبه توی آسانسور مطبی که رفته بود کیفش را با
قلدری از او به یغما برده بودند، از هر برخورد کوچکی با
مردها توی آسانسور واهمه داشت

لحظه‌ای که مرد جوان بازویش را گرفته بود حس برق گرفته‌ها را داشت و نفهمید بعدش را و چرا آن بد و بیراه‌هایی که به جوانک گفته بود. پشیمان از اینکه کاش زودتر به خودش آمده و عذرخواهی کرده بود، از آسانسور بیرون رفت.

هامین عصبانی از پیرزن و واکنشش گفت

نکرد یه تشکر خشک و خالی بکنه. انگار می‌خواستیم چی -
!کارش کنم. مگه دختر 14 ساله بود حالا؟

سیامک گفت

اصن یه پیرزن تنها وسط این پاساژ درندشت چی کار می‌کنه؟ -
همینو بگو. تشکر بخوره تو سرم. هر چی دلش خواست بارم -
کرد.

سیامک می‌دانست هامین دردش چه بود. اسم پدر و مادر که می‌آمد زود جوش می‌آورد. از نظر او پدر و مادرش نفرت‌انگیزترین آدم‌های زندگی‌اش بودند که او را توی خیابان رها کرده و رفته بودند.

به ماشین که رسیدند، هر دو با هزار مصیبت سوار شدند
هامین دنده‌ی عقب را تنظیم کرد و بدون اینکه به پشت سرش
نگاه کند، پا روی گاز گذاشت و ناگهان با صدایی گوش خراش
پا روی ترمز گذاشت

:سیامک نگاهی به عقب کرد و توی سرش زد و فریاد کشید
!چی کار داری می‌کنی هامین. بدبخت شدیم بابا. آه -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 02.11.19 15:29]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه ی_دق #

قسمت_چهل_هشتم #

هامین با رنگ و رویی پریده از ماشین بیرون پرید و سیامک در
حینی که سرش را از شیشه ی ماشین بیرون نگه داشته بود،
نالید:

وای هامین! جواب دایمو چی بدم حالا؟ -

هامین با دیدن یک خط پت و پهن و فرورفتگی روی گلگیر
ماشین مدل بالای کناری، آه از نهادش برآمد

نگاهش را چرخاند روی پراید دایی سیامک. اوضاعش بدتر از
چیزی بود که فکرش را می کرد. چراغ عقب تقریبا خرد و
خاکشیر شده بود و سپر عقب هم یک وری روی هوا آویزان
مانده بود

لعنتی نگاه چجوری له و په شده. انگار از مقوا ساختنش -

دستش را به صندوق پراید گرفت تا سقوط نکند. حالش بد بود.
عاقبت روی زمین ولو شد و انگشتانش را لای موهایش کشید. رو
به سیامک نالید:

بیا بریم سیا. بیا بزنییم به چاک تا صاب ماشین نیومده -

:سیامک با دست خاک بر سرتی حواله اش کرد

- واقعا خاک تو اون مخ نداشته ت. بنده خدا حواست کجاس؟ یه -
کم کله ی مبارکت رو بگیر بالا ببین دوربینارو. وای خدا بیچاره
شدیم. بهت گفتم نیایم. بیا! اینم نتیجه کارای زشتمون. خدا
خوب گذاشت تو کاسه مون. دستش طلا

هامین خودش را بالا کشید و باز نگاهی به ماشین مدل بالا

:انداخت. رو به سیامک لب زد

- تو رو خدا جمع کن خودتو سیا. این اراجیفو تحویل من نده. تو -
که اینقدر خرافاتی نبودی؟ بیا بریم سیا. تا بیان پیدامون کنن
کلی وقت می بره

:سیامک با بیزاری لب زد

.من با تا هیچ جا نمیام -

نمیای؟ -

.سیامک نچی بلند بالا گفت

به درک که نمی‌ای. بمون اینجا ببینم داری خسارت چند -
میلیونی بدی یا نه

:سیامک از جا پرید

بیخود بیخود. تو زدی ماشین مردمو له کردی، من باس -
خسارت بدم؟

با شنیدن صدای پایی هر دو سر چرخاندند. همان پیرزن توی
آسانسور بود

بدری عینکش را روی بینی اش بالا و پایین برد و نگاهی دقیق به
ردیف ماشین ها انداخت. یادش رفته بود دقیقا اتومبیلش را کجا
:پارک کرده. زیر لب زمزمه کرد

.کجا پارک کردم؟ یه ستون زرد کنارش بودا -

.بعد که خوب دقت کرد دید تمام پارکینگ ستون زرد دارد

کمی که جلوتر رفت، دو مرد را دید که داشتند با هم جر و بحث
می کردند

خوب که دقت کرد ماشینش را از روی شماره ی پلاکش شناخت. دو مرد برایش آشنا بودند. خوب نگاهشان کرد و آن دو را زود شناخت.

با خودش گفت " خوب شد باز دیدمش. پسر مردمو بیخودی!"
"ناراحت کردم. خدا منو ببخشه"

هامین رو به سیامک گفت

سیا پیرزنه اینجا چی کار می کنه؟ نکنه دنبال ما راه افتاده باز -
بد و بیراه بگه بهم؟

سیامک دستانش را جلوی سینه جمع کرد و در حالی که

چشمانش پیرزن را می کاوید گفت

داره میاد سمت ما. ولش کن محلش نذار -

بدری هن هن کنان به آن دو نزدیک شد و گفت

چی شده جوون؟ چرا اینجا ایستادین؟ -

هامین طلبکارانه گفت

حاج خانوم شمام گیر دادیا. مگه این جا رو خریدین؟ دوست -
دارم اینجا وایسم، حرفیه؟

بدری بال چادرش را زیر بغلش زد و گفت

هنوزم از دستم ناراحتی؟ نباش ننه! ببخشید یهو عصبانی -
شدم. دست خودم نبود. میگن مارگزیده از ریسمون سیاه و
سفید می ترسه حکایت منه

هامین با لحن صادقانه ی بدری کمی نرم شد و گفت

والا من نمی دونم قضیه ریسمون و سیاه و سفید چیه؛ ولی من -
قصدم فقط کمک بود

می دونم پسر. هفته پیش تو آسانسور یکی زد پس کله م و -
کیفمو برد. دور از جونت اون دزد جوون بود. چشمم ترسیده

سیامک گفت

این همه راهو اومدین همینو بهمون بگین؟ -

بدری خسته و عرق ریزان گفت

نه... می خوام سوار ماشین بشم. ولی...انگاری...!...! ماشینم -
!چرا این شکلی شده؟ اِوا خدا مرگم بده. این که آس و لاش نبود

:سیامک و هامین هر دو بهت زده هم زمان فریاد زدند

ماشین شماست؟ -

:بدری گفت

...آره ننه مال منه... نکنه شما دو تا -

سیامک و هامین هر دو سر به زیر انداختند و هامین زیر لب
لعنتی ای گفت و سیامک دست توی جیب با نوک کفش بیخودی
به زمین کوبید

:بدری جلوتر رفت و سر خم کرد

خدایا! بیینا! چرا اینجوری شد این؟ -

:هامین همان طور سر به زیر گفت

- شرمنده مادر جان، آخه شما خیلی بد پارک کرده بودین. منم -
که اعصاب معصاب درست حسابی نداشتم. بی دقتی کردم و
کوبیدم بهش. ببخشید

بدری چند لحظه به آن دو و ماشینش نگاه کرد و چیزی نگفت.
نمی دانست چه واکنشی نشان بدهد. کمی به آن ها حق می داد.
هزار بار افروز به او گفته بود او راننده بشو نیست و رانندگی
کردنش خطرناک بود. حالا پارک کردنش بماند که همیشه باعث
دردسر بود. با خودش فکر کرد یادش نمی آید تا به آن روز چند
بار ماشینش را توی جوب انداخته بود یا این طور کج و کوله آن
را پارک کرده و صدای این و آن را درآورده بود

رو به آن دو گفت



دنبالم بیاین -

هامین هول زده گفت

!کجا مادر جان؟ -

هیچی نگین و بیاین دنبالم -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 02.11.19 15:29]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه ی_دق #

قسمت_چهل_نهم #

سیامک یک تکه نان برشته و داغ را از سبد برداشت و توی دهان گذاشت. بوی غذا و کباب هوش از سرش برده بود. دست روی معده ی خالی اش گذاشت و رو به هامین که نگاهش به ماهی های حوض کوچک میخ شده بود، گفت

- به نظرت پیرزنه چی کارمون داره؟ نکنه پاشده رفته به کس و کارش زنگ بزنه بیان کتک کاری؟

هامین دست روی زانویش گذاشت و با دست دیگرش مشغول چرخاندن موبایلش شد

گفت دارم میرم دستشویی. مگه نشنیدی؟ بعدشم اگه می خواست زنگ بزنه همون جا تو پاروینگ زنگ میزد، نه که مارو برداره بیاره رستوران پاساژ. فقط... فقط موندم واس چی می خواد بهمون نهار بده

شاید می خواد از دلت دربیاره؟-

هه! همچین میگی انگار ننه بزرگمه -

بعد پوفی کرد

گندش بزنی امروزو، از در و دیوار برامون می باره -

اتفاقا خیلی خوب شد. خداکنه محمودزاده قبول نکنه -

سیا تو مثل اینکه حالت نیستا. خرج تعمیر ماشین پیرزنه -

خدا تومنه که افتاده گردنم. تازه ماشین دایتم باید بفرستیم

تعمیرگاه

اوه اونو نگو که تیکه بزرگه گوشمه. امشبم ماشینو می خواد -

میگم پاشو بریم تا پیرزنه نیومده -

سیامک با چشم و ابرو اشاره کرد به آن سمت سالن گرد

رستوران

دیر گفتم گل پسر، حاج خانوم تشریف آوردن -

بدری آرام و با طمانینه کفش هایش را در آورد و روی تخت

نشست و به پشتی ترمه پوش تکیه زد

بخشید بچه ها تنهاتون گذاشتم. رفته بودم دستامو بشورم -
که دخترعموم زنگ زد. منم مجبور شدم جوابشو بدم؛ وگرنه تا
خود شب ول کن نبود.

:هامین چهارزانو و مودب نشست

...حاج خانوم این کارا واسه چیه؟ ما باس -

:بدری به میان حرف هامین پرید

سفارش دادین؟ -

:سیامک گفت

.منتظر بودیم شما بیاین -

بدری با دست اشاره به گارسون که پسر جوانی در لباس فرم بود
کرد. پسر با تبلتش در عرض چند ثانیه بالای سر بدری ایستاد و
:تا کمر خم شد و مثل یک سرباز حاضر به خدمت گفت

.سلام حاج خانوم خوش اومدین -

:بدری با خوش رویی جوابش را داد

سلام به روی ماهت امیرجان. خوبی ننه؟ سه پرس همون -
همیشگی. دوغ یادت نره! پسرک تعظیم کوتاهی کرد و چشم
گویان دور شد

بدری تکه ای نان برداشت و مقداری ریحان تازه لای آن گذاشت
:و آن را به طرف هامین گرفت

بیا بخور پسر جون. چه عجله ایه حالا. اول غذا بخوریم که -
خیلی گشمنه

هامین لقمه را گرفت

فقط بهم بگین چقدر باید خسارت بدم؟ -

:بدری رک و پوست کنده گفت

ده میلیون بیشتر، داری بدی؟ -

:هامین رو به سیامک نالید

!سیا -

:سیامک دهانش را به گوش هامین چسباند

سیا و کوفت! سیا و درد بی درمون. خوردی حالا؟ بیا، بفرما -
درستش کن

:هامین لب زد

حالا چه گلی به سرم بگیرم؟ -

.گل باغچه -

:هامین رو کرد به بدری

این همه رو که ندارم یهو جرینگی بدم مادر جان. یعنی اگه -
...بشه یه جوری قسط بندیش کنید... چیزه... آخه یعنی میگم

:بدری دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد

شغلت چیه پسر جون؟ -

.هامین مانده بود چه بگوید. کمی این دست و آن دست کرد

.بیکارم -

یعنی هیچ درآمدی نداری؟ -

ندارم؛ ولی پولتون رو جور می کنم میدم مادر جان. خواهشا -

شکایت نکنید

تصدیق داری؟ -

هامین لب گزید

...چیزه -

نداری؟ -

هامین سر به زیر انداخت

ندارم -

ناگهان بدری خروشید

آخه پسر جون تو که تصدیق نداری برای چی نشستی پشت -

فرمون؟ هان؟ حالا می خوای چی کار کنی؟ هان؟

سیامک رو به هامین سری به نشانه ی تاسف تکان داد و زیر لب

گفت:

گند زدی داداش، گند -

:بدری داستان چروکیده اش را به هم چفت کرد

نمیگم همش تقصیر توئه. خب اگر حق بدم تقصیر منم بود. -
ولی خب بتزم نمی تونم کاری کنم که خیلیم خوش به حالت
باشه.

:هامین با کنجکاوی پرسید

یعنی چی؟ -

- اول غذا بخوریم بعد در موردش حرف می زنیم. همیشه یادت -
باشه شکمو فدای کار نکنی

غذا رسید و پسرک مشغول چیدن بشقاب ها شد. بوی کباب
برشته سیامک را ذوق زده کرد.

چنان با اشتها شروع به خوردن کرد که بدری را هم ترغیب کرد
زیاد بخورد.

هامین نمی دانست پیرزن چه نقشه ای برایش کشیده؛ فقط خدا
خدا می کرد به او سخت نگیرد.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, 15:44 04.11.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

(niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_پنجاه #

شنبه هفدهم دی ماه، ساعت پنج عصر

با خوشحالی به جای پارکِ خالی نگاه کرد. خیابان باریک و
پرتردد بود و نمی‌شد دوبله پارک کرد. در ضمن نمی‌دانست
ملاقاتش چقدر طول می‌کشد و دوست نداشت ماشینش مهمان
.پارکینگ پلیس راهنمایی رانندگی شود

جای پارک برای دو اتومبیل بود. جوری ماشینش را پارک کرد تا
یک بنده خدای دیگر هم بتواند اتومبیلش را پارک کند

همین که از ماشین شیک و همه چیز تمامش پیاده شد، یک رعد
و برق بزرگ و پر صدا نعره کشید توی آسمان

نگاهش را دوخت به ابرهای سیاه و خاکستری. بالاخره ابرها
داشتند خساست را می گذاشتند کنار

ریموت را زد و پا توی پیاده رو گذاشت. از بین انبوهی از
ساختمان های کوتاه و دراز و بی قواره با کمی جستجو جایی را
که دنبالش بود را پیدا کرد. تابلو کمی رنگ و رو رفته و بعضی
نقطه های اسمش پوسته پوسته شده بود. ولی همچنان نام
"محمد عامری؛ وکیل پایه یک دادگستری" به وضوح خودنمایی
می کرد

پا در ساختمان کهنه با راه پلهای باریک و تاریک گذاشت
سه طبقه را بالا رفت. پشت در ایستاد و نفسی تازه کرد و دو تقه
به در زد

در با صدای جیرجیر باز شد و زنی جوان و قد کوتاه با مقنعه ای
بلند و مشکی در مقابلش ظاهر شد. فرهاد محجوبانه سلام کرد و
منشی بفرما زد

:بعد پشت میزش رفت و گفت

امرتون؟ -

فرهاد در حالی که به سالن گرد با صندلی‌های چرم مشکی نگاه

:می‌کرد، گفت

با جناب عامری کار داشتیم. تشریف دارن؟ -

اسمتون؟ -

.فرهاد طریقت هستم -

.منشی دفترش را زیر و رو کرد

.وقت قبلی نداشتین انگار -

.نه ندارم -

کارتون رو می‌گین؟ -

- فقط یه عرض مختصر با خودشون داشتیم. زیاد وقتشون رو -

.نمی‌گیرم

منشی از پشت میز برخاست و توی راهرویی تاریک از نظر
ناپدید شد.

صدایش را فرهاد می‌شنید که داشت اجازه می‌گرفت برایش
منشی فرهاد را صدا زد و فرهاد به سمت راهرو رفت و وارد اتاق
بزرگ و تاریک عامری شد.

پشت میزی بزرگ و شلوغ پشت به پرده‌های کشیده و تیره
مردی سن و سال‌دار نشسته بود.

عامری عینک بزرگش را روی بینی سر داد و از بالای عینکش به
فرهاد گفت:

بفرمایید بنشینید -

فرهاد سلام و تشکر کرد و روی نزدیک‌ترین صندلی به میز
عامری نشست.

عامری به منشی گفت می‌تواند برود. بعد با تعجب و اما دوستانه
به فرهاد خوش آمد گفت:

بفرمایید چه کاری از دست من ساخته‌ست جناب طریقت؟ -

فرهاد روی صندلی جابه جا شد و گلویش را با تک سرفه‌ای صاف کرد.

بنده فرهاد طریقت هستم. این اسم فامیل برای شما آشنا - نیست؟

عامری باز عینکش را بالا و پایین کرد و فرهاد توی دلش گفت
آیا این مرد اصلا توی تاریکی چشمانش خوب می‌بیند؟
عامری انگار داشت به سلول‌های مغزش فشار می‌آورد. بعد
گفت:

نمی‌دونم، شایدم آشنا باشین. چطور؟ -

برام مهمه جناب عامری. لطفا یادتون بیارید! اسم طریقت‌ها -
اسم کمی نیست. یعنی منظورم اینه که سال‌ها پیش پدرم یه
زمانی موکل شما بود

چه سالی دقیقا؟ -

تقریبا بیست سال پیش -

عامری ابرویی بالا انداخت و تلفن را از روی میز برداشت و از منشی خواست دفتر اسامی موکلین توی اتاق بایگانی را بیاورد

کمی طول کشید تا زن دو زونکن سیاه و بزرگ را آورد و روی میز جلوی عامری گذاشت و رفت

:عامری در حینی که اسامی را زیر و رو می کرد، گفت

به فرضم که ایشون موکل من بودن، چه کاری از دست من -
برمیاد براتون؟

.فرهاد کمی روی صندلی جابه جا شد

راستش من تازه برگشتم ایران. به دلایلی پدرم من رو هشت -
سال پیش فرستادن ونکوور. بعد باز من خواستم برگردم ایران
که منو فرستادن سیدنی. اون موقع سنم کم بود و خیلی هم
حالم نبود چی به چیه. یه چیزایی تو زندگی خانواده‌م مثل یه
رازه که باعث شده این چند سال مشکلات زیادی برام به وجود
بیاره. منظورم مشکلات روحی

:عامری به میان حرف فرهاد پرید

ولی من روانپزشک و مشاور نیستم. من فقط یه وکیلیم جناب -
طریقت

فرهاد خوشش نیامد از عجل بودن عامری. برای اینکه او را
:ترغیب کند به شنیدن حرف‌هایش گفت

بله منم اینو می‌دونم. نیومدم که شما مشکلات منو حل کنید. -
من فقط می‌خوام بدونم بیست سال پیش چه اتفاقی تو اون
عمارت افتاده. در حقیقت می‌خوام ریشه‌ی این مشکلات رو پیدا
کنم.

:عامری سری تکان داد و خیره به اسامی گفت

بله اینجا اسم آقای بهرام طریقت اومده. همین؟ -
بله خودشه -

عامری باز تلفن را برداشت و شماره ی پرونده را برای منشی
:خواند و تلفن را قطع کرد و رو به فرهاد گفت

قضیه دقیقا مال بیست سال پیش. بعید می‌دونم چیز زیادی -
یادم مونده باشه. فقط امیدوارم پرونده گم نشده باشه

فرهاد نفس بلند و پر استرسی کشید و منتظر ماند

چند دقیقه بعد زن در را باز کرد و با یک پوشه ی زرد وارد اتاق شد و آن را به دست عامری داد. عامری تشکر کرد و باز منشی بی حرف رفت و عامری مشغول مطالعه ی پرونده شد



بعد دستاتش را توی هم قلاب کرد و روی پرونده گذاشت و

گفت:

خب؟ -

می خوام بدونم پدرم برای چی اومده پیش شما و دقیقا دلیل -
وکیل گرفتنشون چی بوده اون سال؟

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 04.11.19 15:44]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(❤️niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_پنجاه_یکم #

عامری عینکش را آز روی چشمانش برداشت

انتظار ندارین که من مسائل خصوصی موکلم رو برای شما فاش -
کنم؟ این کار خلاف قوانین وکالته

دوباره به اولین برگ پرونده چشم دوخت. چگونه باید به این
مرد جوان حالی می کرد این پرونده از آن پرونده هاست که
پرددسرتترین موکل ها را داشته

فرهاد یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و دستانش را
مودبانه قفل هم کرد. صدای رعدی پر غرش عامری را ترساند و
باعث شد نگاهش را به پرده های ضخیم بدوزد
!عجب بارونی -

و فرهاد اما نمی دانست چطور باید از زیر زبان این مرد باهوش و
وکیل کارکشته حرف بکشد

در طول آن چند روز دهها بار پایی آذر شده بود؛ اما مادرش هر
بار او را یک جوری دست به سر کرده بود. افروز هم که به هیچ
عنوان دم به تله نمی داد. مامان بدری هم انگار زبانش را دو قفله

کرده بود که حاضر به گفتن حتی یک کلمه از گذشته‌ها نبود. " ای ننه! چی می‌خوای بدونی آخه تو؟ گذشته‌ها گذشته. چه فایده داره زخم کهنه رو باز کنی که جز چرک و عفونت چیزی .ازش بیرون نمی‌ریزه ننه

:رو به عامری لب زد

من به تمام قوانین و کالت واقفم و بهش احترام می‌ذارم. ولی -
می‌خوام باهاتون روراست باشم و بهتون اعتماد کنم.
راستش پدرم منو پسر خودش نمی‌دونه و واقعا برام سواله چرا
ایشون مدام به من تو این چند ساله میگه تو پسر من نیستی.
واقعا نمی‌دونم چجوری باید بهتون بگم. اما غیر از شما که
مطمئن باشه کسی رو سراغ ندارم که دست کمک به سمتش
دراز کنم. اگر اون پدرم نیست، پس پدر من کیه؟ اگر هستم چرا
میگه نیستم؟ و اون برداری که میگن گم شده چرا دیگه پیداش
نیست و هزار تا سوال دیگه که واقعا کسی نیست جوابش رو به
من بگه.

عامری ابرویی بالا انداخت و به صندلی تکیه زد و دست به سینه به فرهاد زل زد. انگار با خودش دو به شک بود. فرهاد بدون پلک زدن ملتمسانه به عامری چشم دوخته بود. اما عامری دست آخر گفت نمی تواند اجازه بدهد کوچکترین حرفی از داخل پرونده به بیرون درز کند.

ببین پسر جان! خیلی دلم می خواد بهت کمک کنم، منتها چیز - زیادی از اون وقتا یادم نیست. جزئیات رو فراموش کردم و همون طور که بهت گفتم نمی تونم محتویات پرونده رو برات فاش کنم. اما اگر خود جناب بهرام طریقت راضی باشن، من پرونده رو نشونت میدم.

فرهاد پوفی کشید:

مشکل همین جاست جناب عامری. اون اصلا منو پسر خودش - نمی دونه، چه برسه بخواد سر از چیزهای خصوصیش دربیارم. بعد از جا بلند شد و موقرانه تشکر کرد.

عامری هم بلند شد و دست دراز شدهی فرهاد را فشرد و گفت:

به هر حال ببخشید که نتونستم کمکی بهتون بکنم -

فرهاد باز تشکر کرد و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت با خودش فکر کرد بیخود وقتش را هدر داده. عامری کسی نبود که بشود مغزش را پخت و از زیر زبانش حرف کشید.

عامری نفس بلندی کشید و یک بار دیگر به پرونده نگاه کرد و سعی کرد به آن روزها فکر نکند. پرونده‌ی عجیب و غریبی بود که هنوز که هنوزه بعد از آن همه سال خوب یادش مانده بود. حاج بهرام طریقت مردی زخم خورده بود با یک طومار مشکل که آخرش هم همه چیز لاینحل باقی ماند و بدترینش از دست دادن همسر و فرزندش بود.

فرهاد از منشی خداحافظی کرد و نگاهش را به اتاق بایگانی دوخت. ناگهان چیزی به فکرش رسید. تلفنش را از جیبش بیرون کشید و چیزی در دفتر یادداشت تلفنش ذخیره کرد از در بیرون زد و قدم‌های سنگینش را روی پله‌های سنگی و کهنه گذاشت و با رخوت پایین رفت.

زیر سایه بان کوتاه ساختمان ایستاد. باران ریزی می‌بارید و ابرها همچنان در حال جنگ و دعوا بودند. بارانش بی‌شبهت به باران‌های آخر اسفند نبود و در حالی که هنوز در میانه‌ی دی ماه بودند. ترافیک عظیم و طولی تشکیل شده بود که بودن در آن شرایط حوصله‌ی هر آدمی را سر می‌برد.

آهسته به سمت اتومبیلش قدم برداشت. اما با دیدن صحنه‌ی روبه رویش کلافه پوفی کشید

ماشین کوچک و فسقلی درست چسبیده به اتومبیل او یک وری توی جوب افتاده بود و کسی هم آن دور و برها نبود

به اطراف نگاه کرد. یعنی همان طور ماشینشان را ول کرده و رفته بودند؟ داشت زیر باران خیس می‌شد. نمی‌شد اتومبیلش را حتی یک تکان کوچک بدهد

مجبور بود صبر کند تا راننده بیاید. فکر کرد برود توی ماشین منتظر بنشیند؛ اما دلش می‌خواست صدای خوردن قطره‌های باران را روی چترش بشنود

به سمت صندوق عقب رفت. چترش را در آورد و روی سرش گرفت.

پاکشان به سمت اتومبیل سقوط کرده توی جوی آب رفت. با شنیدن صدایی از پشت ماشین توجهش جلب شد. سر کج کرد و با دیدن زنی جوان که پشت به خیابان دو تا پایش را توی جوی کرده و روی جدول نشسته بود و داشت با کسی تلفنی حرف می‌زد، سر تا پا گوش شد.

بهت می‌گم ماشین افتاده تو خوب، زیر این بارون هیچ کس - نیست کمکم کنه... به کی زنگ بزنم؟ ... خيله خب باشه... تو... خودت برو خونه... نه نمی‌خواد

[آینه دق .نیلوفر قنبری, | 15:49 04.11.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from (❤️niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_پنجاه_دوم #

صدای زن بوی گریه می‌داد و فرهاد حتم داشت حالا است که اشک‌هایش راه بگیرد روی صورتش. زن از جا بلند شد و رو به سمت خیابان باز روی جدول نشست. شروع کرد به گرفتن شماره. اما ریزش قطره‌های باران روی صفحه‌ی تلفنش به او اجازه نمی‌داد تماس بگیرد.

فرهاد با دقت به او نگاه کرد. آرایش چشمش چون رودی سیاه روی صورتش راه گرفته بود به پایین. موهای بلوطی رنگش روی پیشانی‌اش ریخته بود و لب‌های صورتی و قلوهای‌اش می‌لرزید. ناگهان بغضش ترکید و سر بلند کرد و فرهاد دلش برای چشمان درشت و بارانی زن سوخت. درست شبیه دختر بچه‌های چهارساله گریه می‌کرد. اشک‌هایش قاطی رود سیاه روی گونه‌هایش شد. شلوارش هم تا زانو گل آلود بود و چکمه‌هایش با گل آغشته.

لعنتی‌ای بلند گفت و تلفنش را توی جیب پالتویش سراند.

سر جذابش را به سمت فرهاد که بی حرف چشم به او دوخته بود
کرد.

فرهاد جوری به او زل زده بود گویی تا به حال چنین صحنه‌ای را
ندیده به عمرش

نیکی با عصبانیت با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و به
فرهاد توپید

چیه؟ واسه چی زل زدی به من؟ -

فرهاد با داد و قیل نیکی به خودش آمد و گفت

به جای اینکه اون جا بشینی زنجموره کنی، به یکی زنگ بزن -
بیاد ماشینتو از تو جوب دربیاره

نیکی باز فریاد زد

به شما ربطی داره؟ بفرما برو پی کارت من خودم می‌دونم چی -
کار کنم

فرهاد چتر را دست به دست کرد

والا منم بیکار نیستم این جا وایسم بگم چه کنید چه نکنید. -
می خوام برم؛ ولی ماشینت جلوی ماشینمو گرفته نمی ذاره
تکونش بدم

نیکی از جا بلند شد و نگاهی به سمت جلوی ماشینش انداخت
فرهاد راست گفته بود و واقعا نمی توانست اتونبیلش را از پارک
در بیاورد.

طلبکارانه رو به فرهاد گفت

خب چی کار کنم؟ می بینی که کسی نیست کمکم کنه -

فرهاد به دور و برش نگاه کرد. انگار کسی دلش نمی خواست
جای گرم و نرمش را توی ماشین رها کند و بیاید برای کمک
چترش را جمع کرد و روی صندلی جلوی ماشینش انداخت.
پالتوی بلند را هم از تنش بیرون کشید و مرتب و تا کرده روی
صندلی عقب گذاشت. به سمت نیکی که داشت باز با تلفنش ور
می رفت، پا کج کرد

من که هستم. کمکت می کنم. فقط خودتم باید کمک کنی -

می تونی؟

نیکی به فرهاد زل زد. صبح همان روز ماهانه اش رسیده بود و داشت از دل درد و کمر درد هلاک می شد. اما این را که نمی توانست به یک مرد غریبه بگوید.

کاش اصلا قبول نکرده بود بیاید. آن روز قرار بود چند قلم دارو برایشان برسد. اما شرکت دارویی تماس گرفته و گفته بود مشکلی پیش آمده و داروها را دیرتر می فرستند. اما بهتاش گفته بود به شدت به داروها نیاز دارند و بیمارستان جایی نیست که بدون دارو بماند. شرکت هم گفته بود کسی را بفرستند برای تحویل داروها و امضای رسیدها و بعد از بررسی، داروها را ببرند. سستی سرما خورده بود و نداشت از پشت پیشخوان تکان بخورد. سوئیچ ماشینش را به نیکی داده بود و گفته بود فقط کار خودش است.

مامان بهارش هم از او خواسته بود آن شب برای خرید همراهش باشد.

کفرش در آمده بود از آن بدبیاری. باران و ترافیک تنگ غروب و افتادن ماشین توی جوب سناریوی بدبیاری‌هایش را تکمیل کرده بود.

:صدای فرهاد او را از فکر بیرون کشید

خانوم چی شد؟ می تونی یا نه؟ زنگ بزنم جرثقیل بیاد یا -
خودمون درش بیاریم؟

:نیکی با درماندگی گفت

.تو این ترافیک تا صد سال دیگه هم جرثقیل نمی رسه اینجا -
یعنی هیچکس کمک نمی کنه؟

می بینی که. کور که نیستن بخوان کمک میان دیگه. پس کار -
خودمونه.

:فرهاد پا در جوی پر از گل و آب گذاشت. رو به نیکی گفت

برو سمت راننده وایسا. بزن رو دنده خلاص. بعد با سه شماره -
من ماشینو میدم بالا شما هل بده عقب

نیکی توی دلش از خدا خواست کمکش کند زیر آن بار سنگین
جان سالم به در ببرد. فرهاد یک دو سه‌ای گفت و ماشین را بلند
کرد و نیکی هر چه توان داشت برای به عقب راندن ماشین خرج
کرد.

بعد از چند بار تقلا بالاخره ماشین از توی جوب بیرون کشیده
شد. فرهاد نفس زنان گفت
.خب خدا رو شکر. تموم شد -

نیکی درد شدیدی پیچید توی کمر و شکمش. حس کرد
چشمانش سیاهی می‌رود. خودش را به سختی به آن سوی
جدول و بعد پیاده رو کشاند.

فرهاد سر به پایین به کفش‌های گلی و شلوار کثیفش نگاه کرد.
قرار بود یک راست برود پیش عباس برای کمک. دستیارش ان
شب نبود و او دست تنها. خدا خدا کرد عباس لااقل یک شلوار
برای او توی کافه‌اش داشته باشد.

سر بلند کرد تا از دختر خداحافظی کند؛ اما نیکی را ندید.

چشم چرخاند و با دیدن نیکی که کف پیاده رو افتاده بود،
...شوکه به سمتش دوید

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [06.11.19 20:11

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_پنجاه_سوم #

فرهاد بالای سر نیکی نشست و با ناباوری نهیب زد

خانوم؟ خانوم چی شده؟ صدای منو می شنوین؟ خانوم چی -
شد یهو؟ چرا اینجوری شدین آخه؟

اما نیکی همچنان بیهوش بود. فرهاد با درماندگی انگشتانش را
:میان موهایش برد و به سمت بالا کشید

ای بابا! حالا چی کار کنم؟ -

درمانده و شوکه نمی‌دانست چه اتفاقی برای دختر افتاده. مردم به سرعت دورشان حلقه زدند. همه یک سوال را طوطی وار می‌پرسیدند:

چی شده؟ چرل وسط پیاده رو غش کرده این؟ -

فرهاد نگاهی به جمعیت کرد و زیر لب نجوا کرد: "کجا بودند اینا وقت کمک؟"

:بعد با عصبانیت فریاد کشید

برین کنار ببینم. مگه نمایش خیابونیه دورش جمع شدین؟ -
!برید کنار! یالا

:مردی از مین جمع غرید

.اوای! چته؟ حالا مگه چی شده؟ نخوردیمش که، مال خودت -

.فرهاد دندان به هم سایید تا دهانش باز نشود؛ تا شر نشود

دلش می‌خواست یک جواب دندان شکن به مرد بدهد. اما توی تمام این سال‌ها یاد گرفته بود چطور خودش را کنترل کند. چند نفس عمیق کشید و سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون کشید و

یک دست زیر زانو و دست دیگرش را زیر سر نیکی انداخت و او را از زمین کند و به سمت اتومبیلش دوید

نیکی را با احتیاط روی صندلی عقب گذاشت. وقتی پشت فرمان نشست یادش افتاد ماشین دخترک به امان خدا مانده

دوباره از ماشین پیاده شد و با احتیاط سوئیچ را از جیب پالتوی او بیرون کشید. بعد از قفل کردن ماشین، به سرعت پشت

فرمان نشست و به خیل اتومبیل‌های مانده در ترافیک پیوست. خوب که دقت کرد دید لا به لای قطره‌های باران برف می‌بارد.

یاد حرف مامان بدری افتاد که این وقت‌ها می‌گفت "وقتر، بارون و برف باهم قاطی بشه، یعنی خدا یهو دلش خواسته رحمتش رو

باهم بده به بندهش؛ وقتی این جوری شد بدون یه اتفاق خوب قراره بیفته. هیچ وقت واسه رحمت خدا شکایت نکن و غر نزن

"!به جون خدا. فقط شکرش کن

.و فرهاد دقیقا نمی‌دانست کجای این اتفاق برای او خوب است

:نگاهی به سمت عقب انداخت و گفت

.خانوم؟ صدای منو می‌شنوین؟ تو رو خدا بیدار شو -

وقتی نیکی چشمانش را باز کرد، فرهاد را بالای سر خود دید.
فرهاد دست به سینه به سری کج داشت نگاهش می کرد. اولش
:نفهمید کجاست. فرهاد با دیدن چشمان باز نیکی فوراً گفت

بیدار شدی بالاخره؟ خوبی؟ -

:نیکی به اطراف نگاه کرد و نالید

!من... آخ! سرم -

سرت درد می کنه؟ واسه فشارتِ که پایینِ چت شد یهو شما؟ -

نیکی از خجالت و شرمندگی نمی دانست چه بگوید. نیم خیز شد

:که فرهاد فوراً گفت

.بخواب لطفا! هنوز سرمت تموم نشده -

:نیکی دوباره دراز کشید

.ببخشید واقعا شرمنده -

تو که سالم بودی. چرا یهو غش کردی؟ -

.نیکی لب به دندان گزید و چیزی نگفت

فرهاد کمی پتو را روی او مرتب کرد.

نیکي گفت:

بخشيد ساعت چنده؟ -

فرهاد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

يه ساعت بيستره که از بيهوش شدنت می گذره -

نیکي چشمانش را بست:

!وای خدا -

فرهاد تلفن همراهش را به سمت نیگی گرفت:

بیا زنگ بزن یکی بیاد پشت. من باید برم خیلی دیرم شده -

نیکي تلفن را گرفت و باز عذرخواهی کرد.

فرهاد مودبانه گفت:

نیازی به عذرخواهی نیست. تو این جور مواقع پیش میاد -

بعد هم از تخت نیکي دور شد.

نیکی باز لبش را گاز گرفت: "وا! یعنی چی تو این مواقع؟!
"فهمیده یعنی؟ آخه از کجا؟ وای خدا آبروم رفت

نیکی نگاهی به تلفن شیک و تر و تمیز فرهاد انداخت و مشغول
شماره‌گیری شد.

حتم داشت ستی با دیدن شماره‌ی نا آشنا ادای آدم‌های باکلاس
را در می‌آورد.

صدای تو دماغی ستی از آن سوی خط آمد که کش‌دار گفت:
بله؟ -

الو ستی؟ -

ستی جیغ خفه‌ای کشید

نیکی؟ ستی و کوفت؟ هیچ معلوم هست کدوم قبرستونی -
رفتگی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ می‌دونی چند بار زنگت زدم؟

نیکی دست روی شقیقه‌اش گذاشت

ستی میشه یه لحظه ساکت شی؟ -

هان! کجایی تو؟ صدات چرا این جوریه؟ -

!تو بیمارستانم. پاشو بیا -

چی؟ بیمارستان؟ یا خدا! تصادف کردی؟ -

نه بابا! حالم به خورد. قضیه‌ش مفصله -

خب کدوم بیمارستانی؟ -

نمی‌دونم وایسا پرسم -

:رو به فرهاد کرد

آقا ببخشید. اسم اینجا چیه؟ -

فرهاد نام بیمارستان را بلند گفت -

:ستی از آن طرف خط گفت

خیله خب خودم شنیدم. نمیری تا من پیام. خب؟ -

:نیکی توپید

.پاشو بیا زود. چرت و پرت‌م نگو -

.تماس که قطع شد نیکی تلفن را به سمت فرهاد گرفت

.فرهاد تلفن را توی جیبش سراند

بخشید آقا زحمت افتادین. شما می تونید برید. دوستم داره -
میاد دنبالم

فرهاد گفت:

نه بابا چه زحمتی؟ حالتون بهتره دیگه؟ -

ممنون بهترم به لطفتون. فقط یه شماره تماس بهم بدین لطفا -

شماره منو می خواین چی کار آخه؟ -



واسه هزینه‌ی بیمارستان. کیفم تو ماشین جا... وای راستی -
ماشینم؟

خیالتون راحت. چفت و بستش کردم. بفرما. اینم سوئیچش -

نیکی سوئیچ را گرفت و محجوبانه تشکر کرد

تلفن را به سمتش گرفت و نیکی مشغول تایپ کردن که شد
فرهاد خیره به مژگان بلند و فرخورده‌ی او حس کرد معصومیت
این چشم‌ها برایش خیلی آشناست. خصوصا آن هاله‌ی یشمی

[آینه دق. نیلوفر قنبری، |06.11.19 20:11

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_پنجاه_چهارم#

دور خردلی‌های مردمک‌هایش

با صدای نیکی و دست دراز شده‌اش به سمت او به خودش آمد.
تلفن را به او داد

شماره‌تون رو وارد کنید. ولی واقعا نیازی به این کار نیست ها -

:نیکی مشغول تایپ شماره تلفنش شد و گفت

نمیشه، حساب حساب است کاکا برادر -

بعد تلفن را به فرهاد برگرداند و فرهاد به شماره‌ای که نیکی داده
بود زنگ زد

تلفنتون رو بعدا چک کنید. راستی اسمتون؟ -

نیازی هستم -

خب خانوم نیازی من دیگه باید برم -

فرهاد تا خواست برود، پرستار نزدیک تخت شد و مشغول

وارسی سرم شد

حالت بهتره خانوم؟ چه رنگ و رویی؟ حامله‌ای؟ -

نیکی فوراً شرم زده گفت

وای نه خانوم. چه حرفیه آخه؟ من هنوز مجردم -

پس ماهانته؟ -

فرهاد فوراً سر به زیر انداخت و نیکی خیلی دلش می خواست

زمین دهان باز کند و خودش را قعر آن دفن کند

پرستار رو به فرهاد گفت

خانومتونه؟ -

فرهاد شوکه گفت

!نه والا. این چه حرفیه خانوم می‌زنید، ای بابا -

پرستار نگاهی مشکوک به هر دو کرد و فرهاد سری به نشان

.تاسف تکان داد از سوالات بی‌جای پرستار

نگاهش یک لحظه به سر چسبیده‌ی نیکی به سینه‌اش افتاد و

خنده‌اش گرفت. دختر بیچاره از خجالت توان سر بلند کردن

:نداشت. رو به نیکی لب زد

.من الان بر می‌گردم -

پرستار با صدای بیماری دیگر از تخت دور شد. نیکی فوراً زیر

.پتو خزید و از خجالت همان طور آن جا ماند

چند دقیقه بعد حس کرد کسی کنار تختش ایستاده. اما باز

همان طور آنجا ماند. صدای قدم‌ها که دور شد، آرام از زیر پتو

.بیرون آمد. سرک کشید به این طرف و آن طرف و کسی را ندید

با دیدن لیوان کاغذی روی میز کنار تختش که بخار از آن بلند

.میشد باز به انتهای سالن نگاه کرد

:زنی که روی تخت کناری خوابیده بود گفت

اون آقای جوون که پشتون بود براتون آورد. دید خوابین -
رفت.

نیکی با تکان سر تشکر کرد. کنار لیوان یک کلوچه‌ی گردویی بود. از همان‌ها که همیشه دوست داشت. سرمش تمام شده بود. سر جایش نشست و با ولع شروع به خوردن کرد و دعا به جان مرد جوان. اما هر بار که یاد خراب کاری پرستار و آبروی از دست رفته اش می افتاد سرخ و سفید میشد

وای اگه مامان بفهمه، قبرم کنده ست. آخه چی میشد جلو "

زبونت رو می گرفتی؟ آه! خدایا آبروم رفت. آخ اسمشم یادم رفت

"!پرسم

:ستی کفش‌های نیکی را پایین تخت جفت کرد

بیوش! می تونی راه بری؟ -

نیکی از شدت دردی که توی شکمش می پیچید لب به دندان

:گزید

دارم می میرم سستی -

چته؟ ماهونته؟ -

آره از صبح از درد دارم هلاک می شم. ماشینو که هل دادم -
فکر کردم کمرم رگ به رگ شده

ستی ایستاد:

ذلیل نمیرن ببین چه دردسری واسه خاطر چند تا دارو -
واسمون درست کردنا. حالا یعنی هیشکی نبود بیاد ماشینو از
جوب دربیاره؟

تو اون بارون و سرما هیچ کس نمی اومد کمک کنه. اون آقا هم -
لابد به خاطر ماشینش کمک کرد

اصلا چه کاری بود؟ میذاشتی ماشین همون جوری تو جوب -
بمونه. فردا با سهراب و بابام می رفتم درش می آوردیم
حالا خوبت شد اینجوری مریض شدی؟ عقل نداری تو؟

دارم میگم نمی شد بمونه همون جوری. اون آقا نمی تونست -
ماشینشو تکون بده. حالا هی نق بزن تو. بعدشم که آبروم
پیشش رفت. اون پرستاره لو داد منو پیشش

:ستی قهقهه زد

وای خدا! پس فیلم سینمایی بوده من نبودم -

زهرمارا! آروم بخند. چته؟ -

مگه چی گفت حالا؟ -

رفت برام چایی و کیک خرید -

ایول. دمش گرم. شک نکن طرف ایرونی نبوده -

یه کوچولو لهجه داشت ته بعضی کلماتش -

جل الخالق! پس دو رگه بوده یا جنتلمنی چیزی -

یعنی مردای ایرانی جنتلمن نیستن؟ -

اینجور مواقع نه والا، نیستن -

حالا روم همیشه بهش زنگ بزنم -

اتفاقا باید زنگ بزنی تشکر کنی پولشم بدی. بعدشم مگه -
گناهی خبطی جرمی چیزی مرتکب شدی؟ این چیزا طبیعیه.
خجالت کشیدن نداره

جرات داری پیش مامان بهار بگو اینارو -

قرار نیست اون هر چیزی که واسه تو اتفاق میفته بدونه. -
اینقدرم خودخوری نکن. کار بدی که نکردی داری خودت رو
واسه خاطرش عذاب میدی

:ستی دست زیر بازوی نیکی انداخت. نیکی گفت

بهتاش چی گفت؟ -

از دستت شکاره. با اون اخلاق گندش. اگه من می دونستم -
وضعت اینه نمی داشتم بیای. باید خودشو مجبور می کردم بیاد
داروهارو تحویل بگیره

حالا چی کار کنیم؟ -

واست تاکسی می گیرم برو خونه. منم برم داروهارو بگیرم ببرم -
تا بهتاش کله جفتمونو نکنده

الان که شرکت تعطیله -

نه تو راه بهشون زنگ زدم. گفتن هستن فعلا -

از بیمارستان که پا بیرون گذاشتند، سوز سردی شلاق زد توی
صورتشان. نیکی شروع کرد به لرزیدن و ستی او را بیشتر به
خود چسباند

وای یخ زدم. چه سرده! من نیام داروخونه یعنی؟ -


نه بابا. برو خونه استراحت کن تا فردا واسه داد و بیدادای -
بهتاش جون داشته باشی جواب بدی

دلهم می خواد یه ماه بخوابم -

رفتی خونه یه کم به خودت برس و بگیر بخواب. فکر چیزی رو -
هم نکن. باشه؟

با توقف یک تاکسی کنار پایشان ستی نیکی را سوار کرد و
برایش دست تکان داد

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [07.11.19 20:00

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_پنجاه_پنجم #

یکشنبه هجدهم دی ماه ساعت 11 صبح

:آذر قندان پر از پولکی لیمویی را پیش کشید و گفت

چه خبرا مامان؟ دیگه حالی از ما نمی‌پرسی؟ -

:فرنگیس لیوان چای را به لبانش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید

این روزا اصلا حوصله ندارم آذر. دست و پام خواب میره و -

.انگشتای پام گزگز می‌کنه

:آذر لیوان چایش را روی میز گذاشت

بس که بشور و بساب الکی داری مادر من، خودتو با این -
.وایتکس و جرم گیر نابود کردی

.چی کار کنم دختر؟ همش فکر می کنم همه جا کثیفه -

.وسواس گرفتی مامان -

تو هم جای من بودی وسواس می گرفتی. اعصاب که خراب -
.باشه آدم هزارتا درد و مرض می گیره

امروز زنگ می زنه دکتر برات وقت می گیرم. باید جلوشو -

بگیریم تا خودت رو مریض نکردی. یه نگاه به دستات بنداز

مامان. ببین چقدر پینه بسته. دور ناخانات همه پوسته پوسته

شده.

- حرف دکترو نزن آذر که کلامون میره توهم. مشکل من جای

.دیگه ست. اون که حل شه بالاخره به آرامش می رسم

اینارو ولش کن! از عمارت چه خبر؟ چرا فرهاد نمیاد دیدنم؟

.نمی دونی چقدر دلتنگشم

:آذر آهی کشید

- اگه تو فرهادو می بینی، منم می بینم. صبح تا عصر تو کارخونه و شرکت، عصرم میره پیش عباس رفیقش. بعدم این ور و اون ور. اصلا معلوم نیست چی کار می کنه. از وقتیم اومده هی از... قدیما می پرسه که چی شد و چی نشد و چرا

- بمیرم! بچه م هنوز دنبال اینه که یکی بود یکی نبود من بودم -
تو نبودِی اون وقتاست؟

!می ترسم مامان -

- از هر چی بترسی سرت میاد. بعدشم این شتر بالاخره در خونه -
مون می خوابه که فرهاد یه روز همه چیز رو بفهمه

:آذر با نگرانی لب زد

نه مامان! نباید بفهمه؛ وگرنه کارمون تمومه -

فرنگیس روی صندلی چوبی کهنه‌ی آشپزخانه جا به جا شد و
گفت:

- از کجا می خواد بفهمه؟ مگه نگفتی خونواده‌ی شوهرت راضی -
نیستن گذشته رو دوباره یادشون بیارن؟

.چرا گفتم -

.پس خیالت راحت باشه. هیچی نمیشه -

.می ترسم بهرام کاسه‌ی صبرش لبریز شه دهن وا کنه -

غلط کرده! هر چیم بگه به ضرر خودشه. اون چیزی نمیگه. -

.مگر اینکه کسی غیر از خانواده شوهرت از موضوع باخبر باشه

مثلا کی؟ -

چه می دونم. اینی که میگم جزو حدسیاته. زیاد خودت رو -

.درگیرش نکن

.نمی دونم. شاید حدست درست باشه -

ببین آذر! تا می تونی سر فرهادو با کار گرم کن و بهش بقبولون -

که کارخونه رو بگیره تو چنگش. بعدشم باید یواش یواش مغزشو

بپزی. اون الان از دست بهرام و بی محلیاش خیلی دلگیر و دل

چرکین. مطمئنم اگر از قضیه هم یه روز با خبر بشه با ما راه

میاد.

:آذر طره‌ای از موهای هایلایت شده‌اش را پشت گوش انداخت

ولی مامان! فرهاد خیلی عوض شده. اصلا نمی‌دونم تو مغزش -
چی می‌گذره. اون وقتا هیچ وقت رو حرف من حرف نمی‌زد.
میگه نمی‌خوام با حرف تو و مامان بدری با بابام بجنگم. اصلا
نمی‌دونم اگر همه چیز رو بفهمه چی جوابمونو بده

فرنگیس از جا بلند شد و ظرف میوه را از توی یخچال برداشت و
روی میز گذاشت. پیش دستی و چاقو را جلوی آذر کشید و برای
خودش پرتقالی برداشت و مشغول پوست کندن شد

نه، انگار تو نمی‌تونی از پس این کار بر بیای. باید خودم با -
فرهاد حرف بزنم. تو تازگی ها خیلی بزدل و ترسو شدی آذر
کی؟ من؟ -

بله، تو. یادت رفته اون روزا چقدر خفت و خواری کشیدیم؟ -
یادت رفته زجه‌های منو و حقارت باباتو؟ اون حاج بهرام باید
تقاص پس بده. بیشتر راه رو اومدیم. دیگه کار تمومه. پس هنوز
زوده واسه وا دادن. واسه من هم بهونه‌های بنی اسرائیلی نیار که
حالیتم همیشه

آذر خیاری برداشت و با صدای خرچ خرچ مشغول خوردن شد

بعد گفت:

من یه کاری کردم بدری تو اون خونه رو سر من قسم می -
...خوره. باید با همین بدری بریم جلو. ولی

ولی چی؟ -

!تازگیا خیلی فرهام فرهام می کنه. می ترسم مامان -



باز گفت می ترسم! از چی می ترسی آخه؟ اون بچه دیگه هیچ -
وقت بر نمی گرده. مُرده صد در صد

کاش مرده بود. می دونم زنده ست مامان. آخه خبر مرگ -
همیشه زود میاد

اصلا به فرضم که زنده باشه. بعد بیست سال می خواد چجوری -
پیداش بشه؟ اصلا بیا فرض کنیم پیداش شد. چجوری می خواد
ثابت کنه پسر بهرام؟

مامان تو توی خونه نشستی و خبر از پیشرفت علم نداری. با -
یه آزمایش دی ان ای ساده خیلی راحت می تونه ثابت کنه
فرهام. نوه ی بدری. پسر بهرام

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [07.11.19 20:00

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_پنجاه_ششم #

:فرنگیس پوفی کشید

- خب بفهمه، پس تو این وسط چی کاره‌ای؟ نباید بذاری کار به اون جاها بکشه. نه، این جوری نمیشه. تنهایی نمی تونی. باید فرهاد رو هم بیاریم تو بازی

:آذر آهی کشید

- نمی دونم چی بگم. من حواسم باید به بدری باشه. می دونم که در به در تو تموم این ساله دنبال فرهام می گرده و از اون روزی می ترسم که اون بچه رو پیدا کنه

اون بچه اگر زنده باشه ديگه الان بچه نيست. واسه خودش -
مردی شده. يه مرد بيست و پنج ساله

فرهاد رو می سپرم دست خودت. امشب بهش میگم بیاد -
پيشت

آره همین کارو بکن! اگرم باز خواست از گذشته بپرسه بهش -
بگو برو پیش مامان فرنگیس. من خودم می دونم چی کار کنم.
اگرم بخوام بهش بگم يه جوری می کشونمش سمت خودم که نه
به نفع بهرام باشه نه به ضرر ما

چی می خوای بهش بگی مامان؟ -

مهم نيست چی بگم بهش، مهم اينه که چجوری بگم -

يه کاری کنم کارستون که جناب حاج بهرام طريقت نفهمه از
کجا خورده

:آذر از جا بلند شد

اميدوارم اين وسط يکی يهو پيدا نشه نقشه هامونو به هم -
بريزه

تو اڳه سقه سياه نشي چيزي نميشه. حالا کجا پاشدي به اين -
زودی؟ بمون ناهار ديگه

آذر از آشپزخانه بيرون رفت و پالتو به تن کشيد. شال بافت
:سرخابي اش را روی سرش انداخت

نه مرسی. برم ديگه. من يه دقه تو اون خونه نباشم، باز صدای -
بدري درمياد که کجا پاشدي رفتی. دخترشم مريضه، مام شدیم
.کنيز خانوم. هي بپزيم بدیم خانوم کوفت کنه

هنوز اون دختره ی لوسو شوهر ندادين؟ -

اڳه شانس من که سفت چسبيده بيخ ريش مادرش. البته حق -
داره طفلک. اگر منم جای اون بودم با اون کاری که داداشش سر
خواستگارش گند زد به زندگيش، اسم شوهر می اومد یرقان
می گرفتم

هان! همون پسره که دکتر بود؟ اسمش چی بود؟ -

.اميرعلی -

چش بود مگه؟ -

هیچی. طرف چیزی از آقای و شخصیت و منش و برورو کم -
نداشت. فقط یه کم قرتی بود. که خب اونم باب میل این جانماز
آب کشیده ها نبود. همچین کله پاش کردن طرف از ایران رفت
خواستگار داره الان؟ -

اوه! تا دلت بخواد. به هر حال این طریقت ها کم کسی نیستن. -
ولی افروز لج کرده. بدری هم دیگه بی خیالش شده
حق داره با اون اخلاق گند داداشش -

آذر با تاسف سر تکان داد

صورت مادرش را بوسید و خداحافظی کرد. فرنگیس او را تا
پشت در بدرقه کرد و تاکید کرد فرهاد را حتما نزدش بفرستد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 19:21 09.11.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( niloufar gh)]

آینه_دق#

قسمت_پنجاه_هفتم#

یکشنبه، هجدهم دی ماه، ساعت هفت شب

آهسته و با بی خیالی قدم روی سنگفرش حیاط گذاشت. زیاد هم انگار برای رفتن به خانه عجله نداشت. خانه ای که بی پدریش را هر روز و هر شب به رخس می کشید، خانه نبود. برایش. جهنمی بود درست وسط بهشت

دست توی جیب شلوارش، سرش پایین فکرش، اما جای دیگری بود.

هنوز هم بعد از چند ساعت دخترک و چشم هایش که قصه ی آشنایی داشت برایش را از یاد نبرده بود. از صبح تا به آن ساعت هزاران بار از خودش پرسیده بود آن چشم ها را کجا دیده؟ و چرا فکرش دست از سر او بر نمی دارد؟

یک لحظه دلش خواست بماند توی هوای سرد حیاط با خودش
خلوت کند. پا کج کرد سمت تاب خالی و سرد آن سوی باغ
روی تاب نشست و با بالا و پایین کردن پایش روی سنگ های
ریز و درشت کف حیاط خودش را و فکر و خیالش را سپرد به
پرند ه ی بازیگوش ذهنش تا او را ببرد به سال های دور
نگاهش را بند داد به شاخه های لرزان بید مجنون پیر باغ
زندگی اش به حد کافی بلبشوی غم و غصه بود و نمی خواست به
دختر و چشم هایش فکر کند. اما انگار یک چیزی توی آن
خردلی ها بود که او را وصل می کرد به گذشته. مطمئن بود یک
آدم خاص قدیم ها توی زندگی اش بوده که آن چشم های خاص
تر را داشته

حتی نام فامیل آن دختر هم برایش آشنا بود. یک حس غریبی
داشت به دختر. اما دلش نمی خواست بگذارد این حس پرو بال
بگیرد و خودش را بچسباند به قلبش. قلب زخمی و رنجورش.
ذهن پر مشغله اش جایی برای احساساتی شدن برای یک زن
غریبه را نداشت

ولی انگار تنهایی بدجور به او فشار آورده بود. تنهایی همیشه همین است. آدم دلش می خواهد یک نفر پیدا بشود توی رویاهایش با او زندگی کند. یک زندگی بسازد رویایی و شیرین، بدون هیچ مشکلی. مشکلات همیشه مال دنیای واقعی ست. آدم هر جور که دلش بخواهد توی رویایش زندگی می کند و هر طور هم که دلش بخواهد کاخ رویایی برای خودش می سازد و توی آن خوش می گذراند. اما او خیلی وقت بود حتی از رویا پردازی هم دیگر می ترسید.

:یاد صورت ژولیده ی دخترک افتاد و زیر لب زمزمه کرد

"نیازی... نیازی"

لبش به خنده ای کمرنگ کش آمد برای آن سرخ شدن هایش. باز دلش هوس بازیگوشی کرده بود و سر و گوشش می جنبید آهی کشید و فکرش رفت به آن وقت ها. هفده ساله بود و یک پسر بی دست و پا که از اعتماد به نفس نصیبی نداشت

افسرده بود و حسرت یک روز خوش توی دلش مانده بود و بیشتر از همه بی پدری. حسرت یک پدر معمولی، شاید هم فقیر اما مهربان.

زندگی اش از همان وقت ها بود که برایش یک علامت سوال بزرگ شده بود که روز به روز بیشتر از قبل آزارش می داد. تنها بود و حق نداشت کسی را بیاورد توی عمارت. آن قدر بزدل و ترسو بود که حتی توی مدرسه هم همیشه گوشه گیری می کرد. بهرام تاکید کرده بود کسی نباید از اوضاع درب و داغان زندگیشان سر در بیاورد. اما عباس تنها کسی بود که فرهاد به عنوان رفیقش می شناخت و دوست داشت همه چیزش را سیر تا پیاز برایش بگوید. البته عباس آن قدر ها هم علاقه ای به کنجکاوی درباره ی زندگی اش نداشت.

سال ها بود توی یک محله زندگی می کردند. تمام سال های ابتدایی و بعد راهنمایی و دبیرستان دو دوست کاملاً معمولی بودند. عباس شوخ و شنگ بود. توی درس هایش ضعیف بود و فرهاد همیشه شاگرد اول همیشه آرزو داشت مثل عباس پر

جربزه و شاد باشد. صمیمیتشان وقتی پا گرفت که فرهاد شد معلم خصوصی ریاضی. همان وقت ها بود که عباس شد تنها کسی که خوب به درد و دل هایش گوش می داد و هیچ گاه قضاوتش نمی کرد. تنها کسی شد که فرهاد را دلداری داد تا تحمل کند و کم نیاورد. و فرهاد خیلی زود به عباس وابسته شد. عباس شد همه کاره ی قلبش بعد از آذر و بدری. شد برادری که نداشت و همیشه آرزویش را داشت. همه ی آن چیزی را که نمیشد به بدری بگوید به عباس می گفت

اما تا آمد مزه ی خوشی برود زیر زبانش، دبیرستان تمام شده و نشده، بهرام او را فرستاد پی سربازی و به قول بدری اجباری عباس به خاطر پدر ارتشی اش دوران سربازی اش را در تهران می گذراند

بهرام اما از خدایش بود فرهاد را بفرستد به دورافتاده ترین جای ایران. این میان بدری زبر و زرنگ قصه ی ما نگذاست بهرام به هدفش برسد

با پول و رشوه و چاکرت بشوم و قربانت بروم به این و آن،
فرهادش را توی تهران ماندگار کرد. خوب از دل فرهاد خبر
داشت و تمام آن سال ها رنج کشیدنش را دیده بود و دلش نمی
خواست او را مثل فرهاد از دست بدهد.

در واقع از خبرهای بدی که از سربازان با مشکلات روحی روانی
در پادگان ها شنیده بود، واهمه داشت فرهاد را از خود دور کند.

بهرام اما قصد پا پس کشیدن نداشت. پنج ماه مانده به اتمام
سربازی فرهاد، باز به کمک پول سربازی فرهاد را خرید و او را
علی رغم گریه های آذر و التماس های بدری به دیار افراهای
قرمز و نارنجی فرستاد.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, | 19:21 09.11.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from ]
( niloufar gh)

آینه_دق #

قسمت_پنجاه_هشتم #

فرهاد دیگر جانش به لب رسیده بود از بی مهری های بهرام و در
میان اشک های بی پایان مادرش و نگرانی های مامان بدری اش
.راهی ونکوور شد

پا که در شهر مدرن و همه چیز تمام اما سرد و دلگیر گذاشت،
فکر کرد کاش خودش را توی همان ایران خودمان گم و گور
کرده بود. حس کرد با آمدنش به آن شهرزبا فقط دایره ی
تنهایی اش بین آن همه آدم که زبانش را نمی فهمیدند را بزرگتر
کرده. آدم هایی که سردتر از هوای شهرشان بودند

اوایل خیلی به او سخت می گذشت و خیلی طول کشید تا به
خودش بیاید. هم رنگ جماعت شدن باعث شد راه و رسم
زندگی در آن غربت را خوب یاد بگیرد. یاد بگیرد تنها خودش
است که می تواند به داد خودش برسد. فهمید وقت بزرگ
.شدنش رسیده؛ وقت مرد شدنش

سخت بود قد کشیدن توی دنیای غریبه ها و سخت تر بود دل نازک بودن و وانمود کردن به سنگدل بودن. اما شد. فرهاد .طریقت به آنچه که توی این هشت سال می خواست رسید عباس کیلومترها دورتر از این سوی دنیا هوایش را داشت. گفت وقتش که رسید برگرد. گفته بود تا آن موقع بشو فرهادی که دنیا هرگز فراموشش نکند

روز و شب های درازش، ماه و سالش گذشت و فرهاد آرام آرام پوسته انداخت و شد مردی جسور، قوی و مقتدر. قلب رئوفش همچنان گرم و نازک بود و بکر و دست نخورده باقی ماند

الماس روحش در میان سختی ها و مشکلات صیقل خورد و آن زمان بود که حس کرد وقت برگشتنش رسیده و حالا فقط عباس و افروز بودند که می فهمیدند این فرهاد دیگر آن فرهاد نبود

صدای زنگ تلفن همراهش او را از دنیای درهم و برهم افکارش
بیرون کشید

شماره ناشناس بود و او در خود حوصله ای نمی دید پاسخ بدهد.
هنوز دوست داشت توی گذشته بماند و کمی فکر کند

اما انگار ناشناس دست بردار نبود

:با بی حوصله گی علامت سبز را کشید و لب زد

الو؟ -

:صدای خوش آهنگ زنی از آن سوی خط گوشش را نوازش کرد

الو سلام. می بخشید مزاحم میشم -

خواهش می کنم. شما؟ -

صدای زن با کمی مکث با پس زمینه ی نفس های تند از آن

:طرف خط آمد

نیازی هستم. منو یادتون میاد؟ -

فرهاد بی اراده از جا پرید. انتظارش را نداشت. و اصلا نفهمید

.چقدر مشتاق شنیدن صدای زن بوده

کمی مکث کرد و بعد دوباره روی تاب نشست و سرش را به

زنجیر آهنی تاب تکیه داد و گفت

خوبین شما؟ بهترین؟ -

نیکی از لحن مهربانانه ی مرد معذب شد

ممنون به مرحمت شما -

بعد چند لحظه سکوت بینشان را پر کرد

فرهاد گفت

خب می شنوم. امرتون؟ -

صدای نوازش گر زن انگار برای فرهاد تازگی داشت. روز قبل هم

اینقدر صدایش قشنگ بود یا او دقت نکرده بود؟

نیکی گفت

زنگ زدم ببینیم همو -

و دلیلش؟ -

می خواستم شماره حسابتون رو بگیرم و بعد تموم؛ اما دیدم -
کمک دیروز شما قابل جبران نیست. اما شاید بتونم با یه قهوه
حضورا تشکر کنم ازتون

نیکی برای ستی چشم و ابرو آمد که به حسابش خواهد رسید.
ستی بود که او را مجبور کرده بود فرهاد را به یک کافه ببرد.
خیلی دلش می خواست ببیند آن جنتلمن را. اما نیکی گفته بود
درست نیست و ستی گفته بود: " آخه نیکی یه جوریه زنگ
بزنی بگی پول بیمارستان رو بدی و بعد خدافظ شما. بنده خدا
هم کمکت کرده ماشینت رو از تو جوب درآورده، هم رسوندت
".بیمارستان

با یک نگاه بدجنسانه با خنده اضافه کرده بود: " تازه واست
". کلوچه و چایی هم خریده

و نیکی علی رغم میلش قبول کرده بود

فرهاد گفت:

به خدا نیازی نیست زحمت بیفتین. همین که حالتون خوبه -
خدارو شکر. بقیه ش دیگه مهم نیست

ستی پای نیکی را نیشگون گرفت و اشاره کرد باز بگوید

:نیکی کفرش درآمد. آهسته پچ پچ کرد

.حالا فکر می کنه دارم خودمو می ندازم بهش. ول کن دیگه -

از آن طرف فرهاد اما دلش می خواست باز نیکی از او بخواهد
همدیگر را ببینند

:نیکی گفت

شاید قهوه دوست ندارین. یا شایدم با من قهوه خوردنو -
دوست ندارین؟

:ستی خنده اش گرفت و آهسته گفت

!بابا ایول! ذلیل مرده چه بلده ها -

:فرهاد گفت

.باشه، دوست دارم قهوه رو با شما بخورم -

ستی بشکنی زد و نیکی هول زده تشکر و خداحافظی کرد

ای نمیری تو. بیخودی آدمو می ندازی تو دردسر -

ستی چای تی بگ را جلوی نیکی سراند. بنداز توش تا یخ
نکرده. بعدشم اینقدر غر نزن. بعده عمری یه پسر خوشتیپ دور
و برت پیدا شده خب قلاب بنداز بگیرش دیگه

ستی بس کن. نه من ماهی گیرم نه اون ماهی. آخه زشته این -
چه کاری بود من کردم؟ اشتباه کردم حرفتو گوش دادم. به خدا
فهمید


خب بفهمه. مگه دخترپسرا همینجوری نمیرن تو زندگی هم؟ -
تازه تو توی کل زندگیت عین قدیسه ها زندگی کردی. بالاخره
باید دست بجنبونی. اینجور فرصتا کم پیش میاد. عین سایه ی
غروب بعدازظهر زمستونه. زودی می پره. باید تند و فرز
بقاپیش

من موندم تو چرا این نسخه ها رو واسه خودت نمی پیچی؟ -

یادت رفته من خودم نسخه می گیرم با دارو میدم دست -
مردم؟ اونقدر دست و پا تو گم کردی یادت رفت بهش آدرس
بدی.

پاشو بریم صدای بهتاش الاناس که دربیاد. پاشو

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [16:24 11.11.19]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_پنجاه_نهم#

فرهاد تا چند ثانیه به صفحه ی موبایلش خیره ماند. از خودش
خنده اش گرفته بود. اولش فکر کرد نرود، اصلا برای چه قبول
کرده بود برود دخترک را ببیند. بعد با خودش گفت: " خب که
چی؟ مگه تو اون غربت میلیون دفعه با این دختر و اون دختر تو

کافه ها و بار و هزار جای دیگه قهوه و کوفت و زهرماری نخوردم؟
خب اینم مثل اون. یه توکه پا برم ناراحت نشه. شاید این دفعه
یادم بیاد کجا دیدمش یا شایدم خودش یه جوری بهم کمک کنه
".بفهمم اشتباه می کنم یا حسم درسته

با این تصمیم دوباره تاب را به جلو و عقب هل داد. شب خوبی
بود و او اصلا دلش نمی خواست خلوتش به هم بریزد. مدام هم
داشت آن حس مودی ذهنش را پس می زد که به خانوم نیازی
فکر نکند، که به خودش نهیب بزند هیچ هم دلش نلرزیده و قصه
ی با یک نگاه عاشق شدن یک فرضیه ی کاملا اشتباه است. اگر
قرار به چنین چیزی بود توی این هشت سال دخترهای زیبا و تو
دل برو و لوند به وفور دور و اطرافش بود. چرا دلش نلرزیده بود
پس؟

اما با شنیدن صدای خانوم نیازی، دلش می خواست باز تاریخ را
ورق بزند.

سال ها بود دوست داشتن را بغچه کرده بود گذاشته بود ته
صندوقچه ی خاطراتش. پشت دستش را داغ کرده بود دیگر
عاشق نشود. آن یک بار هم خریت کرده بود عاشق دختر باغبان
خانه باغ طریقت ها شده بود. لابد باد توی کله اش دمیده بود و
یا شاید خوشی زده بود زیر دلش. یک روز نفهمید چه شد که
کدام از خدا بی خبری، اهل عمارت را با خبر کرده بود که آهای
بیااید ببینید!

فرهاد عاشق صنم یک لا قبا شده... عاشق دختر باغبان خانه
شده که نه آه در بساط دارد نه دخترش یک ذره حیا توی
وجودش که عاشق پسر اربابش شده

تا آمد به خودش بجنبد، آقا اسمال دست دخترش را گرفت و
...زد به چاک. دلش شکسته بود از بی حرمتی

آینه دق که می گویند همین است دیگر. تا ابد نگاه خیس صنم
و صورت سرخ آقا اسمال موقع رفتن از خانه توی ذهنش خواهد
بود و هر وقت که به آن ها فکر می کرد دلش می خواست بمیرد
و برود توی آینه و خودش را نیست و نابود کند

فکر کرد حالا صنم کجاست و چه می کند؟ عروس شده یا هنوز هم مجرد است؟ خانوم معلم شده آنطور که آرزویش را داشت؟ اسمال آقا مرده یا هنوز زنده است؟ دلش خیلی می خواست .پیدایشان کند و حلالیت بگیرد و حداقل یک جوری جبران کند

.بچه گربه ای آرام پرید جلوی پایش

:سرش را خم کرد و گربه را نوازش داد

تو هم مثل من دلت گرفته؟ مامانت رو گم کردی؟ یا شایدم -
.گشنه ته؟ هی گربه! بزرگ شدی عاشق یکی مثل خودت شو

.بعد خندید

خل شدم من. خب گربه ها همشون عین همن. مثل ما آدما -
نیستن که هزار رنگ باشن. گربه ها فقط یه کم بی حیان، ولی
.آدما حرف حیا که بیاد وسط از همه عالم بی حیاترن

آهی کشید و گذاشت فکرش برود سمت خانوم نیازی. قسم
خورده بود دیگر از هیچ دختری خوشش نیاید. توی آن هشت
سال هم زیاد پرهیز می کرد و کاملاً هم موفق بود. اما انگار از


وقتی پایش به وطن رسیده بود دلش، دل عقده ایش هوس
دردسر درست کردن کرده بود

حالا روزگار گشته بود، گشته بود باز دلش را هوایی کرده بود، باز
دل بی صاحبش هوای هندوستان کرده بود. باز دل وامانده اش
هوس عشق بازی کرده بود

تصویر دخترک مدام جلوی چشمش رژه می رفت و آن پشت
پرچین های ذهنش یکی داشت هوار می زد که آهای دور، دور
توست. نوبتی هم که باشد نوبت عاشقی کردن های
توست...نوبت پا گذاشتن توی بهشت رازقی های عاشق و نوبت
به پایان رسیدن تنهایی توست

از جا بلند شد و راه رفته را برگشت و از خانه بیرون زد
توی ماشینش نشست و به سمت کافه ی عباس راند. شاید کمی
وقت گذرانی با رفیقش حال دلش را خوب می کرد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 11.11.19 16:24

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_شصتم #

نوزدهم دی ماه، ساعت 12 ظهر

دکمه ی طبقه ی ششم را که زد دستانش می لرزید. فکر کرد شاید هنوز هم بیمار است و سرماخوردگی حالا حالاها تو تنش خواهد ماند. شک نداشت آن لرزیدن ها از هیجان دیدن همسایه ی پریساست. در که بسته شد شروع کرد به دم و بازدم. صدای ضبط شده ی زن توی آسانسور طبقه ی ششم را اعلام کرد و پا در طبقه ی سوت و کور شش گذاشت فوراً انگشت روی زنگ خانه گذاشت. اما کسی در را به رویش باز نکرد.

نا امید به دیوار تکیه زد و به ساعت مچی اش نگاه کرد. شاید وقت خوبی نیامده بود و باید شب می آمد. اما برای بیرون ماندن از خانه آن هم شب بهرام چنین اجازه ای به او نمی داد. یادش آمد لا به لای حرف های پریسا نام صاحبخانه را شنیده به مغزش فشار آورد و چند اسم از جلوی چشمانش رد شدند. مرضیه، راضیه، معصومه... ریحانه... خودش بود. بعد یادش افتاد پریسا گفته بود پیرزن صاحبخانه طبقه ی اول زندگی می کند. وقتی بالاخره به طبقه ی اول برگشت نمی دانست کدام واحد خانه ریحانه خانوم است. دست روی زنگ یکی از دو واحد در آن طبقه گذاشت و منتظر ماند.

طولی نکشید که صدای چرخیدن کلید توی قفل آمد و افروز در دل دعا کرد همه چیز خوب پیش برود.

در آهسته باز شد و سر زنی نه چندان پیر از لای در بیرون آمد. بعد در کاملا باز شد و افروز اندام ریزه ی زنی میانسال را دید.

فورا گفت:

.سلام مادر جان. ببخشید مزاحم میشم -

سلان خانوم. خواهش می کنم. کاری داری؟ -

:افروز بیخودی خندید

عرض می کنم خدمتون. شما مالک واحد 11 هستین؟ -

:ریحان خانوم گفت

واحد 11؟ بله. هستم. چی شده؟ اصلا شما کی هستین؟ -

من طریقت هستم. می خواستم بپرسم خبر ندارین -

مستاجر تون کجان؟ این دومین باریه که میام ولی خونه نیستن.

.تقریبا چند روز پیش عصر اومدم

- بهار خانومو میگین؟ -

:افروز تقریبا جیغ زد

چی؟... چی گفتین؟... گفتین بهار؟ -

ریحان خانم ابرو بالا انداخت. هیچ سر در نمی آورد از رفتار زن

.جوان

افروز دست روی دهانش گذاشت. بعد با صدایی که از هیجان می لرزید، پرسید؟

منظورتون خانوم بهار طریقت؟ آره؟ -

بله خانوم طریقت. خب که چی؟ -

افروز دوباره جیغی از شادی کشید

.وای خدا! خودشه. خودشه خداجون -

ریحان خانوم کلافه پرسید

.چرا اینجوری می کنی دخترجون؟ تو کی هستی؟ -

افروز گفت

.یه دخترم داره، درسته؟ یه دختر تقریبا 22 ساله -

بله داره. اسمش...اسمش چی بود؟ آهان...نیکی -

اشک های افروز روی صورتش ریخت و حس کرد همین حالاست

که از هیجان زیاد پس بیفتد. برای اینکه نقش روی زمین نشود

.دست به دیوار گرفت

ریحان خانوم گفت

حالت خوبه؟ چت شد؟ -

کجان؟ الان... الان کجان خانوم؟ -

تو کی هستی؟ چرا گریه می کنی؟ -

من خواهر بهارم خانوم. خاله ی نیکی... آخ خدا جونم... باورم -
نمیشه. بعد بیست سال بالاخره پیداشون کردن. باورم نمیشه

ریحان خانوم محکم روی دستش کوبید

اوا خدا مرگم بده! یعنی.. داری میگی... بیست ساله ندیدیشون؟ -

افروز هق زد

آره خانوم. عین بیست سال من دربه در دنبالشونم -

ریحان خانوم شوکه به در تکیه زد

پس چرا اینقدر دیر اومدی ننه؟ -

افروز اخم کرد

یعنی چی دیر اومدم؟ -

دیر اومدی یعنی رفتن... سه چهار روز پیش اسباب کشی -
کردن و رفتن.

:افروز با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت

چی؟ وای نه! رفتن؟ کجا رفتن آخه؟ -

من چه بدونم دختر جون. رفتن یه جا دیگه. به من که نگفتن. -
فقط موندم چجوری اینقدر سریع خونه پیدا کردن و اثاث جمع
کردن رفتن. دو روزم نشد. قبلش هی خواهش و تمنا که ما
چجوری دو هفته ای خونه پیدا کنیم؟ بعد یهو دیدم کامیون
اومده جمع کردن دارن میرن. به خدا اینا زرنگن. خدا بده
شانس.

افروز هاج و واج به دهان پیرزن نگاه می کرد و ریحان خانوم
همین طور حرف میزد. بعد چشم هایش سیاهی رفت و دیگر
چیزی نفهمید.

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 12.11.19 20:11

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ] (❤️niloufar gh)

آینه_دق #

قسمت_شصت_یکم #

پرستار یک آمپول ویتامین توی سرم تزریق کرد. امیرعلی
:تشکر کرد و پرستار با لبخند گفت
.خواهش می‌کنم آقای دکتر -

امیرعلی به تخت نزدیک شد و دستانِ سرد افروز را در دست
گرفت.

:افروز چشمانش را آهسته باز کرد. امیرعلی با مهربانی لب زد
خوبی خانومم؟ بیدار شدی بالاخره؟ -

:افروز نگاعی به دور و برش کرد

...من کجام امیر؟ تو چجوری -

این جا درمونگاه. یه ساعت پیش از اتاق عمل که اومدم -
بیرون، زنگ زدم به گوشت ولی یا خانوم جواب داد. گفتم
بخشید اشتباه گرفتم. زنِ فوراً گفت تو صاحب این گوشی رو
می شناسی؟ خانوم طریقه؟ گفتم بله می شناسم چی شده؟
گفت تو رو جدت بیا ببرش ننه غش کرده. من نمی تونم تکونش
بدم.

بنده خدا اونقدر هول کرده بود من از اون بدتر. اصلاً نفهمیدم
چجوری اومدم اونجا. نگاه هنوز روپوشم تنم. چرا غش کردی
افروز؟

افروز چشمانش را دوباره بست و آهی کشید و باز کرد چشمانش
را و گفت:

.امیر من خیلی بدشانسم -

چی شده؟ -

...خواهرمو پیدا کردم -

.واقعاً؟ خب اینکه خیلی خوبه -

چیش خوبه وقتی دیر رسیدم و اونا رفته بودن یه جا دیگه؟ -

امیرعلی روی صندلی وا رفت

!رفته بودن؟ ای داد -

:افروز باز هق زد

امیر فقط چهار روز دیر رسیدم. چهار روزِ ناقابل. می فهمی؟ -

!چهار روز. ای خدا

امیرعلی آهی کشید و نم اشکِ چشمانِ آبی افروز را با

سرانگشتش گرفت

گریه نکن قربونت برم. دلم ریش شد. من خودم می‌گردم -

.پیداشون می‌کنم. تو رو جون امیر فقط گریه نکن

چجوری امیر؟ من بیست ساله دارم می‌گردم عین ماهی هی از -

دستم لیز می‌خورن. تو چجوری می‌خوای پیداشون کنی؟

:امیر از جا بلند شد و سرم را بررسی کرد و گفت

- حالا که می‌دونیم زنده‌ان و سالم دارن زندگی می‌کنن، حالا که

فهمیدیم بهمون نزدیکن پیدا کردنشون راحت‌تره

چجوری؟ -

از آژانس املاک افروز. اونا واسه جابه‌جایی حتما از طریق یه -
املاکی اقدام کردن

افروز فکر کرد چرا به ذهن خودش نرسیده

امیرعلی ادامه داد

در ضمن اونا تازه اسباب‌کشی کردن. فقط باید تمام املاکی -
های اون منطقه رو بگردیم. اولین کار اینِ که شما اون اخمارو از
صورت خوشگلت بزنی کنار و یه کم به فکر سلامتیت باشی.
هنوز خوب نشدی افروز بعد پاشدی با این لباس نازک رفتی
دنبال خواهرت؟

افروز بی؟ اعتنا به تشرهای امیرعلی گفت

از کجا معلوم اصلا تو همین منطقه خونه گرفته باشن؟ -

اصلا رفتن یه محله دیگه. تو چی کار داری افروز. وقتی میگم -
پیداشون می‌کنم پیدا می‌کنم دیگه. اینقدرم اشک نریز. به خدا
آبخوره اونقدرام گرون نیستا

افروز نیمچه لبخندی زد

!بی‌مزه -

امیرعلی ادا درآورد

.والا به خدا -

قول میدی پیداشون کنی؟ -

قول میدم. خوبه؟ خیالت راحت شد؟ -

افروز سرتکان داد

.آره -

آفرین دختر خوب. سرمت تموم. پاشو ببرمت یه رستوران -
خوب یه غذای چرب و چیلی بدمت خوب تر شی. نگاه چه
لاغرشدی

.امیر مشغول خارج کردن سوزن از دست افروز شد

افروز دست در دست امیرعلی از درمانگاه خارج شد. فکر کرد
پیدا کردن خواهرش از پیدا کردن سوزن در انبار گاه سخت‌تر
شده و اینکه حالا او نزدیکش بود و نمی‌توانست پیدایش کند

حسابی کفرش را در آورده بود. امیرعلی پشت فرمان نشست و

:افروز کمربندش را بست و گفت

تو بیمارستان کار نداری امیر؟ -

نه عزیزم. دکتر بهید هست. فعلا یه مریض خوشگل دارم که -

بیشتر به مراقبت احتیاج داره

:امیرعلی در حالی که از پارک خارج میشد، گفت

یه سوال! به نظرت خواهرت وضعیت مالی خوبی داره؟ -

:افروز چشم ریز کرد

فکر نکنم. اون وقتی که داشت از خونه می رفت فقط یه مقدار -

پس انداز داشت. پرستار بود و توی یه بیمارستان کار می کرد.

بعد اینکه از خونه رفت، مامان رفت بیمارستان محل کارش. ولی


گفتن از اون جا رفته. تا یه مدت بیمارستانارو گشتیم. گفتیم

.شاید جای دیگه مشغول شده. ولی اثری ازش پیدا نکردیم

به نام بهار طریقت دنبالش گشتی؟ -

آره دیگه. پس با چه اسمی دنبالش می گشتم امیرجان؟ -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, 12.11.19 20:11]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(❤️niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_دوم #

- خب ممکنه با اسم و فامیل شوهرش جایی کار می کنه که -
کسی اونو شناسه
!وا! مگه میشه؟ -
- قدیما می شد. مثلا ممکنه گفته باشه فامیلیش...فامیلی -
شوهرش چی بوده؟
!نیازی -
- طلاق گرفتن؟ -
- نه عزیزم. شوهرخواهرِ خوبم جوون مرگ شد. الکی الکی -

دلہ نمی خواد یادش بندازمت ناراحت کنم افروز -

افروز سرچرخاند سمت امیرعلی و با خنده گفت

ولی از فضولی داری می میری که بدونی -

دقیقا! و از همه مهمتر چی شد که خواهر و دخترشو گم کردی -

قصه‌ش مفصله -

افروز آهی کشید و چشم به خیابان و ماشین‌ها دوخت

شوهر خواهرم همه‌ش بیست و هشت ساله‌ش بود که فوت کرد. -

اون شب سالگرد ازدواجشون بود. نمی‌دونم چی شد که حین

رانندگی سکتہ کرد و پشت فرمون تو خیابون بیهوش شد.

ماشینش محکم خورد به ماشینای جلویی. بعدم سرش خورد به

شیشه. تا برسوننش بیمارستان تموم کرد. هیچ وقت یادم نمیره

وقتی ماشینش رو بهار تحویل گرفت. هنوز گلبرگای گل رز کف

ماشین ریخته بود

اون موقع بابام ناصر خان آبجیم رو آورد پیش خودمون. گفت

تنها بمونی که چی؟ یه سوئیت کوچیک گوشه باغ درست کردیم

برای خودش و دختر دو ساله‌ش. بهرام و زن و بچه‌ش هم تو ساختمون اصلی با من و بابام و مامان بدری زندگی می‌کردن. اصلاً نمی‌دونم بهار چه هیزم تری فروخته بود به بهرام که راه به راه ازش ایراد می‌گرفت. از حجابش، از رفت و آمدش، از آدمایی که به خونه‌ش رفت و آمد می‌کردن. به همه و همه چیزش گیر می‌داد.

قصه‌ی زندگی ما هم حکایتی داره واسه خودش امیر. از هر طرفش نگاه کنی یه مشکلی داره که گره‌هاش را با دندونم. همیشه باز کرد.

خواهرم با همه‌ی بدقلقی‌های بهرام ساخت و دم نزد. آخه بیشتر وقتا آقا جونم هوش رو داشت و به بهرام تذکر می‌داد کمتر اذیت کنه خواهرش رو. البته اون زن مردسالاری تو خاندان طریقت نمی‌داشت زن جماعت نفس بکشه. اینا بود تا اینکه آقا جونم مریض شد و یک سال بعد فوت کرد. دکترا اولش گفتن کیسه صفراشه. بعد خبر اومد سرطان روده ست.

بابام که مرد، افسار زندگی هممون افتاد دست بهرام. دوبار رفت
مکه اومد شد حاج آقا. من اون وقت ده ساله بودم تقریبا

بهار و بهرام و من تنها بچه‌های اون مرحوم بودیم و مامان بدری
گیر داده بود سهممون رو بده. بهرام هم به ما گفت لازم نیست
چیزی بگیرین. همه‌ش دست خودم باهاش سرمایه‌ی کارخونه رو
می برم بالا. می‌خوام رونقش بدم و از این چرت و پرتا. گفت افروز
که بچه‌ست. بهار هم که داره تو خونه‌ی خودمون زندگی می‌کنه،
بذاره من چند صباح دیگه بیشترشو میدم

سه سال گذشت و بهرام کارش خیلی گرفت. بیشتر شرکتا و
فروشگاه‌های بزرگ و معروف و جاهای دیگه از ما سفارش
می‌گرفتن. بهار به بهرام گفت حالا وقتشه سهم منو بدی یا اینکه
منم بشم جزو سهام‌دارای کارخونه. ولی بهرام زد زیرش. که تو
چی کار کردی که بخوای مفت و مجانی بشی سهام‌دار. خلاصه
که دعوا بالا گرفت و بهار از اینکه بهرام بهش گفته بود تو این
خونه مفت می‌خوره و می‌گرده ناراحت شده بود
منظور داداشت از مفت خوری اون سوئیت بود؟ -

آره، وگر نه بهار حتی یه ریالم از ما نمی‌گرفت -

عجب! بعدش چی شد؟ -

بهار زنی نبود که بتونه اون همه تحقیر رو تحمل کنه. یه روز -
دیدیم اثاث خونه‌ش رو جمع کرده و رفته. اون موقع ما رفته
بودیم مشهد زیارت. وقتی برگشتیم دیدیم رفته
هرجارو بگی زیر و رو کردیم ولی انگار یه قطره آب شده بود تو
زمین رفته بود

:امیرعلی پاروی ترمز گذاشت و گفت

- والا منم بودم می‌رفتم. ولی الان باید پیداش کنی و بهش بگی -
بیاد حقش رو بگیره. منم برگشتم حقم رو از داداشت بگیرم

:افروز چشمانش را گرد کرد

حقت؟ -

بله حقم. حق من خواهر خوشگل و مهربونشه که ازم با بی -
رحمی گرفت. ولی این بار دیگه کوتاه نمیام افروز خانوم
همین روزاست که پیام خواستگاری. قبول کرد که کرد. نکرد
دستتو می گیرم می برم خونه، مون. به اجازه ی بزرگتر تم نیاز
نداریم

افروز پوفی کرد

به حرف ساده ست امیرخان -

پیاده شو افروز خانم که صبر منم حدی داره. داداشت دیگه -
خیلی بخواد گیر بده می برمت فرانسه. هنوز خونه مو اونجا دارما
!نزنی منو حالا -

من بی جا بکنم. بفرمایید که خیلی گشنه ست آقاتون -
هر دو خندیدند و از ماشین پیاده شدند و به سمت رستوران
رفتند

رستوران حسابی شلوغ بود. افروز گفت

جا نیست که -

بیا بشینیم همین نزدیک در. یه میز خالی اون جا هست -

بیا این کیفم رو بگیر. من برم دستامو بشورم -

تگافروز چند دقیقه بعد در حالی که با دستمال دستانش را

خشک می کرد پشت میز نشست

:امیرعلی منو را به سمتش گرفت

چی می خوری بانو؟ برگ یا سلطانی؟ -


بانو افروز فقط چنجه دوست داره. اونم با ترشی زیتون پرورده "
"ای فراوون

امیرعلی و افروز هردو با شنیدن این جمله سرچرخاندند. فرهاد
را با دست در جیب شلوارش و ابروهای بالا رفته و لبخندی یک
وری روی لبانش روبه روی خود دیدند

:فرهاد چشمکی زد

!!احوال عمه ی خوشگلم -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [16:41 14.11.19]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_سوم #

نوزدهم دی ماه، ساعت 3 بعد از ظهر

مسعود شیشه های آب معدنی را مرتب و با نظم کنار هر بشقاب خالی گذاشت. کمی با گل های داوودی زرد و سفید توی گلدان روی میز ور رفت. همه چیز آماده بود برای جلسه ی هر پنج سهام دار آن روز. کنجکاو بود بداند این جلسه برای چیست. آنطور که خبر داشت حالا حالاها قرار نبود جلسه ای گذاشته بشود. شانه بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد " بالاخره معلوم همیشه"

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. با صدای تقه به در
بفرماییدی گفت. در باز شد و ریاحی و بعد مرشدی و علیخانی
سه سهامدار شرکت سلام گویان وارد اتاق شدند

مسعود مودبانه سر خم کرد و سلام کرد

هر سه مرد پشت میز نشستند

ریاحی گفت:

مگه همین تازگی ها جلسه نداشتیم؟ چی شد یهو زنگ زدی -
خبرمون کردی؟

مسعود مشغول گرداندن ظرف شیرینی شد و گفت:

والا منم بی خبرم. جناب طریقت دستور فرمودن امروز یه -
نشستی باهم داشته باشین. از جزئیات بنده هم مثل شما بی
اطلاعم

مرشدی و علیخانی سر تکان دادند. علیخانی گفت:

حتما قضیه مهمه. فقط کاش زودتر بیان؛ چون من باید برم. -
خیلی سرم شلوغه

مسعود با دقت به هر سه مرد نگاه کرد. حس کرد این میان
مرشدی خیلی هم بی خبر نیست

لحظاتی بعد در باز شد و حاج بهرام با تسبیح سبزش که در میان
انگشتانش جا خوش کرده بود، وارد شد

همگی به احترامش از جا بلند شدند. حاج بهرام چنان با کبکبه و
دبدبه راه می رفت گویی پادشاهی ست که برای کشورداری با
وزیرانش جلسه دارد

وقتی احوالپرسی ها تمام شد رو به مسعود گفت
تا والده بیان صبر می کنیم -

مسعود چشمی گفت و هر چهار مرد شروع کردند به گپی
دوستانه. طولی نکشید که باز دو تقه به در خورد و در باز شد و
بدری سلام گویان وارد اتاق شد و کناری ایستاد. بعد فرهاد با
اشاره ی بدری پا به درون اتاق گذاشت و محجوبانه سلامی رسا
داد به جمع

هر پنج مرد با تعجب به حضور فرهاد در آن اتاق به یکدیگر نگاه
کردند

فرهاد به سمت میز رفت و برای بدری صندلی بیرون کشید و بعد زیر نگاه های کنجکاو حضار کنار بدری جای گرفت

:حاج بهرام دستانش را چفت هم روی میز گذاشت و سر جلو برد

می تونم بپرسم ایشون این جا چی کار می کنن مادر جان؟ -

:بدری نگاهی به فرهاد سر به زیر انداخت و گفت

.عرض می کنم خدمتتون -

بعد گلویی صاف کرد و رو به مسعود که گوشه ای ایستاده بود،

گفت:

.تو چرا ایستادی پسرم؟.بیا بشین -

.مسعود چشمی گفت و پایین میز روبه روی فرهاد نشست

:بدری گفت

.راستش من و جناب مرشدی قصد داریم سهممون رو بفروشیم -

ریاحی و علیخانی با تعجب به مرشدی که داشت با انگشتر

.عقیقش ور می رفت، نگاه کردند

ریاحی گفت

آره علی؟ راست میگن؟ -

مرشدی به علامت تایید سر تکان داد

بله -

حاج بهرام رو به بدری گفت

اچه بی خبر مادر جان -

بدری گفت

همچینم بی خبر نبوده پسرم. خیلی وقته تو فکرشم. منتها -
آدم مطمئن که بخوام سهمم رو بدم دستش تو دست و بالمش نبود.
دیگه هم نمی تونم سهام دار این جا باشم

علیخانی رو به مرشدی گفت

تو چرا می خوای سهمت رو بفروشی؟ خبریه؟ -

مرشدی سر بلند کرد

بله خبری. پسرم اخیرا بورسیه دانشگاه هاروارد رو گرفته -

صدای تعریف و تمجید از طرف ریاحی و علیخانی بلند شد

بابا باریکلا! دست خوش -

!آفرین. چه خبر خوبی. ایول دمش گرم -

:مرشدی ادامه داد

ممنون. واسه همین من و خانومم تصمیم گرفتیم باهاش بریم. -
خانومم رو که می شناسین. خیلی حساسه به صدرا. طاقت
دوریش رو نداره. منم که تنهایی واسم سخته. وقتی شنیدم
کسی هست که می تونه سهمم رو بخره، دیگه دست دست
کردنو گذاشتم کنار

:حاج بهرام فوراً گفت

می تونم بپرسم اون شخص کیه؟ -

:بدری با دست به فرهاد اشاره کرد

.ایشون پسرم -

:بهرام شوکه پوزخندی زد

شوخی می کنی مادر من؟ -

بدری گفت:

به نظرت الان وقت شوخیه؟ اونم وقتی که بحث این قدر جدیه؟ -

فرهاد صاف نشست. سرش را بالا گرفت و ابرویی برای

حاج بهرام بالا انداخت

.فرهاد طریقت هستم -

:ریاحی و علیخانی با چشمانی گرد شده گفتند

!طریقت؟ -

:فرهاد محجوبانه لبخند زد

.خوشبختم آقایون -

:علیخانی رو به حاج بهرام گفت

فامیلته بهرام؟ -

:فرهاد زودتر گفت

.یکی از آشنای خیلی دورشون هستم -

بهرام نیشخندی زد. انگار فرهاد قصد کرده بود امروز مدام
غافلگیرش کند.

فرهاد باز گفت:


زیاد تعجب نکنید آقایون. جناب طریقت بنده رو زیاد نمی -
شناسن. یه هشت سالی هست بنده رو ندیدن. البته قبلشم منو
ندیده بودن.

بهرام لب گزید و یک دستش را مشت کرد.

بدری خواست اعتراض کند؛ اما فرهاد دستش را از زیر میز توی
دستش گرفت و آن را فشرد. وقتی بهرام گفت " بله ایشون
راست میگن"، بدری با اخم هایی گره کرده به بهرام نگاه کرد.
فرهاد که خوب می دانست بدری توی چه حالی ست، یکی از
شیشه های آب معدنی را باز کرد و به دستش داد
یه کم بخورین -

بدری کمی آب توی حلقش ریخت و در آن را با حرص بست و آن
را محکم روی میز کوبید

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [16:41 14.11.19]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_چهارم #

آن قدری از بهرام و رفتارهایش عصبانی و ناراحت بود که کارد
می زدی خونش در نمی آمد. اما مجبور بود طبق خواسته ی
فرهاد که قبل از جلسه از او خواهش کرده بود نسبت پدر و
پسری شان را پنهان نگه دارد، دم نزند. پس چند نفس عمیق
کشید.

:ریاحی گفت

خب خانوم طریقت، این از سهم مرشدی که رسید به -
فرهادخان. سهم شما چی میشه؟

فرهاد فوری گفت:

.اونم خودم خریدم -

بهرام دیگر دلش می خواست سرش را بکوبد به طاق از سومین
مرحله ی غافلگیری بدری و فرهاد. اما باز خودخوری کرد و
حرصش را ریخت به جان دانه های تسبیحش

گفت:

فکر نکنم شما دیگه تا این حد صلاحیت اینو داشته باشین که -
سهام دار این کارخونه ی بزرگ باشن پسر جان. حداقلش اینه که
باید سوادش رو داشته باشی که بدونی چجوری این کارخونه به
.این بزرگی می چرخه

فرهاد با لبخندی حرص دربیاور که مفهومش را فقط و فقط بهرام
می فهمید، گفت

بله صحبت های شما متینه جناب طریقت. بنده عرض می کنم -
خدمتتون تا ابهامات ذهنتون از بین بره

بعد از توی کیف دستی اش سه پوشه با جلد آبی بیرون کشید و
جلوی ریاحی و علیخانی گذاشت

ملاحظه بفرمایید آقایون. اگر بعد از بررسی این مدارک بنده -
صلاحیت سهامدار بودن رو نداشتم از حضورتون مرخص میشم
ریاحی و علیخانی با دقت شروع به خواندن برگه های توی پوشه
ها کردند. لحظه به لحظه به تعجب شان اضافه شد

ریاحی گفت:

عجب! چقدر همه چیز عالییه -

علیخانی گفت:

تا حالا کجا بودی جوون؟ تو آسمونا دنبالت می گشتیم -

بعد پوشه ها را به سمت بهرام سراند

بهرام از این فامیلا داشتی و تا حالا رو نمی کردی؟ -

یه نگاه به اینا بنداز. دست خوش به این همه وجنات

بهرام نگاهی اجمالی و اجباری به پوشه ها انداخت و گفت

- نیاز نیست. اینا چند تا برگه و کاغذه. ایشون باید مهارتشون
رو در عمل به ما ثابت کنن

"بعد زیر لب پیچ پیچ کرد: "ارواح عمه ش! هه

علیخانی از جا بلند شد

- خب خدارو شکر جلسه ی خوبی بود امروز. به جز رفتن -
مرشدی خبرای خوب خوب شنیدیم

علیخانی گفت

- ایشالا قرار بعدی گودبای پارتی علی. آره علی؟ نذاری یهو -
!بری بدون مهمونی ها

مرشدی گفت

- قرار نیست که واسه همیشه برم. باز برمی گردم بیخ ریشتون. -
ولی چشم. قبل رفتن دور هم جمع شیم

علیخانی و ریاحی هردو با مرشدی دست دادند. به فرهاد تبریک گرمی گفتند و زودتر از بقیه بیرون رفتند. بهرام رو به فرهاد گفت:

.خب ختم جلسه. شمام بیاین دفترم کارتون دارم -

.بعد هم به اتفاق مرشدی از اتاق بیرون رفتند

:بدری رو به مسعود گفت

.خسته نباشی پسر. می تونی بری -

مسعود باز سر خم کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت نگاهی پر ز شک به فرهاد انداخت. خیلی دلش می خواست بداند او کیست

:بدری گفت

.کاش می داشتی اینا لااقل بدونن تو کی هستی -

:فرهاد پوشه ها را توی کیفش گذاشت و گفت

مهم نیست مامان بدری. به وقتش بقیه با خبر میشن. فعلا -
قضیه مسکوت بمونه بهتره. از طرفی هم دلم نمی خواد فکر کنن
.چون پسرشم پارتی بازی شده

اگه به بابات بود هزار سال دیگه هم راضی نمیشد تو این جا -
کاره ای باشی

مطمئنم خیلی دلش می خواد یه کاری کنه من جمع کنم بذارم -
برم. اصلا دلش نمی خواد ریختمو ببینه. ولی من بیدی نیستم که
با این بادا بلرزم. فقط یه چیزی مامان بدری

!جون مامان بدری، بگو -

!مثل همیشه هوامو داشته باش -

:بدری با داستان چروکیده اش صورت فرهاد را قاب گرفت

دارم دورت بگردم، دارم. من اگه هوای تو رو نداشته باشم، -
پس هوای کیو داشته باشم آخه؟

بعدشم می دونم که بدون منم اونقدری جربزه داری که از پیش
برمیای و خودت رو بالا می کشی. توکلت به خدا باشه پسرم.
باشه ننه؟

فرهاد یک دستش بدری را از صورتش جدا کرد و بوسه ای به
کف دستش کاشت و گفت
آخ که خرابتم ننه -

بدو برو پیش اون بهرام بین چی کارت داره. دهن به دهن -
نشی باهاش ننه؟
نه؛ ولی کار دارم باهاش کارستون -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 15.11.19 17:59]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(❤️niloufar gh)]

آینه_دق

قسمت_شصت_پنجم#

فرهاد بعد از بدرقه ی بدری به دفتر حاج بهرام رفت. پشت در ایستاد و یکی دو نفس عمیق کشید. می دانست هوای داخل اتاق ابری ست و طوفانی در راه است. اما او فرهاد بود و به این سادگی ها نمی گذاشت باد او را با خودش ببرد. چیزی داشت که دستش را به آن بند کند. یک چیز محکم و آن اعتماد به نفس بالایش بود.

دو تقه به در زد و با بفرمای جدی حاج بهرام پا توی اتاق گذاشت.

حاج بهرام داشت تند تند تسبیح می چرخاند. با دیدن فرهاد یک چشم غره ی اساسی به فرهاد کرد و پشت میزش نشست. چشم هایش از خشم زبانه می کشید و فرهاد در دلش غوغایی به پا بود.

بهرام با صدایی تیز و برنده تشر زد

این مسخره بازی یعنی چی؟ -

فرهاد لب های همیشه متبسمش را گشود

چه مسخره بازی ای؟ -

همین جلسه و سهام خریدن. دیگه پاتو داری از گلیمت درازتر -
می کنی بچه. اصلا کی به تو اجازه داد سهام بقیه رو بخری؟ فکر
کردی اینجا صاحب نداره؟ نه جانم! سهام دار اصلی اینجا منم.
پس منم که میگم کی بیاد و کی بره

فرهاد یک دست به کمر نفسش را فوت کرد. با ژستی حرص
:دربیاور سر خم کرد
.حالا دیگه نیستی -

:بهرام از حا پرید و محکم دستش را روی میز کوبید
!می زنم تو دهننتا! درست حرف بزن -

:فرهاد با خونسردی گفت

- شما اگه آروم باشی من حرفامو می زنم. اگر به بیراهه رفتم بیا -
.بزن تو دهنم. یه بارم نزن، دوبار بزن

بهرام روی صندلی نشست و باز افتاد به جان دانه های تسبیح
.بی زبان

.خيله خب حرفتو بزن. فقط اينو بدون هيچي عوض نميشه -

فرهاد به ميز نزديك شد. پوشه ها را روي ميز جلوي بهرام گذاشت

يه نگاه درست درمون به اين پوشه ها بنداز. بعدش ميريم -
سراغ سهام

حاج بهرام از جا بلند شد. پوشه ها را برداشت و جلوي فرهاد:
پرت كرد روي ميز و گفت

خب كه چي؟ گفتم حرف بزن. نه اينكه چارتا تيكه كاغذ پاره -
به من نشون بدی

فرهاد روي صندلي نزديك به او نشست. پاي چپش را روي پاي:
راستش انداخت و گفت

اينا چارتا تيكه كاغذ پاره نيستن. اگر اون غرورت رو بذاري -
كنار و يه نگاه بهشون بندازي مي فهمي چي ميگم. يعني من
همين حالاشم مي تونم بشينم اون جايي كه تو نشستي

:بهرام نيشخند زد

اولا تو نه و شوما، دوما چرند نگو بچه جون، سومما مگه تو -
خواب ببینی

فرهاد شانه هایش را جلو و عقب داد
حرف راست می زنه این بچه -

بعد از جا بلند شد و دست در جیب شلوارش مقابل دیوار
شیشه ای ایستاد و نگاهی به سمت محوطه ی داخل کارخانه
انداخت. بعد به سمت بهرام چرخید

چیه فکر کردی من رفتم اونجا یللی تللی و خوش گذرونی؟ -
البته فکر کنم تو اینجوری دلت می خواست. ولی دنیا که همیشه
به دل تو نمی گذره بهرام خان. منم خدایی دارم. اگر تو دلت می
خواست من اونجا هشت سال تموم عاطل و باطل بچرخم و بعد با
جیب خالی پیام پیشت آه و ناله کنم که آخ حاجی جون من آس
و پاسم، من بیچاره ام و فلان و بهمان، سخت در اشتباه بودی. تو
خودت یه کاری کردی من بشم فرهادی که الان جلوت وایساده

بعد به سمت میز رفت و کف دو دستش را روی میز گذاشت و سر و تنش را به سمت بهرام میخ شده به صندلی و تقریبا لال شده
خیم کرد و گفت

نه جناب حاج بهرام طریقت. از این خبرا نیست. پسرت -
برگشته اون با دست پر

با چشم اشاره ای به پوشه ها کرد و آن ها را دوباره جلوی بهرام
گذاشت و گفت

خوب نخوندیش. یعنی اصلا نخوندیش. بخونی خوب شیرفهم -
میشی چی میگم

فرهاد نگاه خیره اش را به بهرام دوخت

با دقت بخون فکر نکنی حرفام نمایش و تئاتره. بخون روشن -
شی.

بهرام حس کرد از نگاه سرد و جدی فرهاد پا توی قطب گذاشته.
این همان فرهادی نبود که هشت سال پیش مثل یک تکه کاغذ
باطله دورش انداخته بود. این فرهاد ترسناک شده بود. نگاهش
پر نفوذ بود و پر از بیزاری

با بی میلی پوشه ی اول را باز کرد و این بار با دقت تمام برگه ها را از نظر گذراند. با خودش گفت بگذار ببینم این ها چه هستند. که ریاحی و علیخانی آن همه برایش به به و چه چه کردند با خواندن هر برگ شاخ هایش داشت در می آمد. فکر این جایش را نکرده بود. فرهاد راست گفته بود. این فرهاد خیلی بزرگ شده بود.

مدرک مدیریت بازرگانی از یکی از معروف ترین دانشگاه های کانادا کم چیزی نبود آن با نمره های عالی. از همان دوران دانشجویی در یکی از معروف ترین کارخانجات لبنیات سازی آن جا کار کرده بود به عنوان کارآموز

کسب عناوین مختلف مثل تقدیرنامه های تشکر و سپاس و قدرانی از ابتکارات رنگارنگ او در زمین های طراحی و ساخت و خطوط تولید لبنیات و شاخه و ها و زیر شاخه ها، توسعه ی طرح هایی نوین برای تجارت های پروفروش و با کیفیت خبر از دست پر بودن فرهاد می داد و تمام این ها یعنی فرهاد می توانست به تنهایی این کارخانه را دور یک انگشتش بچرخاند.

با این حال به رویش نیاورد چقدر با دیدن آن ها شوکه شده و
زبانش قاصر مانده از دیدن آن همه دستاورد آن هم یکجا
نمی خواست مثل ریاحی به به و چه چه راه بیندازد؛ اما خودش
را که نمی توانست گول بزند

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 17:59 15.11.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_ششم #

فرهاد پسر باهوشی بود از همان اول که اگر شرایط روحی خوبی
برایش فراهم می ساخت میشد یکی از نوابغ دنیا باشد
این را به هیچ وجه نمی شد نادیده گرفت که فرهاد توانایی های
زیادی دارد؛ اما دست خودش نبود. روزی نبود که در این بیست

و چند سال فرهاد را فرزند خود بداند. از نظر او فرهاد پسر او نبود و پدرش یا مرده بود یا جایی توی این دنیا داشت زندگی اش را می کرد. دست خودش نبود و فرهاد را دوست نداشت و او و مادرش را مسبب تمام بدبختی هایش می دانست

فرهاد چند قدمی عقب ایستاد و گفت

خب چی شد جناب بهرام خان؟ بهتر نیست از خر شیطون -
بیای پایین؟

حاج بهرام تکیه به صندلی زد و سر بلند کرد و به قد و بالای
رعنای فرهاد نگاه کرد

سرد گفت

چی می خوای؟ -

فرهاد نگاه فاتحانه اش را به او دوخت

معاونت کارخونه رو -

چی گفتی؟! هه! دیگه خیلی هم خوش اشتها نباش. توهم برت -
نداره. هنوز اونقدری پیر و خرفت نشدم گوشت رو بدم دست
گربه و بعد آخر عمری بدوئم دنبال گربه و گوشت باهم

فرهاد بی اعتنا به کنایه ی بهرام به او گفت

ببین فکر کنم خوب ملتفت نشدی. سهم مامان بدری سی -
درصد بود. سهم مرشدی بیست درصد. رو هم میشه پنجاه
درصد. این یعنی من از تو خیلی جلوترم و معاونت کمه واسم.
یعنی حالا من سهام دار اصلی اینجام و تو یه سهام دار جزئی
فرهاد حقیقت را کوبیده بود توی ملاحظش و او توی جلسه فکر
کرد همه چیز شوخی است

فرهاد دوباره رو به دیوار شیشه ای ایستاد

حاج بهرام از جا بلند شد و شروع کرد به پیمودن طول و عرض
اتاق. فرهاد زیر چشمی نگاهش کرد. پیرمرد رنگ از رویش
پریده بود

بهرام تسبیحش را توی مشتش فشرد. نمی دانست آن همه پول از کجا آمده که فرهاد یک شبه شده سهام دار اصلی. هیچ دلش نمی خواست اول بسم ا... اویی که بازی را می بازد او باشد

رو به فرهاد گفت

این همه پولو از کجا آوردی؟ نکنه مامان بدری رو مجبور -
کردی پولاشو بده بهت؟

فرهاد پوزخند زد

اینقدر به خودت فشار نیار پدرجان. دونستنش مشکلته رو -
حل نمی کنه. همون کاری رو بکن که آخرش قراره انجام بدی
حاج بهرام باز پشت ظاهر خونسردش سنگر گرفت تا فرهاد پی
به حال درونش نبرد

نگاه تندی به فرهاد کرد

اینقدر به من نگو پدرجان. من بابای تو نیستم. حالیته یا نه؟-

فرهاد دست به سینه مقدرانه لب زد

یه اتاق بزرگ با یه منشی که خودم انتخابش می کنم تو -
ساختمون شرکت می خوام. همین جا پشت کارخونه تا به
محوطه نزدیک باشم. اختیار کامل برای یه معاون رئیس بودن تو
این کارخونه رو می خوام. گرچه معاونت واسه من کمه و در شان
من نیست، ولی فعلا امضای تو رو پای همه مدارک می خوام. و
اگر قرار باشه من بشم رئیس تو باید این جا باشی و با چشم
خودت ببینی که من چند مرده حلاجم. نترس حاج بهرام! فعلا به
این زودیا قرار نیست بازنشسته بشی. حالا حالاها باهم کار
داریم.

حاج بهرام کاملا خلع سلاح شده بود. باورش نمیشد به این
زودی سنگ روی یخ شده باشد. سنگی که بی شک که یخ ها را
تکه تکه می کند و او را در قعر اقیانوس بدبیاری هایش غرق
خواهد کرد.

فرهاد خم شد و پوشه ها را برداشت و با خونسردی و لبخندی
زیر لب آن ها را توی کیفش جای داد.

- میرم روابط عمومی. خودم خوب بدم چجوری کارای استخدام -
رو انجام بدم. فقط لطف کن خودت زنگ بزنی قسمت منابع
انسانی خبر بده دارم میرم اونجا. جلسه ی معارفه با کارگرا و
کارمندای شرکت رو هم خیلی زود برگزار کن. مسعود باید بکنه
دیگه؟ درسته؟

:بهرام نفشش را با حرص بیرون داد

- خيله خب باشه. تو بردی؛ اما هنوز كاملا نه. هنوز اول كاری. بیا -
.ببینیم جوجه ها آخر پاییز چند تا میشن

:فرهاد لبخندی زد

- باشه حرفی نیست. بذار ببینیم کدوم از ما آخرش دمشو می -
ذاره رو کولش و از اینجا میره

فرهاد با دست پر از دفتر بیرون زد و بهرام فوراً به مسعود زنگ
زد:

.بیا بالا دفترم کارت دارم -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 19:19 24.11.19]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Raha)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_هفتم #

سه شنبه، بیستم دی ماه، ساعت یک بعد از ظهر

مهناز چند قدم جلوتر راهنمایی اش کرد سمت دری با پلاک

نقره‌ای که نوشته بود مدیریت

خانوم رفتن اداره بهزیستی، ولی تا چند دقیقه دیگه برمی -

گردن.

:در اتاق را باز کرد و ادامه داد

.شما بشین تا ایشون بیان -

سوزان پا در اتاق گذاشت و نگاهش را چرخاند به سمت میز
بالای اتاق:

و اگه نیومدن چی؟ -

میان خانوم. مگه میشه نیان؟ -

مهناز اشاره به صندلی‌ها کرد و گفت:

لطفا بشینید الاناس که برسن -

خودت نمی‌تونی کمکم کنی؟ -

نه والا، من فقط اینجا یه خدمتکارم. خبر از دفتر و دستکشون -
ندارم که. در ضمن من اجازه ندارم تو کارشون دخالت کنم

سوزان سر تکان داد:

خیله خب فهمیدم. منتظرشون می‌مونم -

مهناز لبخند زد:

ا چیزه... خانوم تابش؟ -

منو می‌شناسی؟ -

وا! چه حرفیه خانوم جون؟ کیه که شما رو شناسه؟ من -

...همیشه سریالهاتون رو می بینم

ممنون که می بینی. خب؟ -

چیزه...میشه بهم امضا بدین؟ -

امضا؟ آره چرا که نه -

:مهناز با خوشحالی گفت

...قربونت برم خانوم. الان میام. یه لحظه -

سوزان لبخندی مهربان به رویش پاشید و مهناز در را باز

گذاشت و رفت. بعد روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت

همه چیز اتاق ساده بود. دلش اما شور می زد. به سختی خودش

را راضی کرده بود بیاید و از فرهام پرس و جو کند. فکر کرده بود

اگر این بار هم نتواند ردپایی از فرهام پیدا کند چطور می تواند

باز تحمل کند این بی خبری را. خیلی وقت بود که دیگر صبوری

کردن را از یاد برده بود. جانش به لب رسیده بود از این دوری

چند ساله از فرزندى كه تا آمد با كودكانه هايش مادرى را با قلب
و جانش لمس كند، ناپديد شد و هيچ وقت هم برنگشت

دلش نمى خواست به آن روز سياه فكر كند. هر بار كه يادش
مى افتاد حس مى كردى توى غارى سرد و تاريك گرفتار چند
خفاش سياه شده است كه مى خواهند چشمانش را دربياورند

و هيچ چيز براى يك مادر سخت تر از گم شدن فرزندش
نيست. شايد راست گفته اند فرزندت اگر بميرد و توى مادر يك
عمر در فراقش اشك بريزى، بهتر از اين است كه يك عمر در
بى خبرى و حسرت ديده اش بمانى و چشمت به در خشك بشود
كه كى بيايد. شايد اگر آن روز در خانه مانده بود كودكش از خانه
بيرون نرفته بود و حالا كنارش داشت برايش مادرى مى كرد. باز
آهى كشيد و خيره شد به پنجره ي بسته

با برگشتن مهناز و يك دفتر و يك سيني فنجان چاى از فكر و
خيال در آمد

مهناز سيني را روى ميز گذاشت

- این خودکار اینم دفتر. اگه زحمتتون نیست چند تا امضا بدین -
واسه دوستانم. البته ببخشیدا

.سوزان دفتر را گرفت و مشغول امضا کردن شد

- اشکالی نداره. این چه حرفیه؟ تا خانوم حبیبی بیاد هر چند تا -
امضا بخوای میدم

.فداتون بشم -

- خبری نشد از شون؟ -

مهناز فنجان چای را با قندانی که با یک غنچه گل محمدی
تزیین شده بود را جلوی سوزان روی میز پایه کوتاه گذاشت

- تو راهن خانوم جون، الان می‌رسن. تا شما چاییتون رو میل -
کنید خانوم حبیبی هم رسیدن دیگه

.سوزان تشکر کرد و فنجان را توی دستش گرفت

- شما چند ساله این جایی؟ -

.من؟ یه چهار سالی میشه -

- از کارمندای قدیمی به جز خانوم حبیبی که مثلاً بیست سال پیش باشه کسی اینجا نمونده؟
- نه، همه رفتن و فقط همین خانم حبیبی مونده. بیست سال پیش اون جوون ترین کارمند اینجا بود. یه مربیِ جوون و تازه کار. که مددکار بهزیستی بود و بعد از چند سال شد مدیر اینجا همیشه با کارمندای قدیم اینجا تماس گرفت؟ -
- چرا همیشه؟ میشه -
- چجوری میشه پیداشون کرد؟ -
- راستش اینو دیگه باید از خود خانوم حبیبی پرسین -
- من فقط یه نفرو می‌شناسم. اسمش طاهره ست. اون موقع که من اومدم اینجا چند ماه بعدش از اینجا رفت. طاهره خیلی با بچه‌ها دوست و رفیق بود و بچه‌ها عاشقش بودن
- چه خوب. پس حتما باید برم ببینمش -
- با بلند شدن صدای تق و توق کفش‌هایی پاشنه بلند، سوزان و مهناز هر دو سر چرخاندند سمت سالن

:مهناز گفت

.اومدن -

.بعد کنار در ایستاد و رو به خانم حبیبی سلام کرد

.حبیبی پا در اتاق گذاشت. سوزان از جا بلند شد و سلام کرد

حبیبی رو به هر دو جواب سلامشان را داد و چادرش را از سرش

کشید و به جا لباسی آویزان کرد و در حالی که پشت میزش می

نشست رو به سوزان گفت بفرمایید

:مهناز سینی را به سینه اش چسباند و گفت

.چند دقیقه ای هست اومدن -

:حبیبی گفت

.خیله خب باشه. بی زحمت یه لیوان چایی برام بیار. درم ببند -

:بعد رو به سوزان لب زد

.خیلی خوش اومدین. بفرمایید نزدیک تر بنشینید -

مهناز از اتاق بیرون رفت و سوزان موقرانه نزدیک ترین صندلی
به میز را برای نشستن انتخاب کرد

:حبیبی مقنعه‌اش را مرتب کرد

!جانم، بفرماید -

سوزان حس خوبی از نشستن روبه روی حبیبی داشت. انرژی
.مثبتی از صورتش ساطع می‌شد که به او دلگرمی می‌داد

راستش من اومدم دنبال بچه م. بهم گفتن اونو بیست سال -
.پیش آوردن اینجا

کی بهتون گفته؟ -

آقای پناهی. ایشون وکیل هستن. خیلی ساله که داریم دنبال -
.پسر م می‌گردیم

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 24.11.19 19:19

(♡) نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

Raha♡)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_هشتم #

می بخشید خودم رو معرفی نکردم. من سوزان تابش هستم، مادرِ
فرهام طریقت

:حبیبی چشم‌هایش را ریز کرد

...فرهام طریقت؟! ولی...من یادم نمیاد این اسم رو -

البته وکیلیم گفتن مشخصات پسر من با مشخصات پسری که -
اینجا بوده یکی

:حبیبی به سراغ دفترش رفت. چند صفحه را بالا و پایین کرد

حالا یادم اومد. آقای پناهی. چند روز پیش اومدن اینجا -

بله خودشه -

عکس بیست سال پیش پسر تون رو دارین به من نشون بدین؟ -

بله...دارم. یه لحظه اجازه بدین -

سوزان فورا یک پاکت کاغذی از کیفش بیرون کشید و به سمت
حبیبی گرفت

اینا همه ش مال همون وقتاس که پسر پنج ساله بود. این -
عکسارو یک ماه قبل از گم شدنش گرفتیم
خانم حبیبی عینکش را از روی میز برداشت و به چشمانش زد و
با دقت به عکس ها نگاه کرد
آره خودش، هامین -

:سوزان با تعجب گفت

...هامین؟! ولی -

ببینید خانوم تابش. بذارین از اول براتون بگم. اون موقع که -
پسر شمارو آوردن اینجا، اون بچه نمی تونست حرف بزنه.
تکلمش مشکل پیدا کرده بود. البته ما نمی دونستیم گفتیم شاید
لال. ولی بعدا فهمیدیم لال نیست. تا مدت ها اون بچه مشکل
داشت. با کوچکترین استرسی خودش رو خیس

می کرد. شبا کابوس می دید و تا ساعت ها گریه می کرد. اون
ناتوانیش توی حرف زدن بیشتر اذیتش می کرد

طفلی زبونش بند اومده بود و نمی تونست حرف دلش رو بزنه.

پسرتون رو می دزدن و هامین با یه پسر بچه ی دیگه فرار

می کنن و یه آقا اونارو می بره پیش پلیس و بعدشم که میارنشون
اینجا.

هامین کارش تا مدت ها فقط اشک بود و گریه. همکارای ما

خیلی به اون پسر رسیدن تا زبون وا کنه و از همه بیشتر هم

ظاهره بود که شد سنگ صبور هامین

سوزان بغض کرده و از تصور اینکه چقدر فرهامش عذاب کشیده

دلش می مخواست بمیرد و نشنود

:حبیبی ادامه داد

ظاهره بود که اسم هامین رو براش انتخاب کرد. به خاطر -

شوکی که بهش وارد شده بود و ما نمی دونستیم چی بود،

حافظه ش رو از دست داده بود. خب حافظه ی بلند مدت یه بچه

مگه چقدر می تونه قوی باشه که بعد از اون همه مدت بتونه

یادش بیاد. البته دکتر روانشناسمون حس می کرد هامین به عمد
نمی خواد چیزی یادش بیاد. انگار یه جورایی

می خواست خودش رو از گذشته ش بکشه کنار. به هر حال
چهره ی پدر و مادر چیزی نیست که از خاطر یه بچه پاک بشه.
ولی دکتر گفت شوکی که بهش وارد شده باعث بند اومدن
زبونش شده. گم شدنش و اتفاقات بعدش به حد کافی اونقدری
سخت بوده که یه بچه ی پنج ساله زبونش بند بیاد.

اولین کلمه ای هم که هامین بعد از باز شدن قفل زبونش گفت
کلمه ی مامان بود

سوزان با شنیدن کلمه ی مامان ناگهان بغضش ترکید و دست
روی صورتش گذاشت و هق زد

حبیبی از جا بلند شد و لیوان آبی ریخت و کنار سوزان نشست و
گفت:

متاسفم! نباید این چیزا رو بهتون می گفتم. ببخشید -

سوزان دستانش را از روی صورتش برداشت

الهی مادرت بمیره پسرَم. چقدر درد کشیدی مادر! الهی دورت -
بگردم

تو رو خدا گریه نکنید. پسر تون صحیح و سالم و همین از همه -
چیز مهم تره. یه کم آب بخورین

سوزان دستمالی از جعبه‌ی روی میز کشید. اشک‌هایش را پاک
کرد و کمی آب خورد و گفت

پناهی گفت خیلی وقته فرهام از این جا رفته. درسته؟ -

بله خب طبیعیه. بچه‌های اینجا تا یه وقتی می تونن پیش ما -
باشن. بزرگ میشن و میرن دنبال زندگی خودشون. کار می کنن
و ازدواج می کنن و تشکیل زندگی می دن

هامین... یعنی همون فرهام شما هم وقتی به سن دبیرستان
رسید، همراه با دوستش که باهم آوردنشون این جا، زیر نظرِ یه
آدمِ خیر وارد دانشگاه شدند و از اون موقع ما دیگه ازشون
خبری نداشتیم تا همین چند روز پیش که زهیر اومد دیدنم

زهیر؟ زهیر کیه؟ -

همون پسر بچه که با هامین قرار بود... قرار بود فروخته بشن -
به قاچاقچی ها

!وای خدای من -

نگران نباشین! گفتم که فرار کردن. زهیر گفت تموم این سال -
با هامین زندگی کرده. گفت حالش خوبه

خدا منو ببخشه. وقتی زهیر اینجا بود یکی از بچه ها فرار کرد و
من نتونستم یه شماره تلفن ازش بگیرم

اون خیر چی؟ از ایشون هم بی خبرین؟ -

بله. زهیر گفت خیلی وقته اون آقا رو ندیدن و نمی دونن -
کجاست

:سوزان سر تکان داد

وای خدایا! حالا چی کار کنم؟ -

:حبیبی سر به زیر انداخت

!متاسفم -

من پیداش می‌کنم. فقط باید از یه جایی شروع کنم. اگر -
براتون مقدوره بهم کمک کنید اون آقای خیر رو پیدا کنم

:حبیبی دوباره پشت میزش برگشت و کشویی را باز کرد

.البته! من از خدامه -

.سر رسیدی بیرون کشید و مشغول گشتن شد

من اسم تمام خیرینی که به موسسه‌ی ما کمک می‌کنن رو تو -
این دفتر با شماره تلفن و آدرس ثبت کردم. البته زهیر گفت اون
آقا غیبتش زده و سخت بشه پیداش کنین. ولی از قدیم گفتن
جوینده یابنده ست

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 19:19 24.11.19]

(♡ نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from Raha♡])

آینه_دق #

قسمت_شصت_نهم #

این زهیر دقیقا کیه؟-

زهیر یه پسر افغانی الاصل که پدرش اون رو به ایران میاره و -
می فروشه به یه قاچاقچی انسان. البته اون مرد حتما فکر
می کرده داره پسرش رو برای کار ساختمونی می فروشه. اون
وقتی که پسر شما گم می شه مردی اون رو پیدا می کنه و
می فروشه به همون مرد که زهیر رو خریده. زهیر و هامین چند
شب بعد فرار می کنن و یه بنده خدایی اون دو تا بچه رو می بره
پیش پلیس. هامین که نمی تونسته حرف بزنه و زهیر هم واسه
اینکه از هامین جدا نشه به دروغ میگه برادریم و بابای افغانیمون
مارو فروخته به یه مرد بد

هامین نمی دونست که زهیر چه دروغی به پلیس گفته. چند
وقت بعد زهیر برای من تعریف کرد که چون می دونسته هامین
بدون اون دووم نمیاره اون جوری گفته. اون دو تا بچه عجیب به
هم وابسته و دلبسته بودن. هامین روزی نبود که بتونه بدون
زهیر سر کنه. زهیر همیشه مراقب هامین بود. مثل یه برادر

بزرگتر. همیشه هوای هامین رو داشت و کسی جرات نمی کرد
نگاه چپ به هامین بکنه. چون حامی بزرگی مثل زهیر داشت.
مامور پلیس به زهیر گفته بود حرفاش رو باور نمی کنه و تا وقتی
تحقیقاتشون تموم بشه باید بفرستنشون بهزیستی. اون مامور
پلیس تا چند وقت دنبال نشونه‌ای از والدین بچه‌ها بود اما چیزی
پیدا نکرد.

ولی ما به پلیس اطلاع دادیم که پسر مون گم شده -

پس حتما یه چیزی بوده که مانع پیدا شدن پسر تون بوده -

:سوزان آهی کشید

!ای خدا بین بچه م چقدر غصه خورده -

این قدر خودتون رو اذیت نکنید خانوم تابش. گذشته‌ها تموم -

شده. انرژیتون رو بذارین واسه پیدا کردن فرهام. اون الان دیگه

مردی شده واسه خودش

قربون قد و بالاش برم. دلم هلاکِ واسه دیدنش. شما عکسی -

ندارین از بزرگ سالیش؛ نوجوونیش و بعد جوونیش؟

شاید به دردم بخوره. البته بیشتر دلم می‌خواد ببینم چه شکلی شده.

حبیبی می‌فهمید چه دردیست دردِ بی‌خبری از فرزند و اینکه پسرت یک جایی دورتر از تو دارد بزرگ می‌شود و تو قد کشیدنش را نمی‌توانی ببینی.

بله که داریم. البته هامین یه مقدار زیادی از عکساش رو با - خودش برد. ولی اونایی که با من انداخته رو هنوز دارم. اجازه بدین بگم براتون بیارن. این مهنازو ببینا. رفت چایی بیاره مثلا ناگهان در باز شد و مهناز با یک سینی چای وارد اتاق شد. یک راست به سمت میز آمد و در حالی که لیوان چای برای حبیبی و سوزان روی میز می‌گذاشت گفت

.شرمنده خانوم جون. این بچه‌ها واسه آدم حواس نمی‌ذارن که -

:حبیبی خندید

باز بنداز گردن بچه‌ها. برو از تو کتابخونه اون آلبوم عکسای - شماره‌ی ده رو بیار. نری دو ساعت دیگه بیای‌ها. همین حالا

.بیارش

شرمنده خانوم. چشم الان میارم -

:حبیبی تکه کاغذی به سمت سوزان گرفت

.اینم شماره و آدرس اون آقا -

.مهناز چند دقیقه بعد با آلبومی توی دستش وارد اتاق شد

.بفرما خانوم جون. اینم آلبوم -

حبیبی آلبوم را از مهناز گرفت و کنار سوزان نشست. آن را باز

کرد و از میان پسر بچه های توی عکس ها هامین را به سوزان

نشان داد

این مال هشت سالگیش. جشن تولد خودم بود. چه تولدی -

واسم گرفتن بچه ها. یادش به خیر. این یکی هم مال وقتی که

تازه شده بود دوازده ساله. تولدش رو از همون روزی گرفتیم که

وارد اینجا شده بود

حبیبی داشت یکی یکی عکس ها را به سوزان نشان می داد و

سوزان با دیدن هر عکس اشک حسرت می ریخت. حبیبی به

شانه‌های افتاده‌ی سوزان نگاه کرد که با دیدن هر عکس تکان
می‌خورد.

اشک‌هایش روی صورتش می‌ریخت با دیدن پسرک زیبا و
جذابش. قد بلند بود و چشمان درشتش درست شبیه به چشمان
خودش بود. ابروهای پهن و لب‌های خوش فرم و بینی خوش
ترکیبش درست شبیه پدرش بود. با به یاد آوردن بهرام اخم
هایش توی هم رفت و آن حس انزجار و بی‌زاری باز به مغز و
قلبش هجوم آورد.

با دیدن عکس‌ها ذوق کرد. لابد پسرش حالا تبدیل به مردی
جذاب شده. دلش پر کشید برای به آغوش کشیدن یگانه
فرزندش و کاشتن بوسه‌ای به روی موهایش.

:رو به حبیبی که مشغول نوشیدن چایش بود گفت

میشه چند تا از این عکسارو بدین ببرم واسه خودم چاپ -
کنم؟ خیلی زود بهتون بر می‌گردونم

.بله چرا که نه. فقط زود بهم پس بدین شاید لازم بشه -

.سوزان با ذوق چند عکس جدا کرد و توی پاکت کاغذی گذاشت

از جا بلند شد و دستش را به سمت حبیبی برای خداحافظی دراز کرد.

من رفع زحمت می‌کنم خانوم حبیبی -

:حبیبی دست سوزان را فشرد

خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. هر کاری از دستم بر بیاد -
واسه پیدا شدن پسر تون انجام میدم

فقط شما یه زحمت بکشین شماره تلفن و آدرستون رو بدین تا
یادم نرفته

:سوزان لبخند زد

...با کمال میل! بفرمایید بنویسید -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 27.11.19 16:26]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Aysan nickpey)]

آینه_دق #

قسمت_هفتادم#

سه شنبه بیستم دی ماه، ساعت 7 شب

به نظرت دیر نکرده ستی؟ -

ستی به دختر جوان پشت پیشخوان چشم دوخت و نگاهی به نسخه کرد. با دیدن داروهای مخصوص ام اس و قیافه ی زار و نزارِ دختر دلش آتش گرفت

:تلفن را از این گوش به اون گوش چسباند بیخ گردنش

مگه ساعت چنده؟ -

:نیکی نگاهی به ساعت مچی اش کرد

هفت ستی. کاش زود بیاد برگردم بیمارستان. می ترسم بهتاش -
باز گیر بده

بیخود. نمی‌خواه نگران باشی. بعدشم مگه بهت نگفتم یه کم -
دیرتر از اون برو. پا شدی عین ندید بدیدا زود رفتی که چی؟
کلاس کارت کجاست پس؟

:نیکی تلفن را از گوش چپ به گوش راستش چسباند

کلاس ملاس چیه؟ مگه دوست پسرم. این قرار فقط واسه -
خاطر تشکر همین

آره ارواح عمه‌ت. رفتی به پسر مردم کیک و قهوه بدی واسه -
خاطر تشکر؟

.برگردم بیمارستان حتما می‌زنم لهت می‌کنم سستی -

خب حالا جوش نزن! اصلا شاید بنده خدا همچینم مجرد -
نباشه. زن نداره حتمنی. که اگه داشت نمی‌اومد سر اون قرار.
بین اگه ازش خوشت میاد یه چراغ سبز نشونش بده. نترس
نمی‌کشنت که

من و این کارا سستی؟ -

:سستی برگه‌ی کوچک هزینه‌ی داروها را به دختر جوان داد

"صندوق عزیزم"

بعد توی تلفن لب زد

وقتی از یکی خوشت میاد که طرف سرش به تنش می ارزه، -
نگفتن حرف دل جزو گناهان کبیره ست. فرصت دوست داشتن
و دوست داشته شدن رو همین طوری همیشه از دست داد نیکی

با باز شدن در کافه و پدیدار شدن فرهاد نیکی فوری گفت

.ستی اومد -

.گند زنی نیکی -

.خیله خب باشه. فعلا -

نیکی برای فرهاد دست بلند کرد. فرهاد با دیدنش سری به
نشان سلام تکان داد و به سمتش آمد. هر قدمی که بر می
داشت سرها بیشتر به سمتش می چرخیدند و نیکی در دل ظاهر
او را تحسین می کرد. تا به آن روز توی عمرش مردی را ندیده

بود که همه‌ی حسن‌های ظاهری را یکجا داشته باشد. فرهاد که نزدیک شد به احترامش از جا برخاست و سلام کرد.
فرهاد محجوبانه سلامش را پاسخ گفت و پشت میز نشست.
ببخشید انگار معطل شدین -

نیک‌ی لبخندی زد

نه من زیادی هولم -

از حرفی که زد خیلی زود پشیمان شد. به سستی قول داده بود هر حرفی را نزند اما زود یادش رفته بود

فرهاد از سرخ شدن نیک‌ی خنده‌اش گرفته بود. اما ادب حکم می‌کرد خودش را بزند به آن راه

بهترین؟ -

خوبم شکر -

فرهاد نگاهی به در و دیوار نیمه روشن کافه کرد

چه جای دنجی! خلوت اونم وسط کوچه -

بله واقعا! من اینجا رو خیلی دوست دارم. هر وقت فرصت بشه -
با دوستم میایم این جا. البته ببخشید پاتوق ما زیاد گرون و
اعیونی نیست.

فرهاد اشاره به پسرک چاق کافه چی کرد و گفت

به گرونیش نیست که، به حال و هوای دل. دل که خوش باشه -
همه جا میشه خوش گذروند

کافه چی نزدیک میز شد و عینک گردش را روی بینی اش جا به
جا کرد

بفرمایید -

فرهاد گفت

هر چی خانوم بگن -

نیکی گفت

شما مهمون منید. بفرمایید -

فرهاد رو به کافه چی گفت

لاته می خوام -

نیکی گفت:

کیک پرتقالی هم بیارین -

پسر که از میز دور شد فرهاد گفت:

گفتی سرت شلوغه. شاغلی؟ -

هم شاغلم هم دانشجو -

کار می کنی که خرج دانشگاهت دربیاد؟ -

داروسازی می خونم. پیش استادم تو داروخانه بیمارستان -

مشغولم.

پس خانوم دکتری -

فعلا که زوده واسه این حرفا -

با بلند شدن صدای موسیقی لایت، وقفه‌ای بین صحبت‌هایشان

افتاد. فضای کافه برای نیکی مثل همیشه نبود. مرد روبه رویش

زیادی جذاب بود. اگرستی اینجا بود دعوایش می کرد که باز

خودت را دست کم گرفته‌ای.

ستی راست گفته بود. توی تمام این سال‌ها نگذاشته بود مردی وارد حریمش بشود. چون قدیسه‌ای بود که خستگی ناپذیر توی عبادتگاهش مانده بود. گرچه خیلی هم این عبادتگاه خدایی نبود. وقتی به ستی گفته بود تربیت سفت و سخت و بسته‌ی مادرش هیچ وقت نگذاشته بود وارد دنیای عشق و عاشقی شود، ستی توپیده بود

نیکي من خودم بزرگت کردم. می‌دونم از اون پسر خوشت "

اومده. می‌دونم بار اولت نیست که از یکی خوشت میاد و بار اولی هم نیست که می‌خوای دل بیچاره‌ت رو قال بذاری. ولی این یکی رو دیگه بی خیال نشو. از وقتی دیدیش مدام داری درباره‌ش حرف می‌زنی. اگه ازش خوشت میاد رک و پوست کنده بهش بگو. اگر ردت کرد مطمئن باش هیچ اتفاق بدی نمیفته. فقط مهم

اینه که بعدها حسرتش رو نمی‌خوری

بعدشم مُرد اون زمانی که دخترا منتظر اسب شاخدار طلایی

"می‌موندن. الان وقت گفتنِ حرفِ دلِ

و نیکی گفته بود آن قدرها هم شجاع نیست به یک مرد غریبه ی
تازه از راه رسیده بگوید خوشش آمده از او. و سستی به او
قبولانده بود که گاهی باید خجالت را گذاشت کنار و رفت پی
دل. گفته بود وقتش رسیده از عبادتگاهش بزند بیرون تا کله ی
دلش هوایی بخورد. و چه هوایی بهتر از هوای عشق و عاشقی
هر دو غرق در فکر بودند. نیکی به مرد جذاب مقابلش و فرهاد
محو تپله‌های یشمی دختر روبه رویش

از سر به زیر افتاده و حجب و حیای دخترانه‌اش خوشش می
آمد. خیلی وقت بود از این دخترها توی زندگی اش ندیده بود

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 27.11.19 | 16:26]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Aysan
nickpey)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_یکم #

بی هوا گفت

!چشماتون چه قشنگه خانوم نیازی -

.و بیچاره نیکی که داشت آب می شد از شرم

فرهاد فوراً گفت

...ببخشید منظوری نداشتم. آخه -

:نیکی سر بلند کرد

آخه چی؟ -

چشمهاتون رو قبلاً یه جا دیدم. منظورم اینه که یه جورایی -
خاصن. همه جا نیست. البته این چشمها و خردلی های دور
مردمک هاتون منو یاد کسی میندازه که هر چی فکر می کنم
نمی دونم کیه. فقط اینو می دونم که اون آدم یه وقتی یه جایی تو
زندگیم خاص بوده برام. ما قبلاً همدیگرو جایی ندیدیم؟

:نیکی به کافه چی که مشغول چیدن میز بود نگاه کرد و گفت

.اولین باره شمارو می بینم -

:فرهاد شانه بالا انداخت و مشغول خوردن شد

بالاخره یادم میاد. به به چه خوش طعمه -

نیکی با ذوق گفت

دیدین؟ چقدر همه چیز اینجا خوب و عالیه؟ -

فرهاد به ذوق کودکانه‌ی نیکی لبخندی مهربان زد

دفعه دیگه هم بیایم اینجا -

نیکی شوکه نگاهش کرد

فرهاد گفت

یعنی چیزه... خب می‌خوام بگم میشه باز هم ببینیم؟ - -

و نیکی پاسخی نداشت. باز شرم نمی‌گذاشت جواب بدهد

اصلا انتظار نداشت فرهاد اینقدر ساده و بی‌تکلف از او بخواهد

باز یکدیگر را ببینند. در دل آرزو کرد کاش او هم مثل این مرد

شجاع بود و نترس. تکه‌ای کیک به دهان گذاشت

من هنوز اسم شمارو هم نمی‌دونم -

فرهاد فوراً گفت

ای داد راست می‌گینا. یه ساعتِ نشستیم اینجا اون وقت نمی -
دونیم اسممون چیه. من فرهادم

منم نیکی هستم -

چه جالب! دو تا نون اسم و فامیلتون خوب به هم میان -

نیکی نیازی

ممنون -

بقیه‌ی صحبت هایشان هم کشیده شد سمت کار

وقت رفتن رسیده بود و هیچ کدام دوست نداشتند از آن یکی
جدا شود. نیکی توی پیاده‌رو یقه‌ی اسکی لباسش را بالا کشید

امشب از اون شباست‌ها -

فرهاد گفت:

از کدوم شباً؟ -

امشب بدجودی سرده. سوز داره هوا. به نظرت چی می چسبه؟ -

فرهاد نگاهی به دورو برش کرد. خواست بگوید یک پیاده روی
چسبیده به هم. دست در دست هم بعد هم خوردن لبوهای
کثیف سر چهارراه و دستان یخ کرده و سرد را گرفتن روی آتش
توی پیت‌های جگرکی‌های آن طرف خیابان. کمی هم مسخره
بازی و خنده‌های از ته دل. اما چیزی نگفت

فقط گفت

!تو بگو -

نیکی خندید

این که یکیو داشته باشی تو این شب سرد کنارت راه بره. یه -
چیزی بگه که اون قدر گرم باشه که تو سرما رو نفهمی، تنهایی
رو نفهمی. بعد جوری قدم زنون تو رو همراهی کنه که نفهمی کی
رسیدی به مقصد. شایدم سر راه از اون لبوهای کثیف اون
... چهارراه باهم بخورن و لبشون بسوزه و

نیکی ساکت شد. خودش هم مانده بود چطور آن چند جمله را
سر هم کرده و به فرهاد گفته. مطمئن بود فرهاد فهمیده منظور
نیکی چیست

فرهاد خندید:

این حرفای قشنگ قشنگت رو می‌ذارم پای جواب سوالم -
نیکی سر به زیر انداخت. فرهاد شک نداشت نیکی تا به آن روز
با هیچ مردی مراوده نداشته

گفت:

ببین نیکی خانوم! من آدم بدی نیستم. قصد سر کار گذاشتن -
تو رو هم ندارم. و خب راستش هیچ دلیل خاصی نمی‌تونم براتون
بیارم که همو باز ببینیم. اما واقعا دلم می‌خواد دوباره ببینمت.
اونم بی‌بهبونه! راستش تو زندگی آدم یه وقتایی به آدم‌هایی بر
می‌خوره که بدون هیچ دلیلی دوست داره باز بهش بربخوره. شما
از اون آدمایی

نیکی سر بلند کرد

چطوره تا یه جایی بامن هم قدم بشین. امشب شیفتم و باید -
برگردم بیمارستان
کدوم بیمارستان؟ -

:نیکی با سر اشاره کرد

.همون بیمارستان دو تا چهار راه اون ورتر -

- اتفاقا تو همون بیمارستان با یکی قرار دارم. نوک دماغت قرمز شده. می‌رسونمت پس. البته یه صد متر پیاده روی داریم

:نیکی گفت

- ای بابا. من یه چیزی گفتم. جو شاعری گرفته بودم. همین جا -
تا کسی بگیریم بریم. آقا دارم یخ می‌زنم

فرهاد با صدای بلند خندید. پالتوی روی کتش را درآورد و روی
شانه‌های نیکی انداخت

:نیکی خجل گفت

.وای نکن این کارو. خودت سردت میشه -

:فرهاد باز خندید

- سرمای اینجا در برابر سردی اونجایی که من زندگی کردم -
هیچ

.هر دو شروع کردند به راه رفتن

کجا بودی مگه؟ -

.کانادا -

.میگم یه کوچولو لهجه داری‌ها. دیگه نه مال اونجایی -

.چه بد! سعی می‌کنم درستش کنم -

وقتی نیکی روی صندلی گرم و نرم ماشین فرهاد نشست با ولع
بوی عطر نشسته در تارو پود پالتو را به ریه‌هایش کشید. هنوز
هم معذب بود کنار فرهاد اما آن معذب بودن را تا آخر دنیا برای
خودش می‌خواست. خیلی زود به بیمارستان رسیدند

:فرهاد گفت

.ممنون بابت امشب. خیلی خوش گذشت -

:نیکی خنده‌ای شیرین تحویل فرهاد داد

.خواهش می‌کنم -

.بهت زود زنگ می‌زنم -

نیکی دستان سردش را توی جیب‌های پالتویش کرد و با نوک

:کفش به زمین کوبید

منتظرت می‌مونم فرهاد -

بعد باز سرخ شد و هول هولکی خداحافظی کرد و رفت
فرهاد از طرز راه رفتن عجولانه ی نیکی خنده اش گرفت

زیر لب گفت

خدایا شکرست هنوز نسل دخترای محجوب منقرض نشده. -
نگاش کن چه خجالتیه‌ها

بعد نگاهش را دوخت سمت پلاک‌های نقره‌ای. با دیدن نام دکتر
امیرعلی بهروان به سمت آسانسور به راه افتاد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 28.11.19 12:46]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Aysan
nickpey)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_دوم #

از جلوی پلاک بزرگی که نوشته بود درمانگاه تخصصی پا کج
کرد سمت آسانسور. جمعیت کمی جلوی آسانسور ایستاده
بودند چون وقت ملاقات نبود. بهیاری جوان ویلچر پیرمردی را
توی اتاقک هل داد. پیرمرد شبیه روحی خسته بود که داشت به
سمت بالا پرواز می کرد. رنگ صورتش سفید، دستان چروکیده
اش می لرزید و دهانش باز مانده بود. طبقه ی سوم فرهاد به
بهیار کمک کرد ویلچر را به سمت بیرون هل بدهند. آسانسور
طبقه ی پنجم که ایستاد فرهاد پا به بیرون گذاشت

نگاهش را چرخاند سمت چپ و راست. آنطور که از افروز شنیده
بود امیرعلی بهروان علاوه بر تخصص بیهوشی، شغل دیگری هم
به عنوان پزشک در این بیمارستان داشت

با دیدنش کنار ایستگاه پرستاری که داشت با دو پرستار حرف
می زد، به آن سو رفت

با نامیدن نامش امیرعلی سر برگرداند. دستی برایش تکان داد.
امیرعلی به سویش قدم برداشت. در آن لباس سفید هیبتی
جذاب تر داشت. فکر کرد افروز چقدر باید این مرد را دوست

داشته باشد که با آن حکومت نظامی بهرام توی خانه جرات کرده پنهانی با امیرعلی رابطه داشته باشد

باز یاد آن روز افتاد و خنده اش گرفت

افروز با دیدنش از جا پریده و با چشمانی گرد شده و صدایی لرزان به فرهاد گفته بود

فرهاد! تو این جا چی کار می کنی؟ -

و فرهاد به سمتشان رفته و با نگاهی خیره به امیرعلی گفته بود
اومدم ناهار بخورم. معرفی نمی کنی؟ -

افروز نگاهی به صورت برافروخته و در عین حال نگران امیرعلی انداخته بود

...چیزه... فرهاد -

فرهاد روی صندلی نشسته بود

خیله خب بشین. نمی خواد خودت رو اذیت کنی. دوست -
پسرت. فهمیدم. آقا شما هم بفرما بشین

افروز رو به امیرعلی گفته بود

بشین امیر -

بعد دوباره با لحنی که ترس و وا همه از آن مشهود بود، گفته

بود:

فرهاد -

فرهاد بی اعتنا به افروز منو را سمت خودش کشیده و گفته بود

چند وقته افروز مارو می شناسی؛ اما نمی دونی چی دوست -

داره چی دوست نداره؟

امیرعلی اما مثل پسرهای تازه بالغ خودش را نباخته بود

راستش افروز زیاد اهل غذای بیرون نیست -

پس زیاد بیرون غذا نمی خورین -

نه، اکثرا می ریم خونه ی من -

افروز از رک بودن امیرعلی رنگ باخته و سر به زیر انداخته و

انگشتان دستان ظریفش را توی هم قفل کرده بود

فرهاد نوک زبانش را گوله کرده بود سمت لب چپش و ابرو بالا

انداخته بود

!افروز خانوم خیلی جلویی، بابا دمت گرم -

:افروز هم سر بلند کرده و عتاب آلود لب زده بود

.اگه می خوای دعوا کنی خواهشا این کارو نکن -

فرهاد گارسون را صدا زده بود و رو به افروز خیلی جدی اما با

:صدایی آرام گفته بود

- چرا باید دعوا کنم؟ اگر کار بدی نکردی پس نباید این قدر -

نگرانش باشی، اگرم که فکر می کنی کار بدی کردی، نباید می

کردی. بعدشم تو در مورد من چه فکری کردی؟ من فرهادم نه

!بهرام. می دونی که

:افروز تشر زده بود

!فرهاد -

.ای بابا! تو هم که سوزنت رو فرهاد گیر کرده -

:رو به گارسون که بالای سرشان ایستاده بود گفته بود

.دو پرس چنجه با زیتون پرورده و دلسترهاوایی بی زحمت -

:بعد رو به امیرعلی گفته بود

شما چی میل دارین جناب؟ -

.منم همینارو می خوام -

:گارسون که رفته بود رو به افروز گفته بود

خب چه خبرا عمه جون؟ -

.و افروز پوفی کرده و سرش را به سمت دیگری چرخانده بود

:فرهاد رو به امیرعلی چشمکی زده بود

.معرفی نکردین خودتون رو -

.امیرعلی بهروان هستم -

.فرهاد طریقتم؛ برادرزاده ی افروز بانو. خوشبختم -

.ممنون -

می تونم بپرسم شغلتون چیه؟ -

.بله. متخصص بیهوشی اتاق عمل هستم -

فرهاد لب هایش را به حالت سوت کش داده و نگاهش را

:چرخانده بود به سمت افروز

!خوبه! بابا ایول -

غذایشان را در سکوت خورده بودند و افروز حسابی دمق بود و هیچ نمی گفت

فرهاد زودتر از آن دو غذایش را تمام کرده و از امیرعلی خواسته بود یکی دوروز بعد یک ملاقات دو نفره داشته باشند

امیرعلی نگاه پرسشگری به افروز انداخته بود و فوراً کارت ویزیتش را از کیف پول چرم سیاهش بیرون کشیده و به سمتش گرفته بود

خوشحال میشم ببینمتون. بنده هم حرفایی دارم که باید -
بهتون بگم

فرهاد کارت را گرفته و تشکر کرده بود. از جا برخاسته و توی گوش افروز زمزمه کرده بود

.نترس! نمی خورمش که. مال خودت -

:بعد بلند گفته بود

.مهمون منید. فعلاً با اجازه -

با امیرعلی دست داده و با انگشت آرام روی نوک بینی افروز
زده بود

خوش بگذره. من رفتم -

و حالا آمده بود با امیرعلی بهروان حرف بزند و حرف بشنود

مطمئن بود بهرام اگر از این رابطه ی پنهانی خبردار می شد
افروز را زنده نمی گذاشت. یک جورهایی می خواست امیرعلی
را بشناسد. آنقدری افروز را دوست داشت که برای او نگران
شود که با چگونه مردی مراوده دارد. که اگر این بین چیز
مشکوک بود جلویش را بگیرد. اما از قرار معلوم این دو دل داده
سخت عاشق یکدیگر بودند

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [28.11.19 12:46

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Aysan
nickpey)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_سوم #

امیرعلی به او نزدیک شد و دو مرد دست دادند

بریم کافه تریای بیمارستان. اینجا همیشه حرف بزنیم فرهاد -
خان.

باشه حرفی نیست. اما چرا؟ -

چون شما خیلی خوشتیپی و حواس پرستارارو پرت می کنی -
فرهاد لبخندی دلکش زد

می بخشید باید بیرون از بیمارستان قرار می داشتیم. ولی با -
خودم گفتم نکنه مزاحم کارتون بشم

نه اتفاقا این جوری بهتر شد. تونستین محل کارم رو ببینید. -
خوشحالم که اومدین

توی کافه تریای مملو از مردان و زنان سپید پوش روبه روی هم
نشستند. امیرعلی لیوان کاغذی چای را به سمت فرهاد سراند

می بخشین پذیرایی خوبی ازتون نمی تونم بکنم -

ممنون. باید می دیدمتون جناب بهروان. نمی دونم چقدر می -
دونید از ما و خانواده ی ما

امیرعلی لیوان را توی دستش چرخاند. فرهاد نمی دانست دقیقا
از کجا باید شروع کند. اما عاقبت گفت

دوستش داری؟ -

امیرعلی یکه خورد. انگار هیچ انتظار این حرف را از فرهاد
نداشت. فکر کرد شاید فرهاد آمده زیر و زبر زندگی اش را بیرون
بکشد. مثلا چقدر دارایی دارد و کجا زندگی می کند. اما صاف
رفته بود سر مسئله ای که هرگز انتظار شنیدنش را نداشت
خب معلومه که دوستش دارم -

چقدر؟ -

اونقدری که بعد از اون همه بلایی که سرمون اومد باز برگردیم -
پیش هم

چند وقته؟ -

امیرعلی سوالی نگاهش کرد. فرهاد گفت

چند وقته دوشش داری؟ -

!ده ساله -

ده سال؟! عجب عمه ی ناقلائی دارم من. این همه سال با هم -
بودین و نداشتت کسی بفهمه؟

فکر کنم شما از چیزی خبر ندارین -

فرهاد تکه ای کیک شکلاتی توی دهانش گذاشت

افروز که نم پس نمیده. شما بگو چه خبرا بوده -

اول می خوام بدونم دلیل این ملاقات چیه؟ -

دلیل خاصی نداره. افروز پنهونی داره با یه مرد ملاقات می -

کنه. اونم با شرایطی که توی خانواده ی ما هست خیلی براش

خطرناکه. و در عین حال افروز بچه نیست که بخوام مراقبش

باشم. اما واقعا براش نگرانم

خب؟ -

اون جور که فهمیدم افروز یک بار زخم خورده. دلم نمی خواد -

دوباره این اتفاق براش بیفته

شما از کجا می دونید که من می خوام بهش زخم بزنم؟ اصلا -
چه دلیلی داره بخوام این کارو بکنم؟ اگر قرار به چنین چیزی
بود همون ده سال پیش این رابطه رو تموم می کردم

فرهاد سر تکان داد

متاسفم. ولی منو ببخش. من چیزی از گذشته ها نمی دونم. -
مسخره ست نه؟ این که تنها پسر خاندان طریقت از هیچی خبر
نداره.

منظورتون چیه از هیچی خبر ندارین؟ مگه خبری بوده؟ -
شما انگار از منم بی خبرترین. فکر کنم فقط افروزه که از همه -
چیز باخبره

من نمی فهمم شما چی میگین. اما فقط می دونم اون زخمی -
که شما ازش حرف می زنید من هم خوردم

ده سال پیش من خواستگار افروز بودم. اما پدرتون من رو با
حقارت از خونه ش انداخت بیرون. یه جوون دانشجوی یه لاقبا
بودم که جز یه عشق افلاطونی به افروز هیچ چیز دیگه ای

نداشتم. پدرتون بهم گفت جنازه ی خواهرش رو هم رو دوش
.پسر قرتی و لا مذهبی مثل من نمی ذاره

ما همو خیلی می خواستیم. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو
بکنید. اون کار پدرتون ما رو نابود کرد. پدر و مادر من هر دو
پزشک بودن. طوری من و خواهر و برادرام رو بار آورده بودن که
به مال و منالشون متکی نباشیم. پدرم مرد سختکوشی بود.
پدرتون از من چه انتظاری داشت؟ این که می گفتم پدرم
ثروتمنده؟ خب اون پدرم بود نه من. وقتی بهشون گفتم من
دانشجو هستم و چیزی ندارم با بدترین شکل ممکن باهام
برخورد کردن. گفت برو و دیگه برنگرد اگر برگشتی یه مرد دیگه
باش. مردی که سرش به تنش بی ارزه

اون جدایی باعث شد من برم فرانسه. نمی تونستم تو شهری
بمونم و نفس بکشم که زن موردعلاقه م رو یه روز تو خیابون
ببینم و بی اعتنا از کنارش بگذرم. برام سخت بود. خیلی سخت
تصمیم گرفتم تا وقتی که به جایی نرسیدم که سرم رو با افتخار
بالا بگیرم برنگردم ایران. خوندم و خوندم و شدم این

برگشتم و افروز رو پیدا کردم. می خواستم دوباره پیام
خواستگاری؛ اما افروز اجازه نداد. گفت هنوز وقتش نشده

ما دیگه بچه نیستیم و از طریق قانون هم می تونیم با هم ازدواج
کنیم. اما خب رضایت قلبی پدرتون برام مهمه

فرهاد با تاسف سر تکان داد

!پس اینجوری بوده. من واقعا متاسفم. امان از بهرام. امان -

!خب حالا که حرفام رو گفتم. شما بفرما -

من؟ نه دیگه حرفی نمونده. گفتنی هارو گفتم. بهت حسودیم -
میشه

جدی؟ چرا اون وقت؟ -

واسه اینکه عشقتون عشقه. ده سال چیز کمی نیست. حتما -
افروز هم مثل شما درد کشیده. من ایران نبودم و نمی دونستم.
دلَم می خواد بهتون کمک کنم. گرچه من تو اون خونه اونقدر
ارج و قرب ندارم؛ ولی هر کاری از دستم بریاد واسه تو و افروز
انجام میدم

امیرعلی که زیاد هم از حرف های فرهاد سردر نمی آورد؛ با این حال خوشحال بود کسی توی خاندان طریقت هست که قلب بزرگی دارد و درک و شعورش از دوست داشتن فرای دیگران است.

دستش را به سمت فرهاد دراز کرد

واقعا خوشحالم که دیدمت فرهاد. مرد خوبی هستی. به خوبی -
افروزی

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 30.11.19 17:46]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_چهارم #

بیست و یکم دی ماه ساعت 9 صبح

هامین با دیدن دیوارهای بلند گرانیتی قهوه ای رنگ، سر و تنش را بالا کشید شاید بتواند ساختمان را هم ببیند. اما نتوانست. در بزرگ و سیاه و همچنین دیوارهای بلند با حفاظ های شاخ طلایی و سیاه خانه را چون قلعه ای فتح ناپذیر می نمود. خیلی دلش می خواست توی عمرش برای یک بار هم که شده پادر چنین خانه ای بگذارد. این که ساکنین این قلعه چطور زندگی می کنند. پوزخندی زد. البته که خوب و خوش و خرم بودند و حال دل آدم های حسرت زده ای مثل او را نمی فهمیدند

حوصله ی انتظار کشیدن را نداشت. با تکیه به اتومبیل بدری دست به سینه ترجیح داد بیشتر صبر کند. لابد پیرزن به زودی از قصرش بیرون می آمد دیگر

به انتهای خیابان خیره شد. استرس داشت و نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد

هنوز هم از اینکه هر لحظه یادش می افتاد با یک ندانم کاری. کارش به کجا کشیده، عرق سرد روی پیشانی اش می نشست

باز فکرش پر کشید به آن روز تصادف و ناهار خوردنش با
بدری.

وقتی بدری غذایش را خورده بود، دور دهانش را به آهستگی با
دستمال پاک کرده و برای او و سیامک توی لیوان های سرامیکی
آبی دوغ ریخته بود.

دوغتون رو که خوردین، میریم سر اصل مطلب -

هامین کلافه از خونسردی بدری، دوغ را یکسره سر کشیده و
گفته بود:

اینم دوغ حاج خانوم. تو رو خدا سریعتر بگین اصل مطلب -
چیه؟

بدری اخم کرده بود:

از این به بعد به من نگو حاج خانوم. مگه زن ملام که میگی -
حاج خانوم؟ تا حالام پام نرسیده مکه. اسمم بدری. بدری پسر
جون.

:سیامک بی صبرانه لیوان دوغش را توی سفره کوبیده بود

بدری خانوم میگین یا پاشیم بریم؟ -

:بدری رو به هامین کرده و پرسیده بود

گفتی اسمت چیه؟ -

.هامین حاج خا... یعنی بدری خانوم. ایشونم سیامک -

:سیامک دست بلند کرده بود

.مخلصیم -

:بدری سر تکان داده و گفته بود

پس تو زدی به ماشین من؟ -

.بله... البته بازم ببخشید -

پس این رفیقت بی گناهه و تو باید تنهایی تقاص کاری رو که -

کردی رو پس بدی. حالام باید خسارت بدی. اولین کار اینه که پا

میشی میریم تعمیرگاه ببینیم چقدر خرجش میشه. هر چی

گفتن همون میشه قیمت بدهکاریت. گفتی بیکاری؟

هامین پوفی کرده بود

.متاسفانه بله -

.ببین پسر جون. من رانندگیم اصلا خوب نیست -

:سیامک فوری دویده بود لای صحبت های بدری

.دقیقا. منم همینو می خواستم بگم -

هامین چشم غره رفته بود برایش و سیامک در دم ساکت شده
بود.

:بدری ادامه داده بود

چون دیر رفتهم سراغش. هنوزم بعد این همه سال لنگ می -

زنم. از اون زنایی هم نیستم صبح تا شب بشینم تو خونه. باید

.برم بیرون این ور و اون ور. حالا تو بیا و به کاری کن

چی کار بدری خانوم؟ -

!بشو راننده ی من -

:هامین ابرو بالا انداخته بود

!راننده؟! بابا بی خیال -

:سیامک با لحنی تمسخر آمیز گفته بود

این بشه راننده شما؟ بابا یکی باس بشه راننده این با اون -
دست فرمون مزخرفش

:بدری گفته بود

وقتی بدون تصدیق بشینه پشت فرمون همین میشه دیگه. -
حالا این بار تنبیه میشه تا عبرت بشه برایش از این کارا نکنه

:سیامک گفته بود

خب وقتی گواهینامه نداره قضیه راننده شدنش منتفیه -
نه، اینجوری نیست. چند تا کلاس تقویتی بره امتحان بده -
تصدیقشو بگیره حل میشه. من خودم خرج کلاساشو میدم

:و باز سیامک لبخند زده بود

چه کاریه جون خودتون رو بندازین تو خطر؟ -

.و بدری لب برچیده بود

من دیگه نمی دونم. خودتون برین یه فکری واسه پول -
خسارت ماشین من بکنید

هامین سخت در فکر بود. سیامک رو به او توی گوشش زمزمه
کرد:

یه خریدی کردی مثل چی افتادی تو گل. خاک تو سرت -

:هامین جواب داده بود

چه غلطی بکنم آخه؟ می دونی بحث چقدر پوله؟ حداقلش -
باید چند سال کار کنم تا پولشو بدم
خب پس چی؟ -

.چاره ای ندارم سیا. از محمود زاده هم خبری نشد -

:سیامک عین برق گرفته ها فوری گفت

- قبول کن. زود باش. یه بار دیگه هم اسم محمودزاده رو جلوی
من بیاری تا می خوری می زنمت. حالته؟

خب حالا. چته؟ هول نکن! وایسا ببینم اصلا چقدر قراره بده -
یر به یرش کنم

رو به بدری گفته بود

شرایطش چجوریه؟ -

شرایطش رو تو راه بهت میگم. پاشو بریم تعمیرگاه تا دیر -
نشده

سیامک باز در گوش هامین پچ پچ کرده بود

بیچاره شدی. یه چند وقتی علافشی داداش -

داداش و کوفت! همین الان گفتم قبول کنم که -

بدری بعد از حساب و کتاب به همراه آن دو از رستوران خارج
شده بودند و از هامین خواسته بود بنشینند پشت فرمان. توی
پارکینگ سیامک گفته بود

مبارک باشه داداش. به سلامتی شاغل شدی. خوش به حالت -

بدری چادرش را مرتب کرده و رو به سیامک گفته بود

تو هم بیکاری آقا سیامک؟ -

هی مادر! نگو که دلم خون. آره بدبختی -

غصه نخور واسه تو هم یه کاری سراغ دارم -

سیامک اولش با پوزخند گفته بود

نکنه منم باید ماشین شمارو بشورم؟ -

نه آقا سیامک. اونو که هامین خودش می شوره -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 30.11.19 17:46

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_پنجم #

سیامک پقی زیر خنده زده بود و هامین دلش خواسته بود زار

بزند از این خفت و خواری

بدری باز گفته بود

بینم بلدی با گل و گیاه کار کنی؟ -

یعنی برم سبزی خوردن واینا بکارم؟ -

شوهر دوستم یه گلخونه تو شهریار داره. چند تا کارگر جدید -
می خواد. کارگر قبلش افغانی بودن برگشتن کشورشون. حالا
چند تا کارگر زبر و زرنگ و کاری می خواد. اگه تنبلی نکنی و
کاری باشی خواستی بگو تو رو بهشون معرفی کنم ننه

جدی میگین؟ -

شوخی دارم با تو؟ -

اچاکرتیم بدری خانوم. عجب تصادف شیرینی -

هامین باز چشم غره رفته بود به سیامک و بدری خندیده بود

سیامک گفته بود:

من و دوستم بدجور دنبال کاریم -

به اونم بگو بیاد خب -

چشم. حقوقش خوبه؟ -

بدری در حالیکه سوار ماشین میشد گفته بود:

آره چرا خوب نباشه. صاحب گلخونه آدم منصفیه. فقط یه -
کارگر خوب و کاری می خواد که اخلاقش خوب باشه

:بعد رو به هامین گفته بود

.بشین دیر شد پسر م -

:سیامک چشمکی برایش زده بود

- باز کن اون اخماتو هامین. به خدا که خدا برات خواسته. ببین -
دعای خیر کی پشت سرمونه که بیشتر از این نموندیم تو لجن

.برو سوار شو حواستم جمع کن نرنی به در و دیوار

:هامین دست سیامک را فشرده بود

جواب داییت رو چی بدم؟ -

- نگران نباش. کار می کنم پولش رو میدم. داییم که هیولا -

.نیست منو بکشه. چیزی نمیشه. برو نترس

.خیله خب من رفتم. بعدا بهت زنگ میزنم-

و حالا بعد از چند روز ماشین از صافکاری و تعمیرگاه جان سالم به دربرده و آن را تر و تمیز و شسته آورده بود. اما هنوز از بدری خبری نبود.

دوباره نگاهش را دوخت سمت در خانه. با نوک کفش قلوه سنگی را از جلوی پایش پرت کرد به سمتی. با خودش گفت: "شدم راننده یه پیرزن که اصلا معلوم نیست کیه و چی کاره ست. خدا خواست به آخر و عاقبت من هست یا بازم ول معطم؟" ناگهان چراغ چشمک زن بالای در روشن شد و در آهسته باز شد. بعد ماشینی اسپرت به رنگ قرمز از همان ها که هامین با دیدنشان ذوق می کرد از در بیرون آمد.

مرد جوانی با عینکی گرد و کتی چرم به رنگ قرمز به تن پشت فرمان نشسته بود. سرش را به چپ و راست چرخاند و بعد پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از آنجا دور شد.

هامین آهی کشید. دلش می خواست سوار بر چنین ماشینی ساعتی بدون نگرانی برای غذای شبش و اجاره خانه با فراق بال

توی خیابان های خلوت و پت و پهن شمال شهر ویراژ بدهد و
دلی از عزا در بیاورد. زیر لب زمزمه کرد

چی میشد منم مثل اون پسر جوون تو این خونه زندگی می "
کردم؟ خدایا حواست به من هست اصلا؟ یا بازم سرت گرم
بدبخت بیچاره تر از منه؟ منو می بینی اصن؟ مگه من چیم کمتر
"از از این پسره ست؟ یا شاید خون اون از خون من رنگی تره؟
با تاسف سر تکان داد. بدری گفته بود خودش می آید. پس باز
هم باید صبر می کرد

تصمیم گرفت سر خودش را با تمیز کردن شیشه های بدون لک
و براق ماشین بدری گرم کند

در صندوق عقب را باز کرد و سرش را داخل صندوق برد
این شیشه پاک کن رو کجا گذاشتم؟ همین جا بودا -

"!داری چه غلطی می کنی؟"

با شنیدن صدا سرش را صاف کرد. با دیدن پیرمردی با موهای
جو گندمی و نگاهی که رنگ دعوا داشت و به او خیره شده بود،
صاف ایستاد.

شیشه پاک کن را به دست چپش گرفت و صندوق را بست

:رو به پیرمرد گفت

بله؟! چی فرمودین؟ -

مرد این بار نگاهی به سرتاپای هامین انداخت و بعد به داخل

:ماشین و باز سرتاپای هامین را برانداز کرد

گفتم داری چی کار می کنی؟ اونم با ماشین مادر من؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 01.12.19 23:09

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_ششم #

هامین کمی منگ و گیج به حاج بهرام نگاه کرد. بعد پوزخندی

زد:

شگرد جدیده؟ -

حاج بهرام چشم ریز کرد

بله؟ -

هامین شروع کرد به پاشیدن مایع شیشه پاک کن روی شیشه

ی جلوی ماشین

برو پدر جان. برو خدا روزیت رو تو دزدی واست نداشتته. برو -

دنبال نون حلال

حاج بهرام تازه دوزاریش افتاد که منظور هامین چیست

:به سمتش رفت و یقه ی کتش را کشید سمت خودش

!چی گفتی؟ فکر کردی کی هستی؟ حرف دهن تو بفهم -

هامین شک نداشت آن روز روز نحسی ست که اول صبحی یک

.پیرمرد نه چندان پیر قرار است روزش را به گند بکشد

هامین اخم در هم کشید

!به شما چه ربطی داره چی کار می کنم؟ ای بابا -

- ربط داره آقا، ربط داره این ماشین مادر منه و من دقیقا نمی -
دونم چرا سرت توی صندوق ماشین باید باشه

هامین دوباره مشغول تمیزکاری شد

حاج بهرام اخم هایش را درهم کشید

گری پسر جون؟ دارم بهت میگم چه غلطی می کنی؟ -

هامین نگاه تندی به حاج بهرام کرد

- بدتون نیادها. ولی خیلی بی ادب تشریف داری. مگه دزد -
دیدي که داد و بیداد راه انداختی؟

نمی دونم والا، بعیدم نیست -

هامین دستمال را روی کاپوت پرت کرد

- حرف دهندو بفهم. این ماشین زنیه که قراره راننده ش باشم. -
اگه مادرته که باید بدونی. پس لطف کن راتو بکش بفرما کار

دارم

حاج بهرام شروع کرد به خندیدن. خنده اش داشت تبدیل به

:قهقهه میشد که هامین گفت

راننده بودن من خنده داشت؟ -

:حاج بهرام کم کم خنده اش را خورد

.سر کاری بچه! بده من اون سوئیچو. بعدشم بدو برو رد کارت -

من از تو سوئیچ نگرفتم که بدمش به تو. برو با همونی که -

.مادرته بیا ببینم چی میگی

ماشالا به این همه ادب و تربیتت. ننه بابات وقت نکردن -

.تربیتت کنن لابد

:هامین دلگیر گفت

- احترام موی سفیدتو دارم که هیچی نمیگم. بفرما دنبال کارت -

.بذار به زندگی مون برسیم

:حاج بهرام غرید

- مثل اینکه حالیت نیستا. میگم اون سوئیچو بده و بزنی به چاک -

.تا اون روی سگم بالا نیومده

به ساعت دیگه وقت دکتر داره. اومدم ببرمش مطب. اگه -
حرفی داری برو به خودش بگو.

:حاج بهرام نگاهی سرد و یخی به هامین انداخت

جدی جدی نفهمی ها. بهت میگم مادر من راننده لازم نداره -
بگو چشم

هامین با خونسردی به گلگیر ماشین تکیه زد و دست به سینه
جدی و محکم گفت

.خودش بیاد بگه برو میرم -

بهرام نزدیک هامین شد. چند رهگذر داشتند به آن دو نگاه می
کردند. صدای داد و بیداشان توی کوچه ی خلوت و خالی می
پیچید و باد آن را به گوش اهل محل می رساند

صورت به صورت او ایستاد. انگشت سبابه اش را به سوی او
:گرفت و گفت

- ببین بچه جون. من تو این محل آبرو دارم. کاری نکن بزنم شل -
و پلت کنم. خودت عین بچه آدم بزن به چاک. من خوش ندارم

مادرم با مرد غریبه بره این ور و اون ور. خصوصا با آدم بی بته
ای مثل تو

هامین دلش می خواست پیرمرد را یک کتک مفصل بزند. اما
ظاهره یادش نداده بود به بزرگتر از خودش بی احترامی کند
پس لب گزید. اما توی دلش از اینکه به او گفته بود بی بته سخت
ناراحت و دلشکسته شد

حاج بهرام ادامه داد

اصلا کی به تو گفته می تونی بشی راننده ش؟ هان؟ -
"من! من گفتم"

هر دو با شنیدن صدای بدری سر چرخاندند. بدری نزدیکشان
شد:

چه خبره بهرام؟ کوچه رو گذاشتی رو سرت. ولش کن چی کار -
پسر مردمو داری؟

بهرام نگاهی جدی به بدری کرد

دیروز بهتون گفتم این کارو نکنید مادر جان! نگفتم؟ -

هامین به دقت به سر تا پای حاج بهرام نگاه کرد. از اینکه بدری چنین پسر بی ادب و تند خویی دارد متعجب شد. مادر و پسر هیچ شباهتی به هم نداشتند.

بدری لب گزید و گفت

مگه تو باید به من بگی چه کنم چه نکنم؟ -

با چرخاندن چشم به سمت هامین گفت

دهن منو جلو مردم وا نکن بهرام. خوبیت نداره -

بهرام پوفی کرد

...آخه مادر من -

تمومش کن بهرام! تو گفتی منم دیشب جوابت رو دادم. واسه -

این کارم هم دلیل دارم

بهرام سر تکان داد

چشم مادر جان. ولی کاش به خودم می گفتین یه راننده خوب -

واستون پیدا می کردم

این پسر خیلی هم خوبه. مشککش چیه؟ -

:بهرام پوفی کشید. بدری رو به هامین گفت

.سوار شو پسرم دیرم شده -

هامین با دلخوری مشهودی در نگاه و رفتارش در عقب ماشین را

:باز کرد

.بفرمایید -

.بدری چادرش را جمع کرد و روی صندلی عقب نشست

هامین در مقابل چشمان بهت زده ی بهرام پشت فرمان نشست

.و خیلی زود از آنجا دور شد

بهرام با نوک کفش لگدی محکم به قوطی آب میوه ی مچاله

.شده روی زمین زد

"این خونه انگار بی صاحب شده. همه واسه خودشون آستین "

سر خود شدن. اصلا من اینجا چی کاره ام؟ سیب زمینیم؟

این از اون پسره که نیومده صاحب همه چی شده و اینم از
مادرمون. خدا به خیر کنه سومیش رو. هه! راننده واسه من
"استخدام کرده! پسره پررو. اا عجا. فکر کرده من دزدم

بعد ادای هامین را درآورد

شگرد جدیده؟ هه! همه آتیشا از گور این فرهاد بلند میشه. "
"بیچاره ت می کنم، صبر کن

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 23:09 01.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
( niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_هفتم #

هامین توی دنده زد و شنید

پسرم بهت چی گفت هامین جان؟ -

:هامین از آینه به عقب نگاه کرد

!چیز خاصی نگفتن شما نگران نباش -

می دونم که یه کم زبونش تند و تیزه ولی خداییش تو دلش -
هیچی نیست

.گفتم که مادر جان چیزی نگفتن -

:بدری کمی خودش را جلو کشید -

- اگه راست میگی سگرمه هات چرا عین گشنیز رفتن تو هم؟

:هامین خنده اش گرفت

- ابروهای من شبیه گشنیزه؟ دستتون درد نکنه دیگه. ابرو به
این خوشگلی

.آره خوشگلن. ماشالا. خدا واسه پدر و مادرت نگهت داره -

هامین پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهش را دوخت به ثانیه
شمار

:بدری گفت

فرهام بچه م اگه زنده باشه الان هم قد و سن توئه. البته -
ایشالا زنده باشی همیشه

:هامین باز چشم دوخت به آینه

فرهام کیه؟ -

:بدری آهی کشید و نگاهش را دوخت به بیرون و خیابان

.فرهام نوه مه -

مرده؟ -

وا! خدا نکنه. زبونتو گاز بگیر ننه! نه مادر. گم شده. بیست -
ساله که گم شده

یعنی این همه وقت پیداش نکردین؟ -

- گشتیم کل دنیارو. ولی یه قطره آب شده و رفته زمین. یه روز -
از خونه رفت بیرون و دیگه برنگشت

.بیچاره بهرام! خدا تو رو واسه پدرمادرت حفظ کنه

هامین با سبز شدن چراغ ماشین را به حرکت درآورد. شک
نداشت تا وقتی راننده ی بدری ست لابد روزی چند بار این دعا
را خواهد شنید. پس گفت

ندارم -

چی نداری؟ -

مامان و بابا! البته شایدم داشته باشما. ولی بعید می دونم زنده -
باشن

یعنی چی؟ -

یعنی اینکه نمی دونم کیم بدری خانوم -

بدری چشمانش را ریز کرد

حافظه تو از دست دادی؟ چیزی خورده تو کله ت؟ -

شاید نمی دونم -

یعنی چی؟ یه جوری بگو منم بفهمم -

من یه بچه سرراهیم. تو پرورشگاه بزرگ شدم -

بدری آرام با دست تو صورتش زد

اوا خدا مرگم بده. راست میگی؟ تو رو خدا ببخش. من نمی -
دونستم.

هامین لبخندی روشن به روی بدری پاشید

اشکال نداره خودتونو ناراحت نکنید -

بمیرم برات. آخه چرا؟ -

من نمی دونم. واقعا چیزی یادم نمیاد. هر چی یادمه صورت -
محو یه زن جوونه که منو تو پارک ول کرد و گفت برمی گرده.
ولی نیومد

بعد مختصر کمی از اتفاقات بعد از گم شدنش برای بدری گفت

بدری بیشتر اشک گوشه چشمش را پاک کرد

هامین گفت

از کدوم طرف برم؟ اینورارو زیاد بلد نیستم -

بدری کمی فین فین کرد و فورا گفت

از اون ور دایره برو سمت چپ -

دایره؟! هان، منظورت میدون؟ -

آره -

:هامین سعی کرد خنده اش معلوم نشود. بدری اما دید و گفت

:بخند. حالا مونده با من باشی و به حرفام نخندی -

:ببخشید. آخه خیلی بامزه بود. یاد زمون قجر افتادم -

با بلند شدن صدای زنگ تلفن بدری، هامین خنده اش را جمع

کرد.

:بدری با دیدن نام تماس گیرنده لبش به خنده باز شد

سلام عزیزم... جان دلم. خوبی؟... منم خوبم عمر بدری... چی؟ -

گفتی کجایی؟ ... واقعا؟ ای خدا شکرت. چرا خبر ندادی دختر؟

نگفتی از خوشحالی این پیرزن پس بیفته؟ ... آره آره میام... کی؟

ساعت هفت شب می رسی؟ باشه... میام. آره جون دلم... باشه.

...مراقب خودت باش. دورت بگردم

:بدری ذوق زده گفت

بزن کنار رسیدیم ننه -

هامین ماشین را جایی نزدیک ساختمان شیک مطب پارک کرد
و کمک کرد به بدری تا وارد ساختمان بشود. وقتی توی
آسانسور پا گذاشتند، بدری هنوز می خندید

هامین گفت

خیره، خوشحالین ها؟ -

بدری گفت

چرا نباشم ننه؟ نوه م داره میاد. بعد از برگشتن فرهاد اون -
یکی نوه م، اومدن فیروزه بهترین اتفاق این روزامه

سر بلند کرد و نالید

ای خدا! چی میشه فرهامم برگرده. یعنی میشه؟ -

با اعلام صدای ضبط شده توی طبقه ی چهارم قدم گذاشتند
ولی هیشکی نباید فعلا بدونه. می خوام همه رو سورپاز کنم -

هامین این بار بلند خندید

وای بدری خانوم. شما خیلی با مزه این. سورپاز نه، سوپرایز -

بدری خندید

ای ناقلا! چه می دونم. سورپاز مورپازه هر چیه. بهرام نباید -

بدونه تا وقتش. بهرامه و جونش و فیروزه

فقط یادت باشه زودتر از هفت بریم فرودگاه. هفت هواپیماش می

شینه.

هامین در نیمه باز مطب را باز کرد. روی پلاک کنار در نوشته بود:

دکتر محمد نادری؛ متخصص قلب و عروق

بریم تو بدری خانوم -

...ادامه دارد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 03.12.19 18:13

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ]
( niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_هشتم #

چهارشنبه، بیست و یکم دی ماه ساعت 8 شب

فیروزه تکه ای نان برشته و خوش عطر کنجد زده را به دندان کشید. نگاهی زیرچشمی به هامین که داشت با دربان سفره خانه :حرف می زد انداخت. با آرنجش به بازوی بدری زد

ای بدری ناغلا! راننده جوون استخدام کردی؟ چشم و دل -
!ناصرخان روشن

:بدری ریز و بامزه خندید

!بشین بچه! فکرت خرابه ها -

مامان بدری، جدی خوش سلیقه هم هستی. گشتی گشتی یه -
راندده خوشتیپ پیدا کردی

چیه چشت گرفتتش؟ -

:فیروزه قهقهه زد

.فکر کن! همینم مونده -

:بدری کمی جدی شد

- اصلا نمی دونم این بچه چی داره که همون اول مهرش به دلم -
افتاد

:فیروزه چشمکی زد

- اوه اوه به گمونم خاطر خواهش شدی ننه جون. بی خیال! زشته، -
قباحت داره

:بدری به ادا و اصول فیروزه خندید

- بسه الان غش می کنما. حالا مردم میگن این پیرزن سبک -
کیه اومده اینجا

- بی جا می کنن. ول کن مردمو. امشب اومدیم خوش بگذرونیم -

حالا نگفتی تا کی می مونی؟ -

تا هر وقت عشقم بکشه -

بدری دوباره ریز ریز خندید

از دست تو که همیشه دو دقیقه باهات حرف جدی زد -

جدی گفتم مامان بدری. درسم تموم شده. فعلا بیکار و بی آر -

موندم. اومدم ببینم کار برام باشه بمونم نشد که برگردم میلان

کار که ریخته عزیزم. فقط نمی دونیم کدومشو جمع کنیم -

!برداریم واسه خودمون. هه

فیروزه که خبر از اوضاع آمار بالای بیکاری در ایران را داشت

گفت:

خب پس باید برگردم. تو فقط اینو بگو چجوری من ازت دل -

بکنم؟

حالا نیومده حرف از رفتن نزن. بذار دلم خوش باشه -

فیروزه لب هایش را جمع کرد

...ولی مامان بدری -

با آمدن هامین حرف فیروزه نصفه نیمه ماند

:بدری رو به هامین گفت

چی میگین دو ساعته با دربان؟ -

:هامین لبخندی دلکش زد

.از همکلاسیای دانشگاه بود -

:فیروزه با تاسف سر تکان داد

مگه چی خونده که الان شده دربان؟ -

:هامین پوفی کرد

.مهندسی صنایع غذایی -

.فیروزه ای بابایی زیر لب گفت

:هامین گفت

- خرج زندگی زیاده. وقتی کار مرتبط با مدرک تحصیلت -

نیست مجبوری رو بیاری به این کارا

بدری آهسته با زانویش به زانوی فیروزه کوبید تا بحث را بیشتر از آن کش ندهد. هامین هم مهندسی بود که حالا رانندگی شده بود شغلش. دوست نداشت پسر بیچاره خجالت زده شود.

نگاهی به انتهای سالن گرد سفره خانه انداخت

حالا چرا غذا نرسید. مردیم از گشنگی -

فیروزه با لحنی مزاح گونه گفت

وا مامان بدری. یه نون درسته و یه کاسه ماست خوردی. بازم -
گشنه ته

بدری قری به گردنش داد

بله که گشمنه. از صبح کلی انرژی سوزوندم -
اونی که انرژی سوزونده ماشینت بوده نه شما -

بعد گونه های بدری را کشید

شکموی کی بودی لپ گل گلی من؟ -

بدری خندید

از وقتی اومدی، دیدمت اشتهاام وا شده -

هامین با نگاهی خیره به آن دو و صمیمیتشان به این فکر کرد که اگر او هم یک مادر بزرگ داشت آیا همین قدر با او دوست و رفیق می شد؟ فیروزه و بدری طوری باهم کل کل و شوخی می کردند که هر کس آن دو را نمی شناخت فکر می کرد واقعا فقط رفیقند باهم

آن شب با خوشمزگی های فیروزه و کلمات غلط اندر غلطی که بدری می گفت هر سه شب خوبی را گذراندند و هامین با خودش فکر کرد زیاد هم بد نشده برایش. زندگی سوت و کورش کمی. رنگ شادابی گرفته. با بدری آن روز گذر زمان را حس نکرد. آخر شب وقتی آن دو را به عمارت رساند، بدری از او خواست منتظر تماسش بماند. با فیروزه برنامه ها داشتند برای تهران گردی.

در آخر هم بدری کلاس رانندگی اش را به او گوشزد کرد که باید هشت صبح سر کلاس حاضر میشد.

وقتی به خانه ی کوچک و محقرش با زهیر رسید تازه فهمید
چقدر خسته است و خوشحال از اینکه بعد از مدت ها قرار است
سری آسوده بر بالش بگذارد پا در زیر زمین گذاشت

زهیر با دیدنش سلامی بلند بالا داد

به به! خسته نباشی داداش -

هامین که مدت ها بود لبخند و مهربانی زهیر را به خودش ندیده
بود گل از گلش شکفت

سلامت باشی. چیه خوشحالی؟ -

زهیر رختخوابش را وسط اتاق پهن کرد

چرا نباشم. بعده عمری یه روز خوب داشتم. تازه داداشمم -
سر عقل اومده

هامین مشغول کردن لباس هایش شد

کار و بار چطوره؟ -

زهیر روی پتو دراز کشید و بالش را زیر سرش مرتب کرد

عالی بود هامین. خدا خیر بده بدری خانومو. وسط اون همه -
گل و گیاه روح آدم تازه میشه

سیا چی؟ دسته گل که به آب نداد؟ -

سرتاپای اونجا همه ش دسته گله. دستا گلای سیا دیده نمیشه -
توش گمه

:هامین غش غش خندید

!پس باز خراب کاری کرده. پسره ی خنگ -

آره تا دلت بخواد. ولی کم کم راه افتاد. تو چی کار کردی -
امروز؟

من؟ معلومه دیگه. هی از این خیابون به اون خیابون. دنده -
عوض کن کلاژ بگیر

.ولی به قیافه ت نمی خوره بهت بد گذشته باشه -

هامین یاد کلمات اشتباه بدری و ننه ننه کردن هایش افتاد و
لبش به خنده ای ریز کش آمد. بعد یاد فیروزه افتاد. دخترک با

آن چشم های درشت و براق و نگاه شیطنت آمیزش از همان لحظه ی ورود توجهش را به خود جلب کرده بود

[آینه دق .نیلوفر قنبری, |03.12.19 18:13

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هفتاد_نهم #

دخترک با حجابی کامل اما شیک، تعجب او را برانگیخته بود.
موقرانه حرف می زد و به شدت شوخ و شنگ بود. اما رفتارش به
هیچ وجه سبک سرانه نبود.

لب های خوش فرمش مدام می خندید و هامین به سختی
خودش را کنترل می کرد به دخترک زل نزند. خنده های فیروزه

درست شبیه نامش او را یاد امواج فیروزه ای دریا می انداخت که
زیر انوار آفتاب می درخشید و حاله آدم را خوش می کرد

دست زیر بالشش کشید و گفت

.آره خوب بود زهیر -

زهیر به سمت هامین چرخید

.بگو امروز کیو دیدم -

کی؟ -

!سیامند -

:هامین دست لای موهایش برد. خمیازه ای طولانی کشید و گفت

!چشمه روشن -

.اگه بدونی چی می گفت مخت سوت می کشه -

.چی مثلا؟ اصلا کجا دیدیش؟ تو که امروز شهریار بودی -

- از شهریار که برگشتم رفتم سمت نارمک چند تا گل و گلدون -
سفارش گرفته بودیم تحویل بدم. سیا رو دیدم تو خیابون.

بدجور پکر بود. گفت منتقلش کردن اون ورا. گفت یه پرونده
دادن بهش. اونم چی؟ قاچاق نوزاد

:هامین فوراً از جا پرید و کامل به سمت زهیر نشست

جدی؟ عه! چی می خوای بگی زهیر؟ -

هیچی پسر نترس! فقط برو خدارو شکر کن یه بدری خانوم -
صاف افتاد تو زندگیت اونم وقتی که کار نزدیک بود بیخ پیدا
کنه.

اگر فهمیده باشه چی؟ اگه از معامله قبلی چیزی بفهمه چی -
زهیر؟ وای پسر! این دفعه دیگه کارم ساخته س

نترس بابا. ترس برادر مرگه. شانس بیاری هیچی نمیشه. از سر -
شب تا حالا صد بار با خودم گفتم چه خوب شد با ماشینت زدی
به ماشین پیرزنه

:هامین باز سر روی بالش گذاشت

:زهیر گفت

می دونی هامین؟ اگه تو اون روز مادر سیا رو از مرگ نجات -
نمی دادی، الان جفتمون داشتیم تو زندون آب خنک

می خوردیم. خود سیا هم می دونست و به روش نیاورد. فقط
واسه اینکه مدیونمون بود. یعنی از من و تو خر شانس تر تو این
دنیا نیست پسر. با اون همه خلاف ریز و درشت خوب قسر در
رفتیم. راستی سلام رسوند گفت فردا شب بریم شام خونه شون.
گفت مادرش تدارک دیده

هامین بالشش را بالا و پایین کرد و چند ضربه به آن زد.
چشمانش را بست و دستش را حائل پیشانی اش کرد و گفت

فردا؟ -

آره -

فردا رو نمی دونم چی کاره ام و بددی خانوم کی خسته بشه. -
لا مصب قد ده تا زن جوون انرژی داره. تو عمرم پیرزن به خوش
مشربی و شادابی اون ندیدم

خب پس الان مخت حستبب داغ کرده -

زیاد حرف می زنه؛ ولی حرف زدنش با مزه ست. آدم خسته -
نمیشه

فقط دارم فکر می کنم بعد از این قراره چی پیش بیاد

:زهیر پتو را تا زیر گردنش بالا کشید

هر چی پیش بیاد تو باید حواستو جمع کنی پا تو بیراهه -
نداری. دیگه دلم نمی خواد بشی هامین اون روزا. پس خوب
حواستو جمع کن

:هامین هم پتو را روی سرش کشید

خیله خب دانشمند، پروفیسور، علامه ی دهر! مواظبم. بگیر -
بخواب که ناجور خسته ام. نصیحت کنی بالشو می کنم تو
دهنت

خاک بر سرت. علامه چیه؟ من فقط نگرانتم -

:هامین بلند و کشدار گفت

!شب به خیر -

زهیر شب به خیری جان دار گفت و خدا را زیر لب شکر کرد
خوشحال بود که هامین دیگر باعث نگرانی و دلشوره اش نیست.
اما خبر نداشت دست تقدیر بازی کثیفی برای هامین تدارک
دید که توی خواب هم نمی دید آن سرنوشت را

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 20:54 05.12.19]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_هشتادم #

یکشنبه بیست و پنجم دی ماه، ساعت 10 شب

توی آینه ی کوچک و آویخته به دیوار به خودش زل زد. یاد
فرهاد که افتاد گونه هایش گل انداخت و لبخندی زیبا روی

لبانش نشست. لبش را به دندان گرفت و با دست راستش یک
خاک برسرتی زیر لبی برای خودش فرستاد به نیکی توی آینه
ستی اگر کنارش بود یک ندید بدیده پسر ندیده هم به آن اضافه
می کرد

انگار که ستی توی اتاقش باشد نگاهی به دور و برش کرد و باز
خندید.

نفس بلندی کشید. هنوز هم بوی عطر فرهاد را از لابه لای تارو
پود لباسش حس می کرد. گویی در آن عطر کبریایی حل شده
بود. هنوز هم صدای مخملی اش توی گوشش چون صدای
چهچه ی بلبل مستان او را سر خوش می کرد

و هنوز هم دلش می خواست زمان در آن رستوران خلوت
متوقف شده بود تا یک دل سیر مرد را نگاه می کرد و او را از
حفظ می کرد برای روزهایی که نمی دیدش

انگشتش را روی تصویر خودش توی آینه کشید. چهره اش
چیزی کم و کسر نداشت. زیبایی اش خیره کننده نبود؛ اما به

قول سهیلا چشمهایش سگ داشت و پاچه می گرفت و ته چهره
اش آدم را یاد سوفیا لورن می انداخت

:زیر لب نجوا کرد

یعنی عشق در نگاه اول که میگن همینه؟ یعنی من عاشق -
شدم؟

لب هایش را در هم لوله کرد و برای خودش بوسه ای فرستاد. یاد
حرف مادرش افتاد که گفت عاشق شدن هم خودش یک نعمت
است و خدا این نعمت را به هر آدمی نمی دهد. باید قلبت مثل
آب زلال صاف باشد و ذهنت فقط به چیزهای خوب فکر کند.
اصولا مهربان ها زودتر دل می بندند و راحت تر عاشق می
شوند.

خودش را روی تخت خوابش انداخت و ذوق کرد و زیر لب خطاب
به فرهادی که آن جا نبود، گفت

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان "

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

در صومعه ی زاهد و در خلوت صوفی

"!جز گوشه ی ابروی تو محراب دعا نیست

ناگهان صدای ویبره ی تلفن همراهش او را از حال خوشش بیرون کشید. از جا پرید فکر کرد شاید فرهاد باشد؛ اما سستی بود.

:علامت سبز را کشید و گفت

چطوری سستی؟ -

سلام. خوبی؟ کیف حالک خانوم عاشق پیشه؟ خوش گذشت؟ -

:نیکی باز روی تخت دراز کشید

.آره جات خالی -

تا الان بیرون بودین باهم؟ -

.نیم ساعتی هست خونه ام -

.تعریف کن ببینم چی گفتی چی شنیدی -

فعلا دارم می خونمش بینم چجوریه میشه بهش اعتماد کرد -
یا نه

مگه کتابه؟ -

اره ستی. آدما عین کتاب می مونن تا نخونیشون با چشم سر و -
درکشون نکنی با چشم عقل، هیچ وقت نمی شناسیشون
سخت میگیری -

ستی تو که بهتر باید بدونی. بار اولم بود با یه مرد رفتم بیرون -
و کنارش تو ماشینش نشستم و بار اولم بود تنها با یه مرد غذا
خوردم.

آره می دونم کلا مذکر ندیده ای. بمیرم برات -

نمیر لازمت دارم -

اونم می دونه؟ -

چی رو؟ -

همین فقدان جنس مذکر در زندگیگت رو؟ -

آره بابا. اونقدر من پخمه ام که از دور قشنگ معلومه -

تا کجاها بهش گفتمی؟ -

فقط در همین حد ستی. هنوز زوده بخوام بهش اطمینان کنم -

آره کار خوبی می کنی -

ولی ستی من خیلی خجالتی ام -

این شرم و حیا. اشتباه نکن نیکی -

اون قدر خجالت کشیدم کنارش نشسته بودم که فهمید. از -

اول تا آخر هی گفتم نکنه یه سوتی قلمبه بدم آبروم بره. کاش

...تو هم بودی. وای اصلا روم نمیشد

بیخود روت نمیشد. من می اومدم میگفتم چند منه؟ سخت -

نگیر ستی! چند بار باهم برین و بیاین خجالتت می ریزه. این

حالتت طبیعییه. تو تنهایی بزرگ شدی. هیچ مردی دور و برت

نبوده. نترس. مردا لولوخور خوره نیستن. فقط اینو یادت باشه

که خودت باشی. الکی ادا نیا براش. خودت باش! خودت؛ نیکی

نیازی خانوم دکتر آینده. خب؟ باشه؟

باشه ستی -

آفرین. من فعلا برم که بدجور خوابم میاد. فردا شب شیفتی -
!ها. یادت نره

باز یادم نندازستی. اصلا حوصله ش رو ندارم -

غر نزن. شب خوش -

نیکی تلفن را چند بار زیر و رو کرد. اما هیچ پیامی از سمت
فرهاد برایش نبود. با خودش گفت

...نکنه من الکی دارم این ور شنگول بازی درمیارم و اون -

سرش را تکان داد

نه حالا زوده واسه قضاوت -

دلش می خواست تا صبح بیدار بماند و به او فکر کند. وقتی
گفته بود تا به حال با هیچ مردی تنها نبوده فرهاد خندیده بود

چه پاستوریزه ای تو دختر! این مرد که میگی شامل برادر و -

پدرت هم هست؟

و نیکی گفته بود

من نه برادر دارم نه پدر. نه عمو، نه دایی، نه پسردایی نه -

...پسرعمو نه پسرعمه نه پسرخاله

فرهاد به میان حرفش پریده بود

بخش می پرسیم. بچه پرورشگاهی هستی؟ -

و نیکی خندیده بود

پدرم که خیلی وقت پیش فوت کرده. خانواده ی مادریمم ... -

یعنی چجوری بگم... گمشون کردیم. خانواده ی پدرم رو هم که

خیلی وقته نمی بینیم. فقط یه عمه پیر داریم که گه گاهی با

مامانم میریم دیدنش

پس حسابی تنهایی -

!به روم نیار! ولی آره، خیلی -



فرهاد از ان لبخندهای دخترکشش زده و گفته بود

زیاد غصه نخور! من که کلی فامیل و آشنا دور و برم ریخته -

بازم تنهام. کسی نیست باهام روراست باشه

نیکی نفهمیده بود منظورش را اما فرهاد موقع گفتنش لحنش
بوی بغض می داد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [05.12.19 20:54

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_یکم #

ناگهان دو تقه به در خورد و در باز شد و بهار سرش را توی اتاق
آورد:

نیکی مامان! پاشو بیا سهیلا پونه دم کرده -

نیکی که هنوز لبخند گوشه ی لبش جا خوش کرده بود گفت

چشم الان میام -

بهار کمی نگاهش کرد. چیزی اما نگفت و رفت. نیکی لباس عوض کرد و به اتاق نشیمن رفت. سهیلا با دیدنش لیوان دمنوش را روی میز سمت او گذاشت.

خوابیده بودی؟ -

نیکی روی مبل تک نفره نزدیک سهیلا نشست

وا! نه خاله. مگه مرغم سر شبی بخوابم -

گفتم شاید صبح زود باید بری بیمارستان -

فردا تا ظهر هستم. بعدش باید پیام بخوابم شیفتم فردا شب -

سهیلا کمی از دمنوش پونه را مزه مزه کرد

امان از شیفت شب. من که تا آخر این هفته باید شیفت شب -

بمونم. فقط یه امشبو راحتم

باز شما راحتی خاله جون. با چند تا خانوم هستین کل شبو. -

من با یه همکار عنق هم شیفتم. کافیه به بار خمیازه بکشم

دخلم اومده

وا! کی؟ بهتاش؟ -

.آره خاله -

.چه حرفا! مگه پاسگاهه؟ خب شبه. آدم یه وقت خسته س -

:بهار پوزخندی زد

ببین کی داره این حرفارو می زنه. تو نبودی به پرستارای -
بخشت می گفتی جلوی مریض خمیازه نکشن؟ شاد و شنگول
باشن؟ قیافه برج زهرمار نگیرن به خودشون؟

:سهیلا خندید

.هنوزم میگم خواهری -

.خب داروخونه هم همونه دیگه -

آره هست ولی من مثل بهتاش کله ی دخترامو نمی ککنم که. -
فقط میگم خودشون حواسشون باشه. حالا اینو ولش کن. از
مریضت چه خبر؟ هنوز حرف نمی زنه؟

:نیکی فوراً گفت

مگه لال؟ -

:بهار گفت

نه بابا خودشو زده به لالی. ولی امروز یهو زبون وا کرد -

:سهیلا چشم و ابرو بالا انداخت

جدی؟ باریکلا! چی گفت حالا؟ -

:بهار سر تکان داد

.چند تا فحش آبدار -

:نیکی و سهیلا با صدای بلند خندیدند. نیکی گفت

وای مامان! چرا؟ مگه چی شده بود؟ -

:بهار گفت

.شوهر لندهورش شلوارش دو تا شده -

:سهیلا گفت

.اوه اوه. شروع شد -

:بهار گفت

ظاهرا قبل از تصادف شده خواهر. اینم فهمیده ماشینو -

برداشته زده کوه و بیابون تصادف کرده. دختر آش و لاش شده

نیکی لب گزید. سهیلا گفت

.خاک تو مخش -

بهار گفت

باران خیلی نازه. عاشق شوهرشه. امروز پسرش اومده بود تو -
اتاقش. نشست باهاش حرف زدن و قربون صدقه ش رفتن. منم
رفتم تو آشپزخونه به کارگرشون کمک کنم سرم گرم شه. یهو
دیدم صدای داد و بیداد میاد. پریدم تو اتاق دیدم باران جیغ می
زنه و فحش میده. به پسرش که داشت شوکه نگاش می کرد
گفتم چی گفتی بهش؟ چرا اینجوری می کنه؟ پسرش زد زیر
گریه و خواهش و تمنا که تو رو خدا مامانمو خوب کن بهار
خانوم. خسته شدم. به خدا دیگه نمی تونم اینجوری بینمش.
بارانو با یه آرام بخش خوابوندم و رفتم اتاق پسرش. طفلک
اعصابش خیلی خرد بود. گفتم مگه چی بهش گفتی به هم
ریخت؟ گفت بهش گفتم تا کی می خوای حرف نرنی؟ تا کی می
خوای بابا میاد خونه کم محلیش کنی؟ بهش گفتم هیچ می دونی

شوهرت داره چی کار می کنه؟ همینو که گفتم یهو شروع کرد
جیغ کشیدن و فحش دادن

:سهیلا گفت

پسرش از کجا خبر داشته؟ -

:بهار گفت

.اونجوری که اون می گفت باهم دیده بوده باباش و اون زن رو -

:سهیلا گفت

آخرشم این بارانه که باید سختی بکشه تا زندگیش رو نجات -
بده

:بهار اهی کشید

گذشت کنه و چشم بپوشه از خیانتش. شوهرشم که پی عشق -
و کیفش. حالیش نیست مرتیکه بیشعور

:نیکی گفت

پاشین برین بخوابین تو رو خدا. بی خیالش شین وگرنه تا خود -
صبح باید حرف بزنی درباره ش

بهار از جا بلند شد


من باید صبح زود برم اون جا و بیرمش بیمارستان. وقت -

معاینه و عکس برداری داره

:بهار که به اتاقش رفت، سهیلا رو به نیکی گفت

.پاشو بیا کارت دارم نیکی -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [05.12.19 20:54

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_دوم #

:نیکی از جا بلند شد

چی شده خاله؟ -

:سهیلا بازویش را کشید سمت اتاقش و گفت

!هیش! بیا آروم حرف بزن -

:نیکی متعجب با نگاهی سوالی پچ پچ کرد

.خیره خاله -

:سهیلا خندید

.خیره قربونت برم. خیره -

:در را پشت سرشان بست و به نیکی گفت

.بشین خاله -

:نیکی نشست و سهیلا گفت

چه خبرا خاله؟ چند روزه به شدت خوشحالی؟ -

:نیکی گفت

چه خبری مثلا خاله جون؟ -

.آی ناقل! نگو که خبری نیست. خودم خوب خبر دارم -

:نیکی لب گزید

چی خاله؟ از چی خبر داری؟ -

.چند روز پیش دیدمتون -

منو؟ -

شمارو؟ -

با کی؟ -

.خیلی خوش سلیقه ای نیکی. خیلی خوشم اومد -

نیکی فوراً سر به زیر انداخت و از خجالت و شرم صورتش گل انداخت

وای خاله. دیدین؟ -

:سهیلا کنارش نشست و دستانش را توی دستش گرفت

.خجالت نداره که خاله. سرتو بگیر بالا -

.نیکی سر بلند کرد

:سهیلا با مهربانی گفت

چند وقته؟ -

.همه ش چند روزه خاله. ولی خاله مامانم نفهمه ها -

نترس به مامانت چیزی نمیگم. خبر دارم چقدر حساسه. ولی -
خوب کردی. اصلا از این رو به اون رو شدی. فقط حواست باشه
.آدم درستی رو انتخاب کرده باشی

.خب باید بشناسمش خاله -

.آره می دونم چی میگی. یه روز به یه بهونه بیارش من ببینمش -
چه بهونه ای؟ -

حالا یه کاریش می کنیم. فعلا پاشو برو بخواب تا مامانت -
نفهمیده

نیکی صورت سهیلا را بوسید و شب به خیری گفت و از اتاق
بیرون رفت

وقتی روی تختش دراز کشید ساعتی طول کشید تا خوابش
ببرد. صبح خیلی زود با صدای دلینگ پیامی از تلفن همراهش
.چشم باز کرد

هنوز خوابش می آمد و دلش می خواست ساعتی دیگر بخوابد.
:اما با دیدن ساعت کنار تختش از جا پرید

!وای دیرم شد. ای وای -

با عجله از اتاق بیرون دوید. دقایقی بعد توی تاکسی نشسته و به تلفن همراهش زل زده بود و نمی توانست از کش آمدن لبش به خنده جلوگیری کند.

:از فرهاد پیامی آمده بود

دوش در حلقه ی ما قصه ی گیسوی تو بود "

"تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود

انتظار نداشت فرهاد با آن ظاهرش اهل غزل و حافظ باشد. خبر نداشت فرهاد در آن هشت سال و شب های یلداوارش با حافظ و غزل هایش عجین شده بود.

نمی دانست چه جوابی بدهد. بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفت مصرع بعد را برایش بنویسد. به قول مادرش حرف زدن آن هم دو پهلو در کار عشق و عاشقی کاری ست بس بیهوده

پس نوشت

عالم از شور و شر عشق هیچ خبر نداشت "
"فتنه انگیز جهان غمزه ی جادوی تو بود"

وقتی آن را ارسال کرد خوب می دانست که فقط حرف دلش را
زده.

با صدای راننده که گفت " خانوم پیاده نمیشین؟ " از خیال
خوش عشق و حافظ بیرون آمد.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, 07.12.19 21:33]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(❤️niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_سوم #

دوشنبه بیست و ششم دی ماه، ساعت 2 بعدازظهر

فرنگیس دست زیر چانه اش گذاشت و با لذت به فرهاد زل زد.
جوان رعناى آذر برای خودش مردى حسابى شده بود

فرهاد فنجان نیمه خالى چایش را روی میز گذاشت و گفت:
چه خبرا مامان فرى؟ -

فرنگیس صاف نشست

چه خبرى پسر م؟ خبرا لابد پیش شماست که نمىای به این -
پیرزن تنها سر بزنى. این رسمشه فرهاد؟ حال و احوال مارو
!دیگه نمى پرسى

.شرمنده تم مامان فرى. بدجور درگیر بودم -

- بهونه کارو نیار که کار همیشه هست. تا من به مامانت نمى -
گفتم تو اینوارا پیدات نمیشد. بعده این همه مدت برگشتى
.نکردى یه توکه پا بیای دیدنم

فرهاد آرنجش را روی میز گذاشت و لبخندی مهربان زد

.حالا که اومدم. دیگه غر نزن که اصلا بهت نمیاد -

.اگه می دونستی چقدر دلتنگت بودم زودتر می اومدی -

فرهاد ظرف کاشمش های قرمز را به سمت خودش کشید و گفت

یعنی فقط دلتنگم بودی که پیام دیدنت؟ -

فرنگیس هن هن کنان از پشت میز آشپزخانه بلند شد و به

سمت سماور رفت و مشغول ریختن دو فنجان چای دیگر شد

- شنیدم مدام می پیچی به پر و پای آذر و بقیه؟ پا رو دم بدری -

.و بقیه نذار بچه. دردسر میشه ها

- من کاریشون ندارم که. دم اوناست که هی گیر می کنه به پای -

.من. خصوصا بهرام

.ولی خب را چیز دیگه بود که. شنیدم تو پاتو میذارى رو دم اونا -

مامان آذر بهتون گفته؟ -

آره دیگه پس کی بگه؟ نکنه بابات؟ -

خب؟ -

فرنگیس فنجان ها را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست

خب نداره. اگه از اول میومدی پیش من این همه کوچیک -
نمیشدی

فرهاد ابرو بالا انداخت

یعنی تو خبر داری؟ بعدشم اگه ازت بخوام همین جوری بهم -
میگی؟ اوتهم مفت و مجانی؟

وا! یعنی چی این حرف؟ من ازت چیزی خواستم؟ -

فرهاد پوزخندی بی صدا زد

هیچ رازی برملا نمیشه مگه اینکه یه سودی برای اونی که می -
خواد برملاش کنه داشته باشه

فرنگیس خندید

حقا که پسر باهوش خودمی -

خب حالا چی کار کنم که شما اون راز خفته رو بریزی رو دایره -
مامان فرنگیس؟

فرنگیس جدی شد

مطمئنی اگر بدونی بتونی بازم اون جا زندگی کنی؟ همین طور -
خوش و خرم؟

فرهاد مشتی کشمش توی دهانش ریخت و جرعه ای چای

نوشید

به نظرت الان من زندگیم خوش و خرمه؟ -

نیست؟ -

نه والا! از وقتی فهمیدم دنیا دست کیه یه روز خوش نداشتم -

فرنگیس آهی کشید

هر چی کمتر بدونی از اون ورم کمتر عذاب می کشی -

از کجا می دونی؟ شاید اگر دقیقا بدونم اون وقتا چی تو اون -

عمارت اتفاق افتاده که باعث شده من الان بشینم اینجا به شما

خواهش تمنا کنم بهم بگین یه جوری بشه که من از اینی که

الان هستم نجات پیدا کنم

یعنی چی؟ -

وقتی ندونی کی هستی و از کجا اومدی خیلی عذاب آورتره از -
اینه که بدونی کی هستی و از کجا اومدی

فرنگیس چیزی نگفت

فرهاد ادامه داد

بین مامان فرنگیس اگر چیزی می دونی بگو. به خدا آب از -
سر من گذشته. من حق دارم بدونم چرا بهرام منو پسر خودش
نمی دونه. اگر بهرام بابام نیست پس من پسر کیم؟ اصلا بابا
دارم؟ اگر دارم کجاست؟ زنده ست؟ یا مرده؟ اصلا کدوم گوریه
آخه؟

فرهاد بیخودی پیچیده ش نکن. بهرام باباته. بابای واقعیت. -
ولی...

ولی چی؟ تو رو جان هر کی می پرستی اینقدر منو نیچون -
قضیه خیلی پیچیده تر از این حرفاست که فکرشو بکنی. فقط -
اینو بدون که بهرام باباته و تو تنها وارثی
باید هر جور شده به اون بهرام احمق حالی کنی که پسرشی

بیست و شش ساله من نتونستم خودمو بهش ثابت کنم. اصلا -
کو مدرک؟ هان؟ شاید واقعا داره راست میگه

.مدرک همینه که الان جلوی من سر و مر گنده نشسته -

.مثل اینکه متوجه نیستی شما -

این تویی که متوجه نیستی. تو الان بیشتر دنبال اینی که به -
خودت ثابت کنی واقعا پسرشی یانه تا اینکه به اون ثابت کنی

اگر فکر می کنی پسرش نیستی خب برو دنبالش. مگه نمیگن
علم پیشرفت کرده. این آزمایشا چیه که میگن می تونی هویتت
رو ثابت کنی

.دی ان ای -

آره همون. برو بهش ثابت کن بچه شی. ثابت کن تو خونت -
خون طریقت ها جاریه

تو فکر می کنی قبول می کنه؟ -

اون خودشم می دونه تو پسرشی فقط داره می زنه زیرش -
...چون... چون

چون چی؟ -

.چون مادرت رو به همسریش قبول نداره -

.اینو که خودمم می دونم. بقیه ش -

.بقیه نداره دیگه. همین بود -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 21:33 07.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

( niloufar gh)]

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_چهارم #

فرهاد از جا بلند شد. یک دست به پهلو و یک دست به پیشانی

اش کشید و بعد کلافه گفت

فرض می کنیم من رفته و این آزمایش دی ان ای رو هم انجام -
دادم. اون باز قبول نمی کنه. حالا می خوام بدونم دلیلش چیه؟
اون دلیله برام مهمه

فرنگیس سرش را سمت دیگری چرخاند

خب اینو...دیگه شرمنده من نمی دونم -

فرهاد خنده ای تمسخرآمیز زد

اتفاقا اونی که میگه نمیدونم بیشتر می دونه -

بعد نزدیک میز شد. کف دستش را روی میز گذاشت و سرش را

به صورت فرنگیس نزدیک کرد و توی چشم های او گفت

!نگو که محمد عامری رو نمی شناسی -

فرنگیس با شنیدن آن نام آشنا چشم هایش را ریز کرد. داشت
سلول های مغزش را زیر و رو می کرد و فرهاد از صورت فرنگیس
زود فهمید او چیزی از این وکیل قدیمی می داند که نمی خواهد
رو کند

پیش دستی کرد

زیاد به خودت فشار نیار مامان فری! من یادت میارم. محمد -
عامری وکیل بهرام بود اون زمان. می خواست مامان رو طلاق بده
ولی این اتفاق نیفتاده
اینارو کی بهت گفته؟ -
پس می شناسیش -
فرنگیس ناغافل گفت
...خب معلومه -

فرهاد صاف ایستاد

هه! دیدی؟ می دونی. تو خیلی چیزا می دونی مامان فری. ولی -
اینو بدون از بازی دادن من یه روز خسته میشین که دیگه خیلی
دیر شده. همتون، تو، آذر، بدری، افروز و خصوصا اون حاج بهرام
طریقت. فقط خیلی دلم می خواد بدونم نقش من این میون چیه
دقیقا. شدم اسباب بازی دست شماها. به والله که اگر من گناهی
داشته باشم. تموم این سال فقط زجر کشیدم و غصه خوردم.
حسرت به دلم موند یه روز اون بهرام دست بکشه رو سرم و بهم
بگه پسرم. تو نمی دونی واسه یه پسر بچه چقدر سخته وقتی به

باباش بگه بابا و اون باباش بهش بگه بهم نگو بابا که تو بچه ی
من، پسر من نیستی. هیشکی تو این دنیا منو درک نمی کنه.
تموم این سالها هر کی هر کاری کرد تمام کاسه کوسه ها سر من
شکست. هیشکی نفهمید من تو همون نوجوونیم پیر شدم
فرنگیس بغض کرد از آن همه مظلومیت فرهاد. اما چه کار می
توانست بکند. هر چه می گفت تف سربالا بود. پس مجبور بود
زبان به دهان بگیرد

از جا بلند شد و بوسه ای به بازوی فرهاد زد

- دورت بگردم مادر! نکن با خودت این کارو. به خدا چیز خوبی
نیست این میون که تو ازش با خبر بشی. دونستنش فقط بهت
صدمه می زنه. گاهی آدم هر چی کمتر بدونه و بشنوه و بفهمه
کمتر درد و رنج می کشه. ول کن پسر م
- آب جوش چه یه استکان چه یه سماور بریزه روت جفتش می
سوزونه، سوزش داره! جاشم تا ابد می مونه تو تنت

با مشت روی قلبش کوبید

این جام میسوزه مامان فرنگیس. بدجورم می سوزه. انگار قد -
ده تا سماور آب جوش ریختن رو قلبم. صد تا دریا آب خنکم
بریزن روش سوزشش کمتر نمیشه. بالا غیرتا تو یکی دیگه منو
درک کن. بگو هر چی می دونی. قول میدم دهنم بسته بمونه
فرنگیس سر به زیر انداخت و فرهاد دست به پهلو به سقف خیره
شد و پوفی کشید

خیله خب باشه. نگو. اما اینو بدون تا حالا هیچ رازی تو دنیا -
نمونده که بر ملا نشده باشه. خصوصا اگر پای یه دل شکسته
درمیون باشه

من میرم. ولی یه روز همین روزا باز میام پیشت. تا اون موقع
فکراتو بکن که می خوام بگی یا نه. وگرنه دیگه منو نمی بینی
بعد راهش را کشید سمت در خروجی. یک پایش را که توی
کفش کرد، فرنگیس گفت

صبر کن! نرو -

فرهاد سرش را بلند کرد و منتظر به فرنگیس که با بغضی در گلو
به او نگاه می کرد چشم دوخت

فرنگیس با لحنی عاجزانه همراه با یک بیزاری عمیق گفت
بهرام کاری کرد که نباید می کرد -

فرهاد یک پا در کفش و یک پا روی پادری سرجایش انگار به
زمین میخ شده بود

فرنگیس با بغضی آماده به رعد زدن گفت

باید هر جور شده بهرامو بنشونی به خاک سیاه همون جور که -
اون زندگی مارو با خاکستر یکی کرد. باید یه کاری بکنی آرزوی
مرگ بکنه همون جور که کاری کرد پدربزرگت دق کنه

باید جوری خوار و ذلیلش کنی که یادش بیاد داییت؛ دایی جوون
و دسته گلت چجوری خوار و حقیر شد

فرهاد کفش از پا کند و کنار فرنگیس که وسط حال نشسته بود
روی زانوانش نشست و گفت

چی داری میگی؟ درست بگو بینم مامان فرنگیس. بهرام چی -
کار کرد با زندگی تون؟

فرنگیس هق زد

آتیشش زد فرهاد. بچه مو ازم گرفت. آریا رو ازم گرفت فرهاد. -
خدا لعنتش کنه

فرهاد نفس نفس می زد. داشت می ترسید و نگران میشد اما
انگار فرنگیس نمی خواست حرف بزند

مگه چی کار کرده که اینجوری داری هق می زنی؟ تو رو خدا -
آروم باش

می خوام سر به تنش نباشه -

فرنگیس؟ -

پاشو برو فرهاد. تو رو روح آریا پاشو برو -

فرهاد با خشمی که قادر به کنترلش نبود فریاد زد

کجا برم مادر من؟ حالا که شروع کردی بگو و تمومش کن -
دیگه. بابا بگو خلاصمون کن. بهرام چه بلایی سر آقاجون و دایی
آورده؟ د حرف بزن مادر من

فرنگیس اشک هایش را پاک کرد و بریده بریده گفت

می ترسم فرهاد. می ترسم بدونی و کار دستمون بدی -

بعد چند بار به دهان خودش کوبید

غلط کردم. بی جا کردم. لعنت به این دهن بی چاک -

...ادامه دارد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 15:32 09.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

](ادمین میشم بیا پیوی niloufar )

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_پنجم #

فرهاد نمی دانست چه کند. باز هم داد و بیداد راه بیندازد یا سکوت کند. هق زدن های فرنگیس دلش را به درد می آورد و او هیچ دلش نمی خواست کاری کند یا حرفی بزند که پیرزن بیچاره را راهی بیمارستان کند.
فورا به آشپزخانه رفت و برای فرنگیس لیوانی آب آورد

بیا یه کم آب بخور مامان جان. باشه هیچی نگو. نمی خواد -
خودتو اذیت کنی قربونت برم

فرنگیس با خوردن کمی آب آرام گرفت. فرهاد کمکش کرد و
اورا از جا بلند کرد و روی مبلی نشاند

:کنارش زانو زد و گفت

حالت خوبه مامان فری؟ می خوام ببرمت دکتر بینتت؟ -

:فرنگیس دست فرهاد را گرفت

نه پسر. خوبیم. نگران نباش -

کاش اینقدر اصرار نکرده بودم. فکر نمی کردم اینجوری به هم -
بریزی

فرنگیس آهی کشید و با کف دستش نوازش گونه روی دست
فرهاد کشید

قول میدی اگه همه چی رو بهت بگم به هم نریزی؟ به بهرام و
بقیه چیزی نگی؟

:فرهاد کنارش روی مبل نشست

اگه بهم اعتماد نداری نگو خب -

بحث اعتماد نیست فرهاد. بحث اینه که نمی خوام بشینی -
غصه بخوری. گرچه غصه خوردن فایده ای نداره؛ اما شاید اگر
بدونی، بتونی بهتر تصمیم بگیری که اصلا می خوای پسر بهرام
باشی یا نه همون بهتر که بهرام فکر کنه تو پسرش نیستی
خودتم فهمیدی چی گفتمی مامان فری؟ -

وقتی حرفامو بشنوی اون وقت می فهمی چی میگم -

اگه حالت بد نمیشه بگو -

فرنگیس آهی کشید و به پنجره ی پنهان شده پشت پرده ی
ضحیم خیره شد

اون روزای لعنتی رو هیچ وقت یادم نمیره. اون شب هوا خیلی -
گرم بود. آقاجونت چند وقتی بود کلافه بود و نمیشد زیاد باهاش
حرف زد. تا یه چیزی می گفتمی فوری عصبی میشد و الکی غر
میزد. شوهر خوش اخلاق من چند وقتی بود بداخلاق شده بود

آقاجونت و آریا اون وقتا کارگر کارخونه لینیات سازی طریقت ها بودن. محمود بابابزرگت سال آخری بود که قرار بود اونجا کار کنه و چیزی به بازنشسته شدنش نمونده بود. اما آریا تازه شروع کرده بود. بچه ی درس خونی نبود و دیپلم گرفته نگرفته رفت پیش بابات. اون موقع مثل الان اینقدر دم و دستگاه نبود و کارگر زیاد داشتن. همه بدبختی ماهم از اون روزی شروع شد که گفتن محصولات کارخونه مسموم شده

دقیق نمی دونم چی شده بود. ولی شکایت پشت شکایت بود که می رسید به کارخونه. چند نفر با خوردن ماست و خامه وچیزای دیگه که مال کارخونه بود مسموم شده بودن

هر چی بهرام و باباش و بقیه زور زدن بفهمن چی شده نتونستن. بار اول مردم شکایت کردن. بار دوم کار کشید به مامور اداره نظارت و استاندارد. بعدم پلیس و دادگاه. خلاصه که اوضاع بدی بود پسرم. اون کسی هم که محصولات رو مسموم می کرد قصد نداشت عقب بکشه. هیچ جوری نمیشد فهمید کیه

با چی مسموم می کرد؟ -

من نفهمیدم پسر م. من که این اصطلاحات رو نمی دونم. یه -
جیزایی می گفتن من حالیم نمیشد

خب بعدش؟ -

چند وقت قبل از این جریانات حقوق کارگرا هی عقب میفتاد. -
ما وضع مالی خوبی نداشتیم و خیلی بهمون فشار میومد وقتی
حقوق آقاجونت رو نمی دادن. آذر اون موقع تازه رفته بود
دبیرستان. بچه م دستش شکسته بود و نیاز به عمل داشت.
اولش محمود رفت پیش ناصر خان طریقت ازش پول خواست.
گفت به مرور از حقوقش کم کنن. ناصر خان هی امروز و فردا می
کرد و می سپرد دست منشی و این و اون. خلاصه که محمود یه
روز قاطی کرد و یه دعوای مفصل راه انداخت. همین بهرام چنان
رفتار زشتی کرد با محمود که خدا بدونه. آخرشم کارگرای
کارخونه وساطت کردن که محمود رو اخراج نکن. با هر بدبختی
بود پول عمل آذرو جور کردیم. ولی انگار بدبختی ما تمومی
نداشت

اون شب گرم که پشه ها از سر و کولمون بالا می رفتن، محمود
رو به پنکه نشسته بود و تو فکر بود. آذر و آریا خواب بودن.
رختخوابشو تو بهار خواب کوچیکمون پهن کردم و پشه بند رو
براش زدم. صداش کردم که بیاد بخوابه

پارچ آب یخ رو کنار بالشش گذاشتم. نشست تو رختخوابش. هی
آه کشید. کنارش نشستم گفتم چی شده آقا محمود؟ چرا اینقدر
کلافه ای؟ چیزی شده؟

گفت امروز شنیدم قراره کارخونه رو جمع کنن. انگار قرار نیست
این برنامه ی مسموم بودن محصولاتمون تموم بشه. گفت نمی
دونم کیه که داره موش می دوونه تو کارخونه ولی هر کیه خیلی
مصممه که کارخونه رو نابود کنه

براش یه لیوان آب ریختم و دادم دستش و گفتم

پس این پلیسا چه غلطی می کنن آقا محمود؟ -

نمی دونم والا. پلیس مدرک پیدا نمی کنه که ثابت کنه خود -
کارخونه مقصره. مدیر کارخونه هم نمی تونه ثابت کنه کار
خودشون نیست و یکی از بیرون داره این کارو می کنه
خلاصه که وضع کارخونه معلق بود. محمود گفت انگار پلیس یه
چیزایی فهمیده و تا تکمیل شدن تحقیقاتشون سهام دارا باید
تکلیف کارخونه و کارگرا رو مشخص کنن
تکلیف هم مشخص بود. کارگرا از کار بیکار می شدن و در
کارخونه رو می بستن واسه همیشه

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 09.12.19 15:32]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

](ادمین میشم بیا پیوی niloufar 

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_ششم #

تا اومد دراز بکشه دیدم زنگ خونه رو می زنن. دیر وقت بود. به محمود گفتم کیه یعنی این وقت شب؟ پیرهنشو پوشید و راه افتاد سمت در. دیدم یه ماشین پلیس پشت دره. هنوزم نور چراغای چشمک زنش تو ذهنم مونده فرهاد.

فرهاد عجولانه گفت

پلیس بود؟ واسه چی پلیس اون وقت شب اومده بود در -
خونتون؟

منم نمی دونستم چه خبره. چادرمو انداختم سرم و رفتم جلو -
در. شنیدم ماموره به محمود گفت لباس بیوشه بیاد کلانتری.
ازش شکایت شده. هاج و واج موندیم پلیسه چی داره میگه
همون لحظه آریا و آذر اومدن جلوی در. آریا ترسیده بود
طفلک و آذر یه ریز گریه می کرد

محمود گفت آخه به چه جرمی نصفه شب اومدین جلو در خونه
من ممو جلو زن و بچه م بی آبرو می کنید؟

ماموره انگار لال بود دستبند زد دست محمود. آریا هم لباس
پوشید همراهشون رفت

تا صبح مردم و زنده شدم تا آریا بیاد خونه. گفت به بابا شک کردن که مسموم کردن محصولای کارخونه کار اون باشه. به خاطر همین ازش شکایت کردن. چون قبلا دعوا کرده با بهرام، اونا فکر می کنن واسه انتقام گرفتن داره این کارو می کنه.

از عصبانیت شده بودیم انبار باروت. کبریت می زدن کل تهرونو آتیش می زدیم. تهمت بیخودی زده بودن به محمود. بچه م آریا از ناراحتی مثل مار به خودش می پیچید و هیچ کاری از دستمون برنمی اومد. رفتم کارخونه و به ناصرخان التماس کنم.

اما گفتن چند وقتیته رفته مکه و نیست. رفتم پیش پسرش. بهش گفتم تو که خوب میشناسی محمود رو. چندین و چندساله اینجا کار می کنه. چرا تهمت الکی می بندی به یه آدم بی گناه.

هر چی از دهنش دراومد بارم کرد. به نوچه هاش گفت منو بندازن بیرون. می دونستم اگه ناصرخان اون موقع ایران بود نمی داشت اون اتفاقا بیفته. ناصرخان آدم خوبی بود. ولی بهرام...خدا ازش نگذره اون تارک الصلات رو. آریا وقتی فهمید رفتم افتادم به دست و پای بهرام کلی دعواوم کرد. بچه م مدام تو کلانتری بود

تا یه کاری واسه باباش بکنه. ولی شب سوم محمود تو
بازداشتگاه سخته قلبی کرد و مرد

به همین راحتی شوهرمو از دست دادم فرهاد

فرنگیس آرام آرام اشک می ریخت و فرهاد مشت هایش را گره
کرده بود. از فکر اینکه فرنگیس آن همه عذاب را تحمل کرده
برایش سخت گران آمد

فرنگیس با دستمال کاغذی افتاد به جان بینی اش

کاش همون جا بدبختی مون تموم شده بود. مراسم هفت رو -
که رد کردیم، آریا شده بود بمبی که هر لحظه منفجر شدنش
حتمی بود. یه روز دیگه بدجور قاطی کرد. پاشد رفت کارخونه.
دید همه چیز خوب و خوشه. رفت با بهرام حرف بزنه. منشیش
نمی داشت ولی به زور خودشو انداخته بود تو اتاق بهرام. آریا هر
چی از دهنش درمیاد به بهرام میگه. بهرامم رک و راست بهش
میگه یکیو می خواستیم که گردن بگیره این دردسرا رو تا پلیس
دست از سرمون برداره. کی بهتر از بابای تو که همیشه دنبال
دردسر بوده

فرهاد مشت روی دسته ی چوبی مبل کوبید و با حرص گفت

آخه بی انصاف این چه حرفی بود زده؟ به خدا حیوونم اینقدر -
پست نمیشه. بعد چی شد؟

فرنگیس دستمال دیگری از جعبه بیرون کشید و گفت

آریا می گفت دلش می خواسته خرخره ی بهرامو بجوه. حمله -
می کنه سمتش و یه کتک مفصل بهش میزنه اما نوچه هاش زود
میرسن و بهرامو از دست آریا نجات میدن. همونجا آریا قسم می
خوره کارخونه رو آتیش میزنه

!وای -

اینارو من بعدا فهمیدم. منشیش بهم گفت. دو شب بعد من هر -
چی منتظر آریا موندم نیومد خونه. نمی دونستم کجا برم دنبالش
بگردم. عادت نداشت شب بیرون بمونه. از اون پسرای علاف تو
کوچه و خیابون نبود

فرداش خبر رسید کارخونه نصف شب تو آتیش سوخته و جنازه
آریا هم همونجا پیدا شده. نمی دونی چه حالی بودم اون روزا. هر

ثانیه آرزوی مرگ می کردم. آذر از من وضعیت بدتر بود. در
عرض چند روز شوهرم و پسر من رو از دست دادم. روزای سیاهی
بود اون روزا

اما پلیس ول کنمون نبود. هر روز جلوی در خونه سوال پیچمون
می کرد. آخرشم آتیش سوزی رو انداختن گردن آریا. چون
شاهد داشتن که دو روز قبل از آتیش سوزی آریا تو شرکت
جلوی نوچه ها و منشی تهدید کرده به آتیش زدن کارخونه. ولی
پسر من اینجور آدمی نبود. اون فقط از روی عصبانیت حرف زده
بود وگرنه اون حرفا و تهدیدا همش حباب تو خالی بود. بهرام و
دارو دسته ش آبرو برامون نداشتن. بیچاره مون کردن

وقتی ناصر خان از مکه برگشت و خبرارو شنید همون جا تو
فرودگاه سخته کرد و افتاد تو رختخواب و چندین و چندسال با
یه بدن که نصفه و نیمه فلج بود و دهن کج شده افتاد رو ویلچر.
بهرام با اون کارش همه رو بدبخت کرد. کارخونه تا چند وقت بعد
دوباره راه افتاد و همه یادشون رفت محمود کی بود و آریا
چجودی مرد

[آینه دق .نیلوفر قنبری, |09.12.19 15:32

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

(ادمین میشم بیا پیوی niloufar )

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_هفتم #

فرهاد هم پای فرنگیس اشک ریخت و گریه کرد. اصلا نمی

:توانست کار بهرام را هضم کند. رو به فرنگیس گفت

آخرش معلوم نشد کی اون کارو کرده؟ مسموم کردن اون همه -

شیر و کوفت و زهرمارو و اتیش زدن کارخونه تقصیر کی بود

بالاخره؟

نمی دونم. من بعد از اون قضیه یه بار رفتم پیش بهرام. بهش -

گفتم حق نداره کارای کثیف یکی دیگه رو بندازه گردن شوهر و

بچه ی من. بهش گفتم انسان باشه و بره دنبال حقیقت. بهش

گفتم هر کاری می تونه بکنه تا این لکه ننگ رو از روی اسم

شوهر و بچه ی من برداره. بهش گفتم نذاره روحشون عذاب بکشه. گفتم چرا اینقدر راحت بهمون تهمت زده؟ می دونی چی جوابم داد؟

گفت تو هم مثل شوهر و پسرت روت زیاده. گفت بلایی که پسرت سر کارخونه آورده رو هیچ رقمه همیشه جبران کرد. کلی آدم بیکار شدن و ما به خاک سیاه نشستیم. برو خدارو شکر کن. که ندادمت دست پلیس

آخ که دلم کباب شد فرهاد. واسه مظلومیت شوهر و بچه ی بی گناهم. اما از دست منه پیرزن چه کاری برمیومد؟

از اونجا اومدم بیرون و قسم خوردم یه روز به خاک سیاهش بنشونم. فرهاد! خوب گوش کن بین چی بهت میگم. باید کارخونه رو بگیری تو دستت. باید یه کاری کنی بهرام خودش با پای خودش از اونجا بره. می خوام بیاد بیفته به دست و پات اون وقته که من میام جلو. اون وقته که من یادش میارم حقارت چه رنگیه و چه مزه ای میده

فرهاد به مبل تکیه زد و نگاهی عمیق به فرنگیس کرد. هنوز هم معمای وجود خودش راز باقی مانده بود. هنوز هم چیز زیادی از معمای زندگی اش حل نشده بود.

خواست دهان باز کند تا بپرسد، اما فرنگیس گفت:

می خوام بخوابم. حال ندارم فرهاد پاشو منو ببر تو اتاقم -

فرهاد زیر بازوی فرنگیس را گرفت و او را به اتاقش برد. کمک کرد روی تخت دراز بکشد.

پتورا تا زیر گردنش بالا کشید و کنار تخت زانو زد.

مامان فری؟ -

فرنگیس بی حال گفت:

هوم؟ -

حالت خوبه؟ مطمئنی نمی خوای ببرمت درمونگاه؟ -

آره ننه. خوبم. نگران نباش. یکی دو ساعت بخوابم حالم میاد -
سرجاش. پیر شدم دیگه. امروزم زیاد حرف زدم

نگران هیچی نباش! قبل از اینکه تو بدونی من بیشتر سهام -
کارخونه رو گرفتم

فرنگیس لبخندی بی جان زد

راست میگی؟ -

آره مامان فری. بهرام اونقدری تخم کینه تو دل من کاشته که -
الان شده یه جنگل. یه جنگل تاریک و تو درتو پر از درخت
نفرت. ولی راستشو بخوای من به این دلیل می خوام کارخونه رو
از چنگش دربیارم که بهش ثابت کنم اونقدری هم که به خودش
می باله هیچی نیست. تو کل زندگیم فقط تحقیرم کرد که تو بی
عرضه ای و هیچ پخی نیستی. هی زد تو سرم که اگه پسر من
بودی الان یه نابغه بودی. معلونم نیست پسر کدوم بی بته ای
هستی که خاک اره هم تو کله ت نیست. وقتی فهمید تو کانادا
چقدر موفق بودم داشت چشاش می زد بیرون اما اونقدر احمق و
مغروره که به روش نیاورد

حالام فقط منتظره که منو هر جوری هست از اونجا بندازه
بیرون. ولی کور خونده. به خاطر آقاجون و دایی آریا هم که شده

نمی دارم به خواسته ش برسه. شده برم قاضی و دادورز اون وقتارو پیدا کنم می کنم تا پرونده دوباره جریان بیفته

فرهاد لبخندی به صورت پیر و خسته ی فرنگیس زد. پیرزن بیچاره به خواب رفته بود و او داشت برای خودش حرف میزد


دلش برای او سوخت. حتی برای چین و چروک های کنار چشمش هم دلش می سوخت. یاد مادرش افتاد. آذر هم کم از بهرام نکشیده بود. زیر لب گفت

فقط موندم آذر چجوری زن بهرام شده. کاش مامان فرنگیس - این رو هم بهم بگه

از جا بلند شد و ار اتاق بیرون رفت. وقتی از خانه بیرون رفت و توی ماشینش نشست، تصمیم گرفت ابتدا برای آزمایش دی ان ای اقدام کند. بعد باید باز هم می رفت سراغ عامری. باید پرونده ی آقاجان و دایی آریای مرحومش را دوباره به جریان می انداخت. قرار نبود برای همیشه حق بی گناه روی زمین بماند و گناهکار اصلی با خیال راحت برای خودش بچرخد

با این فکر پا روی پدال گاز گذاشت و از آن محله ی شلوغ به سمت کارخانه راند.

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 15:27 11.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_هشتم #

بیست و هفتم دی ماه ساعت 8 شب

فرهاد زیر چشمی نگاهی به فیروزه ی شاد و خوش اشتها انداخت. بهرام آن شب از خوشحالی انگار روی یک دسته ابر نرم و سفید راه میرفت. آن طور که خبر داشت فیروزه را فرای برادرزاده بودنش دوست داشت و به قول افروز "بهرام تو این!"
"دنیا فقط فیروزه رو می بینه، به ما که می رسه کور و نابیناس

بهرام یک ریز به دخترک تعارف می کرد این را بخورد و آن را بنوشد.

:ظرف ترشی آلبالو را سمت فیروزه کشاند

اینم بخور عمو جون! خیلی طعمش خوبه. همونیه که همیشه - عاشقشی

:فیروزه ی زیبا و همیشه خندان گفت

چشم عمو جون. شما هم بخور. به خدا معده من کوچیکه. این - همه خوراکی رو چجوری بخورم آخه؟

:بدری سرزنش وار گفت

.بهرام چی کار بچه م داری. بذار راحت باشه -

:بعد رو به فیروزه گفت

.هر چی دوست داری بخور ننه -

.فیروزه تشکر کرد و مشغول خوردن شد

:بدری نگاهی به جمع کرد و با آهی پس زمینه ی جمله اش گفت

خدارو شکر که پیشمونی دختر قشنگم. کاش فرهامم پیدا -
بشه. همنیجوری دور هم بشینیم. به خدا که قبل از مرگم آرزو
دیگه برام جز این نمونده

:افروز بدون مقدمه گفت

.و بهار و دخترش -

جمع لحظاتی در سکوت فرو رفت. فرهاد چشم ریز کرد. با
".خودش گفت " منظورش عمه بهاره! آه اینو یادم نبود

:بهرام پوفی کرد

!افروز! حواست باشه چی داری میگی -

:افروز صاف نشست. یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

اتفاقا حواسم خیلی هم جمع. خواهر من و دخترش اینجا -
جاشون خالیه. اگه تو اون کارو نمی کردی الان پیشمون بودن.
ولی حالا معلوم نیست کجان و چی کار می کنن

:بهرام با نگاهی عتاب آلود به افروز گفت

- چرند نگو افروز. من هیچی نگفتم بهشون. اون اگه طماع نبود -
و صبر کردن بلد بود، می‌موند و الان نتیجه‌ش رو می‌دید

افروز رو به بدری گفت

- می‌بینی مامان؟ پسرت آلازایمر گرفته. یادش رفته چجوری -
خواهر بینوای منو گول زد. یادش رفت چه چیزا که به اون
بدبخت نگفت و اون طفلی مجبور شد جمع کنه بره

بهرام با صدایی خش دار توپید

- بس کن افروز! بهار خودش نخواست بمونه. تو هم کاسه داغ تر -
!از آش نشو

بدری که هیچ دلش نمی‌خواست حرفی بزند که فرزندانش را
برنجاند، گفت

- بس کنید بچه‌ها. طفلک فیروزه ترسید. غذاتونو بخورین. آخه -
واسه چی گذشته‌هارو پیش می‌کشید؟

افروز بغض کرد و در حالیکه با سری به زیر افتاده با غذایش بازی
بازی می‌کرد گفت

دلہ برایشون یہ ذرہ شدہ۔ آخ قلبہ دارہ از دوریشون می تر کہ -
مامان۔ دلہ می خواد ببینمش۔ آدم یہ گوشہ از این دنیا یہ خواہر
داشته باشہ کہ ندونہ چی کار می کنہ۔ خیلی سختہ

بدری لب فشرد و سرتکان داد۔ می خواست بگوید او ہم دلش
برای جگر گوشہ اش تنگ است۔ آنقدری کہ روز و شب از فکرش
در نمی آید اما دوست نداشت در آن لحظہ آن بحث کش پیدا
کند۔ دنبال حرفی بود کہ بحث را عوض کند

نگاهش افتاد بہ فرہاد۔ غذایش همچنان دست نخورده مانده بود۔
خوب می دانست فرہاد فسنگان های مادرش را خیلی دوست
دارد۔ پس چرا چیزی نمی خورد؟

فرہاد ننه؟ -

فرہاد با بی حواسی سر بلند کرد

جان! جانم مامان بدری؟ -

چرا غذا تو نمی خوری پسرم؟ -

آذر و افروز و فیروزه هر سه سرچرخانند به سمت فرهاد. افروز
:که هنوز صدایش بوی گریه می داد گفت

رنگ و روتم که پریده. از دیروز همینجوری تو لبی. چی شده؟ -
:فیروزه گفت

عمه راست میگه. از دیشب که دیدمت خیلی پکری پسرعمو. -
!چیزی شده؟ دیگه مارو تحویل نمیگیری ها

:بدری گفت

نکنه سرماخوردی دورت بگردم؟ -

فرهاد که از آن همه توجه ناگهانی معذب شده بود، خنده ای
ملیح زد. تا به آن روز نشده بود سر میز غذا در دایره ی توجه
قرار بگیرد.

نه بابا. چیزی نشده مامان بدری من حالم خوبه -

:بعد رو به فیروزه گفت

.چیزی نیست دخترعمو. این روزا کارام یه کم زیاده -

:بهرام طوری که فرهاد بشنود گفت

!حالا انگار مجبوره اینقدر پز بده. هه -

:فیروزه بی توجه به بهرام خنده ای نمکین زد و گفت

راستی مبارک باشه پسرعمو! شنیدم سهام دار کارخونه شدی. -
دیگه باید صدات کنیم مدیرعامل

:فرهاد خندید

ممنون دخترعمو. تا وقتی مدیرعامل بزرگ هستن بنده چی -
کاره ام؟

بهرام از این کنایه ی فرهاد حسابی کفری شد. نگاه وق زده اش
به فرهاد گویای همه چیز بود

خوب می فهمید منظور فرهاد چیست. با آن سی درصد سهامش
عملا هیچ کاره بود. دندان به هم سایید و باز شنید که فرهاد
گفت:

.من تازه کارم. فعلا باید کار یاد بگیرم -

:فیروزه گفت

کارگری کارمندی منشی ای چیزی نمی خواد پسرعمو؟ من -
هستما

فرهاد لبخند زیبایش را به صورت فیروزه پاشید

به نظرت با مدرکی که داری بشه اونجا کار کرد؟ -

فیروزه گفت

مهندسی سخت افزار! آره راست میگی. باید بگردم جای دیگه -

یادم باشه به چند نفر بسپریم. جدی می خواد اینجا بمونی و -

کار کنی؟

راستش هنوز قطعی قطعی نشده که. مامان دوست نداره من -

اینجا بمونم. من خودمم دوست ندارم برگردم اونجا. راستش

تنهایی خیلی بده

بدری گفت

ولی تو همیشه می گفتی که بهت اونجا خوش می گذره -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 11.12.19 15:27

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ]
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_نهم #

فیروزه لب برچید

- اونجا همه چی خوبه مامان بدری. هواس، آدماش، امکاناتش. -
ولی من یه آدم احساساتیم. تا الانم سخت دووم آوردم

بوری پوفی کشید

به شکوفه نگفتی اینارو؟ -

- گفتم مامانی گفتم. صد بارم گفتم. فقط هر بار گفت بمون و -
.طاعت بیار. عادت می کنی به دوری. ولی من عادت نکردم

میدونی مامان بدری! یه حسی هست تو وطن که جای دیگه
نمیشه پیداش کرد. اون حس مثل خاک بارون خورده ست که
حال آدمو خوب می کنه. آسمون همه جا آبییه ولی قلب آدم فقط

اون آسمونی رو دوست داره که از بچگی زیرش بزرگ شده.
افتاب همه جا یه جور می تابه ولی آدم فقط دوست داره زیر
آفتاب وطن خودش بمونه حتی اگه زیر گرمای هفتاد درجه ی
اهواز باشه. البته خیلی از ایرانیا اونجا بودن که براشون مهم نبود
این چیزا و خیلی راحت خودشون رو با غربت وفق میدادن. ولی
من نتونستم

فرهاد خوب می فهمید درد فیروزه را. درد غربت چیزی نبود که
بشود برایش مرهمی پیدا کرد. وسط ویلای خوش منظره هم که
باشی تنهایی زندگی کردن برایت بودن توی جهنم است

بهرام گفت

اینجا کار نیست قربونت برم. اوضاع سخت شده -

فیروزه آهی کشید و رو به فرهاد گفت

منشی نمی خوای پسرعمو؟ -

فرهاد گفت

اتفاقا دربه در دنبالشتم. یه منشی وارد به کامپیوتر و زبان. می -
خوام یه تحول اساسی تو کارخونه بدم. یه کم رو مد قدیمه. می
خوام یکی باشه مثل تو کمکم کنه. یکی که کاری باشه
:فیروزه دستش را مثل شاگردی زرنگ سر کلاس بالا برد
آقا اجازه من هستم -

:ناگهان بهرام قاشقش را محکم توی بشقاب کوبید
تو می خوای چه غلطی بکنی؟ -

:فرهاد با حاضر جوابی گفت

کارخونه یه تکون اساسی می خواد. طبق سیستم های جدید و -
...به روز دنیا باید پیش بریم
!با اجازه کی اون وقت؟ -

:فرهاد جدی و سرد گفت

.با صلاح دید خودم -

:بهرام از جا پرید

تو غلط کردی! بهت گفتم... صدمبارم گفتم تو موقتا اونجایی. -
فرهام که برگرده همیشه همه کاره ی کارخونه. چرا؟ چون اون
وارث منه. نه تو. اینو تو گوشت فرو کن. فرهام که بیاد تو باید
دست مادرت رو بگیری و از این خونه بری

شیرفهم شدین همتون یا براتون بنویسم قاب کنم بزخم رو
دیوار؟

سکوت سنگینی در فضای اتاق طنین انداخت

بهرام بدون معطلی از اتاق غذاخوری بیرون رفت و در را محکم
به هم کوبید

فیروزه با دهانی باز به این صحنه نگاه می کرد. افروز با تاسف
:سرتکان داد

واقعا چقدر یه آدم باید سنگدل باشه. شست سالشه ولی هنوز -
قد یه پسر ده ساله نمی فهمه

:بدری با لحنی تحکم آمیز گفت

!افروز مودب باش -

:افروز حرصی تشر زد

بس کن مامان! تو رو خدا دست بردار از این کارات. تا کی می -
خوای چیزی بهش نگی؟ هر بار که بهرام فرهادو اذیت میکنه تو
چیزی بهش نمیگی. هی فرهام فرهام می کنه. اصلا معلوم زنده
...ست مرده ست

:بدری این بار فریاد زد

!افروز ساکت شو -

فرهاد دست روی دست افروز که کنار نشسته بود گذاشت و آرام
لب زد

.تو رو خدا عمه! من ناراحت نشدم -

:افروز نگاه شماتت بارش را به فرهاد دوخت و دستش را پس زد

فرهاد! تو رو خدا تو دیگه اینحکری نکن. تا کی می خوای -
بذاری هر چی دلش می خواد بهت بگه. غرور نداری تو؟ چرا
.هیچی بهش نمیگی. بابا به خدا سنگم بود تا حالا ترکیده بود

آخه چقدر تحقیر؟ چقدر خواری؟ چقدر خودنمایی؟

تو رو جان افروز ناراحت شو عمه! داد بزن هوار بوش! نذار اینقدر
درشت بارت کنه. اگه فرهام پسرشه تو هم پسرشی. ارث و
میراثش بخوره تو سرمن! قلب نداره؟ سنگ گذلشتن تو سینه
ش؟

با صدای هق هق آذر، افروز لب فرو بست. آذر دست روی
دهانش گذاشت و از اتاق بیرون رفت

فرهاد پوفی کرد

همینو می خواستی عمه؟ که اشک مامانمو دربیاری؟ مگه -
بهرام به حرف من و تو گوش میده؟ اون همینه. تقصیر منه که
بهش ثابت نکردم پسرشم

بدری بغض آلود لب زد

فرهاد جان ثابت کردن نمی خواد عزیز دلم. تو نوه ی منی. با -
فرهامم هیچ فرقی برام نداری

افروز از جا بلند شد

دارم تو این خونه دیوونه میشم به خدا. فرهاد عمه! اینو بفهم. -
من ناراحت میشم دلم میگیره وقتی بهرام در مورد تو و بهار و
دخترش ایتقدر سنگ دله. به خدا گاهی دلم می خواد بهرام
داداشم نبود

بعد هم مثل آذر از اتاق نهارخوری بیرون زد و محکم در را به
هم کوبید

:بدری پوفی کرد

ای بابا. چتونه درو شکوندین؟ -

:برای لحظاتی سکوتی سنگین مهمان اتاق بود

:فیروزه لب گشود

مامان بدری؟ -

:بدری آهی کشید و بیخودی بشقاب ها را جا به جا کرد

جون مامان بدری؟ -

منظور عمو چی بود؟ -

ولش کن فیروزه. بهرام عادتشه. هر دفعه باید یه چیزی بگه -
دل این بچه رو بجزونه

خب آخه چرا؟ -

فرهاد گفت:

اگه فهمیدی به منم بگو دخترعمو -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 15:27 11.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_نودم #

بدری گفت:

هیچ دلیلی نداره. فرهاد گم شده و بهرام حرصشو داره سر -
فرهاد خالی می کنه

فرهاد پوزخندی صدا دار زد

مامان بدری؟ به نظرت فیروزه بچه ست داری گولش می زنی یا -
فکر کردی من هالوئم؟

بدری چشمانش را گشاد کرد

فرهاد؟ -

فرهاد از جا بلند شد و گفت

میرم پیش عباس. شب نمیام. نگرانم نباشید. به مامانم بگو -
فیروزه

فیروزه گفت

اغذاتو بخور بعد برو پسرعمو -

نمی تونم فیروزه. میرم پیش عباس یه چیزی می خورم. فعلا -

فیروزه بعد از بدرقه ی فرهاد با نگاهش، دست بدری را گرفت

مامان بدری؟ خوبی؟ -

بدری لبخندی خسته و محزون زد

چی بگم ننه. بچه هام جلو چشمم به جون هم افتادن. مگه -
میشه خوب باشم

از عمه بهار خبری ندارین؟ هیچ دنبالش گشتی؟ -

:بدری انگار تازه چیزی یادش آمده باشد آرام پچ پچ کرد

نه؛ ولی یه فکرایه دارم. اصلا هامین رو واسه همین استخدام -
کردم.

که کمک کنه دنبال عمه بهار بگردین؟ -

آره ننه. منه پیرزن دست تنها نمی تونم کاری کنم. باید یکی -
مثل هامین باشه کنارم

خب چرا از عمه افروز کمک نمی گیری؟ -

نمی بینی اعصاب نداره این دختر؟ به خدا می ترسم بندو آب -
بده. اگرم پیداش کنم نمی دارم بهرام فعلا چیزی بدونه

:فیروزه ابرو بالا انداخت

اوه قضیه پلیسی شد. حالا سرنخی چیزیم داری؟ -

سر نخم گیر میاریم. بهار اون وقتا پرستار بود. باید کل -
بیمارستانای تهرانو بگردیم. یه مدت دنبالش گشتم ولی پیداش
نکردم. الانم تنها جایی که میشه پیداش کرد همونجاس

:فیروزه دستانش را به هم کوبید

عاشق کارگاه بازیاتم ننه جون. منم بازی؟ -

:بدری غش غش خندید

.تو هم بازی ورپریده. نگاه چه قیافه ایم می گیره واسه من -

:فیروزه هم خندید

- خيله خب پاشو بریم تو اتاق من اسم کل بیمارستانای تهرونو -
جرینگی برات دربیارم. بعدم زنگ بزنیم اون هامین خوشتیپ
صبح بیاد بریم دنبال پلیس بازیمون

:بدری از جا بلند شد

!بریم ننه. ولی ناقلا نگو که چشت هامین رو نگرفته ها -

!وا مامان بدری -

.هیچی نگو بلا شده. قشنگ معلومه -

فیروزه زبانش را توی دهانش چرخاند

خب حالا چی کار کنم ننه؟ -

بدری خندید

چشاتو درویش کن -

فیروزه خندید



نچ نمی خوام. آدم چشاشو از خوشگلیای دنیا نمی بنده که. -

حیفه.

اون زبونت فقط رفته به شکوفه. پاشو برو بی حیا تا قیچیش -

نکردما. بدو ببینم

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 19:23 13.12.19]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_نود_یکم #

بیست و هشتم دی ماه، ساعت یازده صبح

فرمان را به سمت راست چرخاند و بعد از یک پیچ تند رسید به
کوچه ای تنگ و باریک. دوباره نگاهی به یادداشت کوچک توی
دستش انداخت. آدرس همان بود. کوچه ی دلگشا. کج خندید
!چقدرم دلگشاست -

بیشتر از آن نمیشد اتومبیل را در آن کوچه برد. باید یک جایی
.پیاده میشد. وسط کوچه جویی باریک اما تمیز در جریان بود
ماشین را بیخ دیوار چسبیده به آن پارک کرد تا راه باریکه ای
کوچک برای رفت و آمد مردم باز بماند. نگاهی گذرا به خودش
توی آینه کرد و طره ی بازیگوش موهای تازه هایلایت شده اش
را زیر روسری سراند
.کیف دستی اش را برداشت و از سمت کمک راننده پیاده شد

هوای خیس و نم زده ی صبح و ابرهای خاکستری توی آسمان و
کوچه ی خلوت او را بر آن داشت که سریع تر راه برود تا زودتر
به مقصد برسد.

مقابل خانه ی مورد نظرش ایستاد و دست روی زنگ در گذاشت.
:کمی که گذشت صدای زنی از داخل حیاط آمد
کیه؟ -

:گلوش را صاف کرد

میشه یه لحظه بیاین جلوی در؟ -

مردی دوچرخه سوار با آوازی زیر لبی از کنارش رد شد. سه تا
پسربچه ی بازیگوش که هر کدام چند نان بربری به دست
داشتند، در حالی که بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند از
کنارش عبور کردند.

صدای لخ لخ دمپایی های صاحب خانه از حیاط به گوش رسید.
دل توی دلش نبود صاحب خانه چه جوابی به سوالش بدهد. آیا
سر وقت آمده بود یا باز هم دیر رسیده بود و ماهی از دستش لیز
خورده و به رودخانه ی دیگری رفته بود؟

در آهنی و آبی رنگ و پوسته پوسته شده باز شد و زنی با چادر سفید و گل گلی سرش را بیرون آورد. با دیدن زن پشت در، در را کاملا باز کرد:

بله بفرمایید -

سوزان محجوبانه با لبخندی کمرنگ گفت:

سلام خانوم. ببخشید مزاحم میشم -

زن انگار خیلی زود سوزان را شناخته باشد با ذوقی که قصد پنهان کردنش را نداشت، گفت:

سلام خانوم. خودتونید؟ خانوم تابش؟ -

سوزان یک لحظه به خودش آمد. هیچ فکر اینجایش را نکرده بود. عجب اشتباهی! نباید خودش می آمد. باید حسابی حواسش را جمع می کرد. آمده بود پی فرهامش. اما دوست نداشت.

اسمش روی زبان ها بیفتد

مهربانانه خندید:

بله خودمم -

اوا چه خوب. بفرمایید داخل تو رو خدا. هوا سرده -

- نه ممنون خانوم. زیاد وقتتون رو نمی گیرم. من دنبال یکی از آشناهام می گردم. به من گفتن قبلا اینجا زندگی می کردن

زن متعجب گفت

آشنای شما؟ اونم اینجا؟ نه بابا! فکر نکنم. اشتباه نشده؟ -

- نه خانوم. آدرس همینه. درسته. دو نفر آقای جوون، هامین و زهیر چاووشی. می شناسین؟

زن چشم ریز کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد و زمزمه کرد
...زهیر...هامین -

بعد انگار یادش آمده باشد گفت

- آهان، بله درسته. مستاجر قبلیای اینجا بودن. این همسایه کناری ما یه پسر داره که الان رفته جنوب عسلویه. اون باهاشون یه کم رفیق بود. مادرش همیشه ازشون تعریف می کنه.

سوزان بی قرار گفت

خب خب حالا الان نمی دونید کجا رفتن؟ -

زن گفت:

اوووو خانوم جون دو سال پیش رفتن. ما که نمی دونیم. ننه -

صدرا هم نمی دونه

ننه صدرا کیه؟ -

ننه ی صدرا س. همون پسر همسایه مون دیگه. ما بهش میگیم -

ننه صدرا

سوزان با نا امیدی گفت:

یعنی هیچکس اینجا نیست کمکمون کنه؟ -

شرمنده -

دشمنتون شرمنده خانوم. اون آقا صدرا رو چجوری پیداش -

کنم؟

زن با دست چپش گره ی چادرش را شل کرد و با دست راست به

خانه ای به دری قهوه ای و کوچک که با یک پله پایین تر از

کوچه بود اشاره کرد:

...اونجا خونه ننه صدراس. برین اونجا. ولی -

ولی چی؟ -

این آقا زهیر و رفیقش چه کاره ی شمان خانوم تابش؟ -

:سوزان نگاهی به در قهوه ای کرد

.یه آشنا. لطفا به کسی چیزی از من نگوین. ممنون میشم -

:زن بیخودی خندید

مگه قتل کردین که نگم؟ -

:سوزان جدی شد

.روز خوش خانوم. ممنون از کمکتون -

زن خداحافظی کوتاهی کرد و همان جا ایستاد به تماشای راه

.رفتن سوزان

:با خودش گفت

فکر کردم خوش تیپ تر از این حرفا باشه. ماشینشم که بی "

"!کلاسه. فکر کنم دیگه راستی راستی بیکار شده

سوزان جلوی در قهوه ای ایستاد و از آنجایی که خانه زنگ
نداشت مشت به در کوفت

صدای کشیده شدن دمپایی های زن جوان از پشت سرش آمد
میگم ببخشیدا. این ننه صدرا یه کم گوشاش سنگینه. دیر درو -
وا می کنه

:بعد چند مشت محکم به در زد. داد زد

ننه صدرا. ننه صدرا! خونه ای؟ -

.این کار را چند بار انجام داد و هر با صدایش را بلندتر می کرد

:ناگهان صدایی از پشت سرشان آمد

چه خبره کوچه رو گذاشتی رو سرت مریم؟ داد نزن همه -
!همسایه ها رو خبر کردی

:سوزان و مریم سرچرخاندند. مریم با خوشحالی گفت

ا ننه صدرا شومایی؟ -

ننه صدرا نگاهی پرسشی و متعجب به سرتاپای زن زیبارو

:انداخت. سوزان سلام کرد و ننه صدرا گفت

عليک سلام خوشگل خانوم -


رو به مريم گفـت

با من چي کاردارين؟ -

مريم گفـت

اين خانوم شماره تلفن آقا صدرا رو مي خواد -

[آينه دق .نيلوفر قنبري, [19.12.13 19:23

[Forwarded from  "نيلوفر قنبري" (Niloufar Gh)]

آينه_دق#

قسمت_نود_دوم#

ننه صدرا گفـت

چي؟ بلند بگو. نمي شنوم -

مريم داد زد

میگم شماره تلفن پسر تو می خواد. پسر ت... صدرا -

ننه صدرا آهانی کشدار گفت. بعد نگاهی پرسشی با لب کج شده

:به سرتاپای سوزان انداخت

دوست دخترشی؟ -

:سوزان پوزخند زد و خندید

نه مادر جان. دوست دختر چیه؟ -

:ننه صدرا به مریم گفت

.نمی شنوم چی میگه مریم -

:مریم ای بابایی زیر لب راند و بلند داد زد

ننه صدرا شماره تلفن صدرا رو بده شوهرم باهاش کار داره. -

فهمیدی؟

:ننه صدرا گفت

.خب حالا، چرا داد می زنی؟ شنیدم. کر که نیستم -

:مریم رو به سوزان گفت

.یعنی تا شب علافیم ها -

ننه صدرا دست برد زیر چادر گره زده به کمرش و یک تلفن عهد
.بوقی از شال کمرش بیرون کشید. گرفت به سمت مریم

.بیا خودت ببین کدومه -

:مریم تلفن را گرفت و مشغول جستجو شد. زیر لب گفت

حالا انگار چند تا شماره ست. همه ش دو تا شماره پسرش و -
.خواهرشه دیگه

:تلفن را به سمت سوزان گرفت

.بفرما خانومی. همینه -

سوزان به سرعت تلفنش را از کیفش بیرون کشید و مشغول
وارد کردن شماره ی صدرا شد

:ننه صدرا به مریم گفت

این خانومه با من کار داره؟ -

:مریم گفت

!نه ننه، با پسر ت کار داره بابا، پسر ت. ای بابا -

:سوزان تلفن را به ننه صدرا داد

.ممنون مادر -

:ننه صدرا گفت

- من که بالاخره نفهمیدم تو کی هستی و با من چی کار داشتی؛ -

.ولی قابل نداشت

مریم لبه ی چادرش را روی دهانش کشید و رو به سوزان خندید

:و گفت

.خداروشکر اینو شنید دیگه -

:سوزان لبخند زد و گفت

.من برم. ممنون ببخشید وقتتون گرفتم -

:سوزان گفت

- خواهش می کنم خانوم جون. ایشالا که گمشده ت رو پیدا -

.کنی

سوزان تشکر کرد و به سرعت سوار بر اتومبیل نیلوفر که تمام آن چند روز زیر پایش برای پیدا کردن ردی از فرهامش بود، شد و از آن کوچه ی تنگ و باریک بیرون زد

وارد خیابان عریض و طویل که شد ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سر روی فرمان گذاشت و گریه را سر داد

راستش را بخواهید زن بیچاره از اینکه می دید فرهام در تمام این مدت در آن محله زندگی کرده و بی شک روزهای سختی داشته و چه بسا شب ها گرسنه خوابیده دلش به درد می آمد سر بلند کرد و هق هق کنان ضرباتی محکم روی فرمان زد و با صدای بلند به اوپی که باعث و بانی این بیچارگی و دوری از فرزندش بود فحش داد و لعنت فرستاد

شماره ی صدرا را فوراً گرفت و منتظر ماند. چند بوق خورد و کسی جواب نداد. دوباره شماره را گرفت و این بار بعد از سه بار بوق کشدار، صدای مردی از آن سوی خط آمد

بله؟ -

سوزان با صدایی خش دار گفت

الو؟ سلام. آقا صدرا؟ -

سلام. بله درسته. ولی الان خودشون نیستن. رفته شهر و -

تلفنش رو هم جا گذاشته اینجا. شما؟

سوزان گفت

کی میان؟ -

دو ساعت دیگه -

ممنون. من دوباره تماس می گیرم -

باشه ولی بگم کی زنگ زده؟ -

لازم نیست. من خودم تماس می گیرم -

تلفن را قطع کرد و آن را روی صندلی انداخت

وقتی کمی آرام گرفت اتومبیل را لابه لای ماشین های دیگر

انداخت. تمام آن چند روز با پناهی و نبلوفر تمام دانشگاه ها را

زیر و رو کرده بود تا بالاخره با هزار خواهش و تمنا آن آدرس را

گرفته و به آن جا آمده بود

با صدای زنگ تلفنش آن را برداشت و به گوشش چسباند و
ماشین را دوباره به کنار خیابان کشاند و پا روی ترمز زد

صدای نیلوفر از آن سوی خط آمد

سوزی خوبی؟ -

نه نیلو. خوب نیستم -

پیداش نکردی؟ نبود؟ -

اون که نه؛ ولی خونه قبلیش رو دیدم و حالم بد شد. نمی -
دونی چه حالی شدم وقتی تازه می فهمم فرهام این همه سال
!چی کشیده. ای خدا

سوزی گریه نکن. پیداش می کنی و براش جبران می کنی. تو -
رو خدا حرص نخور

لعنت به اون زن. لعنت بهش که بچه مو ازم گرفت -

سوزی کجایی؟ -


دارم میرم خونه -

بیا پیش من. نرو خونه با اون حالت. بیا نهار درست کردم -

باشه نیلو. دارم میام. چیزی نمی خوام؟ -

نه قربونت برم. فقط گریه نکن و حواست به خیابون باشه -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 19:23 13.12.19]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_نود_سوم#

بیست و نهم دی ماه ساعت نه صبح

صدای قهقهه های بدری و فیروزه از اتاق غذاخوری به گوش می

رسید. لا به لای خنده های آن دو صدای هامین می آمد که

داشت چیزی تعریف می کرد و بدری و فیروزه با صدایی بلند می

خندیدند.

بهرام رو به روی آینه قدی ایستاد و نگاهی به خودش کرد. آهی کشید و سر تکان داد. نمی دانست این پسر چه دارد که بدری آن قدری به او اعتماد کرده که اجازه داده پایش به خانه باز شود. نمی توانست به بدری چیزی بگوید. نه جراتش را داشت نه اینکه دلش می آمد او را حالا که خوش و خرم و شاد بود دل آزرده کند. آخر مادرش را دیوانه وار دوست داشت

اما این حقیقت که از هامین بدش می آمد را نمی توانست کتمان کند. حتی اگر دلیلی برای این احساس نداشت

کتش را به تن کشید و به سمت عسلی کنار تخت رفت تا تسبیحی از میان تسبیح های زیادش بردارد که چشمش به قاب عکس پسرش فرهام خورد. آهی کشید و قاب عکس را برداشت. و بوسه ای به صورت زیبا و خندانش زد

:انگشت کشید ردی صورتش و گفت

کجایی بابایی؟ چرا نمیای قربون شکل ماهت بره بابایی. چرا بر -
! نمی گردی خونه؟ این دل وامونده ی من پوسید پسر م

می دونی چیه؟ اگه الان اینجا بودی باهم می رفتیم کارخونه. نه
شایدیم اگر بودی من دیگه بازنشسته می شدم و با رفیقام وقت
می گذروندم. مثل پیرمردای دیگه

ولی بابایی! بین کارمون به کجا کشیده؟ یه غریبه مثل اون باید
بیاد بشه همه کاره؟ آخه چرا نمیای و منو از این برزخ نجات
نمیدی پسرم؟

حاج بهرام بغض کهنه اش را فرو خورد و آرزو کرد معجزه ای رخ
بدهد و یک روز سوزان و فرهام به خانه برگردند و باز سه تایی
مثل آن وقت ها کنار هم باشند. خوش و خرم و شاد

دلش نمی خواست برود سر کار. از اینکه مجبور بود صبح تا شب
کنار فرهاد باشد، حسابی دلگیر بود. گرچه تمام کارخانه از
کبلایی رسول نگهبان گرفته تا کارگرها و سهام داران و حتی
سرایدارها از فرهاد خوششان می آمد، با این حال او هنوز که
هنوزه نمی توانست این موضوع را هضم کند که چرا همه می
گویند فرهاد پسرش است و او باور ندارد این را

قاب عکس را باز بوسید و روی عسلی گذاشت و تسبیح عنابی
رنگ و براقی برداشت

همین که خواست از اتاق بیرون برود تلفنش زنگ خورد. با
دیدن نام شخص روی صفحه، دکمه ی سبز را کشید
الو سلام -

صدای مردی از آن طرف خط گوشش را پر کرد
سلام حاجی. احوالتون؟ -

ممنون علی آقا. چه خبرا؟ خوبی؟ کجایی تو؟ -
شکر. زیر سایه تون حاج آقا -

خیلی وقته ازت خبری نیست. چیزی شده؟ -
خبر تازه که نیست. راستش سوزان خانوم این روزا مدام از -
این محله به اون محله داره در رفت و آمدن. صبح می زنن بیرون
و شب میان خونه
منظورت چیه علیرضا؟ -

.آقا انگار سوزان خانوم دارن دنبال چیزی یا کسی می گردن -

نفهمیدی دنبال چیه؟ -

نه آقا. چند روز اول که یک سره تو این دانشگاه و اون -

دانشگاه بودن. دیروز صبحم رفته بودن پایین شهر. با دوتا خانوم

.حرف زدن و بعدم رفتن خونه ی دوستشون

.عجیبه. تو تمام این سالا اینجوری نبود -

آقا از اون وقتی که دستور فرمودین پیام و بشم همسایه شون -

و زیر نظرشون داشته باشم، هر روز حواسم بهشون هست. اما

.آقا انگار از چیزی ناراحتن سوزان خانوم

.لابد اینم نفهمیدی -

آخه آقا خانومتون خیلی سرسخته. هیچ رقمه همیشه بهشون -

نزدیک شد و طرح دوستی ریخت. باور کنید هزار تا حقه زدم و

نقشه ریختم. تا منو می بینن اخم می کنن و عین ماهی از دستم

.لیز می خورن

بهرام لبش به لبخندی پر ز غرور و شادی کش آمد و توی دلش
"گفت "حقا که سوزان خودمی

بعد گفت:

- باشه علی آقا. خیلی زحمت کشیدی. بین می تونی سر در -
بیاری کجا میره و دنبال کیه یا چیه؟
- .چشم حاجی -
- .فقط مراقب باش نفهمه. زن باهوشیه -
- بله آقا می دونم. مواظبیم. امری باشه؟ -
- .عرضی نیست علی آقا. خیر پیش -

تلفن را که قطع کرد با صدای بدری که داشت توی حیاط شانه به
شانه ی راننده ی جوانش راه می رفت، به سمت پنجره پا کج
کرد.

...فرهاد کنار فیروزه ایستاده و به هامین چشم دوخته بود

ادامه دارد.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [15.12.19 23:09

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

(niloufargh)]

آینه_دق#

قسمت_نود_چهارم#

فرهاد به بدری که همراه با مردی جوان دوشادوش هم قدم زنان
به آن سمت می آمدند و می خندیدند چشم دوخت. فیروزه
دست بدری را گرفته بود و جوری با پسر صمیمانه حرف میزد
.گویی سال هاست او را می شناسد

با خودش فکر کرد آن مرد کیست که بدری و فیروزه این همه با
او خوشند؟

به سمتشان قدم برداشت. بدری با دیدنش گفت

ننه اینجا چی کار می کنی؟ نرفتی سرکار؟ -

فرهاد نیم نگاهی به هامین کرد

اومدم چیزی جا گذاشته بودم ببرم. آقا رو معرفی نمی کنی -
مامان بدری؟

بدری لبخند زد

راننده مه قربونت برم -

فرهاد دو ابرویش بالا پرید

!! باریکلا به مامان بدری. دمت گرم دیگه -

بعد نگاهش را به سرتاپای هامین دوخت. قد بلندی داشت و
ظاهری آراسته و موجه. کت مخمل کبریتی طوسی رنگ با بلوز
یقه اسکی سرمه ای و شلوار جین تیره ای به تن داشت
نسیمی سرد وزید و لای موهای خوش حالتش رقصید

دست دراز کرد سمت هامین و گفت

فرهادم؛ نوه ی بدری خانوم -

هامین هم محجوبانه و با لبخندی کنج لبش گفت

خوشبختم. هامین هستم جناب -

مواظب مامان بدری من باش آقا هامین. یه دونه ست و برام -
خیلی عزیزه

بدری قربان صدقه ی فرهاد رفت و هامین گفت

رو چشمم. برای منم عزیزن -

فرهاد سر تکان داد

حالا کجا صبح به این زود مامان بدری؟ -

بدری به فیروزه چشمک زد

جای بدی نمیریم عمر من -

فرهاد نگاهی به پنجره انداخت. پرده ی اتاق بهرام کاملا کنار
رفته بود و بهرام دست به سینه به آن ها نگاه می کرد و طبق
معمول ابروهایش توی هم گیر کرده بودند

مشکوک می زنیدا! دور از چشم بهرام کارای بد بد نکنید یه -
وقت؟

فیروزه خندید

مامان بدری فرهاد نمی دونه؟ -

بدری آهسته پچ زد

فرهاد پیش خودت بمونه. دارم دنبال بهارم می گردم -

عمه بهار؟ یه دخترم داشت انگار -

آره ننه. فعلا بهرام نفهمه -

فرهاد پوزخند زد

خیلی مسخره ست واقعا. دیگه پسرت شورش رو درآورده -

کسی چیزی نگفت

بعد رو به فیروزه گفت

فکراتو کردی؟ قرار بود بیای واسه منشی و این حرفا -

فیروزه شانه بالا انداخت

هنوز که موندنم قطعی نشده پسرمو -

من عجله دارم فیروزه. ظرف امروز و فردا باید یکیو استخدام -

کنم. کلی کار سرم ریخته

بدری گفت:

فیروزه به نظرت بهتر نیست تا وقتی رفتن و موندنت معلوم -
بشه به فرهاد کمک کنی؟ فوقش نخواستی بمونی یکی دیگه رو
میاره جات.

فیروزه با خودش فکر کرد بدری زیاد هم بد نمی گوید. گشت و
گذارش تمام شده بود و اکثر ساعت های روز بیکار یا توی
عمارت خواب بود یا توی باغ ول می چرخید. آنقدرها هم دیگه
حوصله ی بیمارستان گردی نداشت.

هامین کنار بدری بود و او بدش نمی آمد سر کاری برود. از طرفی
هم پس اندازش داشت ته می کشید. هر چه داشت دلار کرده
بود فرستاده بود برای مادرش. هنوز هیچکس توی عمارت خبر
نداشت مادرش از کارش اخراج شده و آنقدری هم که مغرور
است به کسی نگفته ماجرای بیکاری اش را و

فیروزه بارها اصرار کرده برگردند ایران. اما شکوفه گفته بود

"مگه دیوونه ام بعد این همه سال برگردم اونجا؟ آخه ایران چی "

"داره واسه من جز افسردگی و فلاکت؟"

فیروزه که البته خوب خبر داشت مادرش چقدر وقت رفتن پز داده بود برود آنجا آنقدری پیشرفت می کند که هوای برگشتن به سرش نخواهد زد.

با صدای فرهاد به خودش آمد

چی شد فیروزه؟ رفتی ایتالیا یا هنوز اینجایی؟ -

اینجام پسرعمو. باشه قبول. فقط حقوقم کم باشه استعفا -
میدم. گفته باشم

کارت خوب باشه مزایا هم داری. فقط بجنب که دیر شد -

:سوئیچش را از جیبش بیرون کشید و پرت کرد سمتش

.تا ماشینو ببری بیرون منم اومدم -

:فیروزه سوئیچ را توی هوا گرفت

.برو که رفتیم -

هامین تمام مدت به فرهاد خیره شده بود که این از چشمان تیزبین فرهاد دور نماند. باز حسرت یک سنگ شد چسبید بیخ
گلویش.

بدری رو به هامین گفت

خب خدارو شکر تکلیف فیروزه هم مشخص شد. بریم که کلی -
بیمارستان نگشته داریم مونده رو دستمون

بهرام وارد حیاط شد. کنار مادرش قدم زنان به راه افتاد. هامین
سلام کرد که بهرام آن را نادیده گرفت

بدری گفت

جواب سلام واجبه بهرام خان -

بهرام چشم غره ای به هامین رفت و حرف را تف کرد
!علیک سلام -

هامین با خودش فکر کرد همه ی آدم های عمارت یک طرف این
مرد بداخلاق و از خودراضی هم یک طرف

بهرام رو به هامین گفت

شما برو تو ماشین حرف خصوصی دارم با مادرم -

بدری آرام روی دست هامین زد

برو ننه. من میام خودم -

هامین به سمت قسمتی که اتومبیل ها پارک شده بود رفت. اما

صدای بهرام را شنید

که چی بشه اینو راه دادین تو خونه مادر جان؟ -

بدری گفت

هیس! می شنوه -

خب بشنوه. مگه یه راننده جاش تو خیابون نیست؟ واسه چی -

از صبح نشستی باهاش دل و قلوه میگیری؟

هامین با تاسف سری جنباند و توی ماشین نشست

زیر لب زمزمه کرد: "از ما بهترون و از دیو دو سر بدترون!

"!خودشیفته. اه اه

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 15.12.19 23:09

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_نود_پنجم #

بدری گفت:

مگه راننده بودن چه مشکلی داره؟ نکنه فکر کردی هامین -

هیولایی چیزیه؟

نه، ولی ازش خوشم نمیاد -

بیخود خوشت نمیاد. آخه مگه چی کارت کرده؟ خدا رو صد -

هزار مرتبه این جوون اونقدری خوب و آقا و قابل اعتماد هست

که خودم که هیچ خونه و زندگیت رو بسپری دستش

بهرام پوزخندی زد

نکن مادر من، نکن! دست هر کیو نگیر بیار تو این خونه -

بدری شروع کرد به راه رفتن

نه بهرام. تو مشکلات این بچه نیست. دردت چیز دیگه ست. -

هنوزم از اینکه فرهاد تو اون کارخونه کار می کنه ناراحتی

آقربون آدم چيز فهم. تو كه مي دوني چرا همش پا رو دم من -
ميذاري؟

:بدري پوفي عميق و صدا دار كشيده

بسه بهرام. بسه نكن اين كارارو. فرهامو كه از دست دادى. تو -
رو به خدا فرهاد رو هم از دست نده. نا شكرى نكن. اينقدر خون
به دل اين بچه نكن. اگر بدونى چه دردى مي كشه از اين كارا
به خدا خون گريه مي كنى

نه انگار حرف زدن با شما فايده نداره. اصلا هر كار دلت مي -
!خواد بكن. فرداروز اگر چيزى شد نيای يقه منو بگيري ها

فعلا با اجازه خدانگهدار

بدري تاسف مي خورد به حال بهرام و حرصش مي گرفت. ولى از
طرفى هم دلش مي سوخت. زن و بچه اش را با بدشانسى از
دست داد

هامين فورا از ماشين پياده شد و در را براى بدري باز كرد

وقتی پشت فرمان برگشت و ماشین را توی کوچه کشاند نگاهی

به چپ و راست کرد و گفت

خب کجا برم بدری خانوم؟ -

بدری سر رسیدی با جلد سبز از کیفش بیرون کشید. فیروزه با

خطی خوش لیست تمام بیمارستان های تهران را نوشته بود و

دور هر کدام که سر زده بودند را خط قرمز کشیده بود.

برو سمت تهران پارس. از اون بالا بگردیم تا بریم پایین -

.شرقه ها -

.تو کاریت نباشه. از بالا بالاخره می رسیم به تهران پارس -

هامین نمی دانست که بهرام چه گفته که بدری به یکباره آنقدر

توی لب رفته و بی حوصله است. حدس می زد بهرام خوشش

نمی آید او داخل خانه پا بگذارد. تصمیم گرفت از یک متری در

.خانه جلوتر نرود

:برای پرت کردن حواسش گفت

بدری خانوم؟ -

بدري به هامين نگاه كرد

.بله پسر م -

آقا فرهاد چه كار ه ست؟ -

شغلش يعنى؟ -

.آره ديگه -

.تو كارخونه باباش كار مى كنه -

كارخونه دارين؟ چه كارخونه اى؟ -

.كارخونه لبنيات سازى ننه -

ا چه جالب. اسمش چيه؟ -

.كارخونه شيرابه پسر م -

.شيرابه؟! خيلى معروفه -

آره بابا. نديدى چقدر تو تلويزيون تبليغش مى كنن؟ -

هامین و زهیر بارها به شرکت شیرابه رفته بودن برای استخدام.
اما هر بار به علت نداشتن سابقه کار یا چیزهای دیگر رد شده
بودند.

من که تلویزیون نگاه نمی کنم بدری خانوم -

تو دانشگاه رفتی هامین جان؟ -

بله -

چی خوندی؟ -

مهندسی صنایع غذایی -

چرا زودتر نگفتی؟ -

خب شما نپرسیدی. چطور؟ -

هیچی پسرم. رانندگیت رو بکن گم نشیم؟ -

:هامین پشت چراغ قرمز پا روی ترمز گذاشت

نه نمیشیم. بلام خانوم خانوما -

بدری با دردی که به قفسه ی سینه اش نیش می زد، دست روی قلبش گذاشت. سرش را کمی خم کرد

:هامین گفت

چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟ -

:بدری سر بلند کرد. هامین گفت

چرا لپاتون گل انداخته؟ -

.چیزی نیست به گمونم فشار باز رفته بالا. از دست این بهرام -

برگردم خونه یا بریم بیمارستانی چیزی؟ -

.داریم میریم بیمارستان دیگه -

نه بدری خانوم. حالتون خوب نیست انگار. بهتره امروزو -

.بمونید خونه

.اون شیشه آبو بده بچه اینقدر غر نزن -

هامین شیشه آب کوچک را به دست بدری داد. بدری قوطی

.قرص های کوچک فشارخون را از کیفش بیرون کشید

نترس مال پیریه. مریضی واسه پیرپاتالاس دیگه -

هامین گفت

پس میریم بیمارستان -

دقایقی بعد بدری تکیه بر هامین در حیاط بیمارستان به سختی
قدم بر می داشت. لحظه به لحظه حالش بدتر میشد. ناگهان
چشمانش سیاهی رفت و زانوان بیمارش نتوانست وزنش را نگه
دارد و در حال سقوط بود که هامین او را بغل زد

حسابی ترسیده بود. فوراً او را کول کرد و به سمت اورژانس
بیمارستان دوید

وقتی وارد سالن اورژانس شد به نگهبان جلوی در که مردی
جوان بود گفت

آقا کجا برم؟ -

مرد با نگاهی عجولانه به او با دست اشاره کرد

برو اون سمت. دکتر الان میاد. بیهوشه؟ -

آره از هوش رفته. قلبشه -

.ببر اونجا الان میان -

هامین بدری را روی تنها تخت خالی توی اتاق گذاشت. حسابی دست و پایش را گم کرده بود

.دکتر پس از معاینه اش دستور داد فوراً بستری بشود

هامین فوراً کارها را انجام داد و نیم ساعت بعد بدری توی بخش بستری شد

با بی قراری کنار تختش ایستاده بود و نمی دانست چه کند. بدری چشمانش را باز کرد و هامین را ترسیده و نگران بالای سرش دید

:هامین با خوشحالی گفت

خدایا شکرت. خوبی بدری خانوم؟ -

:بدری با بی حالی زمزمه کرد

بیا...جلو -

:هامین سر خم کرد. بدری بی رمق گفت


.زنگ بزن... فیروزه... بیاد. انگاری تو... از من... بدتری -

آخه یهو حالتون بد شد. حق بدین -

زنگ بزن... بگو... بیاد... فقط... شهرو خبر... نکنید -

هامین چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [21:07 17.12.19]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_نود_ششم #

بیست و نهم دی ماه ساعت 12 ظهر

فرهاد با اشاره به قفسه ی زونکن ها گفت

تو هر فرصتی که وقت خالی شد اون فایل هایی که مربوطن -
به فروش ماهانه و سالانه رو چک کن. نت بردار ازشون. می خوام
بدونم دقیقا آمار فروشمون هر ماه و هر سال چقدر نوسان داشته.
از دو سال پیش شروع کن تا حالا

فیروزه سر تکان داد

فرهاد ادامه داد

یه سری شرکت ها هم هستن که مستقیم بدون واسطه از -
کارخونه خرید می کنن

واسم اون شرکت های پخش رو هم چک کن

یه سری هم فروشگاه های زنجیره ای هستن که مستقیم، با
واسطه و بی واسطه معامله می کنن باهامون

قیمت خریدا و فروش و حساب کتابا مال حسابداره به اونا کاری
نداشته باش

همه رو برام جداگانه یادداشت کن فیروزه

به سهام دارا زنگ بزن بگو هفته دیگه بیان یه جلسه فوتی فوری
ویژه داریم

فیروزه باشه چشمی گفت

مضمون جلسه چیه پسرعمو؟ -

می خوام یه سری تغییرات اساسی تو کارخونه به خصوص تو -
قسمت دستگاه ها بدم. اونام زیادی خوردن خوابیدن. عملا هیچ
کار نمی کنن. اینم یادت باشه کسی اینجا خبر نداره من پسر
بهرامم. پس یهو حواست باشه بهم نگی پسرعمو خصوصا جلوی
مباشر بهرام. مسعودو میگم

فیروزه خندید

چشم رییس -

فرهاد از لحن رییس گفتن فیروزه خنده اش گرفت

من که رئیس نیستم. رئیس اونیه که تو دفتر کریستالیش -
نشسته

خب تو رئیس منی دیگه. عمو رییس کل. خوبه؟ -

فرهاد آهي پر سر و صدا ڪشيد

هر جور راحتی. فقط زودتر ڪارايي ڪه بهت ڪفتم رو انجام بده -

باشه رو چشمم -

فيروزه با به صدا در آمدن زنگ تلفن همراهش دست توي
جيبش ڪرد. با ڊيدن نام هامين اخم ريزي روي پيشاني اش
نشانده:

اين چرا به من زنگ زده؟ -

فرهاد ڪه تمام حواسش به بروشور برندهاي دستگاه هاي
پيشرفته خط توليد لبيات بود، بدون اين ڪه سر بلند ڪند ڪفت
چي شده؟ ڪيه؟ -

فيروزه ڊڪمه ي سبز را ڪشيد

راننده ي مامان بڊريه! الان معلوم ميشه جي ڪار ڊاره... الو؟ ... -
سلام. مرسى خوبم... چي؟ ... بيمارستان؟ ... چرا؟ ڪي؟... باشه...
الان حالش چطوره؟... اي واي!... باشه الان راه ميگتم... ڪدوم
... بيمارستان؟... اومدم

فرهاد نگران به میز فیروزه نزدیک شد

چی شده فیروزه؟ -

فیروزه از جا بلند شد و کیفش را برداشت و گفت

.حال مامان بدری به هم خورده. من باید برم بیمارستان -

فرهاد جا خورد

.حالش بد شده؟ بابا صبح که داشت می خندید -

.نمی دونم... باید زودتر برم پیشش -

.صبر کن بذار منم باهات پیام. اینجا طاقت نمیارم -

.هر دو به سرعت از دفتر کوچک بیرون زدند

سی ام دی ماه، ساعت 2 بامداد

سهیلا آهسته در اتاق را باز کرد. وقت سرکشی به بیماران بود و

.او آن شب حسابی خوابش می آمد

با دیدن بدری که با چشمان باز طاق باز خوابیده و به سقف خیره شده بود، قدم در اتاق گذاشت

نزدیک تخت ایستاد و مشغول بررسی سرم وصل به دست بدری شد.

:بعد نرم و آهسته گفت

چرا نخوابیدین مادر جان؟ حالتون خوب نیست؟ -

:بدری به سهیلا نگاهی مهربان اما خسته انداخت

نه دخترم. خوبم. ولی خوابم نمی بره. کل روز خواب بودم -

.خب خدا رو شکر که خوبین -

.منو فردا مرخص کن برم -

:سهیلا پشت دست بدری را نوازش کرد

دست من نیست که. دکتر فردا صبح معاینه تون می کنن. اگر -

گفتن مرخصین می تونید برید. همراهتون کجاست؟

نوه م؟ رفت نمازخونه گفت زود بر می گرده. شما چرا -

نخوابیدی؟

سهیلا خندید:

من که پرستارم. بخوابم کی از شما مراقبت کنه؟ -

سهیلا مشغول گرفتن فشار بدری شد

چشات خوابش میاد اما -

عادت کردم دیگه. وقت آمپولتونه. یه کم فشارتون بالاست. -

میگم بیان بزنی براتون

چرا خودت نمی زنی؟ -

کار من نیست مادر جان. اگه یه وقت کار داشتی دکمه -

بالاسرتون رو فشار بدین

بدری دوباره به سقف زل زد

سهیلا از اتاق بیرون رفت. نیکی را دید که پشت ایستگاه

پرستاری ایستاده. با دیدنش لبخندی زد. نیکی سلام کرد و

گفت:

خاله کجایی پس؟ -



رفته بودم سرکشی. بقیه کجان؟ -

فاطمه با پرنیان رفتن ته راهرو. یکی از مریضا حالش بد شده -
سهیلا روی صندلی نشست. نیکی سبد دارو ها را روی میزش
گذاشت
بفرما اینم داروها -

سهیلا با عجله سرنگ و آمپولی جلوی نیکی گذاشت
نیکی خاله، تو اتاق 202 یه پیرزن بستریه. وقت آمپولشه. -
پنبه و الکل بردار زحمتش رو بکش من برم بینم چه خبره.
احتمال زیاد بازم این دختره که کلیه هاش مشکل داره یه
چیزیش هست

نیکی باشه ای گفت و سهیلا فورا به سمت انتهای راهرو رفت

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 17.12.19 21:07]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_نود_هفتم#

نیکی وسایل مورد نیازش را توی ظرف مخصوص تزریق گذاشت و به سمت اتاق 202 پا کج کرد

اتاق اختصاصی بود برای بیمارانی که توان مالی بالایی داشتند. به سمت تخت رفت و آرام سلام کرد. بدری اما نگاهش نکرد و زیر لب جوابش را داد

نیکی با خوشرویی گفت

مادرجون میشه برگردین. می خوام آمپولتون رو بزnm -

بعد کمکش کرد تا دمر بخوابد

وقتی کار تزریق تمام شد، بدری لحظه ای چشمش به صورت دخترک افتاد

بعد چشمانش را بست. یک چیزی توی قلبش تکان خورد. فوراً چشمانش را باز کرد. اما دخترک رفته بود

بدری فوراً سر جایش نشست. چرا فکر می کرد دخترک برایش آشناست؟

بعد دوباره دراز کشید. بعد دوباره نیم خیز شد. با هزار جان

:کندن لب زد

!یا فاطمه ی زهرا! نه...امکان نداره...خدایا -

:صدا زد

...خانوم... خانوم -

اما خودش هم می دانست آن صدا تا در اتاق آن طرف تر نمی

رود.

.دکمه ی بالای سرش را فشرد. دوبار... سه بار...اما کسی نیامد

پس کجا بودند این پرستارها؟ باید دست می جنباند. باید

.خودش می رفت سراغ دخترک

سرم را از میله جدا کرد و آهسته از تخت پایین آمد. سرش از

هیجانی که به روح و روانش ریخته بود داشت گیج می رفت.

.دست به تخت گرفت تا نیفتد. چند نفس عمیق کشید

کمی بعد آهسته و با احتیاط به سمت در اتاق به راه افتاد. پا به

درون راهرو گذاشت. کسی آن جا نبود. جز زنی جوان که روی

نیمکت سرد و فلزی دراز کشیده و خواب بود. به سمت ایستگاه پرستاری رفت. آن جا هم کسی نبود. بعد راه رفته را برگشت. صدای ناله و حرف زدن چند زن از اتاقی آن آخر راهرو می آمد

به آن سمت پا کج کرد. جلوی در اتاق که رسید بگو مگوی پرستارها و التماس دختری جوان که روی تخت افتاده بود و از درد به خود می پیچید، باعث شد سر جایش بایستد کمی بعد یکی از سه پرستار متوجه حضور او شد و به طرفش آمد.

چی شده خانوم؟ چیزی می خوی؟ -

:بدری با دهانی خشک شده لبانش را تر کرد و گفت

.دنبال...یه نفر... می گردم ننه -

کی مادر جان؟ -

.همون که الان آمپولمو زد -

:پرستار رو به سهیلا گفت

خانوم ابطحی؟ شما آمپول ایشونو زدی؟ -

:سهیلا با یک دست روی شکم دخترک گفت

نه نیکی زد بر اشون. چی شده خانوم؟ -

بدری با شنیدن نام نیکی چشمانش سیاهی رفت و نقش بر زمین شد.

:سهیلا دخترک پر سر و صدا را به دست پرستاری دیگر سپرد

...فاطمه حواست بهش باشه -

:رو به دخترک فریاد زد

بسه دخترم. بهت مسکن قوی زدم الان خوابت می بره. داد -

...نزن نصفه شبی. همه مریضا خوابن

بعد به سمت بدری دوید

....پریسا بدو آمبوبگ بیار. نفسش نامنظمه. بدو دختر -

سی ام دی ماه ساعت نه صبح

فیروزه فین فین کنان مشغول گذاشتن لقمه های کوچک
صبحانه به دهان بدری بود. بدری چشم غره ای عمیق به او رفت.
بعد صورتش را برگرداند.
نمی خورم -

فیروزه متعجب با صدایی تو دماغی از گریه های بسیار گفت
وا! یعنی چی مامان بدری؟! بخورین دیگه. قلبت درد می کنه -
باز؟ خوب نیستی؟

نه خوب نیستم. هی فین فین! از وقی به هوش اومدم تا حالا -
هی گریه و ناله می کنی.

فیروزه نفس راحتی کشید
حالا فکر کردم چی شده -

اصن نمی خوام تو اینجا باشی. پاشو برو خونه. بگو هامین بیاد -
یا فرهاد

نمیشه که. مردارو به جز وقت ملاقات راه نمیدن -

پس بگو آذر و افروز بیان -

اصلا حرفشم نزن. فقط خودم باید پیشت باشم -

پس اینقدر اشک نریز بذار ببینم چی کار می خوام بکنم -

اصلا واسه چی پاشدین راه افتادین تو بخش؟ نصفه شب وقت
این کاراس؟

بده اون لقمه رو. خشک شد... چی می خواستی بشه؟ اگه بگم -
مخت سوت می کشه

یعنی چی؟ چی شده مامان بدری؟ -

هنوز خودمم مطمئن نیستم. باید با اون پرستاره حرف بزنم -
کدوم؟ -

همون دیشبی -

:فیروزه لیوان شیر را به دهان بدری نزدیک کرد

.شیفت شب تموم شد قربونت برم. جای پرستارا عوض شده -

ای وای! حالا چی کار کنیم؟ -

اسمش چی بود برم برات بپرسم؟ -

اسمش؟... نمی دونم فیروزه -

پس هیچی دیگه -

من این حرفا حالیم نیست. پاشو برو پرس و جو. بدو ببینم تا -
دیر نشده. بگو دنبال اون پرستار دیشبی می کردم که مقنعه ش
سورمه ای بود و چشاش درشت و سبز بود. یه خال گنده هم
تنگ لبش داشت. صداشم قشنگ بود



فیروزه از جا بلند شد

چشم مامان بدری الان میرم. تا برگردم لیوان شیرت خالی -
باشه ها. وگرنه از دادن هر گونه اطلاعات معذورم

!بیخود معذوری. بدو برو ببینم. ورپریده -

باشه بداخلاق خانوم. رفتم. رفتم. زن -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 17.12.19 21:07]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Naloufi Gh)]

آینه_دق#

قسمت_نود_هشتم#

بدری قرار از کف داده بود. اگر آن دخترکی که پرستار دیشب گفته بود همان نیکی خودش باشد، نوه ی عزیزش باشد، تمام شهر را شیرینی می داد. ولیمه ای می داد که مثالش را کسی نه دیده باشد، نه رفته باشد. با هیجان زیادی که داشت تجربه می کرد ضربان قلبش تندتر می زد و این برایش خوب نبود. لبخندی کشید و چند دم و بازدم انجام داد.

تلفن همراهش که زنگ خورد از ترس یکه خورد و دست روی قلبش گذاشت.

فرهاد بود.

سلام فرهادم -

فرهاد با صدایی خسته از آن سوی خط گفت

نبینم مریض باشی دورت بگردم؟ نبینم ناخوش باشی عمر -
فرهاد؟

بدری خندید

نیستم پسر. خوبم -

خدارو صد هزار مرتبه شکر. همیشه الان یه کوچولو پیام -
دیدنت؟

نه فرهادم. راحت نمیدن که نه -

از دیشب یهو دلشوره افتاد به جونم. تو ماشین نشستم پشت -
در بیمارستان. حالت خوبه؟

از قرار فیروزه چیزی از اتفاق دیشب به کسی نگفته بود. در دل
آفرینی به دهان قرص نوه اش گفت

نکن پسر. پاشو برو خونه. اینجوری منم نگران میشم -

تو این سرما تو ماشین خوابیدی؟ سرما می خوری مادر. برو عصر
بیا ببینمت

صدای بغض آلود فرهاد توی گوش بدری پر شد

دلہم واست تنگ شدہ -

منہ همینطور. عصر زود بیا ببینمت -

میام میام. کاری باہام نداری؟ چیزی نمی خوام برات بیارم؟ -

نہ پسر م. راستی ہامین کجاس؟ -

الان اینجا بود. مثل مرغ پرکنده خودشو بہ در و دیوار زد مخ -

نگہبانہ رو بز نہ بیاد تو. ولی نشد

!خوب تو دلش جا باز کردیا! داشتیم؟ منہ کہ حسود

:بدری مہربان با صدای دوست داشتنی اش لب زد

جفتتون رو دوست دارم. پس باہم بیاین. اگہ خدا بخواد -

مہر خصم کنن امروز

.چشم. پس خدافظ -

در پناہ خدا -

بالاخره بعد از دقایقی که برای بدری چندین سال گذشت،
فیروزه به اتاق برگشت

در را که بست نگاهی به لیوان بدری کرد
!لیوانت که هنوز خالیه بدری خوشگله -

بدری قری به سر و گردنش داد و لیوان را سر کشید و آن را روی
میز فلزی پایین تختش کوبید

بیا اینم شیر. چی شد؟ پرستاره رو پیدا کردی؟ -

فیروزه بشکنی زد

پیدا کردم اونم چه پیدا کردنی. دختر خوبی باشی عصر می -
برمت خونه ش

بدری نفس عمیقی کشید



خدایا شکرت -

خب حالا از اول بگو اصل قضیه چیه؟ این پرستاره کیه و چی -
کاره ست و قراره چی بشه؟

بدری نگاهی به پنجره ی اتاق کرد

آگه خدا بخواد قراره بهارمو ببینم -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [21:41 18.12.19]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_نود_نهم #

سی ام دی ماه ساعت هفت شب

تو رو خدا بفرماید یه چیزی بخورین. از وقتی اومدین لب به -
هیچی نزدین

بدری بی قرار دست هایش چفت هم روی زانوانش مدام به
ساعت نگاه می کرد

نگاهش را دوخت به میز مملو از خوراکی و چای

از گلوم چیزی پایین نمیره سهیلا خانوم. دل تو دلم نیست -
آخه.

سهیلا اول به فیروزه که حال و هوایش دست کمی از بدری
نداشت نگاه کرد و لبخندی ریز زد

درکتون می کنم خانوم. اگه بدونید بهار چقدر دلتنگتونه؟ -
بدری عینکش را روی بینی اش جابه کرد

شک دارم دخترم -

نگین تو رو خدا. من با اینکه خیلی نیست باهات دوستم ولی -
روزی ندیدم که بهار به یادتون نباشه یا از شما حرف نزنه
بدری دلگیر بود از بهار و این را می شد از لحن حرف زدنش
فهمید.

این همه سال نکرد یه خبر از خودش بده. با بهرام مشکل -
داشت. از برادرش دلگیر بود. با من و خواهرشم مشکل داشت؟
این همه سال در به در دنبالش گشتیم. فقط خدا می دونه چه
عذابی کشیدیم من و خواهرش.

فیروزه دست روی دست بدری گذاشت و آهسته در گوش او پیچ

پیچ کرد

مامان بدری؟! این خانوم که از چیزی خبر نداره. ول کنید -

دیگه

بدری "چه می دونمی" آرام گفت و بعد بشقاب میوه اش را

برداشت و مشغول پوست کندن خیاری شد

در همان حال گفت

نمی خوام پشت سر دخترم غیبت کنم؛ ولی شما بگین سهیلا -

خانوم. چرا حتی نکرد بگه کجا زندگی میکنه؟ اصلا سالمه؟ فقط

اگر من می دونستم حالش خوبه و یه جایی تو این شهر داره برا

خودش راحت و بی دردسر زندگی می کنه دیگه هیچی نمی

گفتم. اینقدر مثل مادرای فرزند از دست داده بال بال نمی زدم.

همه ش فکر می کردم دختر و نوه م مردن و دیگه نمی تونم

بینمشون. همه ش فکرای بد و شبا کابوس. ولی قبول کنید

واقعا سخته بیست سال تموم تو بی خبری بمونی. به خدا سخته
ننه. خیلی سخته

سهیلا کنار بدری نشست و دست روی بازویش گذاشت و آرام او
را نوازش کرد

حرف حق می زنی به خدا. چقدر بهش گفتم برو پیش مادرت -
اینقدر که تو دلتنگشونی اونام لابد بیشتر از تو دلتنگن. ولی کو
گوش شنوا؟ میگفت اونا باید بیان دنبال من بگردن. حتما
دلشون نمی خواد که تا به حال دنبالم نگشتن دیگه

بدری پوزخندی زد

این اخلاقش هنوزم که هنوزه هست. دختر نوجوونم بود همین -
بود

بعد نگاه دیگری به ساعت روی دیوار کرد

نه شد ننه. چرا نمیان؟ دیگه طاقت ندارم -

سهیلا گفت

نیکی یه کم دیرتر میاد. ولی بهار همین حالاست که بیاد -

با بلند شدن صدای زنگ در بدری از جا پرید. فیروزه هیجان زده گفت:

اوای مامان. اومد. عمه بهار بالاخده اومد -

بهار با بسته های خرید در دستش هن هن کنان از پله ها بالا آمد. با دیدن دو جفت کفش با خودش فکر کرد سهیلا مهمان دارد و او بی خبر مانده. فکر کرد بهتر است برگردد و بیرون منتظر بماند تا مهمان ها بروند. شاید بنده های خدا پیش او معذب باشند. دو پله که پایین رفت در ورودی باز شد. اعتنایی نکرد و کمی به سرعتش افزود

بهار؟ -

با شنیدن نامش سر جایش میخکوب شد. صدای افتادن چند قلوه سنگ کوچک و گرد توی رودخانه را از همان نزدیکی جایی نزدیک به گوشش شنید

بهارم؟ -

حس کرد نور خورشید روی سطح آب توی دلش منعکس شده.
آهسته به عقب برگشت. با دیدن بدری چند تا پروانه با بال های
رنگی روی گل های اقاچیا کنار رودخانه چرخ می زدند
بهار من؟ اومدی مادر؟ -

صدای بدری چون صدای شر شر آب آن رودخانه خوش ترین
سمفونی دنیا را برایش می نواخت
بغض کرد، چشمانش تر شد. پاهایش سست شدند. روی پله ها
نشست و سر به دیوار راهروی تازه رنگ شده گذاشت

:تلخ خندید

مامان؟... مامانم؟ -

بدری به سمتش سلانه سلانه به راه افتاد

فیروزه و سهیلا اشک شوق می ریختند. بدری روی پله روبه
روی بهار نشست. دستانشان که به هم قفل شد هر دو های های
گریه سر دادند. بهار خودش را در آغوش مادرش انداخت و بدری
نمی دانست چه بگوید از شوق دیدار دوباره ی فرزند

بهار هق زد و تند تند صورت مادرش را بوسید

مامان؟ مامانم، مامان بدریم. الهی فدات شم مامان. اومدی -

بالاخره؟

بدری با دو دوست صورت دخترش را قاب گرفت

اومدم ننه. اومدم دورت بگردم. کجا رفتی آخه؟ نگفتی این -

پیرزن از دوریت دق می کنه؟

.آخ مامان... خوب کردی... خوب کردی اومدی -



دو زن یک دل سیر در آغوش یکدیگر هق زدند و خندیدند و

اشک ریختند. و فیروزه دلش می خواست بساط و قلمو و بوم

نقاشی اش کنارش بود تا زیباترین تابلوی دنیا را به تصویر می

کشید.

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 18.12.19] 21:41

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صدم #

بهار کنار پای بدری نشسته بود و به او زل زده بود و قربان صدقه
ی مادرش می رفت

دستان دو زن همچنان قفل هم بود. بدری گیسوان به سفیدی
زده ی بهار را ناز می کرد و بهار دلش می خواست تا ابد صورت
مادرش را به زیارت بنشیند

فیروزه گفت:

عمه منم هستما. منم بین تو رو خدا -

بهار دل از صورت مادر کند

الهی قربونت بره عمه. چقدر بزرگ و خانوم شدی -

آره دیگه بیست سال گذشته عمه. دلم می خواد نیکی رو -

زودتر ببینم. کی میاد؟

سهیلا زودتر گفت

تو راهه قربونت برم. الان می رسه -

بهار خندید

بیچاره چقدر سعی کرد شما رو پیدا کنه ولی نتونست. با -
دوستش به هر دری زدن. فکر کرد من خبر ندارم داره دنبالتون
می گرده

بدری گفت

تو چرا این همه سال منو منتظر گذاشتی؟ اگه من نیکی رو -
ندیده بودم به خدا تا ابد نمی اومدی سراغ ما

بهار گفت

از کجا می دونی مامان جان؟ از کجا می دونی ازتون بی خبر -
بودم؟ هیچ وقت نشد از حالتون خبر نداشته باشم. بگم این
تازگیا چی شده؟ فرهاد دقیقا چه روزی برگشته ایران؟ یا اینکه
شما راننده گرفتی؟ از پارسال بگم دو روز واسه عمل پاتون
...بیمارستان بستری بودی؟ یا

بدری دوباره شروع کرد به گریه و زاری

خیلی بدی بهارم. چرا نیومدی دیدنم؟ حساب دل بیچاره ی -
منو نکردی؟ فقط همین که خودت مارو می دیدی واست کافی
بود؟

بهار سر به زیر انداخت. چیزی نگفت

بدری هق زد

اونقدر کینه شتری بودی و نمی دونستم؟ دیشب که -
بیمارستان بستری بودم با خودم می گفتم نکنه بمیرم و بهار و
نیکی رو نبینم؟ نمی دونی چه حالی بودم. الان یادم میفته مو به
تنم سیخ میشه. در باز شد و دخترت اومد تو اتاق. انگار خدا
خیلی زودتر صدای منو شنیده بود

فیروزه بدری را بغل کرد

بسه ننه. جون فیروزه تمومش کن. مهم اینه که پیداشون -
کردی. تو رو خدا گریه نکن دیگه. الان نیکی میاد شما رو
اینجوری ببینه کپ می کنه ها

بهار و بدری ساکت شدند و هیچ کدام خبر نداشتند دو کوچه آن
طرف تر نیکی و فرهاد در ماشین نشسته اند و شوکه هستند از

حرف هایی که به یکدیگر گفته اند و شنیده اند و دهانشان باز
مانده از حقایقی که آشکار شده

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [01:03 21.12.19]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_یکم#

نیکی با دهان باز به لب های فرهاد خیره شده بود. با هر کلمه ای
که او می گفت بر تعجب و میزان شوکه شدنش افزوده میشد
چه شده بود که فرهاد این چند روزه اینقدر غمگین و دلگیر
بود؟ چه اتفاقی خاطر مرد عزیزش را چنان مکدر کرده بود که
صورت نازنینش را زرد و زار کرده بود؟

فرهاد بغضش را مدام فرو می خورد تا در مقابل نیکی اشک
نریزد. اما مگر یک مرد تا چه حد می تواند صبور باشد و گریه
هایش را پشت نقابی از آرامش مصنوعی پنهان کند؟ مگر مردها
دل ندارند؟ قلب ندارند؟

.انگشتانش را دور فرمان چرخاند و سعی کرد به نیکی نگاه نکند
نیکی دست برد و برای اولین بار صورت فرهاد را لمس کرد. چانه
اش را گرفت و به سوی خود چرخاند

بینمت تورو؟ چته؟ چرا اینقدر چشات بوی غم میده؟ -

:چانه ی فرهاد لرزید و قطره اشکی مهمان گونه های زردش شد

.به خدا خسته شدم نیکی. نمی کشم دیگه -

:نیکی ابرو در هم گره زد

من اینجام که به حرفات گوش کنم. فرهاد شاد و شوخ چند -

روز قبل نیستی. کی اذیتت کرده؟

:فرهاد بی قیدانه تلخ خندید

.شاید باورت نشه؛ ولی اونی که منو از زندگی سیر کرده بابامه -

بابات؟ -

آره بابام. همون بابایی که فکر می کنه بابام نیست و من پسر -
یکی دیگه ام

من که اصلا از حرفات سر در نمیارم -

بایدم سر در نیاری. اصلا هیشکی باورش نمیشه یه مرد بچه ی -
خودشو بندازه کنار. با من، فرهاد طریقت؛ یه جوری رفتار می
کنه انگار از طریقت ها نیستم. انگار منو از سطل آشغال پیدا
!کرده. عباس میگه تو خیلی صبرت زیاده. ایوب این زمانه ای
:نیکی نمی توانست دهانش را ببندد. با تته پته گفت

گفتی فامیلیت طریقته؟ -

:فرهاد سر جنباند

.کاش نبودم -

اون وقت اسم اون بابایی که میگه بابات نیست بهرامه؟ -

:فرهاد نگاه تندی به نیکی کرد

آره. تو... تو از کجا می دونی؟ -

نیکي با لرزشی محسوس در صدایش گفت

اسم مادر پدرت بدری نیست؟ -

فرهاد کاملاً به سمت نیکي چرخید. نیکي با لب‌هایی که می

لرزید بریده بریده گفت

!نگو که اسم عمه‌ت افروزه -

فرهاد تند تند سر تکان داد

...آره آره دوتا عمه دارم. یکیش اسمش افروزه -

...اون یکی بهار -

تو اینارو از کجا می‌دونی؟ یادم نمیاد بهت گفته باشم. خانواده -

...ی‌منو از کجا می‌شناسی؟ نکنه

...نکنه چی؟ شاید فکر می‌کنی -

فرهاد دست روی لبان نیکي گذاشت

نگو... فقط برو سر اصل مطلب. تو کی هستی؟ -

!من...نیکي نیازی دختر بهار طریقتم...یعنی...دختر عمه‌ی تو -

فرهاد تا لحظاتی با دهان باز به نیکی خیره شد. نمی دانست
بخندد یا گریه سر دهد

نیکی خندید. تلخ خندید و زمزمه کرد

...یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم -

فرهاد فوراً با خنده و اشک که باهم مخلوط شده بود، گفت

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم -

نیکی هق زد

خدایا باورم نمیشه. تو پسردایی بهرامی؟ وای خدایا -

فرهاد با ناباوری به موهایش چنگ زد

واقعا باورم نمیشه. تو همون دختر بچه ی نق نقوی عمه بهاری -

که عکست تو اتاق عمه افروزه؟ شاخام داره درمیاد. آخه این

همه سال کجا بودین شماها؟ اصلا چرا رفتین و قایم کردین

خودتونو؟

اگه فهمیدی به منم بگو فرهاد -

یعنی چی؟ -

یعنی منم دقیق نمی دونم چی شده. فقط اونقدری می دونم -
:که مامان من و بابای تو باهم حرفشون شده. فرهاد تلخ خند زد

بازم پای بهرام وسطه. هه! واقعا که -

دلهم می خواد خاله افروزو و مامان بدری رو ببینم -

افروز و مامان بدری دارن دنبالتون می گردن -

واقعا؟ -

بله نیکی خانوم -

منو ببر پیششون -

الان؟ -

نه فردا -

باشه. اگه ببیننت خیلی خوشحال میشن -

:بعد دست نیکی را گرفت

اگه بدونی چقدر خوشحال شدم. اصلا غم خودم از یادم رفت -

:نیکی دست برد چند تار موی فرهاد را به عقب راند

من هنوز تو شوکم فرهاد. باورم نمیشه پیداتون کردم. اونم از -
طریق تو. اگه اون روز ماشینم نمیفتاد تو جوب شاید حالا حالاها
پیداتون نمی کردم.

راست میگن خون فامیل آدمو می کشه سمت خودش. همینه -
که اینقدر زود عاشقت شدم.

نیکي خجولانه خندید

تو این چند روزه همه ش به این فکر می کردم مگه میشه آدم -
اینقدر زود به یه غریبه دل بنده؟ امشب جوابمو گرفتم
فرهاد آه پر سرو صدایی کشید

کاش خون منو و بابامم اینقدر کارساز بود. یعنی می خوام بگم -
لابد ما واقعا پدر و پسر نیستیم

صدای زنگ تلفن همراه نیکي باعث شد فرهاد ساکت بشود


نیکي با دیدن شماره ی مادرش گفت

فکر کنم مامان نگرانم شده -

"الو مامان...خوبم. آره دارم میام... باشه باشه...چشم"

- من باید برم فرهاد. آخر شب بهت پیام میدم. باید بهم بگی -
دقیقا چی شده. باشه؟
باشه. بذار برسونمت -
هر دو از اتومبیل فرهاد پیاده شدند. قدم در پیاده رو که
گذاشتند، نیکی گفت
دل تو دلم نیست فرهاد -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 21.12.19 01:03]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

#آینه_دق

#قسمت_صد_دوم

:فرهاد خندید

من که اصلا یادم نمیاد عمه بهارو. خیلی کوچیک بودم -
راستی یه پسر دیگه هم، هم سن تو، توی عکسایی که ما -
ازتون داریم هست. اون داداشته؟

فرهاد با شنیدن کلمه ی داداش لحظاتی سر جایش ایستاد

نیکي گفت:

چی شد؟ چرا وایسادی؟ -

گفتی داداش! من یه داداش دارم -

وا! یعنی تا الان نمی دونستی؟ -

راستش فرهاد بیست سال پیش از خونه بیرون رفت و دیگه -
برنگشت

چی؟ وای! آخه چرا؟ -

من نمی دونم نیکي. خیلی چیزا هست که من ازشون خبر -
ندارم. و فکر می کنم چیزای خوبی نیستن که از هر کی می
پرسم جوابمو نمیدن. اما حالا که تو گفتی داداش، تازه دارم می
فهمم چه خوب بود اگر الان اون اینجا بود... شایدم خوب نبود.

اون وقت با بهرام میشدن دو نفر که چشم دیدن منو نداشتن.
ولی فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواد به داداش داشته
باشم که از خون خودمه

:به سر کوچه که رسیدند، نیکی گفت

امشب همه ش حرفای عجیب غریب زدی. باید بهم بگی -
منظورت از این حرفا چیه فرهاد
برو خونه. دیروخته. هر وقت فرصت شد بهت میگم دختر عمه -

:نیکی ذوق کرد

.چشم پسردایی -

:فرهاد بوسه ای نرم روی پیشانی نیکی کاشت

.چشمت بی بلا عشقم -

نیکی با صورتی گر گرفته زیر لب خداحافظی کرد و به سمت
خانه دوید. به این فکر کرد که دیگر لازم نیست نگران این باشد
که فرهاد کیست و خانواده اش چه کاره اند. باید به سستی خبر
می داد. اینکه جقدر خوب است آدم عاشق مردی بشود که سال

های کودکی اش هر چند کوتاه با هم بوده اند. اینکه چقدر خوب
است عاشق مردی شده که توی خیلی چیزها باهم شریکند

فرهاد بعد از رفتن نیکی لبخند زد و زمزمه کرد

یواش یواش همه ی گره ها داره باز میشه. خدا کنه که فقط -
ختم به خیر بشه

نیکی کلید توی قفل چرخاند و پا به درون هال گذاشت و در
حالی که کفش هایش را توی جاکفشی می گذاشت، با صدایی
بلند گفت

مامان! من اومدم -

سر که بلند کرد، با دیدن دو زن غریبه در مقابلش که لبخند می
زدند و به او خیره شده بودند، یک لحظه فکر کرد خانه را
اشتباهی آمده

بعد که بهار و سهیلا از آشپزخانه بیرون آمدند، فهمید که درست آمده.

به دو زن سلام داد و گفت

خاله مهمون دارین؟ -

بدری به طرف نیکی قدم برداشت. سهیلا گفت

بله مهمون داریم. اونم چه مهمونی -

بدری نیکی را در آغوش کشید و هق زد

نیکی! دخترم -

نیکی با چشم و ابرو به بهار گفت

این کیه؟ -

بدری صورت نیکی را با دو دست چروکیده اش قاب گرفت

منم ماما بدری -

نیکی چشمانش را گشاد کرد

چی؟!... چی گفتین؟ ماما...ن...بدری؟ -

!آره قربونت برم. چقدر بزرگ شدی! چقدر خانوم شدی -

:بهار جلو ماد و دست دور شانه ی مادرش حلقه کرد

.مامان بدریه نیکی! مامانم -

نیکی برای دومین بار آن شب شوکه شد. دست رو دهان گذاشت

.و جیغ خفه ای کشید

:دست روی صورت خیس بدری گذاشت

!مامان بدری -

:بدری دوباره او را در آغوش کشید

.الهی فدای تو بشم دخترم -

.فیروزه کنار آن دو ایستاد

.امشب اصلا هیچکس منو نمی بینه. قهرم باهاتون -

نیکی از آغوش بدری بیرون آمد. فیروزه نیکی را محکم در

:آغوش کشید

!چطوری دختر عمه؟ -

:نیکی خندید

!دختر عمه؟ -

:فیروزه گفت

.نکنه دایی بهروزت رو نمی شناسی؟ من دختر دایی بهروزتم -

.نیکی چشم غره ای به بهار رفت

!مامان -

:بهار گفت

- داداش بهروزم خیلی وقته فوت شده. از دستم ناراحت نشو که -

.بهت نگفتم

:نیکی دستان فیروزه را گرفت

.وای چقدر خدش حالم یه دختر دایی هم سن خودم دارم -

.دیگه کی مونده من نمی شناسم؟ راستشو بگین

:فیروزه خندید

فرهاد، اونو که بهت گفتن؟ -

نه اونم نگفتن. ولی من خودم پیداش کردم -

بدری و فیروزه تقریبا جیغ زدند

!فرهادو؟ -

نیکي سر تکان داد

البته تازه امشب جفتمون فهمیدیم که باهم فامیلیم -

فیروزه گفت

ای فرهاد بلا شده -

بدری گفت

بیاین بشینید بینم. انگار من از همه جا بی خبرم -

چهارم بهمن ماه ساعت 3 بعد از ظهر

توی اتاقش پشت میز کارش نشسته بود و انگشتان شستش را دورانی روی شقیقه هایش می کشید. به کاغذهای جلوی رویش زل زده بود. سردرد بدی به جانش افتاده بود از وقتی جواب آزمایش دی.ان.ای را گرفته بود.

همان روزی که با فرنگیس حرف زده بود به خانه برگشته و در غیاب بهرام مسواکش را به همراه چند تار موی خود با پست هوایی و پیشتاز به فرانسه نزد یکی از دوستانش که در آزمایشگاهی معتبر کار می کرد، فرستاده بود. آنقدر برای فهمیدن جواب آزمایش عجله داشت که نمی توانست در ایران برایش اقدام کند.

و حالا بعد از یک هفته صبوری و دندان روی جگر گذاشتن آن دوستش جواب را برایش فکس کرده بود.

به صندلی تکیه داد و زانوانش را بغل گرفت. ذهنش شلوغ و درهم و برهم بود. درست شبیه استاد یومی پر از تماشاچی که از هر طرف صدای داد و قیل می آمد و هر کدام تیم خود را تشویق

می کردند. و فرهاد دقیقا نمی دانست طرف کدام تیم را بگیرد.
اصلا نمی توانست حدس کدام تیم قرار است برنده شود

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [01:03 21.12.19]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سوم #

به بهرام بگوید جواب آزمایش را یا آن را نگه دارد به وقت مبادا
تا رو کند.

به فاصله ی عمیق بین خودش و بهرام فکر کرد که به طول و
عرض رشته کوه های زاگرس تا البرز عمق داشت. همان قدر دور
و دراز، همان قدر عمیق

کشوی میزش را باز کرد و مسکنی قوی از یک برگ نصفه و نیمه
بیرون کشید و با یک لیوان آب روی میز آن را بلعید

نفس عمیقی از گلو بیرون داد. با صدایی از بیرون از اتاق گوش
تیز کرد.

صدای بهرام بود.

"چه خبره اینقدر سرو صدا به پا کردی؟ مگه نمی بینی سرم "

"!درد می کنه؟ اه

:بعد صدای نرم و نازک آذر را شنید

"!هنوز سرتون خوب نشده؟ ببخشید. دیگه تکرار نمیشه "

:بهرام دوباره غر زد

یه روز تعطیل نمی ذارین آدم آرامش داشته باشه. تو اینجا، "

"اون پسرت تو کارخونه

:صدای مادرش خواهش گونه توی گوشش پر شد

"آخه فردا تولد فیروزه خانومه. گفتم خونه رو برق بندازم. کلی "

"مهمون دعوت کردن

:بهرام فریاد زد

"سرم درد می کنه. نمی فهمی؟ اه "

بعد صدای محکم کوبیده شدن در و درگاهش به هم فرهاد را
حرصی تر کرد. با قدم هایی محکم به سمت در رفت. در را باز
کرد و وارد راهروی بزرگ طبقه ی دوم شد

آذر روی زمین زانو زده و داشت پارکت ها را برق می انداخت. با
دیدن مادرش که شر شر عرق می ریخت، دلش سوخت
داری چی کار می کنی مامان آذر؟ -

:آذر با دیدن پسرش لبخندی خسته و مهربان زد
بیدارت کردم پسرم؟ -
خواب نبودم -

.دارم تمیزکاری می کنم. آخه فردا جشن داریم -

:بعد به کارش ادامه داد

خدارو شکر بعده این همه وقت یه مهمونی داریم. خیلی وقت -
بود جشن و شادی نداشتیم تو خونه

فرهاد با اینکه دلش نمی خواست مادرش را برنجانند اما دست خودش نبود.

با بیزاری لب گزید و صدایش را طوری که بهرام بشنود، بلند کرد:

مگه این خونه کلفت و خدمتکار نداره؟ مگه تو خانوم این -
خونه نیستی؟ آخه واسه چی افتادی به جون این پارکتا؟ مگه از
جونت سیر شدی مادر من؟ سلما کجایی تو؟ سلما؟

لحظه به لحظه صدایش بالاتر می رفت و آذر آن میان مانده بود
چرا فرهاد آن قدر عصبانی ست. مگر بار اولش بود که داشت
زمین خانه را می سابید؟ پچ پچ کرد و به اتاق بهرام اشاره کرد
فرهاد! تو رو خدا آروم بگیر. چته؟ می شنوه -

فرهاد بلندتر داد زد

خب بشنوه. اصلا می خوام بشنوه. چطوره که اون سر تو داد -
می زنه و من باید لال مونی بگیرم؟

ناگهان در با صدایی نخراشیده باز شد و بهرام با موهای ژولیده
و سگرمه هایی درهم جلوی در ظاهر شد

یک دست به درگاه گرفت و با دست دیگرش به سمت فرهاد
گفت:

چه خبره اینجا؟ صداتو واسه چی انداختی رو سرت؟ -

فرهاد قدم به سمت بهرام گذاشت

صدامو بردم بالا چون یه نفر داشت به مادرم بد و بیراه می -
گفت. چون داشت حرف ناحق می زد

بهرام پوزخندی زد

ناحق ناحق کن واسه من. شماها دیگه روتون زیاد شده. -
پررویی ام حدی داره والا. سنگ پای قزوینم بود تا حالا ترکیده
بود.

فرهاد در حالی که صدایش از خشم می لرزید گفت

چرا باید بترکیم؟ تو که یه عمره کلفت بارمون کردی باید از رو -
بری نه ما

بهرام لگدی به سطل آب پر از کثافت زد و بی طاقت فریاد
کشید:

حرف مفت نزن بچه. زیادی رو بهت دادم. کاری نکن جول و -
.پلاستونو همین الان بریزم تو کوچه

فرهاد نیشخند زد

کدوم مرد و پدر بی غیرتی تا حالا این کارو کرده که تو -
دومیش باشی؟

بهرام قاه قاه خندید

!من مرد این زخم؟ من بابای توام؟ بابا عجب رویی داری تو -

فرهاد هم مثل بهرام خندید

ها ها! بخند که وقت خندیدنته. بخند. اما تا یه دقیقه دیگه -

وقت گریه کردنته حضرت آقا

بهرام دست به کمر به سقف خیره شد. بدری هن هن کنان از پله

هه با کمک فیروزه بالا آمد. رنگ صورتش از شدت نگرانی به

سرخ می زد

نفس زنان رو به جمع گفت

چه خبره اینجا؟ خونه رو چرا گذاشتین رو سرتون؟ -

فرهاد فوراً گفت

از پسرت پرس که با مامان آذر عین کلفتش حرف میزنه -

آذر التماس گونه بازوی فرهاد را گرفت

بس کن فرهاد. تو رو خدا زبون به دهن بگیر بچه -

فرهاد با صدایی که از فریادها و شب نخوابیدن هایش گرفته و

خش دار شده بود، توپید

تا کی مامان؟ تا کی این مرد، این حاجی، این امین و بزرگ -

خانواده ی طریقت تو رو خوار و ذلیل کنه؟ تا کی خفه خون

بگیریم آخه؟

بدری نزدیک تر شد. فیروزه با رنگ و رویی پریده کنار بدری

ایستاده بود و هر آن انتظار می رفت اشکهایش روی گونه هایش

بریزد.

بدری با دست هایی که می لرزید دست فرهاد را گرفت

.آروم باش دورت بگردم. نکن! فشارت میره بالاها -

فرهاد گفت:

چی چی رو آروم باشم مامان بدری؟ خسته شدم به خدا. به -
اون خدایی که می پرستی خسته شدم

بهرام غرید:

بیخود خسته شدی. آقا اصلا منم بریدم. کی گفته من بابای -
توام؟ مردی بیا ثابت کن

فرهاد که دقیقا منتظر همین حرف بود گفت:

مدرک می خوای؟ -

بهرام نیشخند زد



هه! ارواح عمه ت! داری رو کنی؟ -

فرهاد فاتحانه خندید

مامان بدری. فیروزه. شماها شاهدین. من ثابت کنم ایشون باز -
بزنه زیرش چی؟

...ادامه دارد

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [21:47 22.12.19]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهارم #

بدری چینی به صورتش داد

چی داری میگی ننه؟ مدرک چیه آخه؟ چی رو می خوام ثابت -

کنی پسرم؟ این حرفا چیه آخه؟

آذر رنجیده و محزون در حالیکه سعی می کرد اشک نریزد،

گفت:

تو رو خدا بس کن پسر م. این حرفا چیه می زنی؟ مدرک می -
...خواد چی کار؟ تو خودت مدرکی. وجودت توی این خونه

صدای بهرام سرزنش وار بلند شد

تو هیچی نگو که همه آتیشا از گور تو بلند میشه. اگه همون -
شب از خونه پرتت می کردم بیرون، الان پسرت واسه من دم در
نمی آورد

فرهاد فوراً با صدایی بلند گفت

کدوم شب؟ از چی داری حرف می زنی؟ اصلاً واسه چی از من -
همه چی رو پنهون می کنید؟ این همه سال ساکت موندین دیگه
بسه. همین امروز باید تکلیف این قضیه مشخص بشه

بهرام مشت روی دیوار کوبید

تکلیف تو و مادرت مشخصه. تو بچه ی من نیستی اینم زن من -
نیست. اگرم تا حالا موندین و خوردین و خوابیدین و به ریش من
خندیدین دیگه امروز تمومه

بدری با صدایی جیغ مانند فریاد زد

بهرام ساکت شو -

بهرام با صورتی که هر لحظه سرخ تر میشد لگد دیگری به سطل خالی زد. سطل پلاستیکی قرمز، این بار قل خورد و به پایه ی کمد چوبی و مینیاتور آن طرف سالن کوچک و گرد طبقه ی دوم خورد و یک گوشه افتاد.

من چرا باید ساکت شم مادر؟ جلوی این نره غولو بگیر عوض -
من.

بدری گفت

لال میشی یا نه بهرام؟ -

بهرام بی توجه گفت

تا همین امروزم از صدقه سر بدری خانوم گذاشتم اینجا -
...بمونید ولی

با صدای سیلی محکمی که روی صورت بهرام نشست، بهرام در دم ساکت شد.

دست روی صورتش گذاشت

...چرا میزنی مادر؟ من -

بدری با گونه های گل انداخته که خبر از بالا رفتن فشارش بود و

صدایی که می لرزید گفت

تو تموم این سالاهی این مادر و پسر و چزوندی هیچی بهت -
نگفتم. دل این بچه رو یه جوری خون کردی انگار بچه یتیمه.
صبح تا شب، شب تا صبح پاییز و زمستون و بهار و تابستون،
همه رو واسه این دو تا خزون کردی، بازم هیچی نگفتم.
فرستادیش اون سر ناکجا آباد اجباری تا مثلا دزد سرگردنه ای
چیزی بیان ببرنش باز به روت نیاوردم. هشت سال آزرگار
فرستادیش بلاد کفر تک و تنها بمونه که تو نبینیش و بچه ت
جلوی چشمت نباشه، که آذرو زجر بدی. با اینکه می دونستی
چقدر من این بچه رو دوست دارم باز به روت نیاوردم. حالا باز
چی شده چند روزه دوره افتادی هی میری میای لگد می زنی رو
اعصاب این زن و بچه؟ نکنه خوشی زده زیر دلت؟

آخه خوش غیرت! کدوم مردی به ناموسش این حرفو می زنه؟
هان؟ غیرتت کجا رفته بهرام؟ تو مثلا مسلمونی؟ نماز می خونی
خیر سرت؟ چجوری روت میشه وایسی جلوی اون خدا و خم و
راست شی جلوش، وقتی حق اولادت رو جلوی چشمش می
خوری؟ مگه این بچه چی ازت خواسته تا حالا؟ جز این بوده که
محتاج یه دست نوازش و محبت بوده؟ آخه چرا اینقدر
ناشکری! نگاش کن! ببین هیچ عیب و ایرادی می تونی تو پسرت
پیدا کنی؟ مردم پسر کج و کوله و چپ و چول و مشنگ دارن هر
روز حلوا حلواش می کنن می دارن رو سرشون، اون وقت تو این
از گل پاک تر رو اینجوری خوار و حقیرش می کنی؟ بهرام! تو رو
به اون خدایی که می پرستی، اگر یک ذره وجدان داری هنوز،
بشین به کارات فکر کن. دل شکستن اگر هنر بود که تا حالا
نصف مردم دنیا همه شده بودن هنرمند
بدری ساکت شد. انگار از نفس افتاده بود
سکوت سنگینی بین جمع بود. سلما پایین پله ها ایستاده بود و
داشت گوش می کرد و بی صدا اشک می ریخت

:بدری نفسی بلند کشید و رو به فرهاد گفت

این مدرک که ازش حرف می زنی چیه پسرم؟ -

:فرهاد گلویی صاف کرد

.ثابت می کنه من پسرشم -

:بدری سر تکان داد

خوبه. پس برو بیارش و به پدرت ثابت کن پسرشی. نه که ما -
ندونیم و شک داشته باشیم ها. وجود تو عین طلوع خورشید هر
روز وقت صبح، واسم ثابت شده ست. تموم دنیا هم بیان بگن تو
نوه م نیستی، من میگم هستی. فقط بذار این شازده براش ثابت
شه. شاید امروز از رو بره

.بهرام صورتش را به سمت مخالف چرخاند

بره بیاره. بره بیاره ببینم چیه این مثلا مدرکش که شعور منو -

.بردین زیر سوال

:فرهاد گفت

من میارم مدرکو ولی بعدش بابد باهم حرف بزنییم مامان بدری. -
اونم خصوصی

بهرام پوزخندی زد

چی می خوای بگی بهش مثلاً؟ باز نقشه بریزین واسه -
کارخونه؟ یا شایدم قصد کردی این عمارتو صاحب بشی

فرهاد گفت:

این عمارت و کارخونه و تموم دارو ندارت ارزونی خودت. می -
خوام مامان بدری از همون شبی که دوست داشتی من و مادرمو
بندازی بیرون برام بگه. می دونی چرا؟ چون تنها آدمی که تو
این خونه دروغ تو ذاتش نیست مامان بدری

بهرام پوفی کرد

لازم نیست مادر بگه. بیا خودم بهت میگم. اون وقت خودت و -
اون مدرکت بال درمیارین می زنیید به چاک

رنگ از روی آذر پرید. طبق عادتش شروع کرد به کندن پوست
لبش. اگر بهرام لب باز می کرد بیچارگی اش حتمی بود

فرهاد ابرو بالا انداخت


جدی میگی دیگه؟ -

بهرام گفت

مگه من با تو شوخی دارم؟ -

فرهاد بشکنی زد و به اتاقش رفت و چند ثانیه بعد با برگه های
آزمایش دی ان ای به سالن برگشت

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 21:47 22.12.19]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_پنجم#

فرهاد برگه ها را به سمت بهرام دراز کرد

لطفا با دقت بخون. اگر کل دنیا دارن دروغ میگوین، علم پزشکی -
و این عدد دروغ نمیگوین

بهرام برگه ها را با خشونت از دست فرهاد کشید و شروع کرد به
خواندن. با هر برگه ای که باز می کرد رنگ صورتش سرخ و سرخ
تر میشد.

فیروزه کنار گوش بدری لب زد

مامان جون! اینجا چه خبره؟ دایی و فرهاد چی میگوین؟ -

آزمایش دی. ان. ای آخه؟ شاخام داره درمیاد

بدری چشمانش را بست و باز کرد

حالم بده فیروزه -

فیروزه با نگرانی او را به نزدیک ترین صندلی که بین دو اتاق

گذاشته شده بود برد و او را نشانده. بعد گفت

مامان بدری! فشارت بالاس. صورتت قرمز شده -

آذر به سمت بدری رفت و کنارش زانو زد

چی شده؟ حالتون بده؟ -

بدری سر تکان داد

:آذر فریاد زد

!سلما؟ سلما؟ بدو قرص فشار خانومو بیار! بدو -

بعد صدای چشم چشم گفتن سلما و دویدنش روی پارکت های

طبقه ی اول شنیده شد

:آذر رو به فیروزه گفت

برو دستگاه فشارو بیار فشارشو بگیرم -

:بدری دستش را در هوا تکان داد

.اینقدر شلوغش نکنید، من سالم خوبه -

صدای پای سلما روی پله ها فیروزه را بر آن داشت قرص و لیوان

.آب را از او بگیرد

:بدری با کمی آب قرص را خورد و رو به بهرام گفت

.بده به من اون کاغذارو بهرام -

بهرام لب فشرد و آن را به دست بدری داد. بدری آن را مستقیم
به دست فیروزه که داشت فشارش را می گرفت داد و گفت

فیروزه اینو ولش کن. بیا بخون ببینم چی نوشته -

فیروزه دستگاه را به آذر سپرد

چشم مامان بدری -

نگاهی به هر سه صفحه انداخت. چشم به انتهای صفحه ی آخر

دوخت و با صدایی رسا شمرده شمرده گفت

اینجا نوشته موارد استفاده شده در آزمایش دو طرف آزمایش -

شونده 99.9 درصد با هم مطابقت دارن

یعنی اینکه دایی و فرهاد پدر و پسرن مامان جون

بدری رو به بهرام کرد

حالا فهمیدی که تا حالا داشتی اشتباه می کردی؟ یا بازم -

هنوز شیرفهم نشدی؟

بهرام چیزی نگفت. اصلا چیزی برای گفتن نداشت. ناک اوت شده بود. به همین راحتی. اما برای اینکه نشان ندهد کم آورده با کمی مکث گفت

خب که چی؟ این چند تا تیکه کاغذ چی رو ثابت میکنه وقتی -
من خبر ندارم چی رو برده آزمایش کرده؟

فرهاد پوفی کشید از آن همه لجاجت بهرام. گفت
همونی رو که این چند روزه گم کردی -

بهرام چشم ریز کرد

من؟ من چیزی گم نکردم -

سلما فوراً گفت

آقا مسواکتون. هفته ی پیش دو ساعت تموم دنبال مسواکتون -
می گشتین

فرهاد پوزخند زد. بهرام تازه یادش آمد چند روز پیش در به در
دنبال مسواکش می گشته

بدری گفت

چقدرم هوار هوار راه انداختی واسه اون مسواک. خب حالا -
فهمیدی فرهاد پسرته یا باز ببریمت آزمایشت کنن کل خونت
رو؟

بهرام این بار لب بست

فرهاد به جایش گفت

خب اینو که همه می دونستیم. حالا بریم سر اصل مطلب -

بهرام پوزخندی زد و راهی اتاقش شد و در را محکم به هم
کوبید.

فرهاد می دانست بهرام به زودی طاقتش طاق می شود و قدم
بعدی را بر خواهد داشت

نگاهش را به بدری دوخت. پیرزن بیچاره حال مساعدی نداشت.

به سمتش رفت و او را روی کولش سوار کرد و به اتاقش برد

بدری توی تختش که دراز کشید، فرهاد پتویش را تا زیر گردنش

بالا کشید

بهتری عمر فرهاد؟ -

بدری لبخندی خسته و بی حال به صورت نگران فرهاد پاشید

.خوب میشم. نترس -

بخش! نمی خواستم ناراحت کنم. ولی واقعا این روزا دیگه -
کم آوردم

.دیگه پوست همه مون کلفت شده -

.بخواب مامان بدری. بعدا با هم حرف می زنیم -

بدری سر تکان داد و چشمانش را روی هم گذاشت و فوراً به
خواب رفت

آذر توی اتاقش در حال خودخوری بود. نمی دانست چه باید
بکند. اوضاع آن طور که دلش می خواست پیش نمی رفت. از
وقتی فرهاد برگشته بود، هر روز زلزله ای در دلش به پا بود که
خرابی هایش قابل مرمت نبود. کاری اما از دستش ساخته نبود.
فقط باید دعا می کرد دهان بهرام و بقیه همچنان بسته می ماند.
اما تا کی این راز قرار بود پنهان بماند خدا می دانست


فرهاد توی اتاقش قدم می زد و به فکر فرو رفته بود. حس جدیدی به بهرام داشت. فرنگیس راست گفته بود. این آزمایش بیشتر برای اثبات هویتش به خودش بود تا به بهرام. حالا که مطمئن بود بهرام پدرش است، دو حس متفاوت را تجربه می کرد؛ عشق پسر به پدر و تنفر

و خدا می دانست ذهن و قلبش در چه بلبشویی دست و پا می زدند. از طرفی دلش برای یک سر سوزن محبت پدری می سوخت و له له می زد و از طرفی با حرف هایی که فرنگیس به او زده بود و رفتارهای ناجوانمردانه ی بهرام در طول این سال ها، کینه ای عمیق نسبت به پدرش در دل حس می کرد

هر طور بود باید سر از این راز در می آورد

اما انگار قرار نبود کسی در این خانه این راز سر به مهر را بگشاید

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 22.12.19 21:47]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_ششم #

کلافه از این فکرهای درهم و برهم، کتش را برداشت و از اتاقش بیرون زد.

دلش برای نیکی تنگ بود و حتم داشت صدای پر از آرامش نیکی عزیزتر از جانش تنها داروی او در آن شرایط بود.

با ناباوری فهمید چقدر به دیدنش معتاد شده. آن هم ذره ذره که مثل همه ی معتاد ها که قبلش می گویند عادت نمی کنند. اما بعد از مدت کمی اعتیاد ذره ذره وجودشان را می خورد.

عجیب به صدایش، به خنده های آرام و از ته دلش اعتیاد پیدا کرده بود. نیکی اصلا خود مواد مخدرش بود.

وابسته شده بود. آن هم چه وابسته شدنی. البته که به خودش
حق می داد. هر کسی هم جای او بود شیفته ی اخلاق و
شخصیت نیکی میشد. ساده بود و بی غل و غش. و همین
سادگی فرهاد را روز به روز بیشتر از قبل شیفته اش می کرد
در دل آفرینی به عمه بهارش برای تربیت نیکی گفت و
از پله ها پایین رفت

دست توی جیب کتش کرد تا با نیکی تماس بگیرد. اما هر چه
گشت تلفن همراهش نه در جیب کت و نه در جیب شلوارش بود.
یادش افتاد ظهر وقتی توی باغ قدم می زده و به بدبختی هایش
فکر می کرده، تلفنش را روی تاب گوشه ی باغ گذاشته
پس به سمت دیگر باغ و تاب که درست کنار عمارت بود پا کج
کرد.

از کنار پیاده روی سنگفرش کنار عمارت به راه افتاد
تاب بزرگ سه نفره بعد از پیچ اول در سمت چپ باغ بود. در
انتهای راه باریکه، با شنیدن صدای دو زن قدم هایش را آهسته
تر کرد.

صدای فیروزه و سلما را فوراً شناخت. با شنیدن کلمه ی " سوزان و آذر" قدم هایش شل شد

سلما داشت با آب و تاب و صدایی نه چندان بلند چیزی را برای فیروزه تعریف می کرد

خودش را چسباند به دیوار خانه. جایی که درست زیر پنجره ی اتاق بدری بود. فاصله اش با سلما و فیروزه که روی تاب نشسته بودند و گرم صحبت بودند، تنها دو متر بود. پشت دیوار پنهان شد و گوش تیز کرد

فیروزه داشت می گفت

سلما تو خیلی ساله که اینجایی. باید بدونی چی به سر زندایی - سوزان اومد. آره؟ می دونی؟

سلما کمی مکث کرد و بعد گفت

آره که می دونم خانوم جون. من همه چی رو می دونم. من - لحظه به لحظه ی زندگی آدمای این عمارت رو دیدم

من حتی بیشتر از خدا از زندگی آقا و خانوم و بقیه خبر دارم

فیروزه با کنجکاوی گفت

به منم بگو سلما. بگو. میگی؟ آره؟ -

....ادامه دارد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 17:41 24.12.19]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری"

( niloufargh)]

#آینه_دق

#قسمت_صد_هفتم

ای بابا! خانوم جون. من هزارتا کار دارم به خدا. فقط اومدم -
چند دقیقه بشینم رو تاب کله م یه بادی بخوره برم به بقیه کارام
برسم. بعدشم اگه کسی بفهمه من دهن لقی کردم بیچاره میشم

فیروزه اصرار کرد

از کجا می خوان بفهمن؟ من که دهنم قرصه. بگو دیگه -

فردا جشن تولدتونه. کلی کار ریخته سرم -

فرهاد مشتش را به دیوار کوبید و در دل گفت: "مرضی چیزی
"!داره؟ تا اینجا که گفته خب بقیه شم بگه دیگه. اه

صدای فیروزه او را از فکر بیرون آورد

بهت قول میدم خودم امروز بهت کمک کنم -

صدای سلما با کمی مکث آمد

خیله خب باشه میگم. فقط خانوم جون تو رو خدا به کسی -

چیزی نگینا. من نمی خوام کارمو از دست بدم

خیالت راحت. بگو جون به سرم کردی -

خب بگو ببینم دقیقا چی می خوام بدونی؟ -

از زندایی سوزان بگو. شنیدم خیلی خوشگل بوده. من که -
خیلی کوچیک بودم. چیزی یادم نمیاد. الان کجاست؟ زنده
ست؟

وا! آره خانوم جون. اگه مرده بود که حاج آقا دنیا رو سر همه -
خراب می کرد.

می دونی فیروزه خانوم! آقا خیلی سوزان خانومو دوست داشت.
خیلی عاشقش بود. خیلی! وقتی از خیلی حرف میزنم، یعنی در
حد لیلی مجنون بود عشقشون. خود خانومم حاج آقا رو دوست
داشت. جونشون واسه هم در می رفت

اون موقع که تازه اومده بودم اینجا، کلا سه تا خدمتکار بودیم و
یه باغبون که اسمش مش اسماعیل بود که مش اسمال صداش
می کردن. چند سال بعد زن و دخترشم اومدن اینجا. و من و یه
دختر شونزده ساله هم سن خودم و آذر خانوم

صدای پر از تعجب فیروزه بلند شد

چی؟ آذر؟ زندایی آذر خدمتکار بوده؟ -

فرهاد کاملاً وا رفت از شنیدن این حقیقت. مادرش خدمتکار
طریقت‌ها بود و او خبر نداشت؟ قلبش چنان می‌کوبید که حس
کرد همین حال است که از سینه بیرون بزند.

دوباره گوش تیز کرد. صدای سلما چون قارقار شوم کلاغ توی
گوشش پیچید:

اون بهترین خدمتکار اینجا بود. از ما بهتر بود و یه جوری -
سرپرست ما سه نفر بود. عمارت رو روی یه انگشتش می
چرخوند.

فرهاد پوزخند زد و زیر لب گفت:

هه! سرپرست؟ دور انگشتش؟ -

سلما ادامه داد:

سوزان خانوم خیلی بهش اعتماد داشت. طوری که با خیال -
راحت همه کارارو داده بود دستش

آقا بهرام خیلی سوزان خانوم رو دوست داشتن. ولی بدری
خانوم زیاد از سوزان خانوم خوششون نمی‌اومد. نه که سوزان

خانوم بد باشه ها، نه. ولی سوزان خانوم یه کم قرتی بودن. به سر
و رو و لباسشون خیلی می رسیدن و تو کار حجاب و چادر
چاقچور نبودن. اونقدر خوشگل و ناز بودن که من هر وقت
فرصت می کردم نگاهشون می کردم و بهشون زل می زدم. گاهی
هم سوزان خانوم متوجه نگاهای خیره ی من میشد و بهم می
گفت حواسمو بدم به کار

خانوم آرزوشون بود بازیگر بشن. اما بدری خانوم خیلی مخالف
بودن. چند باری سر این موضوع بحث شد

آقا بهرام نمی دونست چی کار کنه طرف زنشو بگیره یا حرف
مادرشو گوش کنه. اون آخریا درگیری زیاد شده بود

تا وقتی که سوزان خانوم حامله شدن و این بحث بازیگر شدن
خانوم کلا تو خونه فراموش شد. اونقدر همه از خبر حامله شدن
سوزان خانوم خوشحال بودن که کلا گذشته رو فراموش کردن.
اما هنوزم رابطه ی سوزان خانوم و بدری خانوم خوب نبود

خوب یادمه آذر خانوم و بدری خانوم چقدر به هم نزدیک شده
بودن. آذر دیگه مثل قدیما با سوزان خانوم گرم نبود و دیگه مثل
اوایل دور و برش نمی چرخید

اصلا نمی دونم چرا یهو آذر خانوم از این رو به اون رو شد
بیچاره سوزان خانوم هیچ سر در نمی آورد چه خبره
روزای بارداری سختی داشت. من خیلی دلم به حالش می
سوخت. بدری خانوم و آذر خانوم هر وقت که فرصتش میشد یه
کنایه ای متلکی چیزی بارش می کردن

:فیروزه عجولانه پرسید

مثلا چی بهش می گفتن سلما؟ -

بدری خانوم گاهی می خندید و می گفت خدارو شکر با این -
هیكل داغونت دیگه کسی سراغت نمیاد واسه پیشنهاد
بازیگری. یا مثلا عین این مادرشوهرای خیلی قدیمی سرزنشش
می کرد واسه چی صبح تا شب تو رختخوابه؟ خودشو واسه چی
لوس می کنه و از این حرفا

بدری خانوم اصلا بدجنس نبود. نمی دونم چرا اینجوری می کرد با عروسش. تا اینکه وقتی خوب زیر نظر گرفتمشون فهمیدم آذر خانوم به بدری یاد میده تا اون حرفارو به سوزان خانوم بزنه. آقا بهرام از این چیزای زنونه بین مادر و خانومش خبر نداشت. بیچاره سوزان خانوم هیچی نمی گفت. دلش به بچه ی تو شکمش خوش بود

سوزان خانوم رفته بود تو شیش ماه که یهو آذر خانوم غیبشون زد.

یه روز صبح از خواب پاشدیم دیدیم نیست. رفته بود که رفته بود. نه نامه ای گذاشته بود نه آدرسی چیزی که کجا رفته راستش من خوشحال بودم که رفته. دیگه کسی نبود بدری خانومو پر کنه واسه اذیت کردن عروسش. جالبه که بدونی بدری خانوم هم دیگه کاری به کار سوزان نداشت

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 24.12.19 | 17:41]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتم #

پسر سوزان خانوم که به دنیا اومد آقا بهرام اسمش رو گذاشتن
فرهام. صورت فرهام خیلی ناز بود. مدام انگشتای تپش تو
دهنش بود. سوزان خانوم و آقا بهرام و بقیه جانشون واسه
فرهام در می رفت. بچه ی ساکتی بود و همه دوستش داشتن.
آقا بهرام ولیمه ای داد که تا به حال تو عمرم ندیده بودم. تموم
شهر و دعوت کردن به عمارت. سه روز و سه شب جشن بود
اینجا. ده پونزده تا کارگر زن و مرد اومدن واسه کمک. قد سه تا
عروسی غذا پختیم و کلی بریز و بیاش که نگم برات

:سلما نفس بلندی کشید و ادامه داد

.اما عمر خوشیمون انگار کوتاه بود. کوتاه تر از سپیده ی صبح -

اون روز رو هیچ وقت یادم نمیره. چه روز نحسی بود. فرهام اگه

اشتباه نکنم تقریبا سه ماهه بود. تب داشت. عروسی آقا بهروز

برادر کوچیکه ی آقا بهرام بود. خلاصه که بدجوری سرمون

شلوغ بود. خانوم فرهام رو به من سپرده بود و تاکید کرده بود از

کنارش تکون نخورم. شکیرا خیاط سوزان خانوم اومده بود تا

براش لباس بدوزه. سوزان خانوم بدنش دوباره برگشته بود به

اون حالت سابق. بازم خوش هیکل بود و قصد کرده بود تو

عروسی برادرشوهرش مثل همیشه خوشگل ترین زن مجلس

.باشه

.اما یهو نمی دونم چی شد دیدیم آذر برگشته

:فیروزه هول زده گفت

وا! برگشت؟ کجا بود اون چند وقت؟ -

:سلما گفت

من نمی دونم فیروزه جون. برگشت اونم چه برگشتنی. با یه -
شکم بزرگ و یه بچه تو شکمش. هشت ماهه حامله بود

فیروزه شوکه گفت

حامله بود؟ نکنه بچه ش همین فرهاد خودمون بود؟ -

فرهاد با دهان باز صبر کرد تا سلما ادامه دهد. از شدت تعجب
نمی توانست دهانش را ببندد

اما با شنیدن صدای پایی از پشت سرش به عقب چرخید

آذر بود که داشت توی حیاط سرک می کشید. با احتیاط خودش
را پشت درختی تنومند پنهان کرد. طوری که نه سلما و فیروزه
می توانستند او را ببینند نه آذر

صدای آذر بلند شد

سلما! سلما کجایی؟ -

فیروزه و سلما با عجله از روی تاب برخاستند و ساختمان را دور زدند. سلما بلند گفت

بله خانوم. اینجام -

:آذر را دید که با دیدن سلما اخم کرد

کجا گذاشتی رفتی؟ بدو بیا این غذا سوخت. هزار تا کار ریخته -
سرمون. اون وقت پاشدی رفتی باغ گردی؟

فیروزه به همراه سلما همان طور که به سمت پله ها می رفتند،
گفت:

سلما پیش من بود زندایی. کارش داشتم -

:فرهاد صدای سلما را به سختی شنید که گفت

ببخشید خانوم. دیگه تکرار نمیشه -

:آذر دست به کمر ایستاده بود بالای پله ها

این بارو به خاطر فیروزه خانوم می بخشمت. بیا برو تو دیگه -
تکرار نشه ها

:فیروزه از پله ها بالا رفت

.زندایی دعواش نکن دیگه. گفتم که من کارش داشتم -

:آذر لبخندی زد

.باشه دعواش نمی کنم. بریم تو دخترم. سرده سرما می خوری -

آن دو که به داخل ساختمان رفتند، فرهاد با قدم هایی نه
.چندان سنگین به سمت تاب رفت و با کرختی روی آن نشست

.با شنیدن حرف های سلما بدجور توی فکر فرو رفته بود

اما با رسیدن بی موقع آذر درست جایی که باید می فهمید در

.گذشته چه اتفاقی افتاده، همه چیز خراب شده بود

حالا یک چیز را خوب می دانست. سلما. سلما شاید می توانست

به او ادامه ی داستان را بگوید. اما خبر نداشت تنها دو نفر

.هستند که از آن راز باخبرند. فرنگیس و آذر

با چشم به دنبال تلفنش گشت. اما هر چه بیشتر چشم چرخاند

.تلفنش را نیافت

دنبال این می گردی؟ -

با شنیدن صدا سر بلند کرد. افروز بود که تلفن فرهاد را توی دستش نگه داشته بود به سمت بالا و نگاهش می کرد.

فرهاد گفت:

آره. گوشیم دست تو چی کار می کنه عمه؟ -

افروز قدم زنان به سمت تاب رفت و کنار فرهاد نشست و با حرکت پایش به جلو و عقب تاب را تکان داد.

ظهر پیداش کردم. حواست کجاس سر به هوا؟ -

فرهاد تلفن را از افروز گرفت.

از کجا فهمیدی اینجام؟ -

افروز به سمتش خم شد

از اونجایی که درست زیر پنجره اتاق مامان بدری وایساده -
بودی و داشتی دزدکی به یه چیزی نگاه می کردی

حرفای فیروزه و سلما چی داشت که یه ساعت تو سرما استراق
سمع می کردی؟ هوم؟

فرهاد پوفی کشید. از جا بلند شد. تلفن را توی جیبش سراند
واسه تولد فیروزه چی بگیرم؟ من زیاد به سلیقه ش آشنا -
نیستم.

:افروز شانه بالا انداخت

.نمی دونم. فقط هر چی میدی دلار بدی بهش بهتره -
دلار؟ -




فکر کرده ما نمی دونیم شکوفه اون ور دنیا تو دردسر افتاده. -
.واسش یکی دو بار دلار فرستاد
چی شده مگه؟ -

مادر و دختر از کار بی کار شدن صداشونم در نیامد. فیروزه -
طاقت نیاورده و برگشته. خوب می دونم که شکوفه روی
.برگشتن نداره ولی به روش نمیاره. بس که غرور داره
تو از کجا می دونی اینارو؟ -

پرس و جو کردم -

اینجوری که همیشه. باید به داداشت بگی تا بفرسته دنبال زن -
داداشش. نباید بذاره اون زن تنها و بی پول تو غربت بمونه. عمه
!خیلی سخته تو غربت بی پولی. خیلی

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 17:41 24.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_نهم #

:افروز از جا بلند شد

.امشب با بهرام حرف میزنم. فعلا که خواب تشریف داره -

.وقتی سرش درد می کنه نباید نزدیکش برم

راستی مامان گفت با بهرام بحثون شده. قضیه ی آزمایش چیه؟

فرهاد سر تکان داد:

گذاشتمش تو اتاقم. برو بین. از فیروزه پرس بهت میگه. من -
باید برم. حواست به مامان بدری باشه. اگه یه وقت دیدی حالش
بهتر نشد زنگ بزن به اون پسره هامین بیاد بیره بیمارستان
باشه حواسم هست. ولی الان که پیشش بودم گفت بهتره. -
نگران نباش تا شب سرپا میشه. تو کجا میری؟
میرم یه دور بزنم. حالم خوش نیست -

دیگر نگفت بدری روز قبل به او ماموریت داده برود و با عمه
بهارش حرف بزند و راضیش کند برای آمدن به عمارت
بهار نمی خواست با بهرام رو به رو بشود و بدری هم نمی دانست
چطور باید دختر کله شقش را برای برگشتن به خانه راضی کند

افروز دست روی بازوی فرهاد گذاشت

واسه حرفای بهرامه؟ نمی دونم بهت چی گفته قربونت برم. -
ولی بهش فکر نکن. درست میشه

فرهاد به سمت محل پارک ماشین ها به راه افتاد و افروز با او همراه شد.

صد سال دیگه هم بگذره بهرام خان همینه. عوض شدنی - نیست. آزمایشو دید. بازم قبول نداره من پسرشم. فقط خیلی دلم می خواد دلیلش رو بدونم. شمام که ماشالا قفل گاو صندوق زدین به دهننتون. از رمز داوینچی هم سخت تره باز کردنش. باز شروع کرد -

خیلی وقته شروع شده. تا آخرشم میرم افروز خانوم - افروز "خیله خب باشه" ای گفت و از فرهاد جدا شد و به داخل ساختمان برگشت

وقتی فرهاد ماشین را به خیابان هدایت کرد با دیدن هامین که به ماشین بدری دست به سینه تکیه زده بود، اتومبیلش را کنار خیابان پارک کرد

هامین با دیدنش به سمت او آمد. فرهاد شیشه ی ماشین را پایین کشید

هامین لبخندی دوستانه زد و دست دراز کرد برای دست دادن
سلام آقا فرهاد -

فرهاد بدون اینکه بخندد دست هامین را فشرد

اینجا چی کار می کنی آقا هامین؟ خبریه؟ -

خبری که نیست. دیروز بدری خانوم گفتن پیام فیروزه خانوم -
رو ببرم واسه خرید. انگار قصد دارن گل سفارش بدن. گفتم اگر
قبول کنن بریم شهریار پیش رفیقم گلخونه دارن. اونجا گلاش تر
و تازه و قشنگه. سفارش جشن و نصبش رو هم قبول می کنه
فرهاد کمی فکر کرد

فکر خوبیه. چطوره ما هم بیایم باهاتون -

هامین با نگاهی سوالی پرسید

شما و کی؟ -

دختر عمه م -

هامین گفت

اختیار دارین. خیلی هم خوبه. راستش من یه کم پیش فیروزه -
خانوم معذبم

فرهاد خندید

تا حالا با هیچ دختری تنها نبودی؟ -

هامین خجل خندید

نه والا. نه فرصتش بوده نه شرایطش. شما باشین بهتره -

کاش بدری خانوم هم بیان

اون حالش رو به راه نیست -

هامین با نگرانی گفت

بازم قلبشونه؟ -

نه قلبش نیست. خوب میشه. برو ماشینو بذار تو عمارت تا -

بگم فیروزه بیاد. با ماشین من میریم

هامین باشه ای گفت و به طرف اتومبیلش رفت

فرهاد حس غریبی به هامین داشت. یک حس ناشناخته که فکر کردن به آن او را گیج می کرد.

چشم های هامین برایش آشنا بود. درست مثل چشم های نیکی که برایش آشنا میزد.

نمی دانست آن چشم ها را قبل کجا دیده. حتم داشت همان تازگی ها جایی شبیه چشمهای هامین را دیده است.

تلفنش را روشن کرد و شماره ی فیروزه را گرفت.

:بعد از سه بوق صدای فیروزه از آن سوی خط آمد
بله پسرعمو -

بدو لباس بپوش بیا پایین -

بیام پایین؟ -

مگه نمی خوای خرید کنی؟ -

قرار بود با آقا هامین بریم -

بیا اومده. بنده خدا یه ساعته تو کوچه وایساده. روش نشده -

زنگ بزنه. واسه همین من و نیکی هم باهاتون میایم

- وا! روشن نمی خواد که. انگار می خوام بخورمش -
- ببین چی کار کردی پسر مردمو موذب کردی -
- من کاری نکردم. خودش خجالتیه. به من چه؟ -
- حالا غر نزن. می خوامی بری خرید یا نه؟ -
- الان میام. بشمار سه جلوی درم -

فیروزه تلفن را که قطع کرد، لب به دندان گزید. به طرف کمد لباس هایش رفت

" حالا چی بپوشم؟ "

از میان لباس هایش بهترین ها را انتخاب کرد و پوشید و جلوی آینه قدی خودش را برانداز کرد. سر و دستی به صورتش کشید. کمی آرایش کرد

بعد با خودش فکر کرد برای چه و چه کسی دارد آن همه به خودش می رسد؟ چرا قلبش بنای تند کوبیدن گذاشته؟ چرا این همه هیجان زده است؟

کیف و تلفنش را برداشت و از اتاق بیرون زد. شانه ای بالا انداخت و انگار کسی توی ذهنش باشد که صدایش را می شنود، گفت: " به خودم رسیدم چون کار همیشه مه. بیخود فکرای "عجیب و غریب نکن. اینجا کسی نیست که قلبم برایش بکوبه اما وقتی پایش را از خانه بیرون گذاشت، با دیدن هامین زمزمه "!!کرد: " فیروزه خانوم! گاوت زایید. فکر کنم عاشق شدی

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 27.12.19 01:48

(♡ نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from Raha♡])

آینه_دق #

قسمت_صد_دهم #

هامین در حالی که با فرهاد صحبت می کرد و خندیدن ها و پچ پچه هایشان نشان از گل کردن صحبتشان داشت، فیروزه را بر

آن داشت بایستد و به هامین نگاه کند. دو مرد حواسشان پی او نبود.

صدایی توی ذهنش گفت " بهتره پات رو از گلیمت درازتر نکنی فیروزه! اون یه راننده ساده ست. پرستیژ خانوادگیت این رو قبول می کنه دل بدی به همچین مردی که نه ننه باباش معلومه " !کین نه معلومه اصلا چجور آدمیه؟

دستکش های چرمی اش را از کیفش بیرون کشید و خودش به خودش جواب داد: " خب که چی؟ راننده ست که راننده ست. "مگه راننده بودن جرمه؟ پول حلال داره در میاره. بده این؟ دستکش هایش را به دستانش کرد. آرام در حالی که چشم از هامین بر نمی داشت به سویشان پا کج کرد

صدای مودی توی گوشش چون مگسی مزاحم وزوز کرد

آره ارواح عمه ت! تو فقط فکر کن مادرت و داییت بفهمن " عاشق یه پسر یه لاقبای از قضا خوشتیپ شدی که تمام حسنش " که بازم آخرش عیبشه، اینه که یه مهندس بیکاره

فیروزه پوزخندی زیر لب زد. " ساکت شو! بعدا هم وقت هست
"واسه گوش کردن به اراجیف تو"

**

نیکی نگاهی با دقت به ماگنولیای زیبا کرد. دست برد و
برگهایش را با لطافت لمس کرد.

سر بلند کرد و لبخندی ریز زد. گویی دختر بچه ای دیده زیبا با
گیسوان عطر افشان. یک ذوق زیر پوستی در خودش حس می
کرد با دیدن آن همه گل و گیاه. گلخانه ی بزرگی بود که بی
شباهت به بهشت نبود. چند نفس عمیق کشید و اکسیژن خالص
مخلوط شده با عطر دل انگیز گل ها را توی ریه هایش فرستاد.
داری چی کار می کنی؟ -

با شنیدن صدای نوازش گر فرهاد زیر گوشش، لبخند زد
دارم کیف می کنم -

!کاش منم گل بودم یه نگاه به من می نداختی -

نیکی چشم غره ای رفت و باز از خجالت لب گزید و سر به زیر
انداخت.

این اولین بار بود که فرهاد اینقدر مستقیم داشت به او توجه
نشان می داد.

کامل به سمتش چرخید.

واسم گل بگیر فرهاد. من عاشق گل و گلدونم -

فرهاد دو قدم به او نزدیک شد. نگاهی عمیق به چشمام زیبای
نیکی کرد. امروز عجیب به بودن در کنارش محتاج بود. امروز
حس می کرد عاشق ترین مرد دنیاست که به دختری خجالتی
که تنها با یک کلمه عاشقانه سرخ و سفید می شود، دل بسته.
دست خودش نبود. هر چه نیکی سرسختانه سعی داشت
حریمشان را حفظ کند او بیشتر به این دختر علاقه مند میشد.

نفس بلندی کشید. نگاهش را روی گل های یاس چرخامد و بعد
دوباره به صورت نیکی نگاه کرد.

می دونی من چی دلم می خواد؟ -

نیکي ابرو بالا انداخت

نمی دونم. دلت چی می خواد؟ -

دلم می خواد زودی بهار برسه و زمان تو ماه اردیبهشت -
وایسه. هر روزمون تا ابد اردیبهشت باشه. هوا ملس باشه.
خونمون، یه خونه فسقلی و نقلی باشه با یه خیاط کوچیک و
حوضچه آبی و دارو درخت و گل. هر روز بوی یاس پیچه تو
خیاط و پروانه بشه بال دربیاره بیاد تو اتاقمون. هر روز صبح که
از خواب پا میشی کنارم از پشت پنجره با هم زل بزنییم به رازقی
های تو باغچه. آفتاب که خودشو پهن کرد تو اتاق، تو واسم چای
بریزی و من هی جکای بی مزه برات تعریف کنم و تو هی بزنی تو
.سر و کله م که بس کن مرتیکه خرس گنده. پاشو برو سر کار

نیکي پقی زیر خنده زد

به گمونم تو باید پنجاه سال پیش دنیا می اومدی -

فرهاد خندید

چیه؟ خیلی سنتی ام؟ آرزوی خوبی نبود؟ -

آرزو بر جوانان عیب نیست. راستش دقیقا زدی تو خال. چون -
...منم از همین آرزوها دارم. ولی

ولی چی؟ -

امروز یهو چت شده؟ -

فرهاد یک دست توی جیب شلوارش کرد و خندید و سر به زیر
انداخت.

معلوم نیست؟ -

چی معلوم نیست؟ -

اینکه عاشقت شدم دیگه -

نیکی بیخودی خندید. دست هایش را قفل هم کرد و پایین

:شکمش گرفت. سر به زیر گفت

واقعا؟ -

:فرهاد چانه ی نیکی را با دستش به سمت بالا گرفت

...واقعا. فقط... فعلا نذار بقيه بفهمن. راستش...من -

چرا؟ مگه کار بدی می کنیم؟ -

نه؛ ولی من تو خونه شرایط خوبی ندارم. هنوز زوده بقيه -
بدونن. بهت وقتش که برسه همه چیزو میگم. الان خودمم نمی

دونم چی به چیه

:نیکي سر خم کرد

من که نفهمیدم چی گفتی. چه شرایطی؟ -

.خودت یواش یواش می فهمی -

با صدای خنده های هامین و زهیر و فیروزه، آن دو سر

.چرخاندند سمت عقب

:نیکي گفت

.ولی این فیروزه بدجور تابلو بازی درمیاره -

.فرهاد نگاهش را دوخت به فیروزه

منظورت چیه؟ -

نگاش کن. لپاشو ببین چه گل انداخته. ر به ر می خنده. اون -
راننده مامان بدری ولی انگار معذبه. شک ندارم فیروزه گلوش
.گیر کرده پیش پسره

فرهاد اخم کرد

!بیخود -

نیکي یک جور غریبی به فرهاد نگاه کرد

چرا؟ مگه چیه؟ -

فرهاد شانه بالا انداخت

فیروزه کجا، این پسره کجا؟ تفاوتشون از قطب شماله تا قطب -
جنوب

نیکي دست به سینه رو به او ایستاد

دل اگه به دوست داشتن گرم باشه، چه اینور قطب جنوب چه -
اون ور قطب شمال فاصله ش دیده نمیشه

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 27.12.19 01:48]

(♡ نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from Raha♡])

آینه_دق #

قسمت_صد_بازدهم #

فرهاد با تاسف سر تکان داد و گفت

تو داییت رو نمی شناسی. اگه حاج بهرام طریقت، از سر به -
هوایی برادرزاده ش بو ببره، سر فیروزه رو می بره می ذاره رو
سینه پسره. از شکوفه برات نگم که مخت سوت می کشه.
ادعاش لایه اذن روسوراخ می کنه. قشقرقی به پا می کنه که
فرداش بشه تیتراول رورنامه ها. تو این جماعت رو نمی شناسی
نیکی. اونا تصمیماتشون رو بر اساس سود و منفعت خانوادگی
می گیرن نه انتخاب یا تصمیم تو. حتی اگر منطقی باشه. واسه
همینه که میگم نباید از علاقه ی من و تو به هم چیزی بفهمن.
اما به نظرم هامین حد و حدودش رو خوب می شناسه. قشنگ

معلومه به فیروزه دل بسته ولی رو نمی کنه چون می دونه اگه
حرفی بزنه با یه نه گنده رو به رو میشه

مامان بدری می گفت بهرام از هامین خوشش نمیاد. هامین هم
اینو خوب می دونه. شخصیت خوبی داره. ازش خوشم میاد

:نیکی نوک زبانش را به لپش چسباند و گفت

تو به روت نیار. بذار فیروزه خودش اینو بفهمه. اصلا مگه -
میشه پا رو دلش بذاره؟ اگه بزرگترا حق انتخاب بهش نمیدن تو
لااقل روشن فکر باش

.هستم که میگم کسی چیزی نفهمه دیگه -

:نیکی خنده ی با مزه ای کرد

آقا اصلا قشنگی عشق و عاشقی به همین یواشکی بودنشه. -
یواشکی همو ببینیم و در گوشی حرف بزنیم و بزرگترارو
بپیچونیم بریم این ور و اون ور

فرهاد فوراً یاد افروز و امیرعلی افتاد. شجاعتشان در برابر بهرام و بدری در آن یواشکی زندگی کردنشان خبر از عشق بزرگشان می داد. جایی خوانده بود

دوستت دارم ولی با ترس و پنهانی "

که پنهان کردن یک عشق

"!یعنی اوج ویرانی

سر تکان داد و دعا کرد آن دو و خودش و نیکی کارشان به ویرانی نکشد. او باید فقط می ساخت. ساختن کار او بود و خراب کردن کار دیگران.

دست نیکی را کشید و او را پشت ردیفی از پیچک های سبز برد و بوسه ای دور از چشم بقیه به پشت دستش زد.

.یواشکی بوسیدن دست تو هم کیف داره -

:نیکی لب گزید

.وای فرهاد! آب شدم از خجالت -

:فرهاد قهقهه ای سر داد

اونقدر خوشم میاد از این کارات. خیلی با نمکی -

با صدای فیروزه که به سمتشان سرک می کشید، نیکی دست
فرهاد را رها کرد و کمی از هم فاصله گرفتند

به به! خوش می گذره؟ بگین منم بخندم خب؟ -

نیکی به سمت فیروزه رفت

پسندیدی چیزی؟ -

آره نیکی جون. واسه فردا قرار شد صبح بیان گل کار کنن. -
...میگم فقط چیزه

هان! چیه؟ -

میگم به آقا هامینم بگم بیاد فردارو؟ زشت نیست؟ -

نیکی نگاهی به صورت عصبانی فرهاد کرد و چشمکی به او زد.
رو به فیروزه گفت

به نظرت اون جزو فامیله یا دوستات یا همسایه ها یا حتی -
آشنای دور که بخوای دعوتش کنی تولدت؟ فیروزه جون اون
فقط...

فیروزه با دلخوری حرف نیکی را قطع کرد

خیله خب فهمیدم. نمی خواد بگی. اون فقط یه راننده ساده -
ست. حالا هی بگین

وا! من کی گفتم؟ -

فیروزه گفت

بریم دیگه. شب شد هنوز کلی خرید دارم -

فیروزه جلوتر از آن ها رفت و فرهاد کنار نیکی ایستاد و گفت
!کاملا از دست رفته این دختر. خدا به داد برسه -

**

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 02:01 29.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_دوازدهم #

پنجم بهمن ماه، ساعت ده و چهل و پنج دقیقه ی صبح

کلافه بود از آن همه انتظار، هر دو دست تو جیب پالتوی بلندش کرد و باز به سمت بالای اتاق قدم برداشت. صدای با ریتم آرام کفش های پاشنه بلندش باعث میشد بتواند به فکرش جهت بدهد.

چرا آن زن او را نیم ساعت تمام پشت در منتظر گذاشته بود؟ صدای بگوی مگوی آرامی از اتاق می آمد. گهگاهی هم تلفن روی میز منشی سکوت اتاق را می شکست

نیلوفر آهسته پچ زد

بگیر بشین سوزان. سرم گیج رفت -

سوزان پوفی کشید و خطاب به منشی جوان که پسری با موهای بور و صورتی پر از جوش بود، گفت

آقا این جلسه کی تموم میشه؟ -

پسر جوان سر از روی زونکن باز جلوی رویش بلند کرد و عینک

:گردش را کمی روی بینی اش بالا کشید

من که قبلا بهتون گفتم طول می کشه، شمام قبول کردین -

صبر کنید.

سوزان تا خواست اعتراض کند نیلوفر دستش را کشید و کنارش

روی صندلی چرم قهوه ای رنگ نشاند

.هیچی نگو سوزان. یه کم صبوری کن دختر -

:سوزان بی ملاحظه ی منشی گفت

- اگه قرار بود این همه وایسیم علف زیر پامون سبز شه قبلش -

.خبر می داد ماشین چمن زنی بیاریم با خودمون

!وا -

.والا خب -

:نیلوفر دست روی دست سوزان گذاشت

تو که این همه سال صبر کردی نیم ساعت صبر کن. چی -
میشه؟

:سوزان سر به دیوار تکیه داد

به خدا نمی دونی من چه حالی دارم. اگه تا پنج دقیقه ی دیگه -
جلسه ش تموم نشه خودم میرم تو اتاق

نیلوفر حرفی نداشت به سوزان بگوید. در آن چند روز هزار کار
کرده بودند تا بالاخره توانسته بودند ردی از آن خیر پیدا کنند.
این وکیل تنها کسی بود که می توانست به آن ها کمک کند

بالاخره انتظار به سر رسید و در باز شد و زن و مردی میانسال از
اتاق خارج شدند. زنی جوان و خوش بر و رو نیز داشت بدرقه
شان می کرد. موکلین که از دفتر بیرون رفتند، منشی جوان به
دنبال وکیل به اتاق رفت

:چند لحظه بعد از اتاق بیرون آمد و رو به سوزان گفت

.بفرمایید داخل خانوم تابش -

:سوزان از جا بلند شد و زیر لب گفت

!چه عجب -

بعد با قدم هایی محکم وارد اتاق شد

:زن وکیل از جا بلند شد و با دست به سوزان اشاره کرد

.سلام. خوش اومدین. بفرمایید بشینید -

سوزان سلام داد و روی صندلی نزدیک میز خانوم وکیل فرود آمد.

:وکیل گفت

چیزی میل دارین بگم براتون بیارن خانوم تابش؟ -

نه ممنون. منو می شناسین؟ -

:زن لبخندی ژکوند زد

مگه میشه شناسم خانوم بازیگر؟ حالا بفرمایین چه کمکی از -

من ساخته ست؟

:سوزان گلو صاف کرد

ببینید خانوم گلزار، من دنبال مردی به اسم منصور واعظی -
می گردم که یه وقتی به پسر کمک کردن. بعد از کلی گشتن و
این ور و اون ور رفتن، بهم گفتن شما می تونید کمکم کنید.
شماره تلفنتون رو یکی از مسئولین آموزش دانشگاهی که پسر
اونجا تحصیل می کرد بهم دادن

خانم گلزار سر تکان داد

خب، حالا من چی کار باید بکنم؟ از من چی می خواین؟ -

می خوام بدونم آقای واعظی کجاست؟ -

گلزار کمی روی صندلی اش جا به جا شد

من ازشون بی خبرم. راستش خیلی وقته ندیدمشون -

یعنی الان نمی دونید کجان؟ -

آخرین باری که ازش خبر داشتم بهم گفتن رفته پاریس -

سوزان وا رفت. گویی خستگی تمام آن بیست سال روی دوشش

سنگینی می کرد

نالید

.تمام امیدم به شما بود خانوم -

چرا دنبالش می گردین؟ شما هم از معشوقه هاش بودین؟ -

.سوزان با ناباوری به زن زل زد. بعد شروع کرد به خندیدن

نکنه خودت معشوقه ش بودی؟ -

:زن بی مقدمه جواب داد

.من زنش بودم. دو سالی هست طلاق گرفتیم -

:سوزان خنده اش را جمع کرد

بین خانم وکیل، من نه معشوقه شون بودم نه علاقه ای دارم -
بدونم گذشته شون چی بوده. من دارم دنبال پسر می گردم.
بیست ساله ندیدمش. شوهر سابق شما خرج تحصیل و چیزای
دیگه ش رو داده. می خوام از طریق آقای واعظی پسر رو پیدا
کنم.

:گلزار دست رو میزش گذاشت

.ای بابا! خب اینو از اول می گفتین. یه لحظه اجازه بدین -

خانم گلزار دکمه ای روی دستگاه تلفن را فشرد. سرش را پایین برد و گفت:

ارسلان جان یه لحظه بیا تو اتاق -

چند لحظه بعد در باز شد. منشی مو بور جلوی در ظاهر شد

بله. امرتون؟ -

پسرم لطفا شماره تلفن پدرت رو بده به این خانوم. کار واجبی -
باهاش دارن. خودتم پیام بذار برای پدرت که حتما جواب ایشون
رو بدن

ارسلان رو به سوزان گفت:

بفرمایین خانوم -

سوزان از جا بلند شد. گلزار هم تا کنار در رفت و گفت

امیدوارم بتونید پسرتون رو پیدا کنید خانوم تابش. در ضمن -
عذر می خوام بابت پیش کشیدن اون حرف

سوزان دست گلزار را فشرد

ممنون از کمکتون. ایراد نداره. درک می کنم. خداحافظ شما -

دقایقی بعد سوزان به همراه نیلوفر در ماشین نشسته بودند. سوزان خیره به تکه کاغذی که ارسالش نوشته بود غرق در فکر بود. دلش می خواست همان لحظه به واعظی زنگ بزند. اما اختلاف ساعت او را بر آن داشت دندان روی جگر بگذارد. نیلوفر اتومبیل را به حرکت درآورد. نگاهش مدام از آینه به عقب بود. اخم هایش لحظه به لحظه بیشتر در هم می رفت

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 29.12.19 02:01

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سیزدهم #

نگاهی گذرا به سوزان کرد. حواسش به اطرافش نبود و نمی دانست دور و برش چه می گذرد

از همان دقایق اولی که سوزان را جلوی ساختمان منزلش سوار کرده بود تا آن لحظه تحت تعقیب بودند. مردی نه چندان جوان با کلاهی لبه دار و عینکی آفتابی تیره به چشم پشت سرشان با فاصله ای منظم و حساب شده می آمد

برای اینکه سر از کار مرد مزاحم در بیاورد، دقایقی به دور زدن در این خیابان و آن خیابان پرداخت و مرد همچنان به دنبال او بود. در کوچه ای خلوت و پت و پهن اتومبیل را گوشه ای پارک کرد.

سوزان به خودش آمد

وا! چرا وایسادی نیلو. اینجا کجاس؟ -

نیلوفر کمر بندش را باز کرد و گفت

یه کم اگه حواستو بدی دور و برت می فهمی چه خبره -

بعد به سرعت پیاده شد و به سمت اتومبیل تعقیب کننده دوید

مرد کلاه دار با دیدن نیلوفر دست و پایش را گم کرد

نیلوفر فریاد زد

هوی مرتیکه مزاحم. واسه چی دنبال ما راه افتادی؟ -

اما مرد با سرعتی باورنکردنی از کنار نیلوفر عبور کرد و گرد و

خاک کنان از آن کوچه ی عریض خارج شد. نیلوفر همچنان

فریاد می زد و سوزان هاج و واج مانده بود چه اتفاقی افتاده

وقتی نفس زنان روی صندلی نشست، سوزان شیشه آب کوچکی

را از کیفش بیرون کشید و به سمت او دراز کرد

بیا بخور نیلو. چی شده؟ -

چرا داد و هوار راه انداختی؟ اون مرد کی بود؟

نیلوفر یک جرعه آب نوشید و گفت

حواست نیست سوزی. مرتیکه دو ساعته دنبال ماست -

سوزان با چشمانی گرد شده گفت

جدی میگی؟ کی بود؟ -

- من چه بدونم دختر. وای! نفسم برید. در رفت خبرش -
- ولش کن تو هم. از این مردا زیاد ریختن تو خیابون. بیکار و -
- لش. واسه چی راه افتادی تو خیابون داد می زنی؟
- چی داری میگی سوزی؟ این یارو هر کیه تو رو می شناسه. از -
- جلو درخونه ت دنبالمونه

سوزان به فکر فرو رفت

- مثل اینکه یادت رفته من کیم نیلو. تو این چند سال همیشه -
- از این چیزا دور و بر من بوده
- ولی من مطمئنم که اون از عشاقت نبود. حس ششم چیزای -
- خوبی نمیگه

سوزان نفس پر سرو صدایی کشید

- ول کن نیلو. راه بیفت بریم خونه. قراره صبری بیاد. گفت -
- خبرای جدید داره

نیلوفر کمر بندش را بست و دنده را تنظیم کرد و ترمز دستی را

کشید:

به گمونم قراره برگردی سر کار -

ولی من خیال ندارم تا وقتی فرهامم رو پیدا نکردم برم جلوی -
دوربین. اولویت اول و آخر من الان فقط پیدا کردن فرهامه
چی بگم سوزی. خود دانی. فقط حواست به دخل و خرجت -
باشه

هست نیلو. هست. فعلا دارم بعده عمری مزه ی یه زندگی -
بدون استرس رو می چشم. فعلا حس کار نیست

نیلوفر شانه ای بالا انداخت و انگار باز بترسد کسی دنبالشان راه
افتاده باشد، مدام یک چشمش به آینه بود. ولی تا وقتی برسند
کسی تعقیبشان نکرد

با اصرار سوزان، نیلوفر همراهش شد. خیلی وقت بود صبری را
ندیده بود

اما وقتی از پارکینگ ساختمان داشتند به سمت آسانسور می
رفتند، نیلوفر لحظه ای ایستاد

سوزان گفت:

چی شد نیلو؟ چرا وایسادی؟ -

نیلوفر بی حرف به سمت ماشین ها رفت. جلوی یکی از آن مدل بالاهایش ایستاد و آن را دور زد و داخل ماشین سرک کشید.

:بعد رو به سوزان گفت

.خودشه سوزی. خودشه -

.سوزان به سمت او رفت

چی خودشه نیلو؟ چی میگی تو؟ -

- بابا همین مرتیکه که تا چند دقیقه پیش داشت تعقیبمون می کرد دیگه. ایناهاش. اینم ماشینشه

:سوزان متعجب و شوکه لب زد

- این که...این که مال همسایه روبه رویه دختر. اسمش چی -

!بود؟! هان... علیرضا

.وا! جدی میگی؟ مرتیکه بیشعور! چه جراتیم داره ها -

.سوزان سر تکان داد. راه بیفت بریم بالا

می خوای بری دعوا؟ -

نه بابا! فعلا هيچي نگو. بايد سر از كارش در بيارم. از اولش -
معلوم بود اين مرده مشكوك مي زنه
مگه چي شده؟ -
بيا بريم تو آسانسور برات بگم -

[آينه دق. نيلوفر قنبري، 02:01 29.12.19]

نالوطي " نيلوفر قنبري "   [Forwarded from

(niloufargh)]

آينه_دق #

قسمت_صد_چهاردهم #

پنجم بهمن ماه، ساعت هفت شب

سلما تند و تند هیکل چاقش را به این سمت و آن سمت می کشید. شر شر عرق می ریخت تا مهمانی از پذیرایی بی نصیب نمانده باشد. سه خدمتکار دیگر به او کمک می کردند و گهگاهی هم غرغره‌هایش را تحمل می کردند.

مهمانی بزرگی بود. بهرام جشن تولدی حسابی برای برادرزاده اش ترتیب داده بود بیشتر به آن دلیل که می خواست فامیل و دوست و آشنا او را ببینند. خبر بازگشت فیروزه از سرزمین رومی ها بهرام را بر آن داشت که برایش مهمانی تجدید دیدار بگیرد. تولدش فقط بهانه ای بیش نبود. البته که بیشتر دوست داشت زندگی فیروزه را سر و سامانی بدهد و او را ماندگار کند. بیشتر مدعوین پدر و مادرهای داری پسرهای شایسته ای بودند که البته فیروزه حتی نیم نگاهی به مردان جوان مهمانی نداشت. دلش پیش هامین بود و حواسش را پسرک حسابی دزدیده بود. صبح که برای کمک به زهیر آمده بود، چند باری خواست او را به بهانه ای به جشن بکشاند. اما نتوانست هیچ دلیلی جور کند.

ظاهر برازنده ی هامین و نگاه درخشانش، حسی که از دیدنش در قلب فیروزه جوانه زده بود، همه و همه او را مجذوب خود کرده بود. طوری که حتی یک لحظه نمی توانست او را از ذهنش دور کند. خوب می دانست این علاقه عاقبت خوبی برای او ندارد؛ اما حریف دلش نبود. دل زیبا پسند و بازیگوشش منطق. حالیش نبود. آهی کشید و به دور و برش نگاه کرد.

جشن به خوبی در حال برگزاری بود. گل های توی سالن خانه به قدری زیبا و با سلیقه چیده شده بود که نگاه خیره ی مهمان ها را به خود جلب می کرد.

فیروزه در آن لباس زیبا و درخشان چون سیندرلای رویایی می درخشید. البته که پوشش کامل او نمی گذاشت ذره ای از اندام و گیسوانش را کسی ببیند.

توجه چند مرد جوان از فامیل به او جلب شده بود. خصوصا که نجابت و وقارش در آن جشن کاملا به چشم می آمد. اما هر بار که به او نزدیک می شدند تا باب صحبت را باز کنند، فیروزه به طریقی دست به سرشان می کرد. بهرام که حواسش به

دختر جوان برادر مرحومش بود با بشقابی پر از تنقلات کنار
فیروزه نشست

چی شده دایی جون؟ چرا نشستی؟ نمی خوامی با بقیه خوش -
!بگذرونی؟ نا سلامتی امشب تولدته ها

فیروزه قدرشناسانه لبخند زد. نگاهی به مهمانان کرد که هر
کدام در گوشه ای نشسته یا ایستاده مشغول بگو و بخند بودند.
نه از رقص و پایکوبی خبری بود نه از آهنگی که به جو مجلس
شادی ببخشد. بیشتر شبیه یک مهمانی ساده برای پیرپاتال ها
بود که حوصله ی سر و صدای آهنگ و چیزهای دیگر را
نداشتند. یاد حرف افروز افتاد که همان اول جشن زیر گوش او و
بدری گفته بود

خدا نکرده تولده ها! نکرده یه دی جی چیزی خبر کنه. البته "

"!همین که مداح خبر نکرده خودش جای شکر داره

:و بدری اخم کرده بود

"خب حالا! ببین می تونی باز شر به پا کنی؟ "

:و افروز لب برچیده بود

حوصله ی آدم با کارای تو و پسرت سر میره. بابا نوه ت از اون " سر دنیا که بزن و بکوب جزو احتیاجات اولیه ست، پاشده اومده اینجا مثلا تولد گرفتین براش. بابا یه آهنگی چیزی. خشک و " خالی که نمیشه. نگاه تو رو خدا هر چی پیریه دعوت کرده

پوزخندی زد به حرف های به جای افروز و

:رو به بهرام گفت

زیاد سرپا ایستادم دایی. گفتم یه کم بشینم. بعدم برم ببینم - کی شام میدن. کمکی چیزی نمی خوان؟

:بهرام دستش را گرفت

نمی خواد دایی. بشین! آذر حواسش به شام هست. بیا یه کم - خوراکی بخور

بشقاب را روی زانویش گذاشت و فیروزه با بی اشتهایی مشغول خوردن پاستیل های قلبی و قرمز شد

با باز شدن در ورودی، چشمانش گرد شد. آنچه که می دید را
باور نمی کرد. با ورود مهمانان جدید، همه ی نگاه ها به آن سمت
چرخید.

سکوت سنگینی فضای سالن را بر گرفت. فیروزه به بهرام نگاه
کرد. رنگ از رویش پریده بود. از جایش با کمرختی بلند شد
افروز از آن سوی سالن جیغی کشید و نقش روی زمین شد
فرهاد سمت افروز دوید:

عمه؟ -

...ادامه دارد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 31.12.19 01:07]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_پانزدهم#

هفتم بهمن ماه، دو ساعت قبل از جشن، ساعت پنج

من الان واقعا تو کتم نمیره چرا شما هر چی من میگم همش -
میگین نه

بهار دست هایش را درهم قلاب کرد و از پنجره به خیابان خیره
شد.

منم دقیقا نمی دونم تو چرا اومدی و اینجا و اصرار به اومدن ما -
می کنی

فرهاد کنار بهار ایستاد

مامان بدری گفته اگر امشب نبرمتون به عمارت باید شبو -
گوشه خیابون بخوابم. دلتون میاد عمه جون؟

بهار به سمت فرهاد چرخید. بعد نگاهش را به سمت نیکی انداخت که بی قرار طبق عادت دیرینه اش داشت ناخن انگشت سبابه اش را می جوید.

صدایی از گلویش در آورد که نیکی سر بلند کرد و با اخم بهار انگشتش را از دهانش بیرون کشید.

بهار خوب از حفظ بود دخترش را. وقت نگرانی و بی قراری که میشد ناخن جویدن تنها کاری بود که میشد با آن احساس آرامش کند.

سهیلا آن شب توی بیمارستان شیفت داشت و حتی باران هم آن روز نبود که یک بهانه ای بیاورد برای نرفتن.

فقط خدا می دانست چقدر دلتنگ خانه ی پدری ست و بی قرار دیدن خواهری که آغوشش از هر مسکنی برایش آرام بخش تر است. حتی دلش برای سلما هم تنگ بود.

از وقتی فرهاد را دیده بود بیشتر از قبل دلتنگ برگشتن به خانه بود. برای خودش مردی شده بود آن پسر بچه ی دیروز. برازنده بود و خواستنی. عجیب بود برایش دیدن مردی که او را

یاد جوانی بهرام می انداخت. همان چشم ها بود. پر نفوذ و درخشان.

و عجیب تر از همه ی این ها نگاه معنادار نیکی بود به فرهاد. ذهنش چون بازار مسگرها شلوغ و درهم و برهم بود. فکر رفتن و برگشتنش به خانه ی پدری نمی گذاشت به معنا و مفهوم نگاه دخترش به فرهاد فکر کند.

پس آن را گذاشت در پستوی ذهنش تا به وقتش به آن فکر کند.

فرهاد پرسید:

عمه جان چی شد؟ خیال برگشتن ندارین؟ -

خیالش را که داشت، اما چه میشد کرد. غرورش به او اجازه نمی داد پا روی دل بیچاره اش بگذارد. دل کینه ایش یک پا داشت. آن هم مرغی بود سمج

با اینکه برای تنها برادرش دلتنگ بود اما به شدت دلش می خواست بهرام لاقل برای دلجویی می آمد

:رو به فرهاد گفـت

بهرام خبر داره؟ -

از چی؟ -

.از اینکه همو پیدا کردیم -

:فرهاد آرنجش را به دیوار تکیه داد

مزه ش به اینه که ندونه. خصوصا اینکه وسط جشنه و اون -
معذب بودنش جلوی مهمونا و اینکه می خواد مثل همیشه تو این
جور وقت ها آبروداری کنه، بهتره شما یهو و بی خبر وارد شین.
البته فکر نکنم بدش بیاد از برگشتون. هر چی باشه شما
خواهرشین.

افروز چی؟ -

.عمه افروز داره یواشکی دنبالتون می گرده -

.الهی بگردم من براش -

.ولی خداییش عجب دل گنده ای دارین ها -

عمه افروز اغلب شب ها یواشکی تو اتاقش گریه می کنه. مامان بدری میگه صبح ها که میره بیدارش کنه طفلک هنوز تو خواب هق می زنه و قاب عکس شما تو بغلشه

:نیکی از همان جا که نشسته بود نالید

مامان کوتاه بیا تو رو خدا. هوم؟ -

:بهار تشر زد

!نیکی -

نیکی اولش هیچ نگفت. اما بعد رفت و کنار مادرش ایستاد و گفت:

واقعا چجوری دلت اومد این همه سال از اونا جدا بمونی؟ اصلا - خودت هیچی، من، نوه ی اونام. چرا این همه سال نداشتی منم مثل خیلی از دخترای دیگه پیش کس و کارم باشم؟

عید به عید، یلدا به یلدا، سال تا سال تنهایی دقمون داد اما تو و اون غرور لعنتیت نداشت عین آدمیزاد زندگی کنیم

!بس کن نیکی -

نمی خوام بس کنم مامان. امشب اگر تو هم نیای من میرم. -
محاله باز حرفت رو گوش کنم. حاله از این تنهایی بزرگ شدن
به هم می خوره. بیزارم روزای جوونیم رو عین یه پیرزن سالمند
بگذرونم. خواهش می کنم به خودت بیا. منو قاطی دعوی
پولیتون نکنید.

بهار با ناباوری به نیکی که نفس نفس می زد نگاه کرد.
نیکی خیلی جدی و سرد بدون اینکه چشم از مادرش بردارد،
گفت:

بریم فرهاد. من حاضرم -

فرهاد گفت:

...ولی آخه نیکی -

نیکی به میان حرف فرهاد پرید:

هیچ اجباری نیست. اجباری نیست برگرده به خونه که خونه -
ی پدرش بوده نه دایی بهرام. دلتنگ جایی که توش بزرگ شده
نیست. برای حرف مادر داغ دیده ش ارزش قائل نیست. برای

خواهر چشم انتظارش هیچ ارج و قربی نداره. این همه سال تنها بودیم براش اهمیت نداره که دخترش تو تنهایی هاش بیوسه و بعد پیر شه.

فرهاد دلش سوخت برای نیکی و حرف های جگرسوزش. اما خبر نداشت تنها ماندن میان یک ایل آدم دردش به مراتب جگر سوزتر است. چه می دانست او چقدر دلش می خواست میان آن جمع نباشد اما یک روز هم که شده حس بی کسی نکند. نیکی از حسرت حرف می زد اما نمی دانست حسرت واقعی چیست.

نیکی به سمت مبل رفت. پالتو و شال و کیفش را برداشت و دوباره رو به فرهاد گفت:
نمیای پسردایی؟ -

بهار توپید:

وایسا ببینم. از کی تو این قدر خیره سر شدی که رو حرف من -
حرف می زنی؟ از کی این همه گستاخ شدی غرور منو مسخره می کنی؟ هان؟

[آینه دق .نیلوفر قنبری, | 01:07 31.12.19]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

(niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_شانزدهم #

نیکی به سمت بهار قدم برداشت. بغض چنبره زد به گلویش.

:چشمانش کمی نمناک شد. لب زد

من گستاخ و خیره سر نشدم مامان. شماین که دارین عمر و -

جوونی منو به خودخواهیتون می فروشین. من اونقدری بزرگ

شدم که بتونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم. مامان! اینو بفهم. من

دلَم نمی خواد تو تنهایی بزرگ بشم و بعد تو تنهایی پیر بشم.

من دیگه دلَم نمی خواد هر وقت ستی میگه می خواد بره خونه

مادربزرگش چون همه ی دایی و خاله هاش جمعن خوش

بگذرونه. بعد من بگم خب برو خیالتم راحت باشه من حواسم به
کار و کاسبی هست

مامان بس کن خواهشا. تو با دایی مشکل داری. برگرد و
مشکلتون رو حل کن. دختر بیست ساله که نیستی. دایی هم
دیگه کرک و پرش ریخته. فکر نکنم نای جنگ و دعوا با تو رو
داشته باشه. مگه ما آدما چند سال عمر می کنیم که هر روز باید
به امید آینده بمونیم که کی مشکلاتمون درست بشه. از کجا
معلوم فردایی باشه. نه، نه مامان. من باید برم. فقط اینو بدون که
نهایت آرزومه با هم بریم

نیکی با انگشت گوشه ی چشمش را پاک کرد و به سمت در
خروجی خانه رفت

بهار چشمانش را بست و نفسی بلند کشید

خیله خب باشه. قبول. ولی ازم نخواه پیام اونجا زندگی کنم. -
فکرشم به ذهنت خطور نکنه

نیکی لنگه ی کفشش را روی زمین انداخت و به سمت مادرش
دوید و او را در آغوش کشید و غرق بوسه اش کرد
.الهی قربونت برم مامان خوشگلم -

:بهار او را کنار زد

.عه! برو اون ور بچه هر چی رژ لب بود مالید به صورتتم -
.بدو برو لباس خوشگله ت رو بپوش بریم که دیره -

:فرهاد خندید

.خب خدارو شکر امشب تو کوچه نمی خوابم -

:بهار و نیکی هر دو زیر خنده زدند. نیکی گفت

کادو چی خریدی بهار بانو؟ -

:بهار به سمت اتاقش رفت و در همان حین گفت

.پول میدم بهش. از همه چی هم بهتره -

فیروزه از جا بلند شد. نمی دانست از دیدن عمه بهار و نیکی ذوق کند یا رعایت حال دایی بهرامش را بکند؟ اما او آدم قیافه گرفتن نبود. راستی راستی از دیدن عمه و دختر عمه ی زیبایش حسابی ذوق کرده بود.

به سمتشان دوید و هر دو را در آغوش کشید.
وای عمه! اومدین؟ خیلی خوشحالم کردین -

نیکی گفت:

می بینم که ماه مجلس شدی. ولی کور خوندی خورشید -
مجلس وارد می شود

فیروزه دست روی چشمش گذاشت

!اوه اوه کورم کردی. برو اون ور. اووف -

هر دو خندیدند. بهار تند به سمت افروز قدم برداشت

یک نفر داشت روی صورتش آب می پاشید. بالای سر او ایستاد.
خواهر کوچولویش کی این همه بزرگ و خانوم شده بود؟ افروز

عزیزتر از جانش اینهمه جای خالیش توی زندگیش حس میشد
و او باز پرهیز کرده بود؟

نیکی راست گفته بود. خودخواه بود. کم هم نه. خیلی زیاد

خم شد و روی زانو نشست. فرهاد لیوان آب قند را به سمت
دهانش گرفت. افروز چشمانش را باز کرد و کمی نوشید. چشمش
که به بهار افتاد قطره اشکی از گوشه ی چشمان آبی اش روی
گونه اش قل خورد و پایین افتاد.

هق زد

!آبجی -

:بهار دستش را گرفت و گفت

.جون آبجی؟ آبجی برات بمیره -

.آبجی! ازت بدم میاد. خیلیم بدم میاد -

:بهار بغضش ترکید

.می دونم خواهر قشنگم. حق داری -

همه ایستاده بودند و داشتند به نجوای عاشقانه ی دو خواهر
نگاه می کردند

افروز خودش را در آغوش بهار انداخت و های های گریه را سر
داد.

بهرام بغضش گرفته بود. از دیدن خواهرش آن هم بعد از سال ها
دوری خوشحال بود. خواهرش باور نداشت از اول هم با او
مشکلی نداشت

زن های جمع هر کدام به نوبت بهار را در آغوش می کشیدند و
چیزی برای خوش آمد گویی به او می گفتند

بدری که گوشه ای کنار خانوم بزرگ های جمع نشسته بود با
دیدن صحنه ی وصال دو دخترش، با گوشه ی روسری اشکش را
پاک کرد و دست هایش را به علامت شکر به آسمان برد

بهار به سمت بدری رفت و در آغوشش کشید

فانتزی های سلام و احوالپرسی که تمام شد، هر کس باز مشغول
حرف زدن و پچ پچ کردن با بغل دستی اش شد

بهرام به فرهاد نگاه کرد. دیده بود آن سه باهم وارد عمارت شده
اند. فرهاد چشم و ابرویی برای پدرش بالا انداخت
بهرام به سمت بهار رفت و او را در آغوش کشید
با دو دست بازوهای خواهر را گرفت و با دقت به صورت خواهر
خیره شد.

اومدی؟ ولی چرا اینقدر دیر؟ -

بهار لب زد:

ناراحتی برم -

- هنوزم همون جور کله شقی و زبونت نیش داره. مطمئنم به -
خاطر من برنگشتی که به خاطر منم بری خانوم فراری
- خوبه، شکر خدا علی رغم این که پیر شدی ولی هنوز عقلت -
خوب کار می کنه

بهرام خندید:

- پیری که اهمیت نداره. مهم اینه که مخم مثل ساعت کار می -
کنه.

بهار لبخندی زد



خدارو شکر. حالت خوبه؟ -

خوبم. بیا بعدا حرف بزنیم و از حالمون تو این چند وقته که -

ندیدیم همو بگیم

بهار به زنی که داشت به او نزدیک میشد نگاه کرد. لباس بلند
آبی تیره با حجاب سفت و سختش نشان از خوش سلیقه گی اش
داشت و صد البته آشنا میزد نگاهش. زن که نزدیک شد او را
شناخت. آذر بود

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 31.12.19 01:07]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هفدهم #

:آذر دست دراز کرد

.سلام بهار خانوم. خوش اومدین -

بهار لحظاتی به آذر خیره شد. هنوز هم از او بدش می آمد. حسش به این زن ذره ای کم نشده بود. عجیب دلش می خواست اعتنایی به او نکند. اما در این جمع که با کوچکترین حرکت چشم یا حتی دست قصه میساختند و آن را خوراک مجلس هایشان می کردند این کار نشدنی بود و او امشب آمده بود برای وصال با خانواده. و بدبختانه آذر عضوی از آن خانواده بود. و فرهاد پسر این زن بود. پسری که زمین تا آسمان با مادرش تفاوت داشت.

:دست آذر را فشرد و نیمچه لبخندی زد

حالت چگونه آذر؟ -

:آذر لبخندی زد

خوبم. خوب کردین اومدین بهار جون. این خونه بدون شما -

.خیلی سوت و کور بود

:بهار توی دلش پوزخند زد

!آره جون خودت -

.نیومدم که بمونم. اومدم سر بزخم و برم. فقط همین -

آذر بلا تکلیف به بهرام نگاه کرد. نمی دانست چه بگوید. از همان

:قدیم هم حریف زبان تند و تیز بهار نبود. فقط توانست بگوید

.به هر حال خوشحالم که می بینمتون -

:بهرام انگار حوصله اش از کنار آن ها ماندن سر رفته بود گفت

.برم پیش پسر عمه نادر -

:بهار سر تکان داد و بهرام که رفت توی گوش آذر پچ زد

هنوز زن داداش من نیستی. من فقط یه زن داداش دارم اونم -

.سوزان. اینو یادت باشه آذر

آذر لب گزید و بهار به سمت نیکی و فیروزه رفت. و تنها این



میان فرهاد بود که نگاه وق زده ی مادرش را دید که به سختی

می خواهد ناراحتی اش را بروز ندهد. نمی دانست عمه بهارش

توی گوش مادرش چه گفت که او را به یکباره به هم ریخت، اما شک نداشت چیزی جز چزاندن زن بیچاره نبوده آهی کشید و دلش برای تنهایی مادرش سوخت. و پیش خودش گفت: "دیگه این دل از بس سوخته همین روزاس که جزغاله بشه خاکستر بشه. اون وقت دیگه خیلی دیر میشه و دنیا زیر و "رو میشه"

اما وقتی چشمش به نیکی افتاد با خودش فکر کرد هنوز کسی مانده که بماند و برایش و به خاطرش با این جماعت بجنگد. پس باید هنوز به دلش می گفت صبوری کند

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 01.01.20 20:44]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هجدهم #

نهم بهمن ماه، ساعت 4 بعد از ظهر

آذر قوطی قرص ها را روی میز آرایش نزدیک تخت گذاشت

:فرنگیس خمیازه ای طولانی کشید و گفت

اینقدر از این قرصا خوردم که نمی فهمم کی شبه کی روز. -
همه ش خوابم

:آذر موهای ریخته توی صورتش را پشت گوشش انداخت و گفت

دکتر تجویز کرده مامان جان. باید بخوری تا خوب بشی. الان -
چند روزه افتادی تو تخت. پس همکاری کن تا حالت رو به راه
شه.

:فرنگیس آهی کشید

حس می کنم دیگه خوب نمیشم. آذر! نترسی ها! ولی بیشتر -
وقتا حس می کنم یکی از کنارم رد میشه. یه باد سرد و ملایمی
از سمتش تو صورتم می وزه. به گمونم عزارئيله

:آذر ای بابای غلیظی گفت و دست مادرش را توی دستش گرفت

این حرفا چیه می زنی؟ فرنگیس و خرافات؟ نگو که خنده م -
می گیره

خنده ت بگیره یا نه من یه پام لب گوره. فقط یه آرزو دادم -
اونم ذلیل شدن بهرامه

اینقدر بزرگش نکن مادر من. شما فقط یه کوچولو قلبت -
ضعیف شده. خوب می شی

- فکر نکنم. مگه نشنیدی میگن پیر که بشی مهمون این دنیایی -

ولی من شنیدم آدم از همون اول که به دنیا میاد مهمون این -
دنیا. پس بیخودی واسه من حدیث و روایت در نیار از خودت.
به مردن و این چرت و پرتام فکر نکن. تازه اول چل چلیته

فرنگیس خنده ی عمیقی کرد

ول کن این حرفا رو. از فرهاد چه خبر؟ تونست کاری کنه؟ -

تو با فرهاد حرف زدی؟ -

.آره -

چی گفتی بهش؟ -

.همونی که باید می گفتم رو گفتم -

!مامان -

نترس از تو و نقشه مون برای بهرام هیچی نگفتم. طفلک -

.فرهاد خبر نداره چجوری به دنیا اومده

نبایدم بفهمه. که اگه بفهمه کارم زاره. پسر م کاملاً منطقیه و -

.تو کتش نمیره اون کارای منو شمارو

همچین حرف می زنی انگار پشیمونی؟ -

.اگه قرار به پشیمون شدن بود پا نمی داشتتم تو اون عمارت -

فقط گاهی با خودم میگم اگر اون شب آریا نمی رفت اون

.کارخونه شاید الان سرنوشت منم یه جور دیگه بود

یا اصلاً اگه عقب تر بریم، بابام شغلش یه چیز دیگه بود آیا الان

ما اینجا نشسته بودیم از انتقام و این چیزا حرف بزنییم؟

فرنگیس سرش رل کمی رو بالاش جا به جا کرد و به سقف خیره شد.

چی بگم دخترم. نمی دونم قرار بود سرنوشتمون چی بشه. -
ولی هر چی بود بدتر از این نمیشد
خواهر بهرام برگشته-

فرنگیس نگاه تندی انداخت

جدی میگی؟ کی؟ چجوری؟ -

میگن دخترش تو داروخونه یه بیمارستان کار می کنه. اتفاقی -
بدری شبی که بستری بود می بینه نیکی رو و بعد پیگیرش
میشه و دخترشو پیدا می کنه

اگه بدونی تو خونه چه خبره. صبح تا شب عین پروانه دورشون
می چرخن

عجیبه. مگه نگفتی سر ارث و میراث باهم دعواشون شد و -
خواهره رفت؟ پس چی شد یهو برگشت؟

یه مادر و دختر تا کی می تونن از هم جدا بمونن؟ باور کن اگه -
اون سر دنیام خودش رو یه جا قایم می کرد بازم یه جوری همو
.پیدا می کردن و بر می گشتن پیش هم

آره، می دونم چی میگی. خون، خون رو می کشه سمت -
خودش. حالا مشکل ما دوتا شد. افروز و بهرام وارث کارخونه ان.
بهار خانوم هم بهشون اضافه شد. حالت به حلی دو نفر، باید با
سه نفر بجنگیم. اونجا زندگی می کنه؟

نه مامان. خونه ی دوستشون زندگی می کنن. بدری اولش نمی -
دونست ولی از وقتی فهمیده اصرار داره بهار برگرده خونه ی
خودش. همون سوئیت کوچیک اون طرف باغ. فعلا که بهار خانوم
.میگه نمیام

.میاد. الان داره ناز می کنه. می خواد ببینه نازکشش کیه -

.زن با سیاستیه. منم فکر می کنم برگرده به عمارت-

البته اون خبری از حسرت و کتاب کارخونه نداره. الان همه چی
دست فرهاده

.مدعی که سه تا بشه باید زود دست جنبید -

مثلا چي کار کنيم مامان فرنگيس؟ -

وقتش که بشه خبرت مي کنم -

نقشه داري؟ -

آره اونم چه نقشه اي -

ولي مامان. اينو يادت باشه الان سهام دار اصلي کارخونه -

فرهاد. اگر هر اتفاقي بيفته تقصيرش ميفته گردن فرهاد

فرنگيس پوزخندي زد

به خدا که ساده اي دختر جون. هنوزم دلت واسه بهرام مي -

سوزه؟ بينمت! نکنه واقعا دوشش داري اون پيرمرد خرفتو؟

آذر دستش را در هوا تکان داد و لبخندي تمسخر آميز زد

نه بابا! وا! چه فکرايي مي کنی ها! بچه شدي؟ -

بعد فورا از جا بلند شد

من پاشم برم خونه که ديرم شده -

فرنگيس گفت

به هر حال حواست باشه سست نشی -

باسه ولی شمام یه کاری نکنید به جای بهرام، فرهاد به خاک
سیاه بشینه

نترس. یه کاری می کنم بره بیفته به پای فرهاد و التماس کنه
تا پسرش نجاتش بده. خبر دیگه ای نشده؟

:آذر مشغول بستن دکمه های پالتویش شد

نه، چی مثلاً؟ -


.مثلاً خبری از فرهاد شده باشه -

نه مامان جان. اون پسر دیگه پیداش نمیشه. خیالت راحت -

- امیدوارم بیست سال پیش کارت رو درست انجام داده باشی و
.پسره نیست و نابود شده باشه

- حتی اگه نمرده باشه و زنده باشه محاله ممکنه بتونه برگرده -
خونه. آخه یه بچه پنج ساله چی یادش می مونه؟

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 01.01.20 20:44

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_نوزدهم #

فرنگیس آهی کشید و گفت

- امیدوارم. حواست به خواهر شوهرت باشه. بین نقشه ش چیه -
واسه برگشتنش؟ هر اتفاقی بود خبرم کن

آذر صورت مادرش را بوسید و گفت

- باشه فدات شم. من دارم میرم. فردا باز میام پیشت. غذا برات -
گذشتم تو یخچال. گرم کن و بخور تا فردا پیام یه غذای تازه
بپزم برات

فرنگیس وقتی با دو چشم خواب آلودش آذر را راهی کرد، به این
فکر کرد نقشه اش چطور باید حساب شده باشد که مو لای
درزش نرود. آن قدر فکر کرد و فکر کرد تا خوابی سنگین
چشمانش را ربود

دهم بهمن ماه، ساعت 9 صبح

نیلوفر شیشه را به اندازه ی دو بند انگشت پایین کشید تا کمی
از هوای دم کرده ی توی اتومبیل بکاهد

سوزان آهی کشید و به در بزرگ زل زد. جوانی قد بلند و خوش
بر و رو با لنگی کهنه به جان شیشه های براق و تمیز ماشینی
درست جلوی در عمارت طریقت ها افتاده بود

نیلوفر هم یک چشمش چون کاراگاهی تیز بین مدام به عقب
بود

سوزان گفت

چقدر به پشت سرمون نگاه می کنی. خبریه؟ -

نیلوفر چشم از آینه برداشت

حس می کنم وقتی داشتیم می اومدیم اینجا اون آقاهه -
دنبالمون می اومد

کدوم آقاهه؟ -

بابا همون همسایه تون دیگه. علیرضا -

نه بابا. اشتباه می کنی. من که چیزی ندیدم -

تو اصلا به پشت سر نگاه کردی؟ همش سرت تو گوشیت بود -

سوزان کاملا تن و سرش را به عقب چرخاند و نگاهی گذرا به دور
و برشان کرد

خب پس کو؟ کسی نیست که. ماشینش رو من نمی بینم -

نه با ماشین اون روزی نبود. یه چیز دیگه بود -

پس شک نکن اشتباه دیدی. اون فقط همون یه دونه ماشینو -
داره

نیلوفر شانه بالا انداخت

چه بدونم والا. پاک خلمون کرده مرتیکه. به زمین و زمان -
شک دارم دیگه

حالا ما تا کی باید وایسیم اینجا؟ نه از بهرام خان خبریه نه از
اون مادر شوهرت. دو ساعته وایسادیم اینجا و به ماشین شستن
این پسره نگاه می کنیم. چقدرم خوش تیپه. بهش نمی خوره
کارگشون باشه

اون که کلاه و عینک داره. چجوری داری از این فاصله ی دور -
رصدش می کنی. اصلا قیافه ش معلوم نیستا

سوزی عزیزم. من ذاتا می تونم آدما ی خوشتیپ و به درد -
بخور و از به درد نخوراشون خیلی خوب تشخیص بدم

مطمئنم این پسره سطحش بالاس. ولی نمی دونم چرا داره
ماشین می شوره. اونم وسط کوچه

سوزان لبخندی به حرف های نیلوفر زد و چشم از پسر برداشت
و گفت

اگه تا چند دقیقه دیگه بهرام نیاد خودم میرم تو -

نیلوفر تقریبا جیغ کشید

!چی کار می خوام بکنی؟ -

.گفتم میرم تو خونه -

وای سوزی. سخته نده منو. عقلت کم شده؟ -

نه اتفاقا. تازه اومدم سر عقل. دارن واسه خودشون خوش و -
خرم زندگی می کنن اون وقت فرهام من معلوم نیست کجاست و
در چه حاله؟

خب که چی؟ تو خودت می دونی کجاست؟ در چه حاله؟ -

.نه نمی دونم. ولی دارم سعیم رو می کنم پیداش کنم -

.دستت درد نکنه. برو اینارو پس به همونا هم بگو -

.دقیقا همینو می خوام بهشون بگم -

:سوزان نگاهی به ساعت مچی اش کرد

- چرا نمیاد بیرون؟ همیشه همین ساعت میره سر کار؟ -

.شاید صبح زودتر رفته. یا شایدم اصلا نمی خواد بره -

با باز شدن در بزرگ و خروج یک ماشین با راننده ای جوان هر دو به دقت به آن سمت نگاه کردند.

فرهاد بوق کوتاهی زد و برای پسری که ماشین می شست و همانا هامین بود دست تکان داد.

هامین هم برایش دست تکان داد و فرهاد به سرعت از آنجا دور شد.

نیلوفر گفت:

این کی بود؟ -

به گمونم پسر آذر بود -

وا! چه باحال. لامصب هر چی پسر خوشتیپه امروز ریخته تو -

این کوچه. حیف تو ماشین نشستیم.

سوزان چشم غره ای رفت.

خجالت بکش نیلو -

نیلوفر قهقهه ای زد و زبانش را در آورد و ادا آمد.

چقدر زود گول می خوری. شوخی کردم بابا -

چند لحظه بعد دوباره فرهاد برگشت و نزدیک هامین روی ترمز زد.

نیلوفر گفت

برگشت که -

تاکسی زردی کنار اتومبیل فرهاد توقف کرد. دختری جوان از آن پیاده شد و تاکسی فوراً از آنجا دور شد

نیلوفر گفت

زیباروی بعدی اومد. این کیه؟ می شناسیش؟ -

سوزان با دقت به چهره ی دختر نگاه کرد

نیکی با فرهاد دست داد. سوزان گفت

نمی شناسم. نمی دونم کیه -

فرهاد و نیکی هر دو به سرعت داخل خانه رفتند. هامین پشت

فرمان نشست و سر به صندلی تکیه داد

سوزان گفت

.پیاده شو نیلو. بریم -

کی؟ منم پیام؟ وای نکن. من روم نمیشه...یعنی... میگم خودت -
بری بهتره ها. زودم برگرد. من اعصاب درست حسابی ندارم قوم
شوهرت یه چیزی بگن جواب ندم لال می میرم

:سوزان گفت



.باشه. تنها میرم -

.تو رو خدا دهن به دهن نشی باهاشون ها. زود بیا -

.سوزان دستی تکان داد و به سمت عمارت به راه افتاد

علیرضا چند خانه آن طرف تر توی پرایدی درب و داغان نشسته
بود. تلفنش را از روی داشبورد برداشت و مشغول شماره گیری
شد.

[آینه دق. نیلوفر قنبری. | 01.01.20 20:44

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_بیستم -

سلام آقا... آقا یه خبر توپ. من الان جلوی خونه تون هستم. -
همین الان سوزان خانوم رفتن سمت خونه ی شما... بله... جدی
میگم به خدا... الان رفتن داخل... با اون دوستشون اومدن... نه
تنها رفتن... چشم آقا... باشه منتظرم... باشه زودتر بیاین پس

هامین بخاری و پخش ماشین را روشن کرد. آهنگ لایت و
گوشنوازی فضای ماشین را پر کرد. با دیدن زنی به غایت زیبا که
با قدم هایی محکم به سمت عمارت می رفت توجهش جلب شد.
شیشه های دودی اتومبیل مانع از آن میشد که زن دید زدنش را
ببیند.

چقدر زن آشنا بود. کمی که فکر کرد یادش آمد او را در
تلویزیون دیده


:ابرو بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد

اینا همه شون کله گنده ان ها. با بازیگرام مراوده دارن. بابا -
ایول. یادم باشه واسه سیا بگم. عاشق این خانومه ست

یک لحظه به فکرش رسید پیاده بشود و از زن امضا بگیرد؛ اما
سریع پشیمان شد. اهل این کارها نبود و اصولاً به هیچ بازیگری
هم علاقه نداشت. ته تهش خیلی می خواست به بازیگرها توجه
نشان بدهد می رفت سراغ هالیوودی هایش. آن هم از نوع فیلم
های اکشن و بزن بزن

زن کمی پشت آیفون تصویری ماند و بعد چیزی گفت و در باز
شد و داخل شد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 03.01.20 | 17:37

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_بیست_یکم#

صدای کسی از آن طرف آیفون تصویری آمد:
"بله؟"

سوزان سرش را طوری نگه داشت تا صورتش را شخص پشت
آیفون خوب ببیند.

باز کنید. سوزان هستم -

صدایی جیغ مانند از آن سوی آیفون طنین انداخت توی فضای
کوچه ی خلوت.

وای! خانوم... شما... شمایین؟ -

سوزان خوب که دقت کرد فهمید سلماست

.آره سلما. منم باز کن لطفا -

:صدای کسی به صورت ضعیف کمی دورتر آمد

"کیه سلما؟"

.خودش بود. صدای بدری

.بعد صدایش کاملا واضح شنیده شد

کی هستی تو؟ -

:سوزان محکم و با اقتدار گفت

.باز کنید. حرف دارم باهاتون -

:بدری گفت

.لطف کن تشریف رو ببر -

سوزان کفرش در آمد. اما نیامده بود که حرف نزده برود و قصد

.هم نداشت تا با بزرگتر این خانه حرف نزده بگذارد و برود

میل خودته. می خوی باز کن می خوی نکن. شکستن این در -
برام کاری نداره. البته اگه کلیدم هنوزم بهش بخوره راحتتریم
هر دومون

بدری با صدایی بلند پوزخند زد

واقعا فکر کردی ما تو این همه سال قفل درو عوض نمی کنیم؟ -
سوزان کلیدی از توی کیفش بیرون کشید و جلوی دوربین
:آیفون گرفت

الان معلوم میشه -

سوزان کلید را در قفل انداخت. کلید در قفل چرخید و در باز
شد.

:سوزان سر کج کرد

دارم میام تو پیرزن. آماده باش -

بدری با حرص به سمت پنجره ی راهروی درازی که به تراس
بزرگ عمارت راه داشت دوید

نگاهی گذرا به حیاط بزرگ کرد. سوزان داشت به سرعت به سمت ساختمان می آمد.

بدری لب گزید و چند نفس بلند کشید. به سمت اتاق نشیمن به راه افتاد. فرهاد و نیکی و آذر و فیروزه داشتند به عکس های تولد فیروزه نگاه می کردند. نگاهش افتاد به ساعت روی دیوار. یک ساعت دیگر باید در مطب دکترش می بود و بی شک هامین آن بیرون منتظرش بود.

:سلما نفس زنان توی اتاق دوید

.خانوم! حالا چی کار کنیم؟ خانوم کوچیک اومدن پشت درن -
بدری چشم غره ای به سلما رفت. هنوز هم سوزان را "خانوم کوچیک" صدا می زد

سلما زود مفهوم چشم غره ی بدری را گرفت و سر به زیر انداخت

.بدری روی صندلی بالای اتاق نشست

.برو راهنمایش کن بیاد اینجا بینم حرفش چیه -

سلما چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. آذر مات و مبهوت مانده بود. دهان خشکش را تکان داد تا چیزی بگوید. با خودش فکر کرد زلزله دارد می آید. خدا کند اولی و آخریش باشد. سوزان برگشته بود. بهرام خانه نبود و لابد زن آمده بود فتنه ای به پا کند و برود.

زبان باز کرد

چی شده بدری خانوم؟ کی اومده؟ -

فرهاد تندی سر بلند کرد و نگاهش را به دهان بدری دوخت.

بدری دستانش را قفل هم روی دامنش گذاشت

اون زن برگشته. برگشته که روزمونو خراب کنه. اما کور -

خونده. کبریت سوخته دوباره نمی تونه جایی رو آتیش بزنه

فیروزه گفت

کی مامان بدری؟ منظورت از اون زن کیه؟ -

نیکی با کنجکاوی چشم به دهان بدری دوخته بود. فرهاد از جا بلند شد و کنار پنجره دست به سینه ایستاد

با ورود سوزان چون بادی سرد که با حرکتش کلی برگ خشک به هوا بلند می کند، همه نگاهشان به سمتش روانه شد

سوزان سر به بالا با نگاهی نافذ چشم دوخت به حاضرین توی اتاق. با دیدن آذر کمی روی صورتش مکت کرد. هنوز هم همان شکلی بود. جوان مانده بود و گویی نشخوار زندگی اهل عمارت خوب به او ساخته بود

پوزخندی به او زد و نزدیک تر رفت و روبه روی بدری ایستاد.

:سر خم کرد و مودبانه با لحنی پر از استهزاء گفت

.سلام عرض شد خانوم -

:بدری نیشخندی زد

.علیک سلام. چه خبر شده؟ می بینم که این ورا آفتابی شدی -

.سوزان کمی جلوتر رفت. جوابی نداد

.نیکی از جا بلند شد و کنار فرهاد ایستاد

آهسته نزدیک گوشش گفت

این کیه؟ -

فرهاد بدون اینکه چشم از زن بردارد گفت

الان معلوم میشه -

دو زن مقتدرانه چشم در چشم رو به روی هم ایستادند

بدری سر تاپای زن زیبا را کاوید و یک تای ابرویش را بالا داد و

تحقیرانه لب زد

خدایا! با چه رویی بعده این همه سال پاشدی اومدی این جا؟ -

با خودت نگفتی آبروی مارو می بری؟

سوزان پوزخندی صدا دار زد

آبروی نداشته ی شما همون وقتی رفت که من از اینجا رفتم. -

اونم با پای خودم

بدری قری به گردنش داد و نیشخند زد

حقا که از قوم بنی سلیطه ای. هنوزم دریده و پررویی مثل اون -

وققات. حالا فرمایشتون؟

نیکي توی گوش فرهاد پچ زد

فرهاد جدی باش. این زنه کیه؟ چقدر قیافه ش آشناست -

فرهاد که از ادبیات تازه ی بدری دهانش باز مانده بود گفت

بازیگره! مگه تا حالا ندیدیش؟ -



وا! راست میگیا. اسمش چی بود؟ -

!سوزان تابش -

نیکي با چشمانی گرد تقریبا بلند گفت

وای! این که زن دایی بهرامه -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [03.01.20 17:37

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_بیست_دوم #

زن سر به بالا لبان خوش فرم و سرخش را گشود

اومدم بگم فرهام زنده ست. به بهرام بگو حتی یه روزم از -
عمرم مونده باشه برمی گردم و خودش و این زنش رو به خاک
سیاه می نشونم. و اینم به اون مسلمون مسجد ندیده بگو تو این
دنیا هیچ ظلمی بی مکافات نمی مونه

بدری روی صندلی ولو شد

!فرهام! وای خدا -

فیروزه هینی کرد و آذر به معنای واقعی کلمه وا رفت

شنیدن به واقعیت پیوستن کابوس های تمامی این سال ها
برایش پا گذاشتن در جهنمی بود که از آن واهمه داشت

دستانش شروع کرد به لرزیدن. آن ها را چفت هم کرد و آب
دهانش را قورت داد

سوزان چرخی زد به سمت آذر و سر زیبا و قشنگش را کج کرد و
گفت:

راست گفتن زمستون می گذره و سیاهیش به ذغال می مونه. -
من و پسر م به زودی بر می گردیم و حقمون رو از اونایی که
ازمون با نامردی گرفتنش، پس می گیریم. فقط صبر کن خانوم
! آذرشهنواز. بترس از اون روزی که رسوای عالمت کنم. بترس

:بدری به سمتش قدم برداشت. ملتمسانه گفت

- داری راست میگی؟ فرهام واقعا زنده ست؟ الان کجاست؟ تو -
رو خدا به ما بگو! ازت خواهش می کنم

.سوزان نگاهی به فرهاد که شوکه به او نگاه می کرد انداخت

- خوب بزرگ شدی فرهاد. می دونم که تو هم مثل مادرت از -
.اینکه فرهام برگرده وحشت کردی

:فیروزه نزدیک رفت

زندایی؟ -

سوزان به فیروزه نگاهی دقیق کرد. روبه رویش انگار شکوفه
.ایستاده بود. دلش برای رفیق قدیمی اش تنگ بود

دست کشید روی صورت فیروزه

خوبی فیروزه جان؟ -

خوبم. فقط بهم بگین دارین راست میگین؟ فرهام زنده ست؟ -

این چه حرفیه؟ چرا پسر من نباید زنده باشه؟ -

بدری فریاد زد

با تو هستم؟ نمی شنوی صدای منو؟ گفتم فرهام کجاست؟ -

سوزان چیزی نگفت. سر به زیر انداخت. بعد هم راهش را کشید

و رفت. عین نسیمی سرد آمده بود و عین پروانه بال زد و رفت

فرهاد به دنبال سوزان دوید و فریاد کشید

صبر کن خانوم -

سوزان به حیاط رسیده بود و داشت به سرعت از حیاط می

گذشت و به سمت در بزرگ حیاط می رفت

فرهاد به سرعت دوید و راه را بر سوزان سد کرد.

نفس زنان دست هایش را باز کرد و گفت:

صبر کنید سوزان خانوم. باهاتون کار دارم -

سوزان کج نگاهش کرد:

من با تو هیچ حرفی ندارم بچه جون. پس لطفا از سر راهم برو -
کنار.

خواهش می کنم یه لحظه به حرفام گوش بدین. من فقط می -
خوام برادرمو ببینم. شما گفتین اون زنده ست. خواهش می کنم
بههم بگین کجاست؟ حالش خوبه؟

سوزان خندید. خنده اش به قهقهه تبدیل شد. بعد ناگهان
ساکت شد و در حالیکه نور خورشید در شبشه ی عینک آفتابی
اش افتاده بود رو به فرهاد گفت:

برادرم؟ چرا فکر می کنی فرهام تو رو برادر خودش می دونه؟ -
اشتباه نکن پسر جون. اینجا فقط خودت و مادر ریاکارت هستین

که فکر می کنید به این خانواده تعلق دارین. تو و مادرت فکر کردین کی هستین؟

فرهاد گفت:

به خدا من از حرفاتون سر در نمیارم. اصلاً نمی دونم -
منظورتون چیه؟ مگه مادر من چی کار کرده؟
برو پسر جون. برو کم سیاه کن منو -

فرهاد پوفی کرد

به خدای احد و واحد اگر من از چیزی خبر داشته باشم. تو -
تموم این سال فقط یه جمله شنیدم. که من پسرش نیستم

سوزان لب برچید

نه اتفاقاً هستی. خوبم هستی. اما این که چجوری شدی -
پسرش مهمه

اینا تقصیر منه؟ -

برو از سر راهم کنار. دیرم شده می خوام برم -

فرهاد کنار رفت. سوزان به سمت در رفت و آن را باز کرد

وقتی از کنار ماشین بدری رد شد، هامین نگاهی دقیق به او انداخت.

فرهاد به خیابان پا گذاشت. سوزان سوار ماشین شد و نیلوفر پا روی پدال گاز گذاشت و از آن کوچه خارج شد.
هامین از ماشین خارج شد و کنار فرهاد ایستاد.
چی شده آقا فرهاد؟ از ما بهترون اومده بودن خونه تون؟ -

فرهاد آهی کشید

آره. از ما بهترون اومد گند زد به حال همه و رفت -

هامین که متوجه منظور فرهاد نشده بود گفت

بدری خانوم نمیان؟ دیر شدا -

فرهاد گفت

بیا برو تو صداش کن. البته فکر کنم به جای دندون پزشکی -
باید ببریش دکتر قلب. حالش خوب نیست

هامین نگران لب زد

چی شده؟ -

- مشکل خانوادگیه هامین جان. من باید برم. برو تو بین اوضاع -
در چه حاله. اگر حالش خوب نبود ببرش بیمارستان
فرهاد این را گفت و سوار بر ماشینش شد و چون باد رفت
هامین در ماشین را قفل کرد و وارد عمارت شد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 20:30 05.01.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_بیست_سوم #

یازدهم بهمن ماه، ساعت پنج عصر

هیچ چیز توی این دنیا آدم را قد بی خبری آزار نمی دهد. انتظار هم حدی دارد دیگر. از حد و اندازه اش بگذرد آدم را هوایی می کند. وادارش می کند دست به هزار و یک کار بیخود و بی نتیجه بزند. در حالی که شاید آن لحظه فکر کند دارد درست ترین کار دنیا را می کند.

فرهاد هم از آن دسته آدم ها بود که صبرش داشت سر می آمد. به خصوص که آمدن سوزان عطشش را برای دانست حقیقت بیشتر کرده بود. چون تشنه لبی به دنبال قطره ای آب می گشت تا گلوی خشک ذهنش را تر کند.

در دفترش اتاق را بالا و پایین می کرد و در این فکر بود چه کند. دست آخر به این نتیجه رسید برود موی دماغ همان سوزان خانوم بازیگر شود و از او تمنا کند کمکش کند و او را از این برزخی که سال ها در آن دست و پا زده نجات دهد.

با شنیدن صدای لرزش تلفن همراهش روی میز فوراً به سمت
میز دوید. با دیدن شماره ی عباس فوراً جواب داد
جانم عباس؟ -

صدای عباس از آن سوی خط با کمی خش خش آمد
داداش این رفیق ما پیدا کرد طرفو -
واقعاً؟ دمت گرم. کجاست؟ -
سمتای زعفرانیه. یادداشت کن -

فرهاد فوراً دسته ی برگه های یادداشت را جلویش کشید و
گفت:
!بگو -

آهسته و نرم نرمک نزدیک ساختمانی با نمایی از سنگهای
سفید و دود گرفته روی ترمز زد و اتومبیلش را خاموش کرد
نگاهی به برگه ی توی دستش انداخت

ساختمان اهورا طبقه ی پنجم. درست سه ساختمان جلوتر
ساختمانی با نمایی آجری و نوساز همان خانه ی مورد نظر بود.
نمی دانست تا کی باید آنجا بایستد و منتظر بماند؛ اما عزمش را
جزم کرده بود هر طور شده امروز سوزان را ببیند

بعد از نیم ساعت از اتومبیلش پیاده شد و به سمت ساختمان به
راه افتاد. پنج پله ی پهن و دراز را بالا رفت. در سیاه و مشبک
بود و به سختی حیاط و پارکینگ دو طبقه ی آن قابل دیدن بود

پیرزنی هن هن کنان داشت با یکی دو بسته خرید کوچک در
دستانش به سمت ساختمان می آمد

فرهاد با عجله به سمتش رفت

سلام مادر جان! کمک نمی خواین؟ -

پیرزن با صورت پر از لک و چشمانی بی رنگ و رو به فرهاد نگاه
تندی انداخت. اما وقتی ظاهر شیک و برازنده اش را خوب نگاه
کرد، گفت

خدا خیرت بده پسر جان. این بسته ها رو بذار جلوی در. کمرم -
داغون شد

فرهاد چشمی گفت و بسته ی نان و کرفس های سبز و تازه را برداشت.

اجازه بدین براتون بیارم داخل. داشتیم می رفتیم تو -

:پیرزن با خونسردی پله ها را بالا می آمد

مال این ساختمونی؟ -

:فرهاد گفت

نه مهمونم. مهمون واحد ده. می شناسین؟ -

:پیرزن روی پله ی سوم نشست

وای! مردم. خسته شدم. آخ کمرم -

:فرهاد کنارش نشست. پیرزن گفت

من اگر شناسم کی بشناسه؟ این ساختمون همه ش مال -

خودمه. نیلوفر که مثل دخترمه

فرهاد پیش خودش فکر کرد نکند عباس آدرس را اشتباه داده

باشد؟ بعد یادش آمد سوزان سوار ماشینی شد با راننده ای که

زن بود. لابد اینجا خانه ی همان راننده باشد. عین لاستیکی که

بادش وسط بزرگراه خالی شده باشد و رفت. کارش در آمده بود.
باید چند روز وقت می گذاشت برای پیدا کردن سوزان

پیرزن گفت

تو فامیلشی؟ -

فرهاد گفت

بله. پاشین کمکتون کنم بریم تو -

پیرزن کلیدش را از کیفش بیرون کشید و از جا بلند شد

لازم نیست. خودم می تونم -

فرهاد آنقدر صبودی کرد تا پیرزن لاک پشت وار در را باز کند و

حلزون وار تا آسانسور قدم بردارد

در همان حین با دیدن اتومبیل نیلوفر و شماره ی پلاکش که

فرهاد آن را از بر بود فهمید درست آمده

پیرزن را به واحدش که در طبقه ی اول بود رساند. بعد دوباره

سوار بر آسانسور به طبقه ی پنجم رفت

کنار واحد ده ایستاد و یقه ی کتش را بیخودی درست کرد.
دستی به موهایش کشید و انگشت روی زنگ در گذاشت

.چشمی در لحظاتی بعد تیره شد و بعد در باز شد

زنی با حوله ی کوچک حمام که عین عمامه به سرش پیچیده بود
پشت در ظاهر شد. لباس بلند با آستین هایی دراز به رنگ آبی
به تن داشت. با دیدن فرهاد لحظاتی مات به او نگاه کرد. فرهاد
:محبوبانه سر خم کرد

.سلام عرض شد. شرمنده مزاحم شدم -

نیلوفر اما انگار کرو لال شده باشد. هیچ عکس العملی نشان
:نداد. فرهاد گلو صاف کرد

خانوم؟... ببخشید... خانوم؟ -

.نیلوفر به خودش آمد

بله؟ ... ببخشید. شما اینجا؟ -

منو می شناسین؟ -

.بله. جلوی اون خونه دیدمتون -

- خب شکر خدا. عرضی داشتم خدمتتون -

- اینجا رو از کجا پیدا کردین؟ -

- راستش چاره ای نداشتم. من دنبال خانوم تابش می گردهم. می -

تونید بهم کمک کنید؟

- راجب به؟ -

- می خوام ایشون رو ببینم -

- به چه مناسبت؟ -

- عرض خصوصی داشتم باهاشون -

... شما -

- من پسر بهرامم. شوهر ایشون -

- بله می دونم -

- خب؟ -

- فکر نکنم سوزی دلش بخواد شمارو ببینه -

- ولی من باید حتما ببینمشون -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 20:30 05.01.20]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " 

( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_بیست_چهارم #

آقای طریقت... سوزان اصلا دلش نمی خواد با ادمای اون خونه -
...روبه رو بشه؛ خصوصا شما که پسر اون زنی

فرهاد به میان حرف نیلوفر پرید. سعی می کرد متانت و صبوری
به خرج بدهد در مقابل زنی که ورود به ذهنش از داخل شدن به
: قلعه سخت تر بود

ببینید نیلوفر خانوم. شما هیچی نمی دونید. مطمئنم از خیلی -
چیزا خبرندارین

به به! اسم منم که می دونید. دیگه چی می دونید؟ -

.چیزای مهم رو باید بدونم که نمی دونم -

مثلاً؟ -

همین که میگین پسر اون زنی... یه جوری میگین انگار آدم -
کشته مادرم

.جرم ایشون از آدم کشتنم بدتره -

!پس یه چیزایی می دونید -

فکر می کنی بهت میگم؟ -

شما هم فکر می کنید من بیخودی خودمو کوچیک کردم -
پاشدم اومدم اینجا تا حرفای تحقیر کننده تون رو بشنوم؟

.دیگه داری زیاده روی می کنی پسر جون -

اونقدری این قضیه برام مهمه که دست کمک به سمتتون دراز -
کردم. خوشتون میاد خوار شدنمو؟

!مثل اینکه مادرتو خیلی دوست داری -

شما دوست ندارین مادرتون رو؟ -

اول اینکه ایشون عمرشون رو دادن به شما. دوم اگر جای شما -
بودم دنبال این قضیه رو نمی گرفتم

چرا؟ -

چون می ترسم بعد از شنیدنش نابود بشی -

اونش دیگه به شما مربوط نیست -

عجب رویی داری ها -

من فقط شماره تلفن خانوم تابش رو می خوام -

نیلوفر در حالی که در را می بست گفت

!برو تا پلیس خبر نکردم. به حرمت اسم بابات برو -

فرهاد فوراً پایش را در میان در گذاشت تا از بسته شدنش

:جلوگیری کند

خانوم نیلوفر. این قضیه واسه من از مرگ و زندگی مهم تره. -

حداقل به خودشون زنگ بزنید بیان اینجا. اگر کمک نکنید

دست از سرتون بر نمی دارم. من لجباز و کله شقم. به این راحتی

ها کوتاه نمیام

نیلوفر کلافه پوفی کشید

عجب سنگ پای قزوینی هستی ها. خيله خب باشه. بذار برم -
بهش زنگ بزنم. اما اومدن و نیومدنش دست خودشه نه من

فرهاد پایش را برداشت

ممنون. پس من منتظر می مونم -

نیلوفر سر تکان داد و در رابست

سماجت فرهاد باعث شده بود کنجکاوی اش تحریک بشود. بعد
از عمری، زندگی سوت و کور سوزان داشت دستخوش تحول
میشد. از طرفی هم دلش برای فرهاد می سوخت. از چشمان
معصوم و بی ریایش کاملاً مشخص بود چیزی نمی داند

تلفنش را از روی بار شلوغ و پر از ظرف و پاکتهای کثیف پیدا
کرد و شماره ی سوزان را گرفت. سوزان با سه بوق به تلفنش
:جواب داد. صدایش توی گوش نیلوفر نشست

جانم نیلو؟ -

سلام سوزی. چطوری تو؟ -

خوبم. تو خوبی؟ -

خوبم. بین پاشو بیا اینجا -

اونجا؟ دیشب اونجا بودم. چی شده؟ دلت واسم تنگ شده؟ -

آره دلم تنگه. تو پاشو بیا. خودت می فهمی -

خیر باشه -

خیر و شرش رو نمی دونم. پس آذر اینجاست. پشت در تو -

راهرو ایستاده. اصرار داره تو رو ببینه

چی؟ پسر آذر می خواد منو ببینه؟ به چه حقی؟ اصلا چجوری -
تو رو پیدا کرده؟

نمی دونم والا. لابد تعقیبمون کرده دیگه. میای یانه؟ -

چی کار داره؟ -

میگه مهمه. میای؟ -

آره میام. تا یه ساعت دیگه اونجام. نذاری بیاد تو خونه ت ها -

بخوامم نمی تونم -

چرا؟ -

.ترکیده خونه. آبروم میره -

.بهش بگو تو کوچه وایسه تا پیام -

کاش خونه م تمیز بود. می گفتم بیاد تو. همسایه ها حرف در -

نیارن واسم سوزی؟

.نه نمی خواد. بگو بیرون وایسه تا پیام -

.خیله خب باشه -

سوزان نمی دانست رفتن پیش فرهاد اصلا کار درستی هست یا

نه. اصلا قرار بود چه بگوید و چه بشنود؟

بعد از ده دقیقه فکر کردن تصمیم گرفت برود ببیند حرف

حساب او چیست؟

زود لباس پوشید و بند کیفش را روی دوشش تنظیم کرد و از

خانه بیرون زد. در را باز کرد، سنسورها راهرو را روشن کردند. با

دیدن دو پا سر بلند کرد. با دیدن بهرام که در مقابلش ایستاده و به او زل زده بود، شوکه هینی کشید و دست روی دهان گذاشت چشمانش را چند بار باز و بسته کرد شاید اشتباه دیده. اما نه، خودش بود. بهرام طریقت. شوهرش

قلبش تند تند می زد. تردید نداشت به صورتش رنگ و رویی نمانده

دو قدم به عقب رفت. بعد باز هم به عقب و دست آخر محکم به در بسته ی خانه اش خورد

حاج بهرام بی اراده دست دراز کرد و با صدایی لرزان و پراز بغض گفت

!سوزان -

:سوزان فوراً جیغی کوتاه کشید

!به من دست نزن -

بهرام فوراً دستش را انداخت. سوزان دست روی قلبش گذاشت
:و بریده بریده گفت

تو... تو... چجو...ری...منو پیدا... کردی؟ -

بهرام، حاج بهرام عاشق ما، دلش برای همسرش پر می کشید.
دلش می خواست آن شب یک ابد طول بکشد و یک دل سیر او
را نگاه کند و صدای زیبایش را بشنود و عوض تمام آن سال های
فراق را در بیاورد. اما سوزانش ترسیده بود و هنوز هم سایه های
نفرت را میشد در نگاهش دید.

نزدیک بود اشکش در بیاید؛ اما خودش را کنترل کرد. سوزان به
شدت از مردانی که اشک می ریختند و از خودشان ضعف نشان
می دادند متنفر بود. سوزان مردهای مرد را دوست داشت. از نظر
او مرد اگر خواست گریه کند باید جایی باشد که فقط خدا او را
ببیند.

:دو قدم به سمتش برداشت. سوزان باز گفت

!جلو نیا بهرام -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 08.01.20 01:51

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ]
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_بیست_پنجم #

بهرام این بار ایستاد و سر به زیر انداخت

یعنی اینقدر ازم بدت میاد؟ -

:سوزان دندان قروچه ای کرد و جملاتش را تف کرد

ازت بدم نمیاد. بیزارم ازت. تنفر واسه احساس من به تو کمه -

بهرام. چطور جرات کردی بیای اینجا؟ هان؟ با خودت چه فکری

کردی آخه؟

:بهرام به دیوار کنار آسانسور تکیه زد

.من هنوز هیچی نگفتم سوزان. لاقل بذار حرفمو بزنم -

.من با تو هیچ حرفی ندارم. از اینجا برو و دیگه هم برنگرد -

خیلی وقته تو رو یادم رفته. دیگه سال به سالم یادت نمیفتم
بهرام. تو برام مردی... خاکت کردم تو قبرستون خاطره هام

بعد انگار خسته شده باشد از حرف زدن آن هم یک نفس،
ساکت شد

با خودش فکر کرد چه فایده دارد حرف زدن با این مرد که تمام
این بیست سال را حتی یک بار نیامده بود سراغش ببیند زنده
است یا مرده

بهرام نمی دانست چطور با این زن چموش حرف بزند. هنوز هم
مثل آن وقت ها بود. به وقت عصبانیت زبانش یک لحظه هم امان
نمی داد به طرف مقابل. مثل فریره ای می ماند که بادی تند قصد
دارد آن را از چوب جدا کند و با خودش ببرد

سوزان کلید را با دستانی لرزان تکان داد. مغزش یاری نمی کرد.
اصلا نمی دانست کلید در کدام یک از آن پنج کلید توی دسته

کلید است. آج فیل فلزی چسبیده به دسته کلید خراشی روی پوستش انداخت و آخش را درآورد.

بالاخره کلید در را در قفل انداخت. با صدای بهرام دستش توی هوا ماند:

گفتی فرهامو پیدا کردی سوزان؟ راست گفتی؟ -

سوزان سر چرخاند سمت بهرام

برات مهمه؟ -

مگه میشه نباشه. از وقتی به مامان بدری گفتی یه لحظه آروم -
و قرار ندارم. از بقیه نگم برات که بدجوری هول و ولا انداختی به
جونشون.

سوزان آهی کشید

پیداش می کنم میارمش تا ببینه خانواده ی بی معرفت و بی -
مرامش رو. بهش میگم همه چیزو. به دنیا میگم که تو چه آدم
رذلی بودی که زنت رو به خدمتکارت فروختی

بهرام سر تکان داد

بهت گفتم اشتباه می کنی. هنوزم داری بازم اون حرفای سرتا -
پا غلط رو میگی سوزان؟

سوزان که اصلا فراموش کرده بود برای چه داشت از خانه اش
بیرون می رفت، در را باز کرد و در حالیکه نیم تنه اش به سمت
بهرام و یک پایش روی پاشنه ی در بود گفت
برو! دیگه نمی خوام ببینمت. هیچ وقت -

بهرام تا آمد چیزی بگوید، سوزان در را محکم بست
بهرام چند باری به در کوفت اما سوزان آن را باز نکرد. بعد با نا
امیدی وارد اتاق آسانسور شد و رفت

سوزان سرخورده و مغموم روی تختش افتاد. با دیدن بهرام
هجوم خاطرات سال های اول زندگی اش به قلبش با او باعث شد
اشک مهمان چشمان زیبایش بشود

دلش نمی خواست به آن چیزها فکر کند. اما پستوی ذهنش با
آمدن بهرام حسابی زیر و رو شده و گرد و خاک به پا کرده بود

دردانه دختر حاج فتاح تابش، عاشق بهرام خوش بر و رو شده بود. جوری خوش و خرم بود انگار هیچ اتفاق ناراحت کننده‌ی در دنیا نمی توانست آن همه خوشی را از او بگیرد. بهرام همه جوهره خوب بود. حتی اگر هم نقصی داشت، سوزان کور بود و نمی دید. حرف های قشنگ نمی زد ولی نگاهش گویای حرف دلش بود. عاشقانه های پسرهای تازه عاشق شده را بلد نبود؛ اما به وقتش کارهایی می کرد که از صد تا جمله‌ی عاشقانه گفتن برای سوزان شیرین تر بود.

سوزان اما چون گربه‌ی زیبا و خوش قد و بالایی بود که بهرام همیشه باید مراقب بود چیزی نگوید و کاری نکند که آن گربه‌ی دوست داشتنی پنجول بکشد به او.

نیم ساعت تمام هق زد و خاطره بازی کرد. تن کرختش را کشید سمت کلید برق. بعد جلوی آینه قدی ایستاد. نگاهش را بالا برد و با دیدن خودش پوزخندی زد. نفس بلندی کشید. خودش را نمیشد گول بزند. بدبختانه هنوز هم عاشق بهرام بود. و این حقیقت تلخ او را آزار می داد.

زمزمه کرد

!سوزان تو یه احمق تمام عیاری. تو آدم بشو نیستی -

با صدای تلفن همراهش به سمت کیفش که روی تخت افتاده بود رفت. با دیدن نام نیلوفر آه از نهادش بلند شد. به کل فراموش کرده بود.

:علامت سبز را کشید و با صدایی گرفته گفت

!الو نیلو -

:صدای نیلوفر عتاب آلود توی گوش سوزان پر شد

نیلو و درد! سوزی کجایی؟ بابا این پسره پدر منو درآورد هی -
زنگ خونه رو زد گفت پس این سوزان خانوم کی تشریف
میارن؟ چرا پس نیومدی آخه؟

:سوزان فین فین کرد

.نتونستم. نشد -

:لحن نیلوفر کمی نرم شد

صدات چرا اونجوریه؟ گریه کردی؟ -

.آره. گريه كردم -

واسه چي؟ چي شده؟ نگو كه فرهام پيدا شده؟ -

نه نيلو. كاش فرهام پيدا شده بود. اون وقت من از خوشي فقط -

.قهقهه ميزدم. نه كه بشينم اينجا زار بزنم

خب پس چي شده؟ -

.بهرام اومده بود -

:نيلوفر جيغ زد

چي گفتي؟! بهرام؟ -

جيغ نزن بابا. گوشم كر شد. تو چرا امروز همه ش داد مي زني -

تو گوش من؟

جدي جدي بهرام اومده بود؟ -

.آره -

[آينه دق. نيلوفر قنبري, |08.01.20 01:51

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ]
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_بیست_ششم #

پدر و پسر با هم قرار گذاشتن تو رو امروز حرص بدن؟ خب -
چی می گفت حالا؟ نه...نگو...اول پاشو بیا ببین پسر آذر چی
میگه. بعد بشین درست تعریف کن ببینم اون بهرام ذلیل مرده
چی کارت داشت

ول کن نیلوا! حوصله ندارم پیام بیرون. سردمه -

حالت خوب نیست؟ -

به نظرت تو این گیر و ویری حال آدم خوب می مونه؟ -

ول کن تو رو خدا! واسه چی سخت میگیری؟ بعدشم این -

پسره امروز نیای فردا میاد اینجا باز. تو رو خدا پاشو بیا ببین

چی میگه. اینی که من دیدم تا باهات حرف نزنه ول کن نیست.
خیلی کنه ست

یعنی در این حد؟ -

آره به خدا -

- بهش بگو فردا ساعت دو بیاد کافه لادن. اونجا می بینمش -

- خوبه. همینو بهش میگم. تا یه ساعت دیگه اونجام. شام -

درست نکن یه چیزی می خرم میام باهم بخوریم

- باشه بیا. ممنون نیلوجان -

یه سوزی خوشگل و ناز که بیشتر نداریم. اونم خودم -

مخلصشم

!بدو بیا مزه نریز -

زهیر سفره ی کوچکی وسط اتاق پهن کرد. سیامک با سبد
سبزی خوردن و نان های تازه از آشپزخانه بیرون آمد و آن ها را
توی سفره گذاشت

!به به عجب شامی بشه امشب -

زهیر تابه ی املت را روی نان ها گذاشت و گفت
اووو حالا بینشا. یه املته! کباب بریون نیست که -

سیامک تکه ای نان برداشت و گفت

واسه من این غذای درویشی به صدتا کباب بریونی می ارزه. -
می دونی چرا؟

زهیر بشقابی جلوی او گذاشت

چرا؟ -

چون پولشو خودمون درآوردیم. چون حلاله -

زهیر برگی نعناع به دهان گذاشت

بگو خدارو شکر -

:سیامک دست به سمت سقف دراز کرد

.چاکریم -

زهیر از لحن داش مشدی سیامک که با خدا هم همانجور بود
خنده اش گرفت

رو به هامین که روی مبل دراز کشیده بود و به صفحه ی
:تلفنش زل زده بود کرد و گفت

!داداش بیا دیگه -

هامین اما پاسخی نداد. گویی در دنیای دیگری سیر می کرد.
:زهیر باز ندا داد

هامین! آقا هامین؟ شام نمی خوری مگه؟ -

.هامین این بار هم توی هبروط ماند و چیزی نگفت

:زهیر و سیامک نگاهی به هم انداختند. سیامک آهسته گفت

.یه خبراییه زهیر. نگاش کن. بین چجوری زل زده به گوشیش -

.تازه یه لبخندم گوشه لبشه -

همچین غرقه کر شده صدای مارو نمی شنوه. غلط نکنم -
عاشق شده

زهیر چشمکی به سیامک زد و سیامک هم جوابش را با چشمکی
داد و هردو سینه خیز به سمت پنجره که درست پشت سر
هامین بود رفتند

هامین بدون اینکه حواسش به اطرافش باشد، تمام توجهش را
داده بود به تلفن همراهش. فیروزه در آن لباس آبی رنگ و
روسری حریر نباتی با لبخندی زیبا به شدت هوش و حواسش را
دزدیده بود. سیامک با چشمانی گرد شده به تصویر روی صفحه
زل زده بود. زهیر لبخند زد و توی دلش چراغانی شد. برادر
کوچکش عاشق شده بود

:سیامک چند بار سرش را بالا و پایین برد و بلند گفت

!نه بابا! خوش سلیقه هم که هستی داداش! ایول! ایول -

هامین فوراً از جا پرید و چنان هول کرد که تلفن از دستش روی
زمین افتاد

زهیر با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن. سیامک میان

خنده گفت:

آروم باش عزیزم. همه ش مال خودت -

:هامین با صورتی که از شرم و غافلگیری سرخ شده بود گفت

خجالت بکشین شما دو تا. شرم کنید. حالا کارتون به جایی -

رسیده که دزدکی سرک می کشین تو گوشی من؟

:زهیر خنده اش را کمی جمع کرد و سر سفره برگشت و گفت

تقصیر خودته بس که بی حواسی. دو ساعته داریم میگیریم بیا -

شام بخور. نشنیدی

.سیامک کنار زهیر نشست

.حق بده زهیر جان. داداشمون بدجوری عاشق شده -

:هامین کنارشان نشست و گفت

بیخود شایعه درست نکنید. عشق و عاشقی کجا بود؟ -

:سیامک لقمه ای بزرگ به دهان گذاست و با دهان پر گفت

آهان لابد این دختره از مریخ اومده. کم چاخان بیا هامین -

زهیر گفت

حالا این زن داداش اسمش چیه؟ -

هامین چشم غره رفت

دوختی بریدی زهیر؟.میگم خبری نیست. چرا کشش میدی -

آخه؟

سیامک گفت

خسیس خان یه کلمه بگو اسمش چیه؟ آشناست قیافه ش -

هامین گفت

یادت نییاد؟ دیدیش ها؟ -

زهیر گفت

فکر کنم اون روز اومده بود گلخونه سفارش گل بده. آهان -

...یادم اومد. رفتیم خونه شون

سیامک بشکنی زد

خودشه، اسمش... اسمشم فیروزه بود. اون پسره که -
!همراهتون بود خوشتیپه، بهش می گفت دخترعمو

زهیر گفت

عاشق نوه ی صاب کارت شدی هامین؟ -

هامین سر به زیر انداخت

بدبختانه آره. اونم کم نه. خیلی زیاد -

هامین چنان جمله اش را با بغض ادا کرد که زهیر و سیامک
ساکت شدند.

سیامک گفت

حالا چرا اونجوری میگی؟ انگار قتل کرده. عاشق شدی دیگه. -
آدم نکستی که داداش

زهیر گفت

سرتو بگیر بالا داداشم. چرا ناراحتی؟ -

هامین تکه نان را توی سفره انداخت و آرنجش را روی زانویش
گذاشت و چنگ زد به موهایش

بدشانسی رو نمی بینید؟ آخه من کجا و اون دختر از ما -
بهترون کجا؟ فاصله مون زمین تا آسمونه

:سیامک گفت

خب باشه. مگه تقصیر توئه عاشق اون شدی؟ -

:زهیر گفت

.آره هامین. بیخودی داری خودتو اذیت می کنی -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, |01:51 08.01.20

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

(niloufargh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_بیست_هفتم#

هامین دوباره روی مبل دراز کشید و دستش را هائل پیشانی اش

:کرد و گفت

ولم کنید. حوصله ندارم -

سیامک گفت:

تو که الان داشتی لبخند ژکوند می زدی؟ پس چرا یهو به هم -
ریختی؟

پس کاش میذاشتی تو حال خودم می موندم -

حالا مگه دختره بهت جواب رد داده که عزا گرفتی؟ -

نه اصلا چیزی بهش نگفتم -

پس بیخودی ادا آدمای بدبختو درنیار که اصلا بهت نمیاد -

هامین. اینجوری نکن خواهشا که به قیافه ت نمی خوره

زهیر دستش را به نشانه ی سکوت به سمت سیامک گرفت. بعد

گفت:

حالا عاشق شدی به شکم بدبختت رحم کن داداشم. پاشو بیا -

یه چیزی بخور فکرامونو بذاریم رو هم ببینیم چی کار می تونیم

برات بکنیم

هامین پشتش را به آن دو کرد

من گشنه م نیست. شماها بخورین -

سیامک نان را توی سفره پرت کرد

ای بسوزه پدر بی پولی. انگار عاشقیم به ما بدبخت بیچاره -

جماعت نیومده. ای تف به این زندگی

زهیر تقریبا بلند گفت

چه ربطی داره سیا؟ این چرت و پرتا چیه میگی آخه؟ تو با این -

حرفات بیشتر دلشو می سوزونی که

هامین از جا پرید

بس کن زهیر. خو راست میگه دیگه! کدوم دختری تو شرایط -

من میاد عاشق مردی بشه تو پرورشگاه بزرگ شده؟ نگاه به این

زیرزمین بنداز؟ به خدا اسمشو ببرم با اولین پرواز بر می گرده

همون جایی که بود

سیامک گفت

خب بره. اگه قراره تو رو دوست نداشته باشه و بذاره بره این -

عشق و عاشقی نصفه نیمه به چه درد تو می خوره

زھیر گفٲ

سٲا راست مٲگه هامٲن ڊخٲر مرڊمو قبل از جناٲت قصاب -
نکن. اون بنڊه خدا چه بڊونه تو ڊوسش ڊاری. اصلا وقتٲ هنوز
بهش نگفتٲ تو ڊلت چه خبره چجوری مٲشٲنی واسه خودت
نتٲجه گٲری می کنٲ؟

پس چی کار کنم برادر من؟ به اٲن ڊل لامصب چی بگم؟ -
به خدا چند بار سعی کردم فراموشش کنم. به خودم روزٲ هزار
بار گفتم حٲا کن هامٲن. ول کن اٲن ڊوست ڊاشتن به ڊرڊت نمی
خوره.

شب می خوابم صبح پامٲشم مٲرم اونجا ٲادم مٲره با خودم چه
قراری گذاشتم

بڊبختٲ هر ڊفعه مٲرم اونجا چشمم به چشماش مٲفته باز خر
مٲشم.

زھیر گفٲ

خب چرا خودتو اذیت می کنی؟ یه بار واسه همیشه برو -
پیشش بهش بگو دوشش داری. سیا راست میگه اون اگه واقعا تو
رو دوست داشته باشه گذشته ت و این زندگی براش اهمیت
نداره.

:سیامک گفت

وعده سر خرمن نده بهش زهیر. این چیزا که تو میگی واسه تو -
رماناس. واقعیت چیز دیگه ست. هیچ دختری تو این دور و زمونه
مغز خر نخورده بیاد عاشق این آقا بشه. مگه دیوونه س بیخودی
به خودش سختی بده؟

:زهیر گفت

جناب سقه سیاه! اولاً آدما همه شبیه هم نیستن، دوما من -
میگم هامین باید شانسیش رو امتحان کنه. یا آره یا نه. مرگ یه
بار شیونم یه بار

فوقش اگه دختره گفت نه، یه پولی جور می کنم میدم به پیرزنه،
هامینو از اون جا می کشم بیرون. به خدا گلخونه بازم کارگر می
خواد. میاد پیش خودمون کار می کنه. هان هامین؟ بد میگم؟

هامین سرتکان داد

روم همیشه برم باهاش حرف بزنم. بعدشم از ضایع شدن و -
جواب رد شنیدن می ترسم

سیامک از جا بلند شد و دست هامین را گرفت و سر سفره
نشانده و گفت

بتمبرگ سر جات شامتو بخور پس. اگه می ترسی غلط کردی -
عاشق شدی. عرضه داری برو بهش بگو، نداری بشین دوغ رو
بنوش

هامین تشر زد

نفست از جای گرم در میاد سیا -

سیامک لیوان دوغ را به سمتش گرفت

نه فقط تو عاشق شدی. شامتو بخور تن لشتو ببر بگیر بخواب -
تا نزدمتا. اونقدر بدم میاد از این لوس بازیا

هامین لیوان دوغ را لا جرعه سر کشید

بی شخصیت درست حرف بزن. همین کارارو کردی هیشکی -
عاشقت نشده دیگه

قربون تو که کرور کرور دختر صف کشیدن برات -

خاک بر سرت که چشاتم کوره نمی بینی. چشم نداری بینی -
بیجاره

کو؟ کجان؟ من که نمی بینم -

زهیر خنده اش گرفته بود از کل کل های آن دو. البته که عادت کرده بود به بحث های سیامک و هامین. عادتشان بود هر چند وقت یک بار یک چیزی پیدا کنند، آن قدر برایش توی سر و کله ی هم بزنند تا دست آخر خسته بشوند و دست از سر یکدیگر بردارند.

نگاهش را دوخت به هامین و در دل آرزو کرد یک روز خانواده اش را پیدا کند. آن وقت هیچ دختری به او نمی گفت بی بته و بی اصل و نسب. حتی اگر پدر و مادری فقیر و بی پول داشت

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 10.01.20 00:46]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_بیست_هشتم #

دوازدهم بهمن ماه، ساعت 2 بعد از ظهر

کافه لادن در آن وقت روز خلوت بود. و سوزان خدا خدا می کرد
همان دو تا مشتری هم بروند و نمانند. کاملاً از اینکه با یک پسر
جوان در آن کافه قرار ملاقات گذاشته بود پشیمان بود، اما
خیلی وقت بود که بیشتر وقت از روزش را در اماکن عمومی می
گذراند و هر بار هم کسی پیدا میشد کنایه ای یا متلکی معنادار
بارش کند. داشت با خودش تمرین می کرد قوی بودن را. هزار
بار با خودش فکر کرده بود شاید که نه، حتما رفتار و شخصیتش

مشکل داشت که مردم گاهی او را متلک باران می کردند. گرچه نیلوفر به او گفته بود

مردم همیشه برای سلبریتی ها کلی حرفای بیخود دارن که " بزنی. تو هم اگه قدیسه بودی، باز یه چیزی پیدا می کردند، بهت انگ می زدن. بهانه به مردم که دهانشون همیشه گشاد بوده و هست."

عینک بزرگی به چشمش زده بود. ساعت از دو گذشته بود اما فرهاد هنوز نیامده بود. انتظار داشت پسرک خیلی زودتر آمده باشد و او کسی باشد که دیرتر می آید. مثل همیشه

کافه چی یک پسر جوان بود با زنی هم سن و سال خودش که مدام بیخودی بار را دستمال می کشید و به او نگاه می کرد. زن هم لیوان های بلور و کریستال را برق می انداخت و توی گوش پسرک پچ پچ می کرد

کمی از نسکافه اش مزه مزه کرد. طعمش دلچسب بود

بالاخره در باز شد و سه خرگوش فلزی و کوچک و براق بالای در به صدا درآمدند

فرهاد با دیدن سوزان طبق عادتش دستی به موهایش کشید و
قدم به سوی میزش برداشت. به میز نزدیک شد و گفت

سلام. عذر می خوام دیر کردم -

سوزان با دست به صندلی اشاره کرد

سلام. اشکال نداره. بشین -

فرهاد از اینکه سوزان او را تحویل نگرفت تعجب نکرد. همین که
حاضر شده بود او را ببیند باید خیلی هم از او متشکر می بود
روی صندلی نشست و از همان جا به کافه چی یک اسپرسوی
داغ سفارش داد

سوزان از پشت عینکش زل زد به فرهاد. انگار داشت بهرام را
جلوی خودش می دید

عجیب این پسر شبیه پدر بود. نه که اعضای صورتش به پدر
رفته باشد، نه. اتفاقاً فقط کسی می توانست بفهمد آن دو پدر و
پسر هستند که بسیار به سال های جوانی بهرام نزدیک بوده
باشد و سوزان بهرام را از حفظ بود و هنوز هم بعد از آن همه

سال حرکات او را به یاد داشت. علاوه بر ته چهرهی فرهاد که به بهرام نزدیک بود، بهرام هم مثل این پسر گه گاهی دست به موهایش می کشید. موقع حرف زدن ژست خاص خودش را داشت و سعی می کرد زیاد توی چشم طرف مقابل زل نزند. یک چیزی شباهت عجیبی در این پسر به بهرام وجود داشت و آن هم نگاه پر نفوذش بود.

یک لحظه دلش برای بهرام آن سال ها تنگ شد

فرهاد از اینکه نمی توانست احساس این زن را از نگاه و چشمانش بخواند، سخت در عذاب بود. سوزان با فراق بال نسکافه اش را می نوشید و به او نگاه می کرد و فرهاد نمی دانست زن به چه فکر می کند.

:تک سرفه ای کرد و گفت

.من خیلی از شما ممنونم که قبول کردین حرفام رو بشنوین -

.سوزان فنجانش را روی میز گذاشت

- البته فکر کنم بیشتر اومدی تا ازم حرف بکشی تا اینکه حرفی -

بزنی. درسته؟

فرهاد لبخندی زد

درست فکر کردین سوزان خانوم. از دیشب تا حالا چشم رو -
هم نداشتیم. امیدوادم شما هم مثل بقیه نباشین که فقط منو این
همه سال بازی دادن و لب و وا نکردن

سوزان شروع کرد به چرخاندن سویچ ماشینش تو انگشتان
ظریفش

شاید صلاح رو در ندونستن دیدن. اونقدری دوستت دارن که -
نخواستن با دونستن حقیقت نابود بشی
موضوع هر چی باشه بدتر از کشتن یکی نیست -

دزدیدن زندگی دو نفر از قتل کمتره؟ قتل یعنی چی؟ یعنی -
اینکه نذاری یکی زندگی کنه. حتما که نباید یه تیر بزنی تو
مغزش تا بمیره. جدایی انداختن بین دو زن و مرد عاشق عین
قتل نفسه. چرا؟ چون از اون لحظه که جدایی میاد، اونم با
کاشتن تخم کینه تو دل اون زن و مرد، زندگی عاشقونه می میره
و جاش یه زندگی برزخی به وجود میاد

نمی خوام فلسفی حرف بزیم؛ ولی این عین واقعیته

در مورد فرهام هم همینه. مادرت مارو کشت. منو، شوهرم رو که
می پرستیدم و پسر رو. برادرت؛ فرهام

یعنی شما باور دارین من پسرشم؟ -

عین روز واسم روشنه -

برخلاف حاج بهرام که فکر می کنه من بابام شخص دیگه ایه. -

با اینکه آزمایش دی ان ای رو دیده بازم منو انکار می کنه

با اون کاری که مادرت کرد سخته همه شوکه شدن. حتی -

خودمم تا چند روز باور نمی کردم. اما همین حالا می تونم قسم

بخورم تو خود جوونی های بهرامی

حالا بهم میگین چی شد اون سال ها؟ -

یعنی من هر چی بگم تو باور می کنی پسر جون؟ از کجا معلوم -

راست باشه حرفام؟ اونم منی که دشمن درجه یک مادرتم


من نگفتم باور می کنم یا باور نمی کنم. قضاوت در مورد -

حرفاتون با خودمه. در ضمن حقیقت هیچ وقت پنهون نمی مونه.

درستی و حقیقت همیشه خودش رو یه جور نشون میده.

خصوصاً چشم‌ها دروغ نمی‌گن. و اینکه من حس ششم قوی‌ای
دارم.

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 10.01.20 00:46]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( niloufargh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_بیست_نهم #

پس خوشا به حالت پسر جون. اما وقتی یه نفر چیزایی رو -
دونستنش به صلاحش نیست رو بدوننه دیگه راست و دروغش
توفیری نداره براش. بی خبری برای تو بهتره. اصلاً بدونی که چی
بشه؟

کافه چی سفارش فرهاد را روی میز گذاشت و نگاهی به سرتاپای
فرهاد انداخت. شاید با خودش فکر می کرد بازیگر مشهور با
فرهاد روی هم ریخته

فرهاد تشکری زیر لب کرد و زن کافه چی سینی به دست دور
شد.

نه مثل اینکه منو بیخودی کشوندین اینجا و سر کارم -
گذاشتین. به قیافه ی من می خوره باهاتون شوخی کرده باشم
خانوم تابش؟

سوزان آهی کشید و به صندلی تکیه زد

پس واقعا جویای حقیقتی؟ -

اگه نمی خواین بگین پاشم برم. سرم خیلی شلوغه -

به قول شما تا حالا نمی دونستم دلیل بدبختیام چیه و کیه، از
این به بعدم ندونم بهتره. ولی یه چیزی رو خیلی خوب می دونم.
اینکه بهرام کاری با مادرم کرد که هر بلایی سرش اومده حقشه

.حرفای تازه تازه می شنوم -

قرار نیست چیزی بهتون بگم. چون فقط پلیسه که می تونه به -
اون مشکل رسیدگی کنه

سوزان همه تن و چشم و گوش سوال شد و متعجب فورا
عینکش را از چشمش برداشت

چی گفتی؟ پلیس؟ بهرام؟ چی کار کرده مگه؟ -

فرهاد آفرینی در دل به خودش گفت

.سوزان توی دامش افتاده بود

نه دیگه نشد. هر چی بگی در مقابلش می شنوی -

می خوای بده بستون راه بندازی؟ -

.میشه گفت همین قصدو دارم -

گرو کشی نکن پسر جون. مثلا بهرام چی کار می تونسته کرده -
باشه که داری حرف پلیس رو پیش می کشی؟

شما یعنی از اون پرونده خبر ندارین؟ -

واقعا جالب شد -

شما فقط بهم بگین مادرم چی کار کرده اون وقت میریم سر -
اون قضیه

نمی دونم بهرام چی کار کرده یا شایدم اصلا نکرده. برام مهم -
نیست. بهرام و مسائلش برام دیگه اهمیتی نداره

نه دیگه اینجا پای فرهام و من در میونه. هر مشکلی واسه یه -
پدر به پسرش مربوط میشه. حالا بهرام خان منو آدم حساب
نمی کنه، ولی فرهام رو که دیگه نمی تونه حذفش کنه و نادیده
بگیره. یعنی می خوام بگم زندگی الان فرهام و من به گذشته ی
بهرام ربط داره و روی اون تاثیر می ذاره

داری گیجم می کنی. بهرام چی کار کرده؟ -

اون جور که من خبر دارم از هم پاشیدن زندگی شما و حاج -
بهرام دقیقا تقصیر خود بهرام بوده. واسه همین باید واسه پیدا
کردن راز معما برم پیش پلیس و پرونده ش رو دوباره به جریان
بندازم

سوزان ديگر داشت از اين موش و گربه بازي فرهاد كفرش در مي آمد.

اول دلم مي خواد بدونم مادرم چجوري اومد تو عمارت و -
چجوري از يه خدمتكار تبديل شد به همسر جناب حاج بهرام
طريقت. بعد منم بهتون ميگم. البته كه بايد دهنتون قرص و
محكم باشه و همه چيز بين خودمون بمونه

:سوزان پوفي كشيده و رو به كافه چي گفت

ميشه يه ليوان آب برام بيارين؟ -

زن كافه چي "باشه حتما خانومي" بلند گفت و فورا با يك ليوان
آب خنك توي بشقابي صورتي به سمت ميز آن ها آمد

:سوزان ليوان را سر كشيده

خوشم نمياد بازيم بدی ولی حالا كه قراره كار به پليس و -
پليس بازي بكشه همه چي رو بهت ميگم. فقط اينجا غش و
ضعف نكني خواهشا كه من نمي برمت بيمارستان

:فرهاد لبخندي حرص دربياور زد

غش کردن مال زناس، نه من که بین کلی سختی و فلاکت -
پوست کلفت شدم

سوزان سر تکان داد

من و بهرام زندگی خوب و خوشی داشتیم. البته ما هم مثل -
تموم زن و شوهرهای دیگه مشکلات زیادی داشتیم. ولی هر
جور بود همه رو رفع کرده بودیم. این بهرامی که الان می بینی
با اون بهرامی که من باهاش ازدواج کردم فرقش از این جاست تا
ثریا. یه پسر خوش گذرون بود با کلی باد تو کله ش

خوش تیپ ترین پسر دانشکده مون بود. دخترا واسه یه لحظه
هم صحبتی باهاش حاضر بودن جون بدن. اما اون خیلی مغرور
بود و محل به کسی نمی داد. حتی یادمه یکی از دخترای سال
پایینی ازش خواستگاری کرد و بهرام جلوی همه بهش جواب رد
داد و اون دخترم دیگه پاشو تو دانشکده نداشت

دروغ نگم منم جزو دل باخته هاش بودم؛ اما به روی خودم نمی
آوردم. چون منم مثل بهرام مغرور بودم و عاشق کش

بهرام هم به همین دلیل جذب من شد وقتی می دید محلش
نمیذارم. من رشته م زبان انگلیسی بود و به میل خودم نیومده
بودم تو اون رشته. دوست داشتم بازیگر بشم ولی بابام نمی
داشت. توی یه خانواده ی کاملا معمولی بزرگ شده بودم که
آرزوشون پزشک شدن من بود. منم درس خون نبودم. آخرشم
تو سن بیست سالگی بعد از سه بار کنکور رد شدن به همون
مترجمی زبان راضی شدن ولی ابداً دوست نداشتن من بازیگر
بشم.

خلاصه کنم که بهرام یه روز توسط دوستش برام پیغام فرستاد
که فلان ساعت تو کتابخونه همو ببینیم. منم گفتم هر کی با من
کار داره خودش بیاد سراغم.

همون روز وقتی داشتم از دانشکده بر می گشتم تو کوچه جلومو
گرفت.


دو تا از دوستاشم باهاش بودن.

:جلوم ایستاد و با یه ژست طلبکارانه گفت

حالا دیگه منو رد می کنی دختر خانوم؟ -

خنده م گرفته بود از اون همه غرور که تو اون پسر بود
نگاهم را بالا بردم و تو چشمای جذابش خیره شدم

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [20:02 11.01.20]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_سی#

نگاهم رو بالا بردم و تو چشای جذابش خیره شدم. لبخندی زدم
که باعث شد سرشو بندازه پایین و لبش را گاز بگیره
گفتم شما با من کار نداشتی مگه؟ چرا پس پیغوم و پسغوم می
فرستی؟

سرشو بالا گرفت و گفت "شما چرا نیومدی؟"

"گفتم دوستات برن بهتر نیست؟"

یه اشاره زد که دوستاش رفتن. آهسته راه افتادیم

کنارم راه می اومد و سرش پایین بود. گفتم "نکنه تاشب قراره

راه بریم و من صدای قدم زدنا تون رو گوش بدم؟ دیر برم پدرم

"عصبانی میشه. کاری داشتین؟"

"گفت "خودم که نه ولی دلم با شما کار داره

خنده م گرفته بود. با دست پس می زد و با پا پیش می کشید.

"رک گفتم "چقدر دوستم داری؟"

سرجاش ایستاد و تو چشم زل زد و گفت "اونقدری که دارم زنم

".بشی تا آخر عمر کنارم بمونی

"خندیدم و گفتم "فقط همین؟"

اخم کرد "آره دیگه. مگه دوست داشتن همین نیست؟ ولی

"!گفته باشم من از این جنگولیک بازی بلد نیستم

گفتم "منظورت از جنگولک بازی چیه؟" "گفت فقط اینو بگم

".که مرد و مردونه دوستت دارم

بعدم راهشو کشید و رفت

بابات خیلی ساده اون روز ازم خواست اجازه بدم بیاد
خواستگاریم. روز بعدشم بدری پا شد اومد خونه مون. تا منو
دید چشاش برق زد و گفت حقا که پسرم خوش سلیقه س
حاج ناصر تو مجلس خواستگاری به بابام گفت " ما دخترتونو می
ذاریم رو چشمون." داداش بهرام گفت "خواهرمون واسمون
".عزیزه. بهرام اذیتش کنه خودم گردنشو خورد می کنم

اما حاج ناصر و بهروز زیاد نموندن تا روزای سیاه منو ببین. اون
وقت که بدبختی آوار شد تو زندگیم اون دو نفر نبودن که گردن
بهرانو بشکنن و منو بذارن رو تخم چشاشون

به بهرام گفتم یه شرط دارم تا جواب بله رو بدم. گفت هر چی
بگی دیده به منت. گفتم آرزوم اینه بازیگر بشم. درجا گفت
بهرامت تا روزی که زنده ست تموم تلاشش رو می کنه تا تو به
آرزوت برسی. اونقدر خوشحال شدم که فوراً جواب بله رو دادم.
اما بعدها فهمیدم بهرام جو گیر شده بود و به قولی داغ بود و
حالش نبود. شایدم از همون اول خرم کرد تا خر خودش از پل

بگذره. خلاصه که زودی عروسی کردیم و رفتیم عمارت شدم
عروس طریقت ها. خوب بودیم باهم. همه باهام خوب بودن. تنها
مشکلمون مشروب خوردنای بهرام بود و رفتارای غیرعادیش
بعده مستی

اونجور که به من گفته بودن تو کارخونه یه آتیش سوزی بزرگ
بوده و اوضاع به هم ریخته ی کارخونه که بیشتر وقتا بهرام و
پدر و برادرش ناراحت بودن. البته قضیه مال قبل از نامزدی مون
بود. ولی اثرش هنوز تو خونه اذیت می کرد بقیه رو

بهروز هم عقد کرده بود و شکوفه رو خیلی دوست داشت. با
شکوفه و بهار خیلی راحت بودم. عین سه تا خواهر بودیم باهم
همون روزا بود که آذر اومد تو عمارت و شد خدمتکار

فرهاد تک سرفه ای کرد

بخشید میون حرفتون، مادرم چجوری اومد عمارت؟ شما -
خبر ندارین؟

سوزان یک جرعه آب نوشید

بدری خودش مسئول خدمتکارای خونه بود. اون جور که من - شنیدم مادر بزرگت یعنی مادر آذریه روز که بدری رفته بود تو این جلسه های زنونه با همسران کارگرای کارخونه، پیشش کلی گریه و زاری کرده بود که اوضاع و شرایط زندگیشون خوب نیست. گفت واسه دخترش کار جور کنه. گفته بود دخترش تو کار خونه و گردوندن کارای به خونه ی بزرگ خیلی مهارت داره. خلاصه که اونقدر گفته بود و التماس کرده بود که بدری راضی میشه. نیاز به خدمتکار داشته. آذرو استخدام می کنه. کارش خوب بود و فوراً شد همه کاره ی خدمتکارا و بدری با خیال راحت خونه و زندگی رو سپرد دستش

!منم درسم تموم شد و گفتم بهرام جان، الوعده وفا کن منو تا یه مدت تو خماری نگه داشت و بعدم خبر رسید به گوش بدری خانوم و جنگ و دعوا و بحث اعصاب خوردکنی ما شروع شد.

حال و روز درست و حسابی نداشتیم. حس کردم بدجوری گول خوردم. هم از بهرام بدم میومد، هم به شدت عاشقش بودم

همون روزا بود که فهمیدم خدا بهم یه بچه داده

اونقدر خوشحال شدم که غصه هام یادم رفت. بهرام که رو هوا
بود

بعد یهو همه چی به هم ریخت

همون روزا بود که یهو دیدم آذر هر روز با رنگ و روی پریده و
زرد میاد سراغم. کاراش رو می کرد ولی حال نداشت

چند روز بعدم بی خبر رفت و دیگه برنگشت

:فرهاد نفس پر سر و صدایی کشید و گفت

شما نفهمیدین کجا رفته؟ -

نه. دنبالش گشتیم ولی پیداش نکردیم. خونه ی مادرش هم -

رفتیم گفتن از اینجا اسباب کشی کرده و رفته

خب بعدش چی شد؟ -

فرهام که به دنیا اومد دیگه ماهم آذر رو یادمون رفته بود.

دلمون به بچه ی خوشگلمون خوش بود


عروسی بهروز و شکوفه نزدیک بود. فرهام کوچولوی من سه
چهار ماهه بود. اون روز رو یادم نمیره

خیاطم داشت برام لباسی رو که دوخته بود اندازه میکرد تو تنم
که یهو سلما آشفته با رنگ و روی پریده اومد تو اتاق و گفت آذر
برگشته

تعجب کردم. گفتم برگشته که برگشته چرا اینقدر هول کردی
سلما؟

سلما گفت آخه آذر حامله س

[آینه دق. نیلوفر قنبری. | 20:02 11.01.20]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_یکم #

شوکه شدم. خیاط زود کارش رو انجام داد و رفت. از اتاقم رفتم بیرون و رفتم طبقه ی پایین. همه تو اتاق پذیرایی جمع بودن. تا من رسیدم پچ پچشون قطع شد.

آذر با یه شکم بزرگ یه گوشه ایستاده بود و داشت گریه میکرد. بهار و بدری تا منو دیدن سرشونو انداختن پایین

بهرام پشت به همه کنار پنجره ایستاده بود و داشت به بیرون نگاه می کرد.

افروز با بغض گفت:

"!زن داداش "

تعجب کردم از رفتاراشون. به آذر گفتم برگشتی آذر؟ کجا رفته بودی؟ چرا داری گریه می کنی؟

منه احمق فکر کردم چون بی خبر گذاشته رفته و حالام برگشته. بدری و بقیه دعواش کردن که داره گریه می کنه

خدایا! چقدر ساده بودم من

فرهاد نفس در سینه حبس کره بود. قلبش تند تند می زد و دعا
دعا می کرد حدسش غلط باشد. در آن لحظه از ته دل آرزو می
کرد کاش واقعا پسر بهرام نباشد. حس بدی داشت. انگار زمین
داشت دهان سیاه و زشتش را باز می کرد و او را می بلعید. کاش
سوزان بس می کرد و ادامه نمی داد. کاش همان لحظه زلزله می
آمد و او زیر آوار می ماند و می مرد و هرگز نمی شنید. اما
دهانش بسته ماند و سوزان لب باز کرد و سونامی را سمت او هل
داد:

گفتم به به مبارکه آذر. نی نی داری؟ کی عروسی کردی ناقلای؟ -
نکنه واسه همین بی خبر رفتی؟

:صدای کسی در نیومد. آذر فین فین کرد و گفت

"ممنون خانوم جون. عروسی نکردم"

رفتم نشستم کنار بهار. بهار گفت "سوزان خواهش می کنم
". آروم باش

"گفتم " آروم باشم؟ واسه چی؟ من که آروم"

"بدری گفت: " لا اله الا... عجب بساطی داریم ها

"گفتم" چی شده بدری خانوم؟ چرا قیافه هاتون همه آویزونه؟
همه سرشونو انداختن پایین. بهرام یهو دوید سمت آذر و هلش
داد سمت در و داد زد: "گمشو برو تا نکشتمت. برو بیرون تا
".دستم به خونت آلوده نشده زنیکه هرزه

از جا پریدم و گفتم "بهرام چی شده؟ چرا اینجوری می کنی؟
آذر گفت " خجالت بکش بهرام خان. من بچه ت رو حامله ام. می
"خوای پسر خودتو بکشی؟

:بهرام داد زد

"!خفه شو! خفه شو لعنتی! دروغ میگی مثل سگ "

:اینو که گفت وا رفتم. با پای لرزون رفتم سمتشون. گفتم

"!چی... چی گفتی آذر؟ یه... یه بار دیگه بگو"

:به جاش بهرام اومد سمتم. بازو هامو گرفت و زل زد تو چشم

منو نگاه کن سوزان! داره دروغ میگه. به خدا داره دروغ "
".میگه

.بهرامو پس زدم و رفتم صورت به صورت آذر ایستادم

گفتم "یه بار دیگه بگو! کری؟ نشنیدی چی گفتم؟ بلند بگو
"دوباره؟"

آذر دیگه گریه نمی کرد. خدا شاهده فقط من بودم که
پوزخندش رو دیدم. سرشو گرفت بالا و گفت "درست شنیدین.
"پدر این بچه بهرام خان

پاهام لرزید و افتادم رو زمین. بهار و افروز دویدن سمتم. بهار به
"افروز گفت "برو یه لیوان آب بیار از دست رفت. زود باش

اتاق دور سرم می چرخید. گوشام وز وز می کرد. بهرام بالا سرم
نشست. دستمو گرفت تو دست سردش و با بغض و التماس
گفت "سوزان تو رو خدا باور نکن. من بی گناهم. داره دروغ
میگه. به خدای بالاسرمون قسم داره دروغ میگه

"!قربونت برم تو رو خدا آروم باش

بهرام مرد من بود و من بهش ایمان داشتم. ولی نمی دونم چی
تو چشای آذر دیدم که با بدبختی قبول داشتم که داره راست
میگه.

اشکام روی صورت‌م می ریختن. باورش برام سخت بود. سخت تر از اون اینکه مردی که عاشقش بودم بهم خیانت کرده بود. ولی چرا؟ ما که همه جوره خوشبخت بودیم. همه چی داشتیم. سلامتی، پول، بچه‌ی سالم، خانواده‌ی گرم. پس درد بهرام چی بود؟ به من و پسرمون و عشق پاکمون خیانت کرده بود. اونم با کی؟ یه خدمتکار؟

آخه چرا؟

بهرام که دید من محلش نمی‌ذارم عصبانی تر شد. پا شد حمله کرد سمت آذر. ولی بدری و بهار جلوش رو گرفتن

:بدری سرش داد زد

دیوونه شدی احمق! می‌خوای دست رو یه زن حامله بلند "

"کنی؟ بشین سرجات بهرام ببینم چی شده

بهرام دست برد لای موهاش. کلافه بود. اونقدری که دلش می‌خواست آذرو بکشه

بدری به بهار گفت منو ببرن تا اتاقم. ولی من بهارو پس زدم و رو به آذر گفتم: " فقط بهم بگو چجوری شدی مادر بچه ی بهرام؟"
"نمی کشمت ولی حقیقت رو باید بگی"

آذر گفت " میرم تو اتاقم. خیلی خسته ام. هر وقت بهتر شدین
!بهتون میگم


گفت تو اتاقم. پس اومده بود بمونه. اونم با بچه ش

بهرام گفت " یکی زنگ بزنه پلیس بیادا! من باید بفهمم این هرزه
".چرا داره تهمت می زنه

آذر خیلی خونسرد گفت " زنگ بزن جناب بهرام خان. ولی می
خوام بدونم چجوری می خوای ثابت کنی این بچه پسر تو
!نیست

بهرام اینو که شنید دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره. شده
بود یه شیر زخمی که درد مثل یه تیر زهردار صافه نشسته بود
رو قلبش و مغزش کار نمی کرد. اصلا نمی فهمید چی داره میگه
صورتش از شدت عصبانیت سرخ بود و من تا اون روز بهرام رو
اون شکلی ندیده بودم

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [20:02 11.01.20]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_دوم #

بدری و بهار به زور نگهش داشته بودن. داد میزد و عربده می کشید: " که اگه بچه تخم به حرومت مال منه تا حالا کجا بودی؟ که اگه من بابای بچه تم چرا حالا میای؟ تف به من که گذاشتم پای توی هرزه باز شه تو این خونه. عالم و دنیا بیان باز دارم میگم توی کثافت داری دروغ میگی بی شرف. از تو بی آبروتر نیست که تو روز روشن داری بهتون می بندی

فرهاد قطره اشکش را از گوشه ی چشمش پاک کرد و با تمام
وجود سعی کرد آرام بماند و اشک نریزد. اما او هم آدم بود
.دیگر. از سنگ که نبود

.صدایش را آهسته از گلو فرستاد بیرون

به خدای احد و واحد من پسرشم. به اون خدایی که می -
.پرستی من پسرشم

:سوزان گفت

می دونم فرهاد. می دونم پسرشی. ولی اون نمی تونه به یاد -
بیاره. چون مادرت کاری کرد اون به یاد نیاره
تو فکر می کنی من حرف مادرت رو قبول کردم یا حرف بهرام
رو؟

هیچ کدوم. بدری بهرام رو هر جور بود ساکت کرد. آذر رو
فرستاد خونه ی دوستش تا وقتی همه چی مشخص بشه و آروم
بگیریم اون جا بمونه



اما چه آروم بودنی. هممون نابود شدیم. خصوصا من
عروسی بهروز سر رسید و من عین روح رفتم تو مجلس و عین
جنازه ی پوسیده برگشتم خونه
بدری غدقن کرده بود کسی از ماجرای آذر و حاملگیش به کسی
چیزی بگه

تا چند ماه اوضاعم همین بود تا جواب آزمایش بیاد. من دور از
چشم بدری و بهرام همون آزمایش دی ان ای رو انجام دادم. تو
به دنیا اومده بودی و یک ماهت بود. هنوز هم تو اون خونه با
مادرت زندگی می کردی که ای کاش همون جا مونده بودین. با
سلما دست به یکی کردیم و تار موهای نازکت رو با موهای بهرام
فرستادیم آزمایشگاه. وقتی جوابش مثبت در اومد دنیا برام
تموم شد

جواب رو به بهرام نشون دادم. اون چند تا تیکه کاغذ رو انداختم
جلوش و گفتم بچه ت پسره. اسمشم بدری گذاشته فرهاد. بهش
گفتم برو دست آذر و پسرت رو بگیر بیار تو خونه ی خودمون

بهرام هاج و واج یه نگاه به من کرد یه نگاه به کاغذا... در مونده
:تر از هر وقت دیگه ای گفت
!سوزان -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, |18:29 14.01.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  
(nilouu)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_سوم #

:فرهاد چشمان ترش را بست و نفس عمیقی کشید

...می خواستین مادرم بیاد اونجا با شما زندگی کنه که -

سوزان به جلو خم شد. دستانش را روی میز گذاشت. چشمان

:زیبایش را دوخت به نگاه غمگین فرهاد

می خواستم کاری کنم از زنده موندنش پشیمون بشه. می -
خواستم جلوی چشمم باشه هر روز خوارش کنم، حقیرش کنم
که بیاد بگه غلط کردم دست از سرم بردار. بیاد به خواهش و
تمنا بیفته به پام بگه میرم و گورم رو گم می کنم. می خواستم
اونقدری کم بیاره که بره یه جای دور. اونقدر دور که حتی یه
کفترم نباشه دو خط نامه بده به کسی. اصلا یه جا که بره و
برگشتی نباشه. یه جا شبیه مثلث برمودا وسط اقیانوس که آدم
خوره ست و جنازه تم پس نمیده. ولی... نرفت، کم نیاورد، آشفته
حالی اون همه خوار و حقیر کردنا فقط موند واسه خودم. مادرت
سنگ بود. یه سنگ که دنیا دنیا هم نمی تونستن بشکافنش و
تیکه تیکه ش کنن. نمی دونم چجوری یه زن می تونه اون همه
تحمل داشته باشه و صبح تا شب بارش کنن و بدترین و زشت
ترین نسبت ها رو بهش بدن؛ ولی خم به ابرو نیاره. اولش گفتم
شاید از عشق زیادیه که به بهرام داره. ولی بعده چند وقت
فهمیدم نفرتش به بهرامه که اونو پایبند کرده. اونو صبور کرده.
آخه چی شده بود که اون زن اونقدری از بهرام نفرت داشت که

به خاطرش زندگیش رو حروم کرده بود و تازه اون وسط یه بچه هم قربونی شده بود.

نفهمیدم چرا و چجوری بهرامو گول زد و تو چجوری این وسط سر از دنیایی درآوردی که همه چیش بر ضدت بود. دلم برات می سوخت. حتی وقتی آزارت می دادم، بازم آخرش دلم آتیش می گرفت برات و یه گوشه واسه خودم دل می سوزوندم که چه بدبختیم من که یه بچه بی گناهو زجر میدم که مادرش از پا درآد. و از اون بدبخت تر و بیچاره تر که عاشق بهرام بودم هنوز و اونو واسه خودم می خواستم. دلم نمی خواست بهرامو دو قسمتش کنم. مال خودم بود.

بهرام خیلی سعی کرد منو راضی کنه آذر پیش ما نباشه؛ ولی من داغ بودم و حالیم نبود.

آذر اومد اونجا و نفهمیدم چی شد که اهالی خونه بعد از یه چند وقت بودن اون زن رو تو اون خونه قبول کردن. خصوصاً بدری که می دید که به تو خیلی ظلم میشه، شد ناجی و حامی تو. البته که تو رو از ته قلب دوست داشت و من همیشه یه گوشه ی قلبم

خدارو شکر می کردم تو وسط اون همه ظلم و ستم من و بابات و کم محلیامون یکی رو داری که برات دل بسوزونه و مراقبت باشه. بچه ی با محبتی بودی و فرهام تو رو دوست داشت و یه داداش می گفت و صد تا داداش از بغلش در میومد. اما بابات مثل زهر بود تلخی می کرد باهات و تو خم به ابرو نمی آوردی. فرهام می دید و دوست نداشت رفتار بهرام رو باهات. ولی چه میشد کرد. سوگلی اون خونه فقط فرهام بود و بس و جایی برای تو نبود. می دیدم اینا رو و کاری از دستم بر نمی اومد، چون از مادرت متنفر بودم

فرهاد نمی خواست اشک بریزد؛ اما واقعا برایش سخت بود آن همه را بشنود و احساساتی نشود

سوزان تکیه زد به صندلی و دست به سینه نگاهی به پنجره ی دودی انداخت و انگار روحش به آن دور دست ها سفر کرده باشد، لب زد

فرهام که گم شد، تو از همه بیشتر عذاب کشیدی و بعده یه -
هفته تب و لرز واسه دلتنگیت به خاطر برادرت، یهو یادت رفت
گذشته رو. دکترا گفتن شوکه شده بچه و شما هم کاری به کارش
نداشته باشین. اسباب بازیای فرهام خصوصا اون ماشین کوکی
که بهرام برای تولدش خریده بود شد اسباب بازی محبوبت که
شبا هم باهاش می خوابیدی

کابوس می دیدی و گریه می کردی و صبح باز یادت می رفت چه
خوابی دیدی. بدری خیلی تلاش کرد تو رو سرپا نگه داشت ولی
تو فرهام رو یادت رفته بود. و من داغون بودم. روز و شبم یکی
شده بود. ثانیه ها رو گم کرده بودم و نبض زمان فقط تو گذشته
واسم میزد. یک سالم اونجوری سر کردم و همون وقتا بود که
آذریه نفس راحت از دست من کشید

اما دیگه نتونستم ادامه بدم. یه روز چمدونم رو بستم و از اون
خونه رفتم و تا چند ماه پنهونی زندگی کردم. واسه بهرام پیغام
فرستادم که دنبالم نگرده چون من نمی تونم برگردم

شدم بازیگر و خودمو با کار خفه کردم. به آرزوم رسیدم ولی
بازیگری و صحنه و پول که رو پول می اومد شدن پوسته و یه
نقاب واسه پوشوندن ظاهر و باطن درب و داغون من
دنبال فرهام گشتم تو تموم این سال ها و حتی یه روزم نشد که
به یاد پسرم نباشم

فرهاد لبان خشکش را با زبان تر کرد. هنوز هم چیز زیادی از
حرف های سوزان درباره ی مادرش گیرش نیامده بود. فقط
فهمیده بود پای انتقامی سخت درمیان بوده به خاطر مرگ پدر و
برادر جوانش. و این انتقام هم به ثمر نشسته و چندین آدم این
میان درگیرش شده و زندگیشان به یغما رفته. و گم شدن فرهام
از همه ی آن ها مشکوک تر بود و در دل دعا می کرد
مادر و مادر بزرگش در گم شدن فرهام درگیر نبوده باشند

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 14.01.20 18:30

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

(nilouu)]

آینه_دق#

قسمت_صد_سی_چهارم#

سوزان خسته بود از گشت و گذار اجباری توی گذشته ها. عینکش را برداشت. نگاهش را فرهاد دید. این زن هم کم از او سختی نکشیده بود. جوانی و بهترین روزهایش که باید کنار همسر و فرزندش عاشقانه می گذشت، در تنهایی و انتظاری. کشنده گذشته بود و عمرش حرام شده بود پای این انتقام

:سوزان چشمانش را مالید و گفت

اصلا نمی دونم چرا امروز اومدم و این حرفارو بهت زدم. واقعا -
تعجب می کنم از خودم که باهات راحتم و ازت متنفر نیستم و
این شاید به خاطر اینه که فرهاد دوستت داشت. با اون حجم از
تنفر و کینه و کثافتی که تو قلبمه از مادرت، تو رو انگار از جنس
اون نمی بینم. نمی فهمم خودمو، تو رو و اینکه چرا گریه می
کنی پسرجون؟ چرا ول نمی کنی این راز نفرین شده رو که به
گند کشید زندگی همه مون رو

فرهاد از جا بلند شد. استخوان هایش از زیاد نشستن و تکان
نخوردن به زق زق افتاده بود.

گردنش را مالید. سوزان هم از جایش برخاست

حرفاتو نگفتی فرهاد! چی می خواستی بدونی که چشات داد -
می زنی راضی نشدی هنوز؟

فرهاد کلافه تر بود از کلاف در هم پیچیده

والا اونی که باید بدونم رو نگفتین. اینکه مادرم خواسته از -
بابام انتقام بگیره درست. و من دلش رو می دونم. خبر دارم.
ولی چجوریش رو هنوز نفهمیدم

:چند مشتری جدید و پر صدا که وارد کافه شدند، سوزان گفت
صبر کن حساب کنم بریم بیرون -

سوزان به سمت صندوق رفت و مرد پشت دخل خیلی هم
نخواست با سوزان خوش و بش کند بس که قیافه اش داد می زد
دلش می خواهد کسی دم دستش باشد و او را تا جان در بدن
دارد بزند.

سوزان با دست به فرهاد اشاره کرد و هر دو از در بیرون رفتند و باز خرگوشک های بالای در جیغ جیغ کردند

کمی دورتر توی ماشین فرهاد نشستند و سوزان شیشه را پایین کشید. صدای باد توی بوق های ماشین ها گم شده بود

من دیگه آذرو و کاری که باهام کرد رو ول کردم. خسته ام از -
دویدن تو جاده ای که سنگلاخه و کفشی تو پام نیست که نذاره
سنگ خراش بده پاهای خسته م رو. بریدم پسر جون. اینکه آذر
کی بود و چی کار کرد و برای چی کرد، دیگه واسم مهم نیست.
تو هم بکش بیرون از این راه. آخرش فقط خودتی که نابود
میشی

الان من فقط می خوام فرهامو پیدا کنم دستشو بگیرم ببرم یه
گوشه بشینیم زندگی مونو بکنیم. من مادری نکردم. سالای عمر
بچه م اومدن و رفتن و من ندیدمشون

فرهاد انگشتانش را چسباند به فرمان و زل زد به چند دختر
نوجوان که پر سر و صدا و شاد داشتند عرض خیابان را طی می
کردند.

من نمی تونم دست رو دست بذارم. خیلی چیزا هست که شما -
نمی دونید. منم تا وقتی نمی دونستم آروم تر بودم الان حس می
کنم هر چی بیشتر بفهمم همون قدرم آرامشم بیشتر به هم می
ریزه. ولی نصف راهو که بیشتر رفتم. نمی تونم برگردم

خود دانی. هر کاری دوست داری بکن ولی اینو بدون فقط تا -
همین حد می دونستم که بهت گفتم. فقط همون بهرام و آذر می
دونن چی بهشون گذشته

بابام میگه یادش نیست. هنوزم میگه آذر دروغ میگه -

پس لابد تو رو هم لک لکا آوردن براشون -

همینو بهش گفتن صدبار ولی زیر بار حرف منطق و غیر منطق -
نمیره

:سوزان دست برد سمت دستگیره

.من دارم میرم. خسته ام -

:فرهاد فوراً گفت

فرهاد کجاست؟ -

سوزان دست نکه داشت و به فرهاد نگاهی تند انداخت

چطور؟ -

می خوام ببینمش. داداشمه خب -

پیداش کردی به منم بگو -

یعنی هیچ سرنخی نداری؟ -

فعلا یکی رو که بهش کمک کرده و خرجش رو داده پیدا کردم -

که البته اونم اون طرف دنیاست

کجا بوده این همه وقت؟ -

!تو پرورشگاه -

...وای خدا! شما که فکر نمی کنید مادر من -

اتفاقا و دقیقا همین فکر می کنم -

آخه رو چه حسابی؟ -

رو همون حسابی که مادرت از فرهام بدش میومد -

چرا؟ -

جوابش واضحه. اون همه چي داشت. بابا و محبتش، بابا و ناز -
خریدنش، بابا و کل کلاي پدر و پسري و هزار تا چيز ديگه که تو
نداشتي. آذر اينارو مي ديد و عذاب مي کشيد و از درد کشيدن
تو خون گريه مي کرد. من بيشر وقتا لذت مي بردم از رنج آذر
ولي واسه تو نمي خواستم. نمي فهمي تو چه منجلابي گير افتاده
بودم. دلم نمي خواست آدم بده باشم ولي دست خودم نبود
شاید نفهمم چي ميگين و نتونم درکتون کنم ولي الان... يعني -
مي خوام بگم قراره چي بشه؟ اوضاع مي خواد همينجوري
بمونه؟

نه نمي مونه. اوني که ستم مي کنه هميشه ستمگر نمي مونه. -
ضعيف ميشه و روزگار زمينش مي زنه. مگه دنيا بي صاحابه؟
.پس مادر منم قراره تقاص پس بده -

.مطمئن باش ميده -

نمي دونم چي بگم يا اصلا چي کار کنم. اما مي دونم بابام هم -
داره تقاص کاري رو که کرده پس ميده

منظورت چيه؟ مگه بهرام چي کار کرده؟ -

شاید یه روزی بهتون گفتم -

خواست به مادرت باشه. نذار یه گند دیگه بزنه به روزگار بقیه -
و خودش. دیگه بسه. واقعا دیگه جا نیست واسه فلاکت بیشتر

منظورتون چیه؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 18:30 14.01.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

(nilouu)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_پنجم #

سوزان از ماشین پیاده شد و در را بست. دو به شک بود برای
گفتن این حرف به کسی که جان و دل و عزیز کرده ی دشمنش
بود. اما فکر کرد این مرد عاقل شاید بتواند جلوی فاجعه را

بگیرد. هر چه بود عقل و دینش را به بدذاتی ها و نقشه های
شوم مادرش نمی فروخت

سر خم کرد و یک دستش را روی شیشه نصفه پایین کشیده
گذاشت:

اگه گم شدن فرهام کار مادرت باشه پیدا شدنش دوباره میشه -
کابوسش. این دفعه شاید بهرام از خونه و کارخونه بندازت
بیرون. هم تو هم آذرو. فرهام که برگرده همه چی معلوم میشه.
اعتراف فرهام نساوی با مرگ اونیه که باعث گم شدنش بود. و باز
مادرت دست به کار میشه و کار دست همه مون میده

فرهاد چشم بست و لب گزید و جلوی خودش را گرفت داد نزند
از حرص و عصبانیت

صدایش لرز داشت

شما دارین اشتباه می کنید. مادر من چه کار به پسر شما داره -
...آخه؟ یکی دیگه داداشش رو

فورا ساکت شد. بند را آب داده بود. مشتی روی فرمان کوبید

العنتی -

سوزان احم کرد

چی گفتی؟ داداشش؟ تو چی می دونی فرهاد؟ -

فرهاد استارت زد

گفتم که بهتون میگم. همه چی رو. اون وقت شاید که حتما به -

آذر حق میدین

بعد پا روی پدال گاز گذاشت و رفت

سوزان عینکش را روی چشمش جابه جا کرد و با خودش زمزمه

کرد:

و این قصه هنوز سر دراز داره. شده قصه هزار و یک شب -

خدایا خودت رحم کن به هممون

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 18.01.20 | 19:57

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ] (niiouu)

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_ششم #

سیزدهم بهمن ماه، ساعت نه شب

سلما کاسه ی بزرگ سوپ را وسط میز گذاشت. آذر ملاقه را به

سمت بهرام چرخاند

!بفرما آقا -

بهرام تشکر کرد و ملاقه را توی سوپ چرخاند

!به به عجب سوپی شده سلما -

سلما که داشت دستانش را با دستمال آویزان به دامنش خشک

می کرد، گفت

نوش جونتون آقا! آذر خانوم درست کردن -

بهرام خیلی هم انگار تعجب نکرد از شنیدنش یا اینکه برایش مهم نبود چه کسی سوپ را پخته. آذر هم گویی عادت کرده بود به این کم محلی ها و نادیده گرفتن ها. فرهاد به دستان بزرگ پدرش خیره بود

با چیزهایی که سوزان گفته بود و دردی که نگاه غمگین فرنگیس توی قلبش ریخته بود باورش نمی شد بهرام گذشته و سوزان را یادش رفته باشد. یک جورهایی شک داشت بهرام از خیر سوزان گذشته باشد

انگار خیالش بابت سوزان راحت بود. تصمیم گرفت هر چه زودتر سر از این موضوع در بیاورد

از نگاه کردن به صورت مستقیم به مادرش واهمه داشت. اینکه اگر نگاهش کند چطور در مورد او فکر خواهد کرد اذیتش می کرد. نه دلش می خواست حرف های سوزان راست باشد نه میشد گذشته را نادیده گرفت. با حرف هایی که فرنگیس گفته بود شک نداشت که مادرش یک کارهایی کرده باشد

در وضعیت و شرایط سختی گرفتار شده بود. نگاهش را از بهرام گرفت و با نیکی چشم در چشم شد. برای لحظاتی دردش را یادش رفت. نیکی زیر چشمی نگاهش می کرد و مشغول خوردن سوپش بود. چند روزی بود او را درست و حسابی ندیده بود و حسابی دلتنگش بود. گرچه دلشکسته و محزون بود، گرچه از آدم و عالم دلگیر بود، گرچه گذشته، تل خوره تک تک سلول های قلب و ذهنش را می جوید و تف می کرد توی خورش و باز پمپاژ میشد توی قلبش؛ اما وجود نیکی او را دلگرم می کرد به اینکه هیچکدام از اینها تقصیر او نبوده

نیکی درست روبه رویش نشسته بود. مستقیم نگاهش کرد و لبخندی ریز به صورتش پاشید. ناگهان با عمه بهارش چشم در چشم شد. بهار با سگرمه هایی درهم و نگاهی پر ز شک داشت به او نگاه می کرد. کمی اخم کرد که فرهاد معنای ان را زود فهمید.

مجبور شد سرش را بیندازد پایین تا بیشتر از آن زیر نگاه شماتت گر بهار خوار نشود. هیچ برایش معنا نداشت چرا عمه اش باید با او چنین رفتاری بکند.

افروز با بدری در حال حرف زدن بودند. افروز داشت می گفت می خواهد چند روزی با دوستانش به سفر برود و بدری او را سیم جین می کرد که دوستانش چه کسانی هستند.

فرهاد که خوب می دانست افروز فقط می خواهد دو روزی با امیرعلی بروند یک گوشه خوش بگذرانند. دلش می سوخت عمه ی بیچاره اش در آن سن و سال چطور گرفتار عقاید کور کورانه ی برادرش شده.

هر چه بیشتر فکر می کرد می دید زندگی در خانواده ای اینچنین با مشکلات رنگارنگ دارد او را از پا در می آورد بعد از آمدن سوزان و گرد و خاکی که آن زن زیبارو به پا کرده بود، یک جورهایی همه به جز بهرام دماغ بودند. البته که خبر زنده بودن فرهاد خوشحال کننده بود، اما تاثیر حرف های سوزان روی همه ی خانواده دیده میشد. بدری مدام آه می

کشید و بهار و افروز هر از گاهی بدری را تحت فشار می گذاشتند ته و توی قضیه را دریاورد و بروند پیش پلیس و پرونده را دوباره به جریان بیندازند. اسم پلیس که می آمد، فرهاد از آینده ی مادرش واهمه داشت

باز نگاهش چرخ خورد و از صورت های جمع در پشت میز رسید به بهرام

بهرام کی از سوپ خوشش آمده و تعریفش را کرده بود که حالا بار دومش باشد؟ به وضوح میشد فهمید به خلط فرهاد دارد روی ابرها سیر می کند

:با صدای فیروزه به خودش آمد

چرا هیچی نمی خوری پسردایی؟ -

فرهاد نگاهش افتاد به چشمان همه که داشتند او را رصد می کردند.

:بدری گفت

!چیزی شده ننه؟ دیشبم هیچی نخوردیا -

فیروزه گفت

فرهاد امروز تو کارخونه هم هیچی نخورده مامان بدری -

فرهاد لب های چاک چاک شده و خشکش را با زبان تر کرد

!چیزی نیست -

بهار گفت

!رنگتم که پریده! چطور چیزی نشده -

نیکی گفت

مریض شدی خدای نکرده؟ -

فرهاد ناگهان بغضش ترکید. همه حتی بهرام از دیدن اشک هایش شوکه شدند. قطرات اشک روی گونه ی زردش می ریخت.

نیکی نگاهش افتاد به انگشتان فرهاد که لبه ی سفره را توی

چنگش نگه داشته بود. انگار داشت به خودش فشار می آورد

فریاد نکشد و به همان چند قطره اشک اکتفا کند. اذر چنان

هول کرد و از جا پرید که قاشقش روی زمین افتاد

:میز را دور زد و به سمت فرهاد رقت. او را بغل زد و نگران گفت

چی شده پسر م؟ چرا حق می زنی مادرت بمیره برات؟ -

فرهاد سر تکان داد و با صدایی گرفته گفت -

...هیچی! فقط -

بدری گفت

فقط چی پسر گلم؟ کسی اذیتت کرده؟ -

فرهاد باز سر تکان داد

فقط یه کم دلم گرفته... همین -

آذر دست روی پیشانی فرهاد گذاشت

!یا خدا! تب داری که -

افروز از جا پرید و دست روی گونه های فرهاد گذاشت

ای وای داغه. از بس لخت و پتی میری بیرون -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 18.01.20 | 19:57]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ] (nilouu)

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_هفتم #

نیکي نگران لب زد

ببرمش دکتري خاله؟ -

فرهاد دست تکان داد و اشکش را پاک کرد

.اینقدر شلوغش نکنید. خوبم -

بهرام زبان باز کرد و تشر زد

!بشینید سرجاتون بابا. کوفتمون شد غذا -

بعد رو به فرهاد توپید

!چته عين دختر بچه ها نق می زنی؟ پاشو برو تو اتاقت. اه -

فرهاد سر تکان داد. تمسخر آمیز لب زد

ببخشید اشتها تون کور شد جناب طریفت. عذر می خوام -

بهرام چشم غره رفت

عجب رویی داره ها! پاشو برو تا سگ نشدما -

بدری عتاب آلود گفت

بهرام بسه! پسر م تب داره. مریضه. خواهشایه امشبه رو -

مراعاتشو بکن

بهرام قاشق سوپ را توی بشقاب پرت کرد. صورتش از شدت

عصبانیت سرخ شده بود

چی چی رو رعایت کنم؟ همه ش داری لوسش می کنی. هی -

من هیچی نمیگم شمام داری پرروترش می کنی

یه کم سرما خوردگی این همه لوس بازی نداره که. خرس گنده رو

ببین چه مسخره بازی ای راه انداخته ها

فرهاد از جا بلند شد. بدری به وضوح می توانست عمق غم را از

چشمان نوه اش بخواند. شک نداشت سرما خوردگی ای در کار

نیست. یک چیزی بود که این پسر همیشه خندانش را ناراحت کرده بود. فیروزه با تاسف سر تکان داد

در آن چند روزی که آنجا بود حتی یک بار هم ندیده بود دایی بهرام با فرهاد خوب تا کرده باشد. مدام او را می چزاند و تحقیرش می کرد. گاهی از بهرام متنفر میشد و دلش می خواست برگردد به همان شهر بی در و پیکر غربت و تنهایی های بی پایانش. اما هر بار بابه یاد آوردن روزهای سخت توی غربت تصمیم می گرفت باز صبوری کند

فرهاد دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما آذر باز مثل همیشه انگشت گذاشت روی دهانش تا فرهاد را ساکت نگه دارد

فرهاد اما گلوله ی آتشی بود که نگه داشتنش کاری بود بس بیهوده. چله ای بود که از کمان رها شده بود

با صورتی ملتهب فریاد کشید

من سرما نخوردم حاج آقا! هر کی ندونه خودتون خوب می -
دونید به خاطر لطف شما 8 سال تموم تو شهری زندگی کردم که
سرماش بیداد می کرد. من به هوای سرد عادت دارم. ولی هیچ

وقت نتونستم به هوای قطبی این خونه که باعث و بانیش شما
بودی عادت کنم. اونقدر با حرفات و رفتارات خون به جیگرم
کردی که تو همون 8 سال خون تو رگام یخ زد. آخه تا کی می
خوای با من اینجوری کنی؟ مگه گناه من چی بوده؟ من این وسط
شدم وسیله ی انتقام شما دو نفر. وسیله ی ارضای اون خشم
لعنتیتون از بازی روزگار. بابا ول کنید تو رو خدا. بسه دیگه. به
امام حسین منم صبری دارم. بابا تموم شدم دیگه. ایوبم بود تا
حالا از رو رفته بود.

آذر تشررد:

!ساکت شو فرهاد. ببند دهنتو -

فرهاد بلندتر هوار کشید

تا کی مامان؟ تا وقتی دور انتقامت کامل بشه و منو خودت رو -
بیشتر به خاک سیاه بنشونی؟ آره؟

آذر با چشمانی گشاد شده گفت

چی داری میگی فرهاد؟ هیچ حالته؟ -

بهرام با صدایی بلند پوزخند زد

- چیه آذر؟ پسرت قشنگ نقشه هات رو نقش بر آب کرد. فکر کردی ما هالوییم تو این خونه نمی دونستیم؟

بدری نالید

تو رو خدا بس کنید. چتونه؟ -

فرهاد با گوشه ی آستینش اشکش را پاک کرد

مامان بدری! بذار بگم. بذار خالی کنم خودمو -

من همه چی رو می دونم. هر چی که لازمه بدونم رو فهمیدم

افروز هینی کشید و بدری از جا پرید

- چی رو فهمیدی ننه؟ از چی داری حرف می زنی؟ نکنه رفتی اون زنیکه پتیاره رو دیدی؟

بهرام شاکی داد زد

- مادر؟ تو رو خدا حواستون باشه چی دارین میگین. اون زن اسمش سوزانه و هنوزم زن منه

بدری نالید:

تو حرف نزن بهرام. که هر چی بدبختی دارم از دست -
شماهاست

فرهاد نفس زنان به مادرش نگاه کرد

مامان! چطور دلت اومد منو قاطی بازی کثیفتون بکنی؟ هان؟ -

آذر به تته پته افتاد

از چی داری حرف می زنی فرهاد؟ امشب چته تو؟ -

فرهاد چشمانش را بست و دمی عمیق گرفت. از چشمان تب دار
و تن داغش خون می بارید. نیکی آنقدری که دستان مشت شده
اش را به هم فشار داده بود حس کرد همین حالا است که کف
دستانش خون بیفتد

فرهاد عزیزش داشت رنج می کشید. امشب فرهاد آن مرد پر از
آرامش و قوی ای نبود که در این چند وقت دیده بود

بهار از جا بلند شد و لیوان آبی برای مادرش ریخت و به دستش داد:

!بخور مامان. الان سخته می کنی ها -

:بهرام گفت

- تو که تازه فهمیدی مادرت چه کرد با ما اینطوری داری دق می کنی. ما رو باش که بیست سال بیشتره داریم از دستش عذاب می کشیم. زنمو ازم گرفت، بچه مو همه ی عمر و جوونیم رو ازم گرفت تو رو انداخت تو دامنمون

:فرهاد سر تکان داد

نه انگار خوب بلدی خودت رو بزنی به اون راه حاج بهرام. یا -
واقعا یادت رفته یا خودت رو زدی به فراموشی. ولی مثل اینکه
من قراره امشب یادت بیارم چه کردی اون سی سال پیش
بهرام اخم کرد. از جایش بلند شد و سر بلند کرد و با نگاهی

:سوالی گفت

منظورت چیه؟ سی سال پیش چه خبر بوده؟ -

آذر باز بازوی فرهاد را کشید

فرهاد خواهش می کنم. تو حالت خوب نیست. بیا ببرمت دکتر -

بعد رو به بهرام گفت

آفا شما خودتو ناراحت نکن. تب داره هذیون میگه حالیش -
نیست چی میگه

[آینه دق. نیلوفر قنبری, |19:57 18.01.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  
(nilouu)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_هشتم #

بهرام دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد

هیچی نگو بذار بینم چی تو چنته داره که بخواد منو قانع کنه -
واسه تیاتره امشبش. بگو! بگو بچه. بگو من سی سال پیش کی
بودم و چی کار کردم وقتی هنوز مادرت قدم نحسشو نداشته
!بود تو این عمارت. بگو نترس

فرهاد لبخندی خشمگمین زد

نه واقعا خودتو زدی به کوچه علی چپ. ولی دارم بهت میگم -
خودت با پای خودت بیا بیرون که بن بسته

باشه. من میگم بهت. همون وقتی که تن و بدن جزغاله ی
آریاشهنواز رو تو کارخونه ت پیدا کردی باید تموم می کردی
اون بازی کثیف رو. همون وقتی که محمود شهنواز رو، بهتون
بستی و فرستادیش سینه قبرستون باید می فهمیدی زن و بچه
!ش ساکت نمی موندن حاج بهرام طریقت

بهرام به وضوح از شنیدن نام محمودشهنواز و آریا شهنواز جا
خورد. رنگ و رویش زرد شد و دست راستش شروع کرد به

لرزیدن

:آذر هق زد

!فرهاد -

:بهرام رو به آذر گفت

این... این پسر ت چی داره می‌گه زنیکه هرزه؟ -

:فرهاد سر تکان داد


نه! مادر من هرزه نیست! این کلمه فقط لایق کسیه که آتیش -
انداخت به زندگی یه خونواده ی گرم که از دار دنیا فقط همو
داشتن.

حاجی، بد کردی و تاوانش رو هم فقط من و فرهام دیدیم که این
وسط هیچ گناهی نداشتیم. ما دو تا قربونی ای بودیم که تو
قصاب خونه ی قضاوت ها و انتقامتون سلاخی شدیم

شدم آینه دق جنابعالی. اون رفتهرای زشتت هم شد آینه ی دق.
به خدا دارم دق می کنم دیگه. به خدای احد و واحد نمی وشم.
بشکنید این آینه رو. بابا منم جوونم. هنوز که هنوزه زندگی

نکردم. تو رو خدا بذارین یه آب خوش از گلوم بره پایین. مگه
من خودم خواستم پیام تو این دنیای خراب شده؟
هیچ خبر دارین با من و برادرم چه کردین؟
کو؟ فرهام کجاست؟ هیچ می دونید تو این همه سال کجا بوده و
.چجوری زندگی کرده؟ نه به خده که نمی دونید
اما من بهتون میگم. من... من
فرهاد دیگر نتوانست حرف بزند و دست روی قلبش گذاشت
.بیهوش نقش بر زمین شد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 21.01.20 00:53]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_سی_نهم #

چهاردهم بهمن ماه، ساعت 9 صبح

زن داستان حنا زده اش را از شکاف گرد شیشه داخل کشید و
دفترچه ی بیمه ی کهنه و پاره پوره اش را سمت نیکی هل داد

:نیکی دفترچه را توی سبد انداخت و رو به زن گفت

.بشینید صداتون می کنم -

زن سرش را تا جایی که جا داشت به شکاف نیم دایره ای نزدیک
کرد. با لهجه ی زنان جنوبی آهسته پچ زد

.اول بگین چقدر پولش میشه خواهروم! ببینم داروم یا نه -

نیکی حوصله ی اعداد و ارقام را نداشت. آهی کشید و دفترچه
را سر داد سمت ستی

.یه نگاه کن ببین چقدر میشه ستی جان -

.ستی دفترچه را برداشت و نگاهی مشکوک حواله اش کرد

نیکی باز جمله ی بشین صدات می زخم را به زن با پیشانی حنا زده با اشکال مثلث مانند تکرار کرد. زن چادر عربی اش را روی سرش مرتب کرد و چشم خانوم جانی گفت و از پیشخوان دور شد.

:ستی ماشین حساب را جلوی کشید

چته نیکی؟ کسی خدای نکرده مرده؟ -

:نیکی لب گزید و نگاه تندی سمتش کرد

نفوس بد زن. کی مثلاً آخه؟ -

.پس چرا قیافه ت آویزونه؟ انگار از مراسم ختم اومدی -

قبل از اینکه نیکی چیزی بگوید، ستی با صدای بلند زن عرب را

:صدا زد

.بیا خانومی -

زن جلدی سمت ستی قدم برداشت. ستی عینک گرد و فرم

:طلایی اش را روی بینی پایین کشید و به زن گفت

.میشه سی و دو هزار و دو سیست -

زن انگار دنیا را به او داده باشند، گفت

!بیچ خانوم. بیچ -

ستی باز گفت

.صداتون می کنم. بفرما بشین -

صدای سرفه های بی امان و مکرر پیرمردی لاغر و مردنی،

.حوصله ی نیکی را سر برده بود

.این پیرمرده چرا نمیره؟ سرفه هاش بدجور رو مخمه ستی -

ستی نگاهی عاقل اندرسفیه به او انداخت

پسرش رفت باقی پولش رو بیاره. الان میاد. تو چته؟ از صبح -

دمغی! باز چیزی شده؟ نکنه با آقاتون دعوات شده. چشاتم پف

کرده. چته؟ هوم؟

نیکی بی حرف دفترچه ی زن عرب و دست حنایی را برداشت و

پشت قفسه ها رفت. دلش می خواست زار بزند. اما دیگر چشمی

برایش نمانده بود. سوزش چشمش نمی گذاشت کلمات درهم و

برهم و بدخط نسخه ی پزشک را بخواند. به هر ترتیبی بود
داروها را پیدا کرد و توی سبد انداخت و کنار ستی برگشت

ستی لب کج و کوله کرد

نیکی؟ -

نیکی شروع کرد به چسباندن برچسب داروها روی برگ های
قرص و کپسول های رنگی

سرم داره می ترکه ستی. هیچی نگو. بذار کار کنیم. بعدا همه -
چی رو بهت میگویم

هان پس یه چیزی شده. خدا به خیر بگذرونه -

:بعد یک برگ قرص ژلوفن سمتش گرفت

بگیر برم آب بیارم برات. نگاش کن تو رو خدا. رنگ و روت -
کوش پس؟

سر به سرم نذار ستی دلم می خواد یکی دم دستم باشه بگیرم -
بزنم لهش کنم

:ستی شیشه ی آب را به سمتش گرفت

دارم از فضولی می میرم -

زنده بمون تا وقت ناهار بهت بگم. دارم می ترکم سستی -

بمیرم برات -

ستی داروهای زن را که به دستش داد و ردش کرد، تا ظهر مدام اشتباهات نیکی را ماست مالی کرد. آقای بهتاش صدایش درآمده بود و همکار جوانشان هر چند دقیقه یک بار با شک به نیکی زل می زد. عاقبت وقت غذای ظهر رسید

ستی دست نیکی را گرفت و او را به گوشه ترین جایی که در آن بیمارستان بود برد

بعد دو ساندویچ سرد از بوفه ی نزدیک بیمارستان گرفت و نیکی را مجبور کرد کمی غذا بخورد

نیکی بیشتر از چند تکه نتوانست از ساندویچش را بخورد. استرس و بغض مانده در گلویش او را بی اشتها کرده بود

ستی ساندویچ را با اشتها به دندان کشید و گفت

!لابد دیشبم هیچی نخوردی -

نیکي کمی آب نوشید

- با اون وضعی که تو خونه ی دایی بود نشد هیچی بخورم. اصلا -
آبم از گلوم پایین نمی رفت

- چی شده که اینقدر زار و نزاری نیکي؟ تو که این چند وقت -
!شاد و شنگول بودی

- دست رو دلم نذار ستی. دیشب تا خود صبح گریه کردم -

وا! چرا؟ -

- فرهاد! ستی من نمی دونستم فرهادم این همه دلش خون. نمی -
دونستم اون همه تو دل مهربونش غصه داره

:بغضش ترکید و هق زد

- از مامانم بدم میاد. ستی از دایی بهرامم بدم میاد. اصلا از -
همشون بیزارم

:ستی شوکه گفت



- یعنی چی؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟ جون بکن نیکي. چی -
شده مگه؟

ستی مامان بهار فهمیده بین منو فرهاد یه خبراییه. دیروز -
عصر بعده کلی اصرار مامان بدری و خاله افروز، مامانم قبول کرد
جمع کنیم برگردیم عمارت. قرار شد خونه مون رو تر تمیز کنیم
بریم همون جا زندگی کنیم

!جدی؟ چه خوب -

چه خوبی بابا. ولمون کن. مامان دیروز اعصابمو ریخت به هم. -
داشتم پنجره ی اتاقم رو تمیز می کردم. دو تا چایی آورد
نشست لب پنجره گفت بیا بشین کارت دارم. نشستم کنارش
گفتم خیر باشه بهار خانوم. گفت خیر میشه اگه جنابعالی جلوی
شر رو بگیری

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 21.01.20 00:53]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهل #

خب؟ -

نه برداشت نه گذاشت یهو گفت تو فرهادو دوست داری؟ -

اولش شوکه شدم و ماتم برد. تته پته کردم و زبونم بند اومد. بعد به جون کندن گفتم خب اگه اینجور باشه اشکالی داره مامان جان؟ همچین داغ کرد عصبانی شد انگار آدم کشتم. داد زد تو غلط می کنی. تو خیلی بی جا می کنی به این پسره فکر کنی، چه برسه که دوستش داشته باشی

عجب -

ستی وا رفتم. انگار از بلندی پرتم کردن تو یه چاه پر از قیر -
داغ. گفتم مامان یعنی چه؟ این چه حرفیه؟ پسره چیه؟ بچه
داداشته ها

گفت ساکت شو دختره ی خیره سر. تو خیلی بی جا کردی! با
اجازه ی کی؟

گفتم مگه فرهاد چشه؟

گفت بگو چیش نیست. مادرش که آذر بی حیا و پتیاره باشه،
پسرش به چه درد می خوره؟

!از ته گلوم داد زدم: مامان

گفت هیچی نگو. صداتم درنیاد. دیگه حق نداری اسمشو جلوم
بیاری.

وای ستی دلم می خواست زار بزnm. مامان بهار کاملاً جدی بود.
منم پررو پررو گفتم ولی من فرهادو خیلی دوست دارم. چه کاره
زندایی دارم؟ فرهاد اونقدر آقا و همه چیز تمومه که جونمم
بخواد بهش میدم. ستی مامان واسه دومین بار تو زندگیم زد تو
گوشم. سمت راست صورتم همچین داغ کرد گفتم گوشم کر
نشده باشه خوبه.

اولین بار کی بود؟ -

ساله م بود تو پارک با صدای بلند زدم به خنده. همون جا 16 -
مامانم یکی خوابوند تو گوشم. گفت دختر مگه وسط این همه
!نامحرم قهقهه می زنه؟ جمع کن خودتو

وا! بلند خندیدن مگه جرمه؟ -

تو خانواده ی اینا آره جرمه ستی -

خب ولش کن بعد چی شد؟ -

هیچی. چی می خواستی بشه؟ زدم زیر گریه. گفتم دوسش -
دارم نمی تونم ازش بگذرم حتی اگه مادرش شیطان رجیم باشه.
گفتم تو رو روح پدرت ازم نخواه فرهادو دوست نداشته باشم.
انگار ازم بخوای برم از برج ایفل پرم پایین

مامانم گفت تو خیلی غلط می کنی. می دونی اگه بهرام بفهمه
چی میگه؟ گفتم هر کاری می خواد بکنه. تا دیروز که ازش بدت
میومد، حالا نظرش برات مهم شده؟ فرهاد اونقدر مهربون و
خاصه که گذشتن ازش کار هر کسی نیست. من نمی تونم
!فرهادو نخوام. تو هم ازم نخواه

خلاصه که یه کم غر زد و بد و بیراه بارم کرد که تو خیره سر
شدی، جدیدا آستین سر خود شدی. هر کاری دلت می خواد می
کنی اصلا هم حالت نیست چه عواقبی داره این غلطای اضافه
ت.

گفتم مگه مامان دل این چیزا حالیشه؟ مگه دوست داشتن فرهاد دست منه؟ گفت دختره ی بی شعور! اینو بفهم! فرهاد خودشم اینجا اضافه. مگه ندیدی زن اول بهرام اومد چی گفت؟
دیگه خودت اونجا بودی دیگه.

گفتم مامان چه ربطی داره؟ مگه دوست داشتن من و فرهاد چه ضرری برا شماها داره؟ تو رو خدا مارو قاطی دعواتون نکنید. گفتم ما باهم خیلی خوشیم. گفت خیلی وقته قاطی شدین به این شرایط لوث و کثیف این خانواده. گفت فرهاد پسر بهرام محسوب نمیشه. آینده نداره تو این خونه. ولش کن بذار بره.
گفتم بره. پس هر جا بره منم باهاش میرم.

ستی با چشمانی گرد گفت

جدی زن داییت اومده بود؟ نگفته بودیا. چی گفت حالا؟ -
آره بابا. اومد تهدید کرد فرهامش زنده ست، پیداش کنه ال -
می کنه بل می کنه. ولی ستی این مهم نیست. دیشب فرهاد سر
شام خیلی داد زد. دلش انبار باروت بود. یهو منفجر شد. تو دلم
براش زار می زدم ستی. به دایی گفت من پسرتم تو هم بابامی،

یه کم پدری کن برام چی میشه مگه؟ مردم از بس تو حسرت
باباهای مردم سوختم

!آخ نیکی. چه دلی داره! بندا خدا -

خاله افروز و مامان بدری همینطور اشک می ریختن. فرهاد تو -
تب داشت می سوخت. تبش از شدت غصه بود. دیگه کم آورده
بود.

.عجب آدمیه این داییت ها -

آخرشم فرهاد غش کرد. به زور به هوش آوردنش ولی انگار -
این پسر آروم نمی گرفت. باز پاشد دری وری گفتن. یهو مامانم
قاطی کرد داد و بیداد بس کن بچه. بذار شاممونو کوفت کنیم
فرهادم چشم تو چشم مامانم گفت چیه عمه! نکنه تو هم فکر
می کنی من حروم زاده ای چیزی هستم! نکنه تو هم حالت از
دیدن ریخت و قیافه م به هم می خوره؟

مامانم اخم کرد: منظورت چیه؟ فرهاد به من یه نگاه انداخت و
بعد گفت: از سر شب تا من و نیکی چشمون به هم میفته اخم

می کنی انگار داریم گناه کبیره می کنیم. نکنه می ترسی عمه
که اینجوری می کنی؟

!که دختر تو ازم دور نگه داری تا یه وقت ندزدمش

که یه وقت عشقمون به هم کار دست شما ها نده. نکنه چون
من پسر این زنم باید جلوی دلمو بگیرم بهش بگم خفه خون
بگیره عاشق دخترت نشم؟ هان؟

:ستی لب گزید

وای عجب دل گنده ای داره. ایول شجاعت! مامانت چی گفت؟ -

مامانم یهو قاطی کرد داد زد تو غلط می کنی عاشق دخترم -

بشی. مگه من بچه مو از سر راه آوردم؟ دختر منم بی جا می کنه


.از تو خوشش بیاد. سرشو می برم می ذارم کف دستت

:دایی بهرام یهو جلو فرهاد و ایساد و سرش عربده زد

چیزای تازه تازه می شنوم. چی میگه بهار؟ تو چه غلطی -

کردی؟

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [00:53 21.01.20]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_چهل_یکم#

دیدم اوضاع داره خراب میشه. فرهاد هم حالش ناخوشه. گفتم
الانه که دایی بزنه تو گوش فرهاد. خودمو انداختم جلوش
چش تو چش دایی گفتم: دایی جون آروم باشین تو رو خدا. گناه
داره مگه نمی بینید داره تو تب می سوزه. تو رو خدا اذیتش
نکنید.

دایی منو آروم هل داد یه سمت گفت برو کنار نیکی جان بذار
.ببینم این متوهم چی داره میگه

زندایی آذرم از یه طرف هی به فرهاد می گفت ساکت شو. من
حرف داییم رو گوش ندادم باز وایسادم جلو فرهاد. گفتم دایی
.جون الان وقتش نیست. تو رو خدا بذارین واسه بعد

فرهاد پشت سرم گفت: من نیکی رو دوست دارم ایها الناس. این
.جرمه؟ اگه آره که بگین براش برم پای چوبه ی دار

یهو آسمون رعد و برق زد. صداش همه رو ترسوند ولی وحشتی
که از صدای دایی تو روح و تن من نشست از صدای رعد و برق
.بیشتر بود

دایی نچ نچ کرد. خون خونش رو می خورد. دندوناشو به هم زد
.و توپید: برو کنار تا حالیش کنم این روانی رو

دستشو بلند کرد که من باز خودمو انداختم جلوش. دست دایی
.محکم خورد تو صورتم

فرهاد منو چرخوند سمت خودش و پشتش قایم کرد منو. گفت
.عزیزدلم تو هیچی نگو. بذار من حرف بزنم

صاف وایساد جلو جمع داد زد: آره من نیکی رو دوست دارم.
جونمم براش میدم. زندگیمم می ریزم به پاش. چیه؟ بد می کنم؟

چمه؟ آشغالم؟ بی پول و بدبختم؟ بی سوادم؟ معتادم؟ شکل و
سر و روم زشته؟ پام چلاقه؟ چمه آخه؟ بهم بگین چی ندارم
واسه خوشبخت کردنش؟ بگین برم اونم بیارم واستون

دایی هم عصبانی تر شد. فرهادو هل داد سمت در خونه
داد زد: گمشو برو از اینجا تا نکشتمت. زود از خونه م برو بیرون.
آره نداری. تو هیچی نداری. تو پسر این زن بی آبرویی. تو لیاقت
نداری. این همون چیزیه که باید داشته باشی و نداریش. یالا
گمشو برو بیرون از خونه ی من

هی مامان بدری جیغ زد بهرام ولش کن بچه مو. گوش نکرد
دایی. لعنتی دستاش خیلی زور داشت فرهاد طفلک جونی
نمونده بود برایش. من گریه می کردم جیغ می زدم. مامان منو با
زور کشون کشون برد تو اتاق دایی بهرام و درو قفل کرد. رفتم
پشت پنجره و پرده رو کشیدم. داشت بارون میومد ستی. هوا
سرد بود. دایی فرهاد رو با لباس خونه بدون کفش داشت هل می
داد سمت در حیاط. بقیه هم دنبالشون راه افتاده بودن و هی

التماس می کردن به دایی که بس کنه. ولی دایی کر شده بود
انگار.

نیکي بلند هق زد

ستی دلم می خواست همون لحظه بمیرم -

ستی از جا بلند شد و کنار نیکي نشست. او را بغل زد

قربونت برم. گریه نکن. آروم باش -

نیکي هق زد

آخه تو نمی دونی چقدر دوسش دارم. هیچکس نمی دونه. -

هیچکس نمی دونه دیشب من چی کشیدم

ستی بازوی نیکي را نوازش داد

بمیرم واسه اون دلت. تو رو خدا آروم بگیر. درست میشه. -

بهت قول میدم همه چی درست بشه

ستی روزگرمو مامانم دیشب سیاه کرد. فرهاد داد می زد -

وسط حیاط و من اینور داشتم براش جون می دادم. التماس

کردم به پاش افتادم قسمش دادم به روح بابا بذار برم پیش

فرهاد. داشت تنهایی جلوی اون همه آدم واسه عشقمون می جنگید. ولی مامانم هی از بازوم نیشگون گرفت گفت بتمرکم سرجام. گفت صدات درنیاد نیکی. گفت روزگارتو سیاه می کنم اگه دوباره حرف از فرهاد بزنی. ولی مگه میشد؟

کر که نبودم. صداش گوش محله رو کر کرده بود. داد می زد گریه می کرد هق میزد. دلش پر بود. بند کرده بود به ریسمون .عشقمون و هوار می زد وسط حیاط

وای خدایا! چی می گفت نیکی؟ -

می گفت نیکی بیا بیرون. نترس من کنارتم. نمی دارم اذیتت -
کنن. می گفت عشق اون قدری زورش زیاده که منو کرده فرهاد
کوهکن، این فرهاد بیستون می کنه این شهرو واست. آخه از
چی می ترسی نگران چی هستی؟ من می خوابونم مچ کل آدمای
.این شهرو اگه بخوان جلومو بگیرن

زیر بارون وسط حیاط وایساده بود و داد میزد. همه دورش رو گرفته بودن. دایی بهرام عربده می کشید که خفه شو پسره ی ... نفهم. که گمشو از خونه م... مادرش زار می زد و من اما پشت پنجره هق می زدم واسه اون همه عشق، واسه اون همه مردونگی که تو وجود این مرد بود... واسه ...مظلومیتش

ستی گوشه ی چشمش را پاک کرد

اون وقت تو هیچ غلطی نکردی؟ همونجوری وایسادی پشت - پنجره نگاه کردن؟

من؟ هه! من فقط بدم گریه کنم. من اصلا عاشقی بلد نیستم - که... رسم دوست داشتنو نمی دونم ستی. می دونی، من خیلی ...ترسوئم. من لیاقت اونو ندارم

ستی دست روی دهانش گذاشت

بسه! تو رو خدا بسه. آره راست میگی تو لیاقتش رو نداری. که - اگه داشتی پنجره رو می شکستی، نه درو می شکستی لاقل تو

هم می رفتی تو حیاط چتر می گرفتی رو سرش و داد می زدی
آهای جماعت الظالمین! این مرد منه، هیشکی نمی تونه اونو از
...من بگیره... اون مال منه

!ولی تو با این کارت اونو نا امید کردی... بیچاره فرهاد


:نیکی باز در آغوش ستی افتاد و هق هق کنان نالید

.خاک بر سر منه بی لیاقت! ستی دارم دیوونه میشم ستی -

- حالا مگه چی شده؟ فرهاد گفته دیگه نمی خواد تو رو که -

اینجوری داری زجه می زنی؟

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [20:22 22.01.20]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهل_دو #

نیکی چون پرنده ای دور مانده از آشیانه شده بود. دور از عشقی
که او را دنیا هم اگر نبود به تنهایی سیراب از آرامش می کرد
دل خوش بود به آن. چیزی توی قلبش گم کرده بود که او را تا
سر حد مرگ عذاب می داد. چیزی که از آن می ترسید و آن از
دست دادن فرهاد بود

ستی شانه هایش را تکان داد

مگه من مردم اینجوری داری شیون می زنی دختر؟ آخه چرا -
اینقدر خودتو عذاب میدی؟ بهت گفته دیگه نمی خوادت؟ هان؟
نیکی به نقطه ای دور خیره شد. هق نمیزد دیگه. اشک هم نمی
ریخت. چون کوکان اوتیسمی شده بود که دنیا و دورو برش
حالش نبود

آهی کشید

کاش می گفت دیگه دوستم نداره. کاش می گفت برم گمشم -
یه جای دور تا دیگه نبینه یه ترسو و بزدل مثل منو. ولی می
دونی به جاش چی بهم گفت؟

گفت نیکی! منو ببخش که اینقدر کمم و زیاد و عالی نیستم که
مامان و داییت منو مثل یه تیکه دستمال کهنه نندازن از خونه
بیرون. که وقتی میگم عاشق دخترشونم بگن چه خوب! کی بهتر
!از تو. ببخش نیکی! ببخش

اینارو خودش گفت؟ -

.آره اومد پشت پنجره. از خجالت پشت پرده قایم شده بودم -
بعد چی شد؟ -

رفت. با پای برهنه و بدون لباس گرم از خونه زد بیرون. بیچاره -
زندایی آذر داشت دیوونه میشد. قلب مامان بدری باز گرفت
.زنگ زدن اورژانس اومدم سرپاش کردن
به مامانت نمیداد اینقدر سنگدل باشه. آخه چرا اون کارو کرد؟ -
طفلی فرهاد چی می کشه تو اون خونه

نیکی خودش را ننو وار تکان داد

به خدا سنگم بود تا حالا ترکیده بود -

الان کجاست؟ خبر داری؟ -

نه ستی. نمی دونم کجاست. دارم از دلواپسی دق می کنم -

به تلفنش زنگ نزدی ازش بپرسی؟ -

زنگ زدم به خدا. هزار بار زنگ زدم. خاموشه -

بزن نیکی. اونقدر زنگ بزن تا صداشو بشنوی. حالام پاشو برو -

خونه فکر نکنم بتونی کار کنی

نمی خوام. من امشب خونه نمیرم. بذار مامان بفهمه با من و -

دل بیچاره م چی کار کرده. قهرم باهاش

خیله خب باشه، نرو. شب بیا پیش خودم. پاشو برو صورتتو -

بشور یه قهوه واست بگیرم آروم شی. پاشو قربونت برم. گریه

دیگه بسه

نیکی از جا بلند شد و بازو به بازوی ستی به سمت لابی

بیمارستان به راه افتاد

زهیر زیر گوش هامین پچ پچ کرد

!میگم بیدارش کنم؟ خیلی خوابیده ها -

.هامین به صورت غرق خواب فرهاد نگاه کرد

:آهسته لب زد

ولش کن. بذار بخوابه. تازه با دو تا قرص آرامبخش تونسته -

.بخوابه

- یه اتاقی چیزیم نداریم بچپیم توش سر و صدامون بیدارش -

.نکنه

:هامین لبش از خنده کش آمد

فضولیت گم کرده ببینی چی شده؟ -

زهیر دو قاشق چای خشک توی قوری تمیز ریخت. صدای قل
قل کتری نارنجی و رنگ و رو رفته با صدای موتور یخچال زهوار
در رفته در میان پچ پچش گم شد.

نه بابا تو هم. فقط نگرانشم. بدجوری داغونه. چجوری شد -
آوردیش اینجا؟

چای رو دم کن بریم تو حیاط. بهت میگم. این پیرزنه خونه -
نیست. بریم تو تراس بشینیم. هوا امروز بعده بارون دیشب
خوبه.

زهیر سر تکان داد و چای را دم کرد. هامین پتوی فرهاد را مرتب
کرد و کلید برق را خاموش کرد. هر دو آهسته از زیر زمین بیرون
رفتند.

چند یا کریم کوچک توی تراس داشتند خرده برنج هایی که
پیرزن برایشان ریخته بود را نوک می زدند و بغ بغو می کردند
با حس حضور دو مرد جوان توی تراس بزرگ و پهن پر زدند و
روی دیوار همسایه نشستند.

زهیر با دیدن کبوترها لبخند زد و گفت

کاش تموم غصه ی آدما مثل این پرنده های بی زبون فقط -
نگرانی واسه نون شبشون بود. ولی انگار دنیای ما آدما فقط پر
شده از درد واسه همه چی و هیچی. موندم این فرهادخان که
!همه چی داره چرا اینقدر غصه تو دلش داره

هامین دست به سینه تکیه به نرده های تراس، به آفتاب کم جان
بهمن ماه خیره شد

منم همین فکرو می کردم. ولی وقتی نصف شب زنگ زد و -
گفت برم کمکش نگران شدم چی شده. کسی مرده؟

اما وقتی رسیدم دیدم بنده خدا گوشه ی خیابون رو جدول
بدون کفش و یه لباس درست درمون نشسته بود و زانوهایشو بغل
کرده بود و تیک تیک می لرزید. اول واقعا فکر کردم بدری
خانوم طوریش شده آخه اون مادر بزرگشو خیلی دوست داره. تا
منو دید از جا بلند شد و با خجالت لباسش رو کشید رو
شلوارش. گفت ببخش که این وقت شب خواب رو بهت حروم
کردم.



کفشامو از پام در آوردم و گذاشتم جلو پاش. گفتم بپوش. گفت
پس خودت چی؟ گفتم تو ماشین دمپایی هست. تو بپوش یخ
کردی پسر. بردمش تو ماشین و بخاری رو زیاد کردم تا گرمش
بشه. مثل بید می لرزید. گریه کرده بود و از سرما یا حالا گریه،
نمی دونم؛ اما صورتش و نوک دماغش سرخ شده بود

زهیر گفت

کفش نداشت؟ یعنی از خونه فرار کرده بود؟ -

منم گیج بودم. گفت منو ببر خونه ت جایی رو ندارم برم. منم -
که میشناسی روم نشد بپرسم چی شده. بعد دید که شاخام زده
بیرون، گفت از خونه زده بیرون. گفتم بدون کفش؟ خندید. یه
جور تلخ خندید. گفت بابام منو انداخته بیرون. نداشت کفش
بپوشم

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 20:22 22.01.20]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهل_سوم #

یاد اون پیرمرد بداخلاق افتادم که چشم نداره منو ببینه. گفتم
باشه بریم. مخلصتم هستم. فقط حال بدری خانوم خوبه؟ گفت
نمی دونم. شایدم خوب نباشه. ولی نترس چیزیش نمیشه. بدری
درخت پیریه که با این بادا شاخه هاش نمی شکنه. ته تهش چند
تا برگ بریزه ازش.

نفهمیدم منظورش چی بود. راه افتادم سمت خونه. خدا خدا می
کردم پیرزنه صابخونه ما رو نبینه

زهیر سر تکان داد

اوووف اگه بفهمه رفیق آوردی بیچاره ایم -

نصفه شبی لابد بیهوش شده بود که نفهمید. شوهرشم که -
همیشه با اون همه دارو که می خوره گیج و منگه

خدا کنه. حالا بعدش چی شد؟ -

وقتی رسیدیم خونه و پا تو حیاط گذاشت رفت سمت پله ها -
که بره بالا گفتم آقا فرهاد اون ور نه، خونه ما از این وره. گفت تو
زیرزمین میشینی؟ گفتم آره دیگه. بخش از کلبه درویشی هم
.کمتره؛ ولی قدمت سر چشم. بفرما تو

گفت تو بخش هامین جان

اومدیم تو و یه نگاه کرد و سراغت رو گرفت. گفتم امشب
کارشون زیاده با رفیقم موندن تو گلخونه

سرشو تکون داد و رفت نشست رو مبل. گفتم چایی می خوری؟
گفت ممنون بدم نمیاد

تا چایی دم بکشه صد بار گوشیش رو چک کرد. انگار منتظر
تماس یه نفر بود. چایی رو که گذاشتم جلوش گوشیش رو
خاموش کرد و پرتش کرد یه گوشه

:نشستم کنارش و گفتم

اگه نگران مادر بزرگتی می خوای برم خبر بگیرم؟

گفت نگران اون نیستم یعنی هستما ولی بیشتر دلم می خواد
صدای یکیو بشنوم. به خودم جرات دادم و گفتم کی؟

گفت دختر عمه م

زهیر گفت

آهان همون که سیا می گفت فرهاد یه جور دیگه بهش نگاه -
می کنه

این سیام چشاش مثل عقاب می مونه -

زهیر خندید

پسره ی خل! این همه باهوشه نکرد یه ذره درس بخونه. -
دیوانه! خب بعدش؟

اسم دختر عمه ش رو که آورد زد زیر گریه. تا حالا ندیده بودم -
یه مرد اینجوری گریه کنه. اصلا مگه مردا هم گریه می کنن؟
اونم یکی مثل اون که هیچ کم و کسری تو زندگیش نداره؟

کم و کسری اونا با مال فرق داره هامین. مال ما بدبختی مون -
همه ش از بی پولیه. مال اونا به خاطر اینه که نمی دونن با اون
همه پول چجوری حال کنن

نه. قضیه اصلا ربطی به پول نداره. اوضاع فرهاد خیلی داغونه -
پسر. گفت دوستم تهران نیست. کافه ش رو بسته رفته
شهرستان. منم کسی رو جز شما نداشتم بهش زنگ بزنم. پسر
دلیم برایش کباب شد. با اون همه آدم دور و برش، خیلی تنها اومد
به نظرم که زنگ زده بود به منه بی کس و تنها
همینه دیگه. هر چی پول دارتر تنهاتر -

گمشو توهم، حالا امروز هی پول پول می کنی -

زهر خندید

حرص نخور شیرت خشک میشه. بقیه شو بگو -

تو فقط یه بار دیگه از پول و پولداری بد بگو. من می دونم و تو -

نه خنگه، فقط می خواستم روزایی رو یادت بیارم که هی می -

نالیدی که پول داشتیم خوشبخت عالم بودیم. پول خوبه اما به

اندازه ش، به جای خودش. ولی خوشبختی مطلق نیست. چیزای
دیگه ای هم تو زندگی هست که بشه باهاش خوشبخت و
خوشحال بود و از ته دل خندید. مثلاً همین فرهاد. مسلماً دنیا
دنیا پول نداره ولی اون همه پول نتونسته مشکلش رو حل کنه
آره خب راست میگی. منم همین فکرو می کردم. ولی وقتی تا -
خود صبح نشست درد دل کرد و از زندگی گفت فهمیدم چی
کم داره که اینقدر ناراحته

چی هامین؟ -

ایه بابا -

زهیر متعجب و شوکه گفت

بابا؟! اونو که داره... یعنی بابای وقعیش نیست؟ -

هست ولی فرهادو به پسر بودنش قبول نداره -

عجب! چرا اون وقت؟ -

گفت مامانش زن دوم باباشه. باباش که همون بهرام خان بد -
اخلاق باشه عاشق زن اولش بوده. اونم بعده گم شدن برادر

کوچیک فرهاد که از زن اوله می ذاره میره. می گفت از اون روز
این منم که تاوان رفتن زنشو میدم. می گفت به هر روشی که
شده زجرش داده تو این سالا

مرتیکه بیشعور! این بدبخت چه گناهی داره آخه؟ -

می دونی چی منو از همه بیشتر خیلی ناراحت کرد زهیر؟ -
چی داداش؟ -

فرهاد گفت بعده همه ی این محبت ندیدنا و عذاب کشیدنا -
فهمیده باباشو خیلی دوست داره

زهیر با تاسف سر تکان داد

!ای دل غافل! پس چی می کشه بینوا -

.اونقدر حاله بد شد که نگو و نپرس -

دختر عمه ش بهش پشت کرده؟ -

نه بابا! مامان دختره دیشب فهمیده فرهاد دخترشو دوست -
داره، به فرهاد گفته جنازه دخترمم رو دوشتم نمی دارم. باباشم
!عصبانی شده بهش گفته از خونه گمشو برو

شیطونه میگه پاشم برم بزمنش مرتیکه رو -

حرفاش که تموم شد صبح شده بود. پا شد رفت بیرون گفت -
میرم کارخونه. ظهر دوباره برگشت. گفت خوابم میاد. ولی نمی
تونم بخوابم منم دو تا پوکساید دادم بهش گفتم بخور بخواب.
عین مرغ سرکنده یه ساعت بال بال زد. بعدشم گرفت خوابید

زهر آهی عمیق کشید

تا کی می خواد بمونه اینجا؟ به خانواده ش خبر نداده؟ خبر -
دارن اینجاس؟


نپرسیدم. بذار بیدار شد پرسم اگر خبر نداده باشه خودم -
زنگ می زنم به بدری خانوم

پاشو بریم پایین. چای دم کشیده. خیلی خسته ام. داره سردم -
میشه.

هامین به سمت پله ها به راه افتاد

بریم -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [20:23 22.01.20]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهل_چهارم #

فرهاد با صدای در آهنی و قیژ قیز آن چشم باز کرد. با دیدن

زهیر و هامین از جا بلند شد و روی پا ایستاد

:زهیر با خوشرویی سلامش داد

.بیدارتون کردیم. شرمنده -

فرهاد با اینکه غم عالم و دنیا توی دلش بود اما باز مهربانانه و پر

:حوصله با زهیر دست داد

.دشمنتون شرمنده. شما ببخشید مزاحمتون شدم -

:زهیر لبخند زد

اهل تعارف تیکه پاره کردن نیستم ولی خوشحالم می بینمتون -
اینجا. قدمتون سر چشم

هامین گفت

بهتری داداش؟ -

فرهاد حس خوبی داشت از این دادلش گفتن هامین

بهترم. خیلی خیلی خوبم -

خب شکر خدا. یه چایی بریزم بگو بینم برنامه ت چیه -

زهیر گفت

تو بشین من می ریزم -

هامین کنار فرهاد نشست. فرهاد گفت

اینجا چقدر اجاره میدی هامین جان؟ -

هامین گفت

پول پیش ده تومن. اجاره پونصد -

فرهاد ابروانش بالا پرید

اوووف چه خبره! نمی صرفه ها -

زهیر سینی چای را روی زمین گذاشت؛ چون میزی برای پذیرایی نداشتند

بفرما آقا فرهاد. نوش جان -

فرهاد و هامین روی زمین نشستند. زهیر گفت

شما که صابخونه ای خبر از اجاره های کمر شکن نداری -

فرهاد لیوان چایش را توی دستش گرفت

واقعا درست میگی زهیرجان. من کلا تو خوابم. چند سال هم -
هست که نبودم ایران خبر ندارم چی به چیه

هامین گفت

حالا کار می کنیم پول جمع می کنیم یه خونه خوب اجاره می -
کنیم. بی خیال. دیگه عادت داریم

زهیر قندی توی دهانش انداخت

همین که تو خونه قبلی نمردیم و زنده موندیم خودش کلیه -

فرهاد متعجب گفت

خونه چش بود مگه؟ -

هامین گفت

خونه نبود که خرابه بود -

بعد خیلی مختصر از خانه ی مهرداد و آن مرد کنس و کلاه بردار

برای فرهاد گفت

فرهاد با تاسف سر تکان داد

شک نکنید یه برنامه ای چیزی داشته زیر وقت مقرر گفته -

جمع کنید برید

زهیر گفت

یعنی چی؟ -

فرهاد یک جرعه چای نوشید و گفت

لابد خلاقی گرفتن خونه رو با یکی کوبیدن ساختن -

برید پرس و جو کنید. شک ندارم الان پی زدن دارن ستون می
چینن.

هامین پوفی کرد. تردید نداشت حرف فرهاد درست است. از آن
مرد پول پرست بعید نبود.

زهیر گفت

هامین رفتی از جانب من بگو فقط امیدوارم خدا اونقدری -
دوستت داشته باشه کله ت رو بکوبونه به سنگی چیزی مردمو
اذیت نکنی.

هامین خندید

یعنی به تخمش نبود ما بمیریم اونجا -

فرهاد گفت

شماها دانشگاه رفتین؟ -

زهیر و هامین به تایید سر تکان دادند

چه رشته ای؟ -

زهیر گفت

مهندسی صنایع غذایی. یه نفر مارو تحت حمایتش داشت -

فرهاد چشم ریز کرد

تحت حمایت مالی؟... آهان... یادم نبود مامان بدری یه چیزایی -
بههم گفته

هامین گفت

بیخودی رفتیم چهار سال خر زدیم شب تا صبح درس خوندیم -
آخرشم هیچی. تف به این زندگی

فرهاد به فکر فرو رفت. هامین گفت

برم یه چایی دیگه بریزم -

وقتی با سه لیوان چای خوشرنگ برگشت فرهاد گفت

منم فکرامو کردم -

هامین گفت

چه فکری؟ -

فرهاد خیلی جدی گفت

می تونم دو سه روز دیگه اینجا بمونم؟ -

زهیر فوری گفت

.شما تا هر وقت خواستی بمون -

فرهاد تشکر کرد

می خوام از عمارت بزنم بیرون. یه آپارتمان می خوام اجاره -
کنم. قصدشو نداشتم ولی واقعا دیگه نمی کشم. البته به خاطر
بابام نیست. نمی خوام دختر عمه م به خاطر من تو دردسر بیفته
و ناراحت بشه. تحمل گریه هاشو ندارم

هامین دست روی شانه ی فرهاد گذاشت

من هستم داداش. می ریم یه جای خوب برات می گیریم. -
دیگه چی؟

.بعدش می خوام برم بگردم دنبال داداشم و پیداش کنم -

هامین گفت

.بدری خانوم یه چند باری بهم گفت نوه ش گم شده -

آره فرهام وقتی کوچیک بود از خونه رفت بیرون و دیگه پیدا -
نشد. می خوام پیداش کنم و بدمش دست مادرش. شاید گذشته
و اشتباه یکی یه سر سوزن جبران بشه

زهیر خندید

کاش این داداش مام خونواده شو پیدا می کرد. دیگه من غصه -
نداشتم

هامین لب برچید

بیخود زهیر خان. من هیچ علاقه ای به دیدن اون آدم که تو -
این همه سال منو ندید گرفتن و دنبالم نگشتن ندارم

زهیر دلجویانه گفت

!تو از کجا می دونی هامین جان؟ بیخود از خودت حرف در نیار -

هامین جوراب گوله شده اش را از زیر مبل بیرون کشید

!همین که گفتم. اسم اون نامردارو پیش من نیار -

پاشو فرهاد بریم بیرون. زهیر بپوش. بریم یه باد به کله ی این

بخوره، هی ر به ر اسم ننه بابای نداشته ی منو نیاره. اه

بعد هم کتش را از جالباسی چنگ زد و از زیرزمین بیرون رفت

زهیر شانه بالا انداخت

!باز این خل شد. پسره ی مشنگ -



فرهاد که متعجب و تقریبا شوکه بود از واکنش هامین، گفت

نه انگاری فقط من نیستم که زندگیم قاراشمیشه، این هامین -
وضعش بدتر از منه

زهیر از جا بلند شد و چشم چرخاند تا جوراب هایش را بیابد

پاشو بریم شب برگشتیم واست میگم که تو توی خوشبختی از -
ما خیلی جلوتری داداش. پاشو بپوش بریم

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 24.01.20 19:27]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهل_پنجم #

شانزدهم بهمن ماه، ساعت 4 بعدازظهر

تلفن با صدایی شبیه به صدای شرشر آب زنگ خورد. لیوان چایش را روی میز گذاشت و دستکش کاموایی و قهوه ای رنگ را از انگشتانش با دندان هایش بیرون کشید. با دیدن نام صفری "اخم کرد و اه و پوفی کرد و زیر لب زمزمه کرد: " اه! باز اینه

کمی لغتش داد تا صفری پشت خط منتظر بماند. بعد الویی

:کشدار و خسته ادا کرد

جانم جناب صفری؟ -

:صفری فوری و پر عجله گفت

الو مهرداد! چه خبر؟ -

!خبری نیست آقا! امر -

خواستم بگم من فردا نمی تونم برم شهرداری. خودت باس -
بری

:مهرداد پوفی بی صدا کشید

.من؟ من چرا؟ جون حاجی من هیچی بازم نیستا -

یعنی چی مرد مومن؟ -

.آقا آخه می ترسم برم یه گندی بزنم -

نکن برادر من نکن. فکر کن فردا روز من افتادم مردم. این -
ساختمون باید نصفه بمونه؟

برم اونجا چی کار؟ پس فردا همیشه خودتون برین؟ -

نه همیشه. تا یه هفته نیستم دادم میرم شهرستان. -

.مادر خانومم سخته کرده باید اهل و عیالو ببرم اونجا

.ای بابا! خدا شفا بده زودتر -

حتما فردا باید بری ها. مسؤلش خیلی گند دماغه. دیر بری -

وقت نمیده میندازه یه ماه دیگه و از جواز خبری نیست. ستونای

تو تراس رو ایراد گرفتن. یا مهندس کبیری باید بره یا خودت. که
کبیری هم نیست فعلا

.باشه میرم -

.مدارکو می فرستم برات. حواستو جمع کن -

.چشم آقا -

.صفری خداحافظی سرسری ای گفت و تلفن را قطع کرد

مهرداد چای لیوانش را روی زمین پاشید و لیوان دیگری از روی
کتری و قوری روی چراغ علاءالدین برای خودش پر کرد

پرده ی برزنتی که به جای درب، در شکاف دراز ورودی اتاق
تعبیه شده بود، با سر و صدا تکان خورد

:صادق وارد اتاق شد. مهرداد رو به کارگرش گفت

هان صادق چی شده؟ -

صادق با لباس های گچی که جای به جای آن را گرفته و خشک
شده بود با آن صورت آفتاب سوخته و چشمان عسلی اش لب

:زد

آقا یه خانومی اومده کار داره باهاتون -

کیه؟ مشترییه؟ -

فکر نکنم آقا -

بگو بیاد بالا -

چشم آقا -

صادق آمد که برود، مهرداد گفت

راستی صادق! حواست باشه پیکی چیزی اومد مدارک قراره -

بیاره. خودت بگیر بیارش بالا

صادق با لهجه ای غلیظ ترکی گفت

اولسون آقا -

مهرداد کنجکاو بود چه کسی درخواست دیدنش را دارد. از جا

بلند شد و نگاهی به سر و صورتش توی آینه ی دور پلاستیکی

قرمز آویزان به دیوار سیمانی اتاق کرد. در طبقه ی چهارم

ساختمان نیمه کاره ایستاده بود داشت موهایش را شانه میزد.

کف دستش را با زبان تر کرد و روی موهایش کشید. پرده که
تکان خورد، شانه را توی جیب کتش سراند

با دیدن زنی در آستانه ی در بدون درب دهانش باز ماند. به
گمانش فرشته ای از آسمان آن روز پا گذاشته بود در آن
ساختمان نیمه کاره

زن قدم به داخل اتاق گذاشت. صدای تق و توق پوتین های
پاشنه دارش در فضای مربع شکل آنجا پیچید. عطر خوش زن
مهرداد را مطمئن می کرد این زن فرشته است نه آدمیزاد

فقط اینکه دو بال روی شانه هایش کم داشت

سوزان با دقت به مهرداد خیره شد

مهرداد دست هایش را روی شکمش چفت کرد و سر کج کرد و

جواب سلام سوزان را داد

خوش اومدین. بفرمایید -

صندلی فلزی کج و کوله را جلوی پنجره ی بدون حفاظ گذاشت
تا سوزان روی آن بنشیند. سوزان به گرد و خاک روی صندلی
نگاهی گذرا انداخت

.ممنون. زیاد وقتتونو نمی گیرم -

:مهرداد گفت

واسه خریدن واحدا اومدین؟ -

.نه. من خریدار نیستم. اومدم چند تا سوال ازتون بپرسم -

.می شنوم -

- اونجور که به من گفتن شما صاحب خونه ی آقای چاوشی و

دوستشون بودین

:مهرداد رنگ به رنگ شد. کمی تته پته کرد و عاقبت گفت

چیزه... شما؟ -

تازه یادتون افتاده پرسین؟ -

.نه، آخه فکر کردم اومدین واسه دیدن واحدا -

بودین یا نبودین؟ -

بله...بودم...بودم. چطور مگه؟ -

چرا یهو رنگتون پرید؟ -

من؟ نه! واسه چی آخه؟ -

نمی دونم والا! الان کجان؟ می دونید؟ -

نه والا خبر ندارم. اثاث جمع کردن رفتن. دیگه هم -

ندیدمشون

سوزان باز نا امید شد. فکر می کرد این بار دیگر به نتیجه می

رسد.

- بهم گفتن تازه هفت هشت ماهه که مستاجر شما شدن. یعنی -

وسط زمان قرارداد پاشدن رفتن؟

- اصلا شما کی هستین؟ هامین و زهیرو از کجا می شناسین؟ -

دارم دنبالشون می گردم. مشکلیه؟ -

- نه مشکل نیست. ولی من بهتون گفتم خبری ازشون ندارم. -

وسط سال رفتن چون خونه داشت می ریخت

یعنی هیچ نشونی تلفنی چیزی از شون ندارین؟ -

.داشتم از تو گوشیم پاک کردم -

از دوست و رفیقاش چی؟ از اونام نشونی چیزی نداری؟ -

نه کدوم دوست؟ دو تا بچه پرورشگاهی دوستشون کجا بود؟ -

مگه پرورشگاهی بودن چشمه؟ -

...آدمای بی بته رو -

:سوزان عصبانی توپید



حرف دهندو بفهم آقا! این چه طرز حرف زدنه؟ من و پدرش -

.هنوز زنده ایم

.مهرداد با دهان باز خیره ماند به صورت سرخ سوزان

یعنی... یعنی میگین... شما... شما مادر اون دوتایین؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 24.01.20 | 19:27]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_چهل_ششم#

سوزان چشمانش را بست و نفسی پر سر و صدا کشید

به سمت خروجی رفت. پرده ی برزنتی را که عقب کشید با

صدای مهرداد متوقف شد

یه نفر هست. البته من شک دارم رفیقش باشه. ولی یه جوری -

هامین هامین می کرد انگار خیلی وقته می شناسدش

:سوزان پرده را انداخت و نزدیک مهرداد ایستاد

اون کیه؟ کجاست؟ می تونم ببینمش؟ اسمش چیه؟ -

بله. جناب سرگرد سیامند آل احمد -

بعد فورا آدرس کلانتری را توی تکه کاغذی یادداشت کرد و به

دست سوزان داد

با دیدن نام سیامند آل احمد نوری در قلبش روشن شد

شانزدهم بهمن ماه، ساعت 9 شب

فرهاد سرش را از خم دیوار توی کوچه کج کرد. سوز سردی هو هو می کرد توی فضای بی در و پیکر کوچه. کسی نبود آن دور و برها. زیر نور تیر چراغ برق به ساعت مچی اش نگاهی انداخت. باید تا حالا پیدایش میشد. یقه ی کتش را بالاتر تا زیر چانه اش کشید. یقه ی اسکی بلوزش کفاف این همه سرما را نمی داد

آهسته وارد کوچه شد. دو خانه دورتر از عمارت طریقت ها پشت ماشینی از بین خیل ماشین های پارک شده ایستاد

دلتنگ خانه اش بود اما به خودش قول داده بود خودش را از اهل خانه محروم کند. اما نگران مادرش هم بود

صدای ترمز پرایدی روبه روی خانه او را از فکر درآورد

نیکی از پراید سفید پیاده شد و باقی مانده ی پولش را از راننده گرفت. راننده به سرعت دور شد.

فرهاد با صدای بلند او را به نام خواند.

نیکی؟ -

نیکی سرش را به اطراف چرخاند. با دیدن فرهاد به سمت او دوید.

فرهاد؟ -

فرهاد انگشت روی بینی اش گذاشت

هیس! آرام -

نیکی کیفش را آرام روی بازوی فرهاد کوبید و بغض کرد

دلَم می خوام تا می خوری بزنمت فرهاد! تو با من چی کردی؟ -

فرهاد دست نیکی را گرفت و بوسه ای عمیق پشت دستش زد

نیکی آرام هق زد

کجا بودی فرهاد؟ حالت خوبه؟ -

فرهاد دست نیکی را همچنان توی دستش نگه داشته بود.

گریه نکن قربونت برم. تو رو جون فرهاد گریه نکن. مگه فرهاد -
مرده اینجوری هق می زنی؟

خدا نکنه. زبونتو گاز بگیر. ولی چجوری گریه نکنم؟ نمی -
دوننی تو این سه روز چی به من گذشت

بخش نیکی. تو رو خدا بخش! ولی واقعا تو بد شرایطی بودم. -
دلهم نمی خواست منو با اون وضع ببینی

نیکی با پشت دست دست روی بینی اش کشید

حالا الان بهتری؟ -

آره قربون چشات. خوبم -

این سه روز کجا بودی؟ عباسم که نبود. تو تموم این سه روز -
روزی سه بار می رفتم کافه. ولی اونم نبود. کافه همه ش بسته
بود.

آره پیش عباس نبودم -

پس کجا بودی؟ -

.پیش هامین -

.اووووف یعنی فکرم پیش هر کی رفت جز اون -

.من غیر از عباس هیچکسو ندارم -

.نیکی بمیره تو رو اینجوری نبینه -

- نگو! تو باید همراه من پیر بشی، موهات سفید بشه. تا وقتی -

.بمیریم باید باهم باشیم

:نیکی بین گریه خندید

!دیوونه -

:فرهاد آهی کشید

.دلهم واست تنگ شده بود -

.نیکی لبخند زد و دست فرهاد را فشرد

- اگه امشب پیدات نمیشد دیگه دیوونه می شدم فرهاد. کی -

برمی گردی خونه؟

:فرهاد سربه زیر انداخت

بر نمی گردم -

نیکي شوکه لب زد

چی؟! بر نمی گردی؟ -

نه نیکي. به خاطر خودم نیستا! دلم نمی خواد تو رو عذاب
بدن.

منظورت مامان و داییه؟ -

آره -

اینو یادت باشه حرف آخرو من می زنم -

نوکرتم -

پس می مونی پیش هامین؟ -

نه بابا! یه سوییت دیدم خیلی خوبه. فردا قولنامه شو می بندم -

هر جور فکر می کنم می بینم منم دلم نمی خواد بیشتر از این -
رفتارای زشت مامان و دایی رو با تو ببینم

فردا منم میام. می خوام خونه رو خودم واست تمیز کنم.
وسیله چی؟ داری؟

نه باید بخرم. میای باهام؟ -

صد در صد! من نیام کی بیاد؟ -

مامانم، مامانم حالش خوبه؟ -

زندایی یه جور عجیب و غریبی شده -

یعنی چی؟ مریض شده؟ -

نه، فکر نکنم. عین سابق به کارای خونه می رسه. تازه همون -
شب کلی از دایی عذرخواهی کرد به خاطر حرفای تو

فرهاد پوزخند زد

عجب! خونه که سر و سامون گرفت می برمش پیش خودم -

فکر نکنم بیاد فرهاد -

بیاد؟ خودش گفت؟ -

آره به مامانم گفته بود فرهاد دیر یا زود باید از خونه می رفت. -
ولی من خونه زندگیم رو ول نمی کنم

فرهاد سر تکان داد و مشتی به درخت کاج کنارش کوبید

.آخرش از دست کاراش دیوونه میشم -

.خیله خب باشه. حالا برو تو. الان عمه بهار نگرانت میشه

داری میری؟ به این زودی؟ -

آره قربون شکل ماهت. به مامان بدری یواشکی سلام برسون و -
بگو حالم خوبه

.اوه اوه مامان بدری که خیلی نگرانه -

بهش بگو غصه نخوره. خیلی زود می بینمش. فردا ساعت دو -
میام دنبالت که بریم خونه رو ببین

!باشه گوش بزنم آقا -

فرهاد دوباره بوسه ای به پشت دست نیکی کاشت. دل کندن
گرچه سخت بود از یار؛ اما شوق دیدار دوباره، آن دو را بر آن
داشت از یکدیگر جدا بشوند

فرهاد با نگاه نیکی را بدرقه کرد. نیکی نفس عمیقی کشید و خیالش بابت فرهاد راحت شد. وقتی قدم در حیات عمارت گذاشت به این فکر کرد فردا و فرداها قرار است چه بشود. این موش و گربه بازی هایشان تا کی ادامه خواهد داشت

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 26.01.20 | 21:44]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from (nilouu)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهل_هفتم #

هفدهم بهمن ماه، ساعت 8 صبح

نیکی نان را تکه تکه کرد. روی یک تکه ی کوچک کمی مربای بالنگ ریخت. سکوت سنگینی در فضای اتاق ناهارخوری حکم فرما بود. از کسی صدا در نمی آمد. فقط گهگاهی صدای هورت

کشیدن چای از سمت بهرام سکوت را می شکست. بدری از وقتی از نیکی شنیده بود حال فرهاد خوب است و جایش امن، خیالش کمی راحت بود. اما هنوز هم با بهرام سر سنگین بود و جواب سلامش را به زور می داد.

به جز دایی بهرام که عین خیالش نبود چند روز قبل چه اتفاقی در عمارت افتاده، در صورت بقیه میشد سایه ی نگرانی و ناراحتی را دید.

آذر نقابی از صورتی سنگی به صورتش زده بود؛ نیکی اما خوب می دانست دل توی دلش نیست. او را درک نمی کرد اما شک نداشت یک چیزی آن وسط هست که باعث شده یک مادر اینقدر خوب بتواند صبوری کند. کسی چه می دانست، شاید هم اصلا خوشحال بود پسرش از زیر فشار آن همه تحقیر خلاص شده.

لقمه را توی دهانش گذاشت. یک لحظه چشمش افتاد به خاله افروزش. بی قرار بود و مدام لب می گزید و در جایش وول می

خورد. او دیگر چه مشکلی داشت؟ انگار چیزی داشت اذیتش
می کرد. خیلی هم اشتهایی برای خوردن نداشت

خوب که دقت کرد دید مادرش با چشمانی ریز کرده و اخمی پر
از گره بین دو ابرو زل زده به افروز

افروز که با بهار چشم در چشم شد لب به دندان کشید. بعد از
جا بلند شد و طره ی موی پریشانش را پشت گوشش انداخت
ببخشید من میرم تو اتاقم -

بدری نگران گفت

صبحونه نمی خوری ننه؟ دو لقمه هم نخوردیا -

افروز زیر چشمی به بهار نگاه کرد

اشتها ندارم مامان جون. میرم استراحت کنم -

بدری همیشه نگران گفت

مگه امروز قرار نبود بری دندان پزشکی؟ سرماخوردی؟ -

نمیرم. زنگ می زنه کنسل می کنم -

بعد نماند تا بدری باز غر بزند به جانش. زیر نگاه مشکوک بهار و نگاه نگران بدری از اتاق بیرون رفت

صدای پوف کشیدن بهار نگاه ها را به سمتش چرخاند

:بدری انگار که با خودش حرف بزند، گفت

نمی دونم چشه این بچه. چند روزه کم حرف شده. رنگ به رو -
نداره و غذای درست حسابی نمی خوره. باید برم پیش آقا
مصباح دارو براش بگیرم

مصباح نام عطاری خیابان امین الدوله بود که بدری یکی از
مشتری های همیشگی اش بود. هر وقت کسی از اهل خانه
حالش روبه راه نبود، بدری تا چند روز انواع و اقسام جوشانده ها
را به خوردشان می داد

:بدری رو به آذر گفت

صبونه تو که خوردی زنگ بزن هامین بیاد دنبالم بریم امین -
الدوله

فیروزه مثل برق گرفته ها از جا پرید

من برم حاضر شم مامان بدری -

نیکی به سختی سعی کرد خنده اش را جمع کند. فیروزه را از دست رفته می دید. چند روزی بود که هامین آن طرف ها نیامده بود چون بدری در عزای رفتن فرهاد سخت ناراحت بود و دل و دماغ بیرون رفتن را نداشت. لابد فیروزه ی بیچاره سخت دلتنگ هامین بود

بهار پوزخندی زد که تنها نیکی می فهمید معنایش را

بدری گفت

وا! تو کجا؟ مگه نمیری کارخونه؟ -

فیروزه گفت

زنگ می زنه از رئیس مرخصی می گیرم. رئیسم خیلی -

مهربونه

بعد ناگهان ساکت شد. نیم نگاهی از ترس به بهرام انداخت.
بهرام اخم کرده بود. فیروزه ترجیح داد فوراً از اتاق بیرون برود

بدری خندید

وروجک فقط می خواد از زیر کار در بره. من نمی دونم فرهاد -
به چه امیدی اینو برده پیش خودش

بهرام از جا بلند شد

نگران نباش مادر جان! دو روز دیگه رئیسش از کارخونه که بره -
خودم یادش میدم سر وقت سر کارش باشه

بدری لب هایش را به هم فشرد. قری به گردنش داد و به جایی
:نامعلوم نگاه کرد و چشم باریک کرد و گفت

باز شروع کرد -

بهرام صندلی اش را سر جایش برگرداند

نه دیگه داره تموم میشه. کار اون پسر هم تو این خونه، هم تو -
کارخونه تمومه

بدری جوابش را که نداد، بهرام از اتاق بیرون رفت. بیخودی
لیوان چایش را جا به جا کرد. بعد از جا بلند شد و رو به آذر
گفت:

.آذر زنگ بزن -

.آذر چشمی گفت و از جا بلند شد

:بهار رو به نیکی گفت

- تو نمی خوای بری سر کار؟ دو ساعته دو لقمه نون و مربا رو تو -
دهنت نگه داشتی. پاشو برو حاضر شو دیرت میشه

:نیکی لیوان چایش را برداشت و سرسنگین گفت

.چشم -

از پله ها بالا رفت. هنوز سوئیت آن سوی باغ برای زندگی آماده
نبود و او با خاله افروزش هم اتاق بودند. مادرش هم با مامان
بدری

در را که باز کرد صدای عوق زدن کسی از توی حمام گوشه ی
اتاق می آمد. فوراً در را بست و با هول به سمت حمام دوید

افروز روی زمین کنار توالت فرنگی زانو زده و داشت استفراغ
می کرد. کنارش نشست و ضرباتی آرام به پشتش زد

وای خاله! چت شد یهو؟ -

افروز دهانش را شست و با دستمالی صورتش را خشک کرد.
نیکی بازویش را گرفت و او را به سمت تخت برد

افروز چند دم و بازدم عمیق کرد

نیکی گفت:

بهتر شدی؟ -

افروز سر تکان داد

آره. بهترم خاله -

چته خاله؟ سردیت کرده یا رودل کردی؟ -

هیچکدوم خانوم دکتر -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 26.01.20 21:44]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" 

(nilouu)]

آینه_دق #

قسمت_صد_چهل_هشتم #

نیکی به حالت شوخی گفت

!هیچکدوم نباشه پس فقط حامله ای دیگه خاله جون -

:بعد قاه قاه به حرف خودش خندید و در ادامه گفت

.که البته اینم نمیشه. شوهر نداری -

:افروز نخندید. سر تکان داد و به جان کندن گفت

نیکی؟ -

جونم خاله؟ -

یه کاری بگم برام می کنی؟ -

چی خاله؟ -

به هیچکس نگو الان چی دیدی. باشه؟ -

.نیکی در سکوت به افروز زل زد

نکنه... وای خاله... آره؟ -

افروز از جا بلند شد. جلوی آینه ی میز آرایشش نشست. پد
کرم پودرش را توی قوطی کرم زد و آرام روی پوست صورتش
کوبید. باید حسابی سرخ آب سفیداب می کرد صورت رنگ
.پریده اش را

فکر بد نکن خاله. فقط نمی خوام مامان بدری تو این گیر و دار -
نگران من بشه. شاید سردیم کرده

نیکی ابرو بالا انداخت. از جا بلند شد و سراغ لباس های بیرونش
رفت. دیرش شده بود. نگاهش را دوخت به افروز. نمی دانست
.چرا شک و دودلی مثل خوره به جانش افتاده بود

دوست پسر داشتن توی سن افروز نه بد بود نه بعید. اما اگر
حدسش درست بود که واویلائی میشد آن سرش ناپیدا

لباس پوشید و موهایش را مرتب بافت و شال بافت را روی سرش
انداخت. صورت افروز را بوسید

جایی میری؟-

.آره -

مواظب خودت باش خاله. اگه باز حالت بد شد بگو برات دارو -
بیارم

افروز دست نیکی را فشرد. دستش سرد بود و نیکی با نگرانی
گفت:

چقدر دستت سرده. فشارت خیلی پایینه خاله. قبل از رفتن -
یه چایی نبات بخور. به سلما میگم برات آماده کنه

افروز با بی حالی گفت:

باشه خاله. مرسی. برو دیرت شد -

نیکی که رفت و در را بست، افروز فوراً تلفن همراهش را از روی
میز برداشت. شماره ی امیرعلی را با دستانی سرد گرفت. از جا
بلند شد و کنار پنجره ایستاد و پرده را کنار کشید. آفتاب
داشتستان درازش را توی حیاط و روی درختان لخت می
انداخت. بعد از سه بوق صدای شاد امیرعلی از پشت خط
حرصش را درآورد

سلام بر بانوی بهشتی خودم. صبحت به خیر -

افروز بدون اینکه جواب سلامش را بدهد، با لحنی تند و
پر خاشگرانه گفت

!چه به خیری جناب آقای دکتر! چه صبحی آخه -

:امیرعلی گیج و منگ گفت

خیر باشه افروز جانم. چرا دمغی نازگلم؟ -

کجایی؟ -

.خونه ام -

.جایی نرو دارم میام اونجا -

:امیرعلی پکر از لحن ناخوشایند افروز گفت

چی شده افروز؟ اتفاقی افتاده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟ -

.وقتی اومدم معلوم میشه -

بعد بدون اینکه اجازه بدهد امیرعلی حرف دیگری بزند، تلفن را

قطع کرد و آن را با حرص روی تخت انداخت

نیکی پا توی آشپزخانه گذاشت. رو به سلما که داشت ظرف های
صبحانه را می شست کرد و گفت

سلما جون؟ -

سلما شیر آب را بست

جانم خانوم؟ -

سلما یه لیوان چایی نبات واسه خاله درست کن بیاد پایین -

بخوره. سردیش کرده

چشم خانوم -

دستت درد نکنه . من رفتم -

در پناه خدا دخترم -

از آشپزخانه که بیرون زد، صدای تلفن همراهش بلند شد. آن را

از توی کیفش بیرون کشید. فرهاد بود. نا خودآگاه لبخندی کنار

لبش شکل گرفت

سلام صبح به خیر -

صدای جذاب و آرامش دهنده ی فرهاد از پشت خط توی دلش

:ولوله ای به پا کرد

صبح تو هم به خیر زندگیم. خوبی؟ -

خوبم. تو خوبی؟ -

صدای تو رو که می شنوم خیلی خوبم -

خدارو شکر. چیزی شده؟ -

یه زحمت برات داشتم. میشه بری اتاقم یه چیزی رو واسم -

بیاری؟

.آره بگو -

بعد به سمت پله ها به راه افتاد. از کنار اتاق بدری و افروز رد شد

و در انتهای راهروی پهن و دراز رسید به اتاق فرهاد. در را باز

کرد و وارد شد و در را بست

.بگو تو اتاقم -

برو تو کشوی میز کارم. یه انگشتر عقیق مردونه هست با -

.سنگ فیروزه ای. اونو واسم بیار

نیکی کشور را باز کرد و میان خرت و پرت های مرتب چیده شده
در کشور از داخل جعبه ی منبت کاری شده انگشتر عقیقی
بیرون کشید. برایش جای تعجب بود فرهاد با آن ظاهر امروزی
چرا باید چنین انگشتری داشته باشد که بیشتر به درد حاج
آقاها می خورد تا یک مرد جوان خوش تیپ و امروزی

صدای فرهاد او را از فکر بیرون کشید

پیداش کردی؟ -

آره. چیز دیگه لازم نداری؟ -

یه کم لباس می خوام. ولی می دونم که نمی تونی بیاری. کارام -

جفت و جور شد میام وسایلمو می برم

نیکی باز دلش گرفت اما به رویش نیاورد

فرهاد گفت

ساعت دو میام دنبالت. یادت نره؟ -

باشه. یادم نمیره -

خداحافظی کوتاهش با فرهاد چند ثانیه بیشتر طول نکشید. تا
به طبقه ی پایین برسد یک تاکسی خبر کرد و از خانه بیرون زد

امیر علی چون مجسمه ای که وسط پارک گذاشته باشند زل زده
بود به آن وسیله ی کوچک که خبرهای بزرگ داشت

دو خط قرمز که وجود کسی را در این دنیا اثبات می کرد. یک
مهمان نا خوانده که هیچکس منتظرش نبود

افروز با عصبانیت نگاهش را دوخت به سر پایین امیرعلی و
گفت:

امیر به چی نگاه می کنی؟ هنوز باورت نشده؟ -

امیرعلی جواب نداد. گویی در این دنیا نبود اصلا. افروز آرام به
بازویش کوبید

!امیرعلی با تو ام ها -

:امیرعلی به افروز نگاه کرد

هان؟ -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, 21:44 26.01.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

(nilouu)]

آینه_دق#

قسمت_صد_چهل_نهم_

حواست هست؟ یا داری به گندی که می زنی نگاه می کنی؟ -

امیرعلی خودش را دلخور نشان داد

...تو به این خبر خوش میگی گند؟ افروز -

افروز به میان حرف امیرعلی پرید

وای امیر تو چته؟ مثل اینکه هنوز نفهمیدی بیچاره شدیم؟ -

اینجوری نگو فدات بشم -

افروز غرید

پس چجوری بگم امیر؟ بابا تو رو خدا بفهم. من حامله ام. می -
دونی یعنی چی؟ یعنی بدبخت شدم... یعنی بیچاره شدم امیر...
بهرام و مامانم بفهمن روزگرم سیاهه. سرمو گوش تا گوش می
برن امیر. اگه خیلی بهم رحم کنن از خونه پرتم می کنن بیرون.
وای خدایا! بدبخت شدم

صدای هق زدن افروز، دل امیرعلی را ریش ریش می کرد
به سمتش رفت و او را در آغوش کشید. با صدایی نرم زیر
گوشش گفت:

آروم باش افروزم. گریه نکن! رحمت خدا رو فقط باید بگی -
شکر

افروز او را پس زد

آره واسه تو که چیزی نیست. تو خانواده ی منه که این چیزا -
جرمه. تو خانواده ی تو که فرنگ رفته ای عیبی نداره. امیر
خانواده ی من فکر و عقایدشون با تو فرق داره. واسه اونا این
بچه فقط یه بچه حروم زاده ست

:امیرعلی فورا دستش را گذاشت روی دهان افروز

خواهش می کنم اینجوری حرف نزن. بچه ی من و تو حروم -
زاده نیست. بچه ی من و تو میوه ی عشق پاکمونه. حق نداری
بهش انگ حروم زاده بودنو بچسبونی

افروز کلافه موهایش را چنگ زد. باز گریه کرد

امیر تو رو خدا الان وقت بافتن فلسفه نیست. الان من حامله -
ام. اینو می فهمی؟

امیرعلی به سمت آشپزخانه رفت. شیشه ی آب را از آن بیرون
کشید و کنار افروز برگشت. او را روی مبلی نشانده و با مهربانی
:شیشه را به دستش داد

.بخور اینقدر حرص نخور افروز -

افروز کمی آب نوشید. ولی آن یک جرعه آب برای خاموش
کردن آتش خشمش کافی نبود

امیرعلی با خونسردی ای که حرص افروز را بیشتر در می آورد،
گفت:

تو بهم بگو من چی کار کنم که آروم شی افروز. فقط همینو -
!بگو

افروز برای گفتن حرفی که توی فکرش بود شک داشت. اما
حرف گفتنی را باید می گفت چون راه دیگری نبود
من میخوام سقطش کنم -

:امیرعلی با شنیدن این حرف مثل اسپند از جا پرید
چی گفتی؟ سقطش کنی؟ یعنی چی این حرف؟ -

:افروز اشک هایش را پاک کرد

!امیر خواهش می کنم منطقی باش -

کشتن یه آدم منطقیه به نظرت؟ خب اگه بچه کشی چیزی -
نیست، بذار به دنیا بیاد بعد بکشش. بینم اون وقت دلت میاد
این کارو بکنی؟

افروز نا امید از زیادی منطقی بودن یا شاید هم منطقی نبودن
.امیرعلی حرصی از جا بلند شد

دور خودش می چرخید و نمی دانست چطور با کلمات بازی کند
که امیرعلی را قانع کند تا بچه را از بین ببرد

امیرعلی پیش دستی کرد

تو به چه حقی به جای منم تصمیم می گیری؟ این بچه واسه -
هر دو مونه. پس باید نظر منم بررسی. باید ازم بخوای کمکت
کنم. حمایت باشم باید کارای سختو بندازی گردن من
چرا؟ -

امیرعلی محکم و با اقتدار فریاد زد

چون من باباشم -

افروز از کلمه ی "بابا" که آن طور با جسارت و حمایت گرانه از
دهان امیرعلی بیرون آمد، حس خوشی در رگ و پی اش دوید

دست روی شکمش کشید و زیر لب زمزمه کرد

منم مامانشم -

دلش غنچ رفت برای شنیدن این کلمه از زبان جنین درون
شکمش

روى مبلې ولو شد. خسته بود. خسته از همه چیز

.امیرعلی کنارش نشست

.دست های سرد افروز را توی دستان گرم و بزرگش گرفت

کی فهمیدی؟ -

:افروز بی حوصله گفت

.دیشب -

چرا همون دیشب بهم نگفتی؟ خودت تنهایی نشستی غصه -

خوردی؟

!چقدرم تو ناراحتی الان -

واسه چی باید ناراحت باشم؟ مگه دیگه کی فرصت میشه پدر -

باشم؟ الان 40 سالمه. تو هم همچین کم سن و سال نیستی

افروز. دیگه کی همچین فرصتی نصیب ما میشه که مامان و بابا

باشیم؟ اصلا می دونی چیه؟ خیلی هم خوب شد این حاملگی تو.

فردا شب میام خواستگاری پیش داداش و مادرت. هی لفتش

دادی بیا حالا افتادیم تو هچل. البته یه هجل شیرین. یه توفیق
!اجباری

:افروز هول زده گفت

- وای نه امیر! الان وقتش نیست. اوضاع خونه خیلی -
قاراشمیشه. همه چی به هم ریخته
- نه نمیشه. نمی تونم. لفتش بدیم شکمت بیاد جلو؟ -

:افروز کلافه گفت

- یعنی تو میگی نگه ش دارم؟ -
- خواهش می کنم افروز دیگه حرف از قتل نزن -
- هنوز که خیلی کوچیکه. اصلا قتل محسوب نمیشه -
- تو بگو قد یه عدس. اصلا یه ریزه ارزن. واسه من خیلی ارزش -
داره.

.امیرعلی روی موهای نرم و شرابی افروز بوسه ای عمیق نشاند
- فدای جفتون بشم من -

افروز خنده ای ریز و نامحسوس روی لب نشانند

- امیر عقی زدنمو چه کنم؟ صبح فکر کنم آبجیم مشکوک شد -

بفهمن آبروم رفته

- باید سعی کنیم قبل از اینکه بفهمن زودتر عقد کنیم -



- آگه بازم بهرام بازی دربیاره چی؟ آگه باز بهت بگه دختر بهت

نمیدیم چی؟

- اون موقع باید آخرین راهو انتخاب کنیم -

چه راهی؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 28.01.20 17:37]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_پنجاه #

هفدهم بهمن ماه، ساعت 2 بعدازظهر

نیکی با دیدن فرهاد که داشت از تاکسی پیاده میشد، بند کیفش را محکم فشرد. هر بار که او را می دید قلبش بازی در می آورد. انگار بار اولی ست که او را می بیند. و این هیجان عاشقی هر بار تازه تر از دیدار قبل او را به آسمان می برد. یک دور روی ابرها پشتک و بارو می زد و باز به زمین بر می گشت. و باز هر بار آن اعماق قلبش، یک گوشه ی تاریک و دور افتاده می ترسید از اینکه روزی این مرد را نداشته باشد. این طور وقت ها یک نیشگون از پایش می گرفت و به قلبش می گفت خفه بشود. تشر می زد لال مانی بگیرد بگذارد حظ کند از عاشقی هایش فرهاد با دیدن نیکی دست تکان داد برایش و به سمتش به راه افتاد. چند متری با بیمارستان فاصله داشتند. نیکی از همان جا لبخندی برایش فرستاد. فرهاد داشت به سمتش می آمد. راه رفتنش خسته بود. نگاهش، ظاهر نه چندان مرتبش، صورت

تکیده اش، چشم های گود رفته اش، لباس های نا آشنا که مناسب اندام با وقار فرهاد نبود، همه و همه نشان از حال و روز غمگین مردش داشت

فرهاد به او رسید. دست دراز کرد و لبخند زد و جواب سلام نیکی را با مهربانی داد

احوال نیکی خانوم؟ -

خوبم. تو چطوری؟ این لباسا چیه؟ -

فرهاد نگاهش را به پایین دوخت و یقه ی پیراهن چهارخانه را صاف کرد

مال زهیره. خودم که ندارم -

از بس خوشتیپ گشتی آدم تو رو تو این لباسا می بینه انگار -

یه چیز عجیب غریب دیده

فرهاد چرخید سمت خیابان و گفت

از فردا دوباره میشم فرهاد خوشتیپت -

نیکی گفت

کجا حالا؟ -

بریم تاکسی بگیرم دیگه. دیر شد -

نیکي سوئیچی از کیف کوچک دستی اش بیرون کشید

بیا با ماشین خودت بریم -

فرهاد با خوشحالی گفت

آوردیش؟ -

نیکي به طرف بیمارستان به راه افتاد

آره تو پارکینگه -

فرهاد شانه به شانه اش به راه افتاد

چجوری آوردیش؟ بهرام گذاشت؟ -

منو دست کم گرفتی ها. وسط راه برگشتم خونه. هیچکس جز -

سلما نبود تو خونه. منم یه سری لباس و خورده ریزاتو ریختم تو

ساک و نشستم پشت فرمون و دبدو که رفتیم

هر دو وارد پارکینگ تونل واری که بوی بنزین درفضایش آکنده
بود شدند.

وقتی هر دو در ماشین نشستند، فرهاد دو دستی سفت فرمان را
چسبید و گفت

دلہ برات تنگ شده بود خوشگلم -

نیکی اخمی ساختگی کرد

آ آ! خوشگلت فقط منما! گفته باشم -

فرهاد پقی زیر خنده زد

!از دست تو! تو که عمرمی -

نیکی لب گزید. فرهاد از شرم دخترانه ی نیکی خوشش می آمد.

استارت زد و اتومبیل را به حرکت درآورد. از پارکینگ که بیرون

زد، گفت

انگشترمو آوردی؟ -

نیکی انگشتر را از کیف بیرون کشید و به سمتش گرفت

آره. بیا بگیرش -

فرهاد انگشتر را گرفت و تشکر کرد. آن را بوسید و توی جیب
سمت چپ درست روی قلبش گذاشت

نیکی گفت

معلومه که خیلی دوشش داری. اصلا وقتی دیدمش تعجب -
کردم چجوری تو با این ظاهرهت همچین انگشتری باید داشته
باشی.

فرهاد لبخند زد

بههم نمیاد؟ -

نه، فقط به حاج آقا هاشمی میاد -

حاج آقا هاشمی کیه دیگه؟ -

پیش نماز مسجد محله قبلیمون. مامان تقی به توقی می خورد -
می رفت پیشش براش استخاره کنه

تو خودت اعتقاد داری؟ -

من به اون چیزی اعتقاد دارم که باعث خوشحالیمه -

پیچیده شد -

این انگشتر چرا برات اینقدر عزیزه فرهاد؟ تا حالا ندیدم تو -
انگشتت

فرهاد پشت چراغ قرمزی با ثانیه شماری طولانی روی ترمز زد.
به رو به رویش خیره شد

وقتی بچه بودیم مامان بدری یه انگشتر عقیق داشت با همین -
شکل و رنگ خیلی دوستش داشت چون یادگار آقاچون بود. بابا
بزرگمون. تو ندیدیش. منم چیز زیادی ازش یادم نیست. ولی این
انگشتر و یادمه. وقت نماز که میشد، این انگشتر و در می آورد و
می داشت روی قرآن روی کنسول اتاقش. من و فرهام همیشه
چشممون دنبالش بود. ولی اجازه نداشتیم بهش دست بزنینم.
وقتی از دنیا رفت تا مدت ها انگشترش رو قرآن موند. بعد از اون
مامان بدری اونو می داشت جلوی آینه ی روی میز اتاقش. من و
فرهام همیشه برش می داشتیم. سرش کلی باهم دعوا داشتیم

تا اینکه مامان بدری برای هر کدوممون یه دونه شبیه به اون
اصلیه سفارش داد بسازن. فرهام اونو با یه زنجیر سفید نقره می

نداخت گردنش و منم هر جا می رفتم انگشترو با خودم می
کشوندم این ور و اون ور. از اون موقع دارمش

پس فرهام هم باید این انگشترو داشته باشه. آره؟ -

اگر گمش نکرده باشه آره. چون همیشه گردنش بود -

اسمت هم داخل انگشتر حک شده -

فرهاد بعد از تعویض رنگ چراغ بالای چهار راه ماشین را حرکت
داد.

مال فرهام هم همینطور -

کاش میشد با همین انگشتر پیداش کرد -


پیداش می کنم. حالا یا با انگشتر یا بی انگشتر. یعنی باید -

پیداش کنم.

آن روز فرهاد و نیکی بعد از انجام کارها و کاغذبازی های خرید
آپارتمان با کلید وارد ساختمان شدند

نیکی خوب می دانست فرهاد آنقدری با سلیقه است که توی
خانه خریدن هم حرف ندارد.

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [28.01.20 17:37

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_پنجاه_یک#

فرهاد که در را باز کرد و به او بفرمایی ملکه گونه زد و وقتی پا
در پاگرد با سنگ براق در ورودی خانه شد، دید درست حدس
زده. خانه سه اتاق داشت با یک آشپزخانه ی شیک و نقلی با
قفسه های سیاه و سفید. منظره ی پنجره های سالن پذیرایی رو
به حیاط پشتی بود با یک عالمه درخت بی شاخ و برگ. فقط
کمی تمیزکاری داشت و بعدش باید اسباب و اثاثیه را تهیه می
کردند تا خانه واقعا خانه ی زندگی شود.

فرهاد کنارش نزدیک پنجره ایستاد و چانه اش روی شانه ی
نیکی گذاشت و زل زد به گنجشک های بازیگوش توی حیاط و
لب زد:

چطوره عزیزم؟ دوسش داری؟ -

نیکی گفت:

مگه من قراره اینجا زندگی کنم؟ تو باید خوشت بیاد -

فرهاد سر برداشت و نیکی را به سمت خودش چرخاند. در چشم

های زیبایش زل زد:

حالا اگه قرار باشه شما بشی خانوم این خونه چی؟ -

نیکی لب هایش را به هم فشرد

...داری ازم می خوای که -

فرهاد بازوهای نیکی را گرفت

.آره، دارم ازت خواستگاری می کنم -

نیکی زل زد به چشمان پر از مهر فرهاد. جمله اش در عین حال

که ساده بود، لحن صادقانه ای داشت

با انگشت ضربه ای آرام به نوک بینی فرهاد زد

هیچ زنی غیر از من حق نداره خانوم خونه ت بشه. فهمیدی -
آقا؟

فرهاد خنده ای شیرین زد

!چاکریم. خیلی مخلصتیم بانوی من -

فرنگیس نچ نچی کرد و رو به آذر گفت

یعنی از کجا فهمیده فرهاد زنده ست؟ خودشم دیده پسره رو؟ -

آذر سر تکان داد

فکر نکم. ولی گفت پیداش می کنم میام حال همتونو می -

گیرم.

!باید دست بجنبونی دختر -

چی کار کنم مادر من؟ از کجا پیداش کنم آخه؟ -

یکیو بذار سوزان رو تعقیب کنه. هر جا رفت سایه به سایه بره -
دنبالش. اگه پسره رو پیدا کنه اون وقت می تونیم جلوشونو
بگیریم.

آذر باشه ای کم جان گفت

فرنگیس محکم روی پای آذر زد

اینجوری نه! محکم بگو چشم. محکم تر بگو میرم پیدااش می -
کنم ننه باباشو به عزاش می نشونم. همون جور که منو به عزای
پسرم نشوندن. یادت باشه اگه اون بچه پیدا بشه تو و من باید
بریم زندون تا آخر عمر آب خنک بخوریم

آذر از استرسی که فرنگیس به جانش می انداخت در حال
فروپاشی بود

مامان تو رو خدا آروم باش! یعنی چی کار کنم؟ برم آدم بکشم؟ -
فرنگیس با عصبانیت توپید

آره! باید بکشی! مگه اونا نکشتن برادر تو؟ مگه باباتو نکشتن؟ -
دندون در برابر دندون، مشت در برابر مشت. زدن تو هم بزن.

کشتن تو هم بکش. بذار تقاص خونی که ریختنو بدن. آذر شل نشو. ول نده! آذر اگر نمی تونی خودم آدم اجیر می کنم و پسر اون شوهر بی صفتت رو پیدا می کنم و تیکه تیکه ش می کنم. با همین دستام جونشو می گیرم

:آذر خشن شد. داد زد. جیغ کشید

بسه مامان! فکر انتقام باعث شده نتونی خوب فکر کنی. با -
کشتن فرهام، آریا زنده میشه؟
نه نمیشه، ولی من که آروم میشم -

نه نمیشی. اینو مطمئن باش مادرمن. خون یه آدمو بریزی تا -
ابد عذاب می کشی. به خدا این راهش نیست. نکن مادر من.
!نکن تو رو خدا

:فزنگیس سر تکان داد. پوزخندی صدا دار زد

هه! باریکلا آذر خانوم! به همین زودی جا زدی؟ به همین -
زودی یادت رفت مرگ بابا ت و جوون مرگ شدن داداشت؟

نه يادم نرفته. ولي خوب نگاه كن! فرهادو انداختن بيرون. منم -
خيلي زود بايد جمع كنم برم

آهان پس بگو به خاطر فرهاد ناراحتي؟ -

قرارمون اين نبود كه پسر من زندگيش اينجوري شه -

چجوري شه مثلاً؟ -

آينده ش چي ميشه مامان؟ كارخونه الان تو دستاشه -

صبر كن صبر كن! پياده شو باهم بريم. مگه همون وقتي كه من -
تو رو فرستادم تو اون خونه قرارمون همين نبود كه بري
نابودشون كني؟ از اولم فرهاد يه وسيله بود

مامان! اون نوه ته -

پاشو! پاشو برو نخواستم. بقيه ش با خودم -

آذر كلافه كف دو دستش را روی سرش گذاشت و سرش را پايين
انداخت

مامان تو رو خدا بس كن. مگه نميگي خدا قاضيه. خدا وكيله. -

مگه ميشه بهرام تاوان كارهاش رو نده. مگه خدا از خون به ناخق

ریخته ی بنده ش می گذره؟ تو رو به روح بابا واگذار کن به
همون خدا. بچه ی منو ننداز تو هچل. همینجوریشم تو غصه ی
بی پدری داره زندگی می کنه. تو رو خدا همین نیمچه
دلخوشیشم ازش نگیر! ازت خواهش می کنم مامان

فرنگیس به آذر مهلت نداد بیشتر از آن التماس و خواهش و تمنا
کند. دستش را کشید به سمت در خروجی. او را از در خانه
بیرون کرد. پالتو و کیفش را پرت کرد توی بغلش

بعد هم سرزنش وار و با صدایی خفه گفت

برو آذر! برو دیگه دختری به اسم آذر ندارم. برو دیگه نمی -
خوام ببینمت

آذر هق زد

ولی مامان -

میری و هیچ کاری نمی کنی. برو زندگیتو بکن. خودم می دونم -
چی کار کنم



بعد در را محکم به هم کوبید و دو قفله کرد

آذر چند باری به در زد

مامان! مامان تو رو خدا درو وا کن بین چی میگم. مامان -

اما فرنگیس جوابش را نداد. گوشه ی اتاقش نشسته بود و داشت به حال نزار خودش گریه می کرد. می دانست و خوب هم می فهمید آذر درست می گوید. اما با به یاد آوردن خنده های آریا و همسرش در انتقامش راسخ تر میشد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 30.01.20 18:15

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_پنجاه_دوم #

نوزدهم بهمن ماه، ساعت 7 صبح

نیرویی با آخرین قدرت داشت او را به سمت عقب می کشید و او به سختی هنوز هم سعی داشت چیزی بگوید و فریاد مانده در گلویش را که خفه بود آزاد کند. اما هر چه می کرد قفل لبان به هم چسبیده اش باز نمیشد.

تصویر با باز شدن چشمانش محو شد و تصویر نگران هامین درست جلوی صورتش او را از جا پراند. بالشتش خیس از عرق بود و عرق از کنار گوش و شقیقه اش شره می کرد.

هامین با نگرانی گفت

چی شده داداش؟ حالت خوبه؟ -

زهیر دهان خشکش را باز و بسته کرد و خش دار گفت

خوبم. یه کم آب بهم بده -

هامین به طرف آشپزخانه رفت و فوراً با یک لیوان آب برگشت کنار زهیر. زهیر بعد از سیراب شدن دست برد لای موهای عرق کرده اش.

ساعت چنده هامین؟ -

هفته. پاشو صبونه بخور برو سر کار. دیرت نشه -

اول باید دوش بگیرم. خیس عرقم -

بازم مادرت بود؟ -

زهیر پوفی کشید

آره -

این دفعه چی گفت؟ -

از اول تا آخرش گریه کرد مویه زد. دهن منم قفل بود لا -

مصوب. هی گفت نمی خواد هیچی بگی فقط نگران نباش همه چی

درست میشه

چی درست میشه؟ -

نگفت. منم که لال شده بودم نمی تونستم ارزش بپرسم -

اونقدر حرص درمیاد تو خواب گاهی وقتا نه میشه دویید نه -

میشه حرف زد

منم همونجوری بودم. هامین؟ -

هامین نان بربری تازه را توی سفره گذاشت و گفت

هوم؟ -

به گمونم مادر جانم مرده -

هامین لب برچید

چرت نگو! از کجا می دونی آخه؟ -

چون همه ش میاد به خوابم. آدم مرده روحش میره این ور و -

اون ور. زنده ش که تو قفس تنش زندونیه

هامین به آشپزخانه رفت و مشغول ریختن چای شد. از همان جا

گفت:

کم کتاب فلسفی بخون زهیر. مخت تاب برداشت -

زهیر توی دستشویی کوچک خزید. در را نبست. آبی به سرو

صورتش زد و با حوله بیرون آمد. کنار سفره نشست

نمی دونم قراره چی بشه که ننه م اونجوری اشک می ریخت -

هامین شکر پاش را روی لیوان چایش گرفت

چیزی نیست بیخودی ترس برت نداره. این کارمون با بدری -
خانوم که تموم بشه دوتایی پامیشیم میریم شهرتون. میریم
مادرتو پیدا می کنیم زهیر. میریم پیش خواهر برادرات. بلاخره
اونا می دونن مادرت کجاست

مرده. می دونم من -

هامین دیگه چیزی نگفت. می دانست زهیر هر چه قلبش بگوید
همان می کند. زهیر دلشوره داشت. آن هم از نوع بدش. دو لقمه
که خورد، حوله اش را برداشت و توی حمام خزید

بدری نگاهش را چرخاند به خانه ی لخت و بی اثاث. سرش را به
حالت تاسف تکان داد. نه پنجره های دراز و تمیز سالن پرده
داشتند، نه کف زمین سنگفرش براق فرش داشت
لابد شب که میشد از پنجره های خانه های روبه رو میشد توی
خانه را دید زد. آشپزخانه هم که وسیله نداشت. بغضش گرفت از

تنهایی نوه ی عزیزش. از بهرام دل چرکین بود. با اینکه پسرش را عمیقا دوست داشت ولی واقعا از دست او و کارهایش به ستوه آمده بود.

نیکی کار تمیز کردن پنجره ها را تمام کرده بود. خسته و عرق ریزان آمد ایستاد کنار او
خوبی مامان بدری جونم؟ -

بدری کمی روی صندلی چوبی که فرهاد از همسایه قرضش کرده بود جابه جا شد. دستانش را چلیپا کرده بود جلوی شکمش. با
:بغضی که آمیخته به عصبانیت بود گفت

چه حال خوبی ننه؟ اینم زندگیه بچه م داره؟ نگاه کن! اومده -
این سر شهر تک و تنها خونه گرفته. اون وقت اونجا عمارت به
اون گندگی کلی اتاق خالی مونده. اثاثم که نداره

:نیکی شانه های بدری را محکم گرفت

- ای قربونت برم من. واسه چی ناراحتی؟ خوشت میاد دایی هی
فرهادو اذیت کنه حرف بارش کنه؟ اینجا خیلیم خوبه. امشب

تمیز کاریش تموم شه اثاث می خریم می ریزم توش بعد بیا ببین
.چی بشه. حظ کنی قربونت برم

بدری گفت

چه بدونم ننه. از دست بهرام و کاراش دیگه جونم به لب -
رسیده. دست از سر این بچه برنمی داره چرا؟ حالا کجا پاشده
رفته؟ چرا نمیاد؟

با هامین رفتن یه چیزی واسه شام بخرن -

با بلند شدن صدای زنگ در نیکی گفت

!اومدن -

در را که باز کرد هامین و فرهاد هر دو سلام گفتند. نیکی کمی
شال روی سرش را جلوتر کشید و با نجابت جواب سلام هامین را
داد.

فرهاد هامین را جلوتر به داخل خانه راهنمایی کرد

بریم تو هامین جان -

هامین یالله گویان وارد خانه شد.

فرهاد چشمکی به نیکی زد و یواشکی بوسه ای کنار گوشش
روی شالش زد.

:نیکی چشم غره رفت

!بیا برو تو شیطون. نکن این کار رو -

فرهاد لبخندی مودیانانه زد.

نمی خوام. دوست دارم -

:نیکی در را بست و کیسه ی خریدها را از دست فرهاد گرفت

.حقت بود حالا حالاها جواب بله نمی دادم بهت -

:فرهاد لب برچید

.دلت نمی اومد -

:نیکی به طرف سالن و آشپزخانه به راه افتاد و گفت

.آره من کلا دل و جیگرشو ندارم -

:بدری مشکوک از آن طرف سالن گفت

دل و جيگر چي نيڪي مادر؟ -

.نيڪي لب گزید

.هيچي مامان بدري -

.فرهاد چند روزنامه روی زمین انداخت

- دل و جيگر نه گفتن مامان بدري. آخه من ازش خواستگاري -



.کردم

نيڪي از خجالت جلوی هامین نمی دانست کجا پنهان بشود.

:شما ت گرانه گفت

!فرهاد -

[آينه دق .نيلوفر قنبري, [30.01.20 18:15

[Forwarded from   " نيلوفر قنبري " (Niloufar Gh)]

آينه_دق #

قسمت_صد_پنجاه_سوم #

فرهاد بدون هیچ رودربایستی گفت

!جان فرهاد -

بدری خندید

مبارکه قربونت برم. خوب کاری کردی. کی بهتر از نیکی که -
عزیزدل همه مونه

هامین گفت

.مبارکه آقا فرهاد -

فرهاد چشمکی زد

.ایشالا عروسی تو و بعضیا -

هامین چشم ریز کرد. از خجالت فوراً چشم و ابرو آمد و گفت

!اصلاً نمی فهمم چی میگی -

فرهاد حسابی شیطنتش گل کرده بود

می بینی مامان بدری؟ مردم خودشونو می زنن به اون راه. فکر -
می کنن ما نمی فهمیم

بدری رو به هامین چشم ریز کرد

تو هم از کسی خواستگاری کردی هامین جان؟ -

هامین خنده ای زورکی زد

من غط بکنم بدری خانوم. آخه کی به من زن میده؟ -

بدری گفت

خیلی هم دلشون بخواد. لب تر کنی خودم جلوшон وامیستم -

فرهاد خندید و باز چشمک زد

آخه می دونی چیه مامان بدری؟ خانواده ی دختره خیلی -

!سخت گیرن. هامین کارش سخته ها

خب باشه. خودشون چند بار پسر خوش قد و بالا و مودب مثل -

هامینو ببینن دهنشون بسته میشه

فرهاد گفت

!بفرما هامین خان. حله فرزندم. غصه نخور -

هامین باز چشم و ابرو آمد و لبش را گاز گرفت که "جان مادرت
"!چیزی نگو

فرهاد شانه بالا انداخت. نیکی بساط کباب و سبزی و نان را توی
روزنامه چید. بوی کباب حسابی بدری را به اشتها آورد
فرهاد با مهربانی برایش لقمه می گرفت و هامین توی دلش باز
حسادت می کرد. البته که هیچ وقت این حسادت ها را رو نمی
کرد.

نیکی کنار فرهاد نشست و فرهاد برای او هم لقمه گرفت

بدری گفت:

یعنی دیگه بر نمی گردی خونه ننه؟ -

فرهاد با دهان پر گفت:

به نظرت امکانش هست با اون پسر تون؟ نظرش عوض نمیشه. -
نشده و نمیشه و نخواهد شد

فرهاد لقمه ی دیگری به دستش داد و گفت:

قربون چشات بشه فرهاد. بخور غصه منو نخور. مگه من بچه -
ام؟ تا حالا خودت تر و خشکم کردی و بزرگم کردی. دستتم می
بوسم. ولی یادت باشه من هشت سال تموم تو غربت و تنهایی
زندگی کردم، اینجا که همه ش نیم ساعت با خونه فاصله داره

:بدری لقمه را توی دستش نگه داشت و آه کشید

نمی دونم چی کار کنم ننه. خدا خودش این پسرو درست کنه. -
به راه راست ببره. دیگه مغزم قد نمیده

:نیکي لحن شادی به صدایش داد

بخور مامان بدری موقع غذا به چیزای خوب فکر کن. نوشابه -
بدم بهت؟

:بدری گفت

نه دخترم. یه کم آب بیار برام -

نیکي چشمی گفت و به طرف آشپزخانه رفت. تلفن همراه فرهاد
که به صدا درآمد، از آن دو عذرخواهی کرد و توی یکی از اتاق
های خالی رفت و در را بست

:بدری با اشاره به نیکی که داشت برایش آب می ریخت، گفت

چرا رفت تو اتاق؟ کی بود مگه این وقت شب؟ -

:نیکی شانه بالا انداخت

.نمی دونم مامان بدری. منم مثل شما بی خبر -

.بعد از شام، فرهاد ماند تا بقیه ی خانه را تمیز کند

هامین بدری و نیکی را به عمارت برگرداند. پیرزن خسته بود و

از روی صندلی نشستن کمر درد گرفته بود. هامین قول داد زود

.بر می گردد و به فرهاد کمک می کند

وقتی آن سه به عمارت رسیدند بدری حس کرد به شدت بد حال

.است. از نیکی و هامین خواست او را به اتاقش ببرند

نیکی کمک کرد و بدری را توی تخت خواباند. هامین خم شد و

پتوی او را تا زیر گردنش کشید. بدری از دیدن چیزی که از یقه

.ی باز لباس هامین بیرون زد، چشمانش چهارتا شد

:هامین با مهربانی گفت

من دیگه میرم. کاری ندارین؟ -

بدری خیره به هامین در حالی که زبانش بند آمده بود سرش را
به حالت منفی تکان داد

هامین به سرعت از نیکی خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.
نیکی خسته و کوفته با چشمانی که به زور باز مانده بودند گفت
من برم بخوابم ماما بدری -

بدری تته پته کنان گفت

تو هم... دیدی؟ -

نیکی خمیازه ای کشدار و طولانی کشید

چی رو ماما بدری؟ -

با باز شدن در و ورود افروز و بهار در حالی که لباس بیرون بر تن
داشتند نیکی عقب رفت و سلام کرد

بهار گفت

اومدین؟ کجا رفته بودین؟ -

نیکی فوراً گفت

رفته بودیم یه کم بگردیم -

افروز که خبر داشت آن ها کجا بوده اند، گفت

حتما حسابی خوش گذشته بهت خاله. خسته ای انگار -

نیکی گفت

آره خیلی. جاتون خالی. شما کجا بودین؟ -

افروز خجل لبخند زد

رفته بودیم واسه مراسم فردا شب لباس بخریم -

نیکی با خوشحالی گفت

وای راست میگی؟ مگه دایی راضی شده؟ -

افروز گفت

امیرعلی اونقدر تو این دوروزه با باباش پاپی بهرام شدن که -

فکر کنم بهرام از رو رفت بالاخره

نیکی گفت

!آخ جون عروسی -

بهار گفت:

منم خریدما. نمی پرسی چی خریدم؟ -

نیکی چشم و ابرو آمد و خیلی سنگین گفت:

مبارکه -

بعد هم صورت بدری فرو رفته در شوک را بوسید و شب به

خیری به جمع گفت و از اتاق بیرون زد

بهار پوفی کشید



عجب بچه ایه ها! می بینی افروز؟ می بینی چجوری بهم کم -

محلی می کنه؟

افروز بازوی خواهرش را نوازش کرد

عیبی نداره. ولش کن. اونم حق داره -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 30.01.20 18:15]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_پنجاه_چهارم#

بهار لب برچید

باز شروع نکن افروز. اصلا حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم -

افروز سر تکان داد و بهار رو به بدری گفت

تو خوبی مامان؟ چته؟ چرا اینقدر بی حالی؟ لپاتم که گل -
انداخته

افروز گفت

فکر کنم فشارش رفته بالا -

بهار گفت

وا! چرا حرف نمی زنی مامان؟ -

افروز از توی کشوی میز آن سوی اتاق فوراً دستگاہ فشار سنج

خون را آورد و با خونسردی مشغول گرفتن فشار بدری شد

بدری با صدایی ضعیف نالید

!هامین -

بهار کنار پای بدری نشست

!هان؟ چی میگی؟ بلندتر بگو -

بدری لبان خشکس را با زبان تر کرد

میگم هامین کو؟ -

افروز گفت

فشارت بالاس مامان. 14 رو 10. صبر کن برم قرصتو بیارم -

بهار پالتدیش را از تن بیرون کشید و به جا لباسی آویزان کرد و

دوباره کنار بدری نشست

مامان با راننده ت چی کار داری؟ رفت دیگه. شبه بذار بره -

خونه ش. کار و زندگی داره اونم نصفه شبی به خدا

بدری نمی دانست آیا اصلا درست دیده یا توهم زده. انگشتی

که با زنجیری سفید به گردن هامین آویزان بود جلوی چشمش

برای دو ثانیه برق زد. درست شبیه انگشتر شوهر خدا بیامرزش



بود. از همان که برای فرهام و فرهاد کاملاً جفت و شبیه به هم ساخته بود. با خودش فکر کرد شاید هامین یکی داشته باشد. شبیه آن. هزاران نفر هستن که از آن انگشتر توی دنیا دارند.

صدای بهار کلافه اش کرد

خوبی مامان؟ -

بدری سر تکان داد. افروز با لیوان آب به اتاق بازگشت. بدری که قرصش را خورد، تصمیم گرفت فعلاً ساکت بماند. فردا که هامین برمی گشت می فهمید حدسش درست بود یا نه

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 02.02.20 00:28]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_پنجاه_پنجم_

بیستم بهمن ماه، ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه ی ظهر

پایش را روی سنگفرش حیاط بزرگ و درندشت که گذاشت
صدای شیون و واویلای زنی یا شاید هم بیشتر از یک زن از
داخل ساختمان طنین انداخت توی گوشش. فریادهای
جگرخراش تر زنی بین صداهای دیگر دلش را ریش می کرد
دو مامور سفید پوش اورژانس با کیف و بند و بساطشان از در
بزرگ و چوبی ساختمان بیرون زدند

با دیدن او قدم آهسته کردند. سه مرد کنار هم که رسیدند سلام
و احوالپرسی کردند و دستان یکدیگر را فشردند

مرد رو به آن دو مامور گفت

سرگرد قربانی هستم. شما با من تماس گرفتین درسته؟ -

یکی از دو مرد که جوانی تقریباً سی ساله بود با ریش و سیبیلی
بور و عینکی با فرم مشکی که چشمان سبزش را احاطه کرده
بود، گفت

بله سرگرد. مرگ مشکوک به قتل بود. مسمومیت همراه با -
تشنج قلب و در انتها سکتة ی قلبی باعث مرگ متفوی ست
سرگرد دفترچه اش را فوراً از جیب کتش بیرون کشید و گفته
های مرد مو بور را یادداشت کرد.

گزارش انگشت نگاری و آزمایش خون کی آماده میشه؟ -

:مرد دوم که حدوداً چهل ساله می نمود فوراً جواب داد

تا یکی دو ساعت دیگه می فرستن خدمتون. همکارامون از -
گروه تجسس پزشکی قانونی تو راهن

صحبت های هماهنگی رد و بدل اطلاعات که تمام شد، سرگرد
قربانی با قدم هایی آهسته به سمت ساختمان به راه افتاد. در
طول راه نگاهی با دقت به حیاط انداخت

معماری زیبای باغ و حیاط او را به وجد می آورد اگر برای بررسی
قتل به آنجا نمی آمد

از پله ها که بالا رفت صدای گریه واضح تر بود. کنار در ورودی
ایستاد و با صدایی بلند ندا داد

کسی هست؟ -

بعد پیش خودش گفت بودنش که هست اما انگار کسی صدای او
را میان این شیون و هوار هوار زن ها نمی شنود

کف خانه به شدت تمیز بود. کفش هایش را از پا کند و وارد
سالن گرد کوچک ورودی خانه شد

زنی چاق با صورتی سرخ از گریه از پله ها پایین آمد. زن او را
ندید. درست در میان پله ها روی یکی از پله ها نشست و دست
روی صورتش گذاشت و های های گریه را سر داد

:سرگرد قربانی از پله ها بالا رفت و پیش پای زن ایستاد

.سلام -

.سلما سر بلند کرد. با دیدن مردی با لباس پلیس از جا پرید

.سلام جناب سروان -

قربانی کارت شناسایی اش را از جیبش بیرون کشید و به سمت
سلما گرفت

سروان نیستم. سرگرد قربانی هستم. راهنمایی کنید لطفا -
سلما گوشه ی دامن بلندش را نگه داشت و تن چاقش را از پله
ها بالا کشید. تند تند صورت خیس از اشکش را پاک کرد و
گفت:

بله، بفرمایید. از این طرف -

قربانی با دیدن چند اتاق در یک سوی سالن گرد طبقه ی بالا
پشت سر سلما به راه افتاد

وارد یکی از اتاق های اول راهرو شدند. با دیدن سه زن که دور
تختی جمع شده بودند که پیرزنی روی آن خوابیده بود و مویه
می کردند، با صدای بلندی سلام گفت

هر سه زن با دیدنش سر بلند کرده و به او خیره شدند. دو مرد
نیز کنار تخت یکی رو به پنجره و پشت به جمع حاضر در اتاق و
دیگری پسری جوان که تقریبا کمار تخت از حال رفته بود حضور
داشتند. مرد جوان هق می زد و میان هق زدنش هایش با

صورتی درهم فشرده فریادهایی خفه میزد و مامان بدری مامان بدری می گفت و ناله می کرد. ملافه ی سفید روی پیرزن را چنگ می زد و زنی تمام قد سیاه پوش سعی داشت او را از کنار جنازه دور کند.

قربانی نزدیک تخت ایستاد

لطفا هر چه سریعتر بیاین بیرون از اتاق -

طولی نکشید که مامورین تحقیق و تجسس و پزشکی در عرض چند ثانیه به عمارت رسیدند و مشغول تحقیق و انگشت نگاری شدند.

سرگرد قربانی مامور تحقیق درباره ی مرگ مشکوک به قتل خانم بدرالزمان طریقت، تحقیقات خود را از پرسش و پاسخ از دختر بزرگ بدری شروع کرد

بهار روی صندلی اتاق نشیمن روبه روی سرگرد قربانی نشسته بود و با دستمالی در دست هر از گاهی اشک هایش را پاک می کرد.

قربانی از پارچ آب روی میز لیوانی آب برای بهار ریخت و به سمتش سراند.

یه کم آب بخورین و برای چند لحظه گریه کردن رو بس کنید. -
با دقت جواب سوال هام رو بدین

بهار بینی اش را پاک کرد و با صدایی که از گریه ی زیاد گرفته بود گفت- باشه چشم. سعیم رو می کنم

خوبه. شروع می کنیم. خودتون رو معرفی کنید و بگین چه -
نسبتی با متوفی دارین

بهار طریقت هستم. من دختر بزرگشم -

کی متوجه شدین که خانوم طریقت فوت کردن؟ -

بهار به شدت سعی کرد بغض ناتمامش را در گلو خفه کند. به
:سختی گفت

امروز من طبق روزای قبل رفته بودم سر کار -

شغلتون؟ -

پرستارم. توی یه خونه اون سر شهر پرستار یه زن مریض -
هستم. قرار بود امروز رو مرخصی بگیرم پیام مامانم رو ببرم
بیمارستان. بعد از صبحانه مدام می گفت معده ش درد می کنه.
فقط قرار بود مریضم رو بسپرم به یه پرستار موقتی و برگردم.
شاید فقط نیم ساعت کارم طول می کشید

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 02.02.20 00:28]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_پنجاه_ششم #

یعنی قبل از صبحانه حالشون خوب بود؟ -

من با ایشون توی یه اتاق می خوابیدم. چیز مشکوکی نه -
دیدم، نه شنیدم

شما که پرستار هستین نفهمیدین علت معده درد مادرتون -
چی بود؟

فشارشون که همیشه مدام بالا و پایین میشد. امروز هم وقتی -
گفت حالش بده فشارشون رو گرفتم. فشارش بالا بود. قرص
فشارشون رو دادم. تب نداشتن. ولی یه ساعت بعد دم رفتنم
دیدم تب دارن. گفتم باید بریم بیمارستان. این تب مشکوکه.
علائم سرماخوردگی نداشتن

مادرم گفت تو برو من با راننده م میرم. قبول نکردم. گفتم خودم
میام می برمت. فقط باید حتما می رفتم و چیزی رو چک می
کردم و پرستارو جای خودم می داشتم و برمی گشتم
ایشون راننده داشتن؟ -

بله. یه آقای جوون به نام هامین چاووشی -

ممنون میشم اگر باهاشون تماس بگیرین تا بیان. با ایشون هم -
باید حرف بزنم

بله. چشم. تماس می گیرم با ایشون -

خب بعدش چی شد؟ -

مادرم رو سپردم به عروسمون که بیشتر از ما مراقبش بود و -
اکثر کارهای مادرم رو دوش ایشون بود

خب؟ -

...رفتم و یک ساعت بعد وقتی برگشتم -

بهار به اینجا که رسید دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و
:های های گریه را سر داد. بریده بریده گفت

...وقتی... برگشتم... دیدم جلوی...خونه آمبولانس ایستاده -

وای خدا... مامانم... مامانم رو داشتن احیا می کردن... ولی من
...بازم دیر رسیدم

سرگرد قربانی نگاهی به دفترچه ی یادداشتش کرد

ممنون خانوم طریقت. مثل اینکه بهتره بعدا باهاتون صحبت -
کنم. می تونید تشریف ببرین. فقط لطفا به برادرتون بگین بیان
تو.

بهار به سنگینی یک فیل از جا بلند شد. چاق نبود اما جراحی
وارده به قلبش راه رفتن را برای او سخت کرده بود. حس کرد
روحش توان نفس کشیدن در زندان تنش را ندارد

:دستش را به میز گرفت تا نیفتد. قربانی گفت

بشینید تا به کسی بگم بیان کمکتون. مثل اینکه حالتون اصلا -
خوب نیست

بهار روی مبل راحتی نشست. سرگرد قربانی در را که باز کرد،
صداهاى مختلفى چون بادی سوزناک توی اتاق وزید

کمی بعد نیکی سرتاپا در لباس سیاه وارد اتاق شد. زیر بازوی
مادرش را گرفت و او را از اتاق بیرون برد

لحظاتی بعد بهرام با پشتی قوز کرده و رنگ و رویی زرد و پریده
وارد اتاق شد و روبه روی سرگرد قربانی نشست

سرگرد خودکارش را لای انگشتانش گذاشت و آن ها را در هم قفل کرد و روی میز ناهارخوری گذاشت و با سری کج شده به بهرام در خود فرو رفته خیره شد.

خب جناب طریقت. تسلیت بنده رو پذیرا باشین -

بهرام سر بلند کرد و کاملاً سرد و بی روح و کاملاً بی مقدمه گفت:

جنازه ی مادرمو کی بهمون میدین؟ -

سرگرد قربانی کمی مکث کرد. انتظار چنین سوالی را از بهرام نداشت.

من عذر میخوام که تو این موقعیت می دارمتون. ولی تا وقتی -
یه سری تحقیقات اولیه رو نکنیم و جواب پزشکی قانونی نیاد،
شما باید با ما همکاری کنید تا بتونیم جنازه رو زودتر بهتون
تحویل بدیم.

بهرام خشک و بی روح گفت

من چی باید بگم؟ -

:سرگرد به صندلی چوبی پشت بلند تکیه زد

وقتی مادرتون حالشون بد شد و فوت کردن... شما کجا بودین؟ -

بهرام به نقطه ای روی گل های ریز صورتی روی رومیزی خیره

شد:

.کارخونه بودم. مثل هر روز -

صبحانه رو با مادرتون خوردین؟ -

:بهرام سر بلند کرد و در چشم سرگرد زل زد

.قانون این خونه س که همه باید صبحانه را با هم بخوریم -

صبح چه ساعتی بیدار میشین؟ -

بعد از نماز صبح بیدارم. تو باغ راه میرم. گاهی هم که حال و -

حوصله داشته باشم میرم نون تازه می خرم. ساعت هشت صبح

.صبحانه رو می خورم و میرم کارخونه

مورد مشکوکی چه قبل از صبح چه بعد از صبح ندیدین که به -

ما کمک کنه؟

:بهرام آهی کشید

مشکوک؟ نه... مثلا چي؟ -

مثلا رفت و آمد عجيبی تو ساعت های غير معمول. يا مثلا -

چيز عجيبی مادرتون نگفتن؟

نه... من که ندیدم. همه چي مثل ديروز و پريروز بود -

بينيد آقای طريقت مادرتون به قتل رسيدن. اينو شما و بقيه -

هم تا وقتی ايشون فوت کردن خبر نداشتين. ولی همکارای ما

شک کردن و فورا مارو خبر کردن. من بايد جزء جزء اتفاقات ريز

و درشت اين عمارت رو بدونم تا بتونم بفهمم قاتل يا قاتلين کيا

بودن. پس لطفا اگر چيزی به ذهنتون ميرسه که حتی از نظرتون

بی ارزشه بهم بگين

بهرام ساکت بود و انگار داشت به چيزی فکر می کرد

:کمی بعد گویی از فهميدن چيزی وحشت کرده باشد، گفت

يعنی... شما فکر می کنيد قاتل... یکی از آدمای تو اين خونه -

ست؟

من تا وقتی جواب تحقیقات نیومده هیچ چیزی رو نمی تونم با -
قطعیت اعلام کنم. ولی بله. امکانش هست کسی از داخل مادر
شما رو به قتل رسونده باشه و برعکسشم صادق. ممکنه
... اشخاصی از بیرون اومده باشن و

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 00:28 02.02.20]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_پنجاه_هفتم #

:سرگرد مکث کرد. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت

- این خونه حتما باید دزدگیر داشته باشه. و لابد عمارت به این -
بزرگی با امکانات گرونقیمتش به دوربین مدار بسته مجهزه

درست میگم؟

بهرام سر خم کرد

بله درسته -

خوبه، خیلی خوبه. پس باید فیلمای این چند روزو ساعت های -
آخر زندگی مرحومه رو حتما بررسی کنیم

در همین حین دو تقه به در خورد. با بفرمایی که سرگرد گفت در
باز شد و ماموری هم سن و سال سرگرد با لباس پلیس وارد اتاق
شد. سلام نظامی داد و پوشه ای نارنجی روی میز گذاشت و
گفت:

عذر می خوام قربان. جواب آزمایش خون و انگشت نگاری -
رسیده

سرگرد فوراً پوشه را سمت خودش کشید. قبل از اینکه آن را به
دقت بخواند، رو به بهرام گفت

از شما فعلاً دیگه سوالی ندارم. می تونید برید. فقط یه زحمت -
بکشین فیلم های دوربین مدار بسته رو به همکارم نشون بدین

بعد رو به مامور جوان گفت

حامد فیلمارو چک کردی دزدگیرارو چک کن. به بچه ها بگو -
از زنگ بیرون خونه تا کوچکترین جای خونه رو چک کنن و لازم
شد انگشت نگاری کنن. کارت تموم شد بیا پیشم

حامد چشمی محکم گفت و همراه با بهرام مغموم از اتاق بیرون
رفت.

سرگرد قربانی پوشه را باز کرد و با دقت شروع کرد به خواندن
گزارش پزشکی قانونی.

با هر خط و هر صفحه که می خواند و هر ثانیه ای که می گذشت
بر شدت اخم های او افزوده میشد.

انگشت نگاری ها روی وسایل شخصی و اتاق مقتول با شخصی
غیر از افراد داخل خانه مطابقت داشت که هویتش نا مشخص بود
و باید هر چه زودتر روی آن اثر انگشت مجهول الهویه یک
تحقیق حسابی می کرد.

نفر بعدی که برای بازجویی و سوال و جواب وارد اتاق شد، افروز
بود.

صورت سفید افروز سرخ و ملتهب بود. قرمزی سفیدی
چشمانش، رنگ آبی آسمانی آن را دریایی و موج شبیه دریای
وقت غروب آفتاب، سرخ فام کرده بود

طره ای از موهای شرابی زیبایش روی صورت رنگ باخته و بدون
آرایشش ریخته بود. با بی میلی پشت میز ناهار خوری با دو
صندلی فاصله از سرگرد نشست

سرگرد قربانی کمی برگه های توی دستش را ورق زد تا ببیند
قرار است از او چه سوالی بپرسد که از بقیه نپرسیده

این طور که او فهمیده بود افروز و عروس خانواده آن روز تمام
مدت در خانه کنار بدری بوده اند

افروز فین فین کنان در حالی که به هیچ عنوان نمی توانست
:جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد، گفت

چی باید بگم آقا؟ -

:سرگرد گفت

اگر نمی تونید صحبت کنید بعدا باهم حرف بزنیم -

افروز سر تکان داد

نه، هر چی می خواین بدونین پرسین. دلم می خواد هر کی -
این کارو با مادرم کرده زودتر دستگیر بشه. فقط خودم با دستای
...خودم خفه ش می کنم. آخه

افروز هق زد و از گلو نفسی خفه کشید و ادامه داد

آخه چجوری دلش اومد؟ مگه اون پیرزن بیچاره چی کار کرده -
بود که کشتنش؟ ای خدا! واقعا... باورم نمیشه...چجوری بدون
!اون... ای خدا

سرگرد کمی صبر کرد تا افروز آرام بشود. بعد پرسید

شروع کنم؟ -

افروز با دستمال به جان صورت و چشم های سرخش افتاد

بله، ببخشید -

خواهش می کنم. خدا بهتون صبر بده. خب، شما دختر کوچک -
اون مرحومه هستین؟

بله -

موقع فوت ایشون کجا بودین؟ -

راستش امشب قرار بود مجلس بعله برون من باشه. منم -
بلافاصله بعد از صبحانه رفتم تو اتاقم تا آماده بشم برم بیرون

دقیقا چه ساعتی بود؟ -

:افروز اخم ریزی بین دو ابرویش نشاند

.راستش نزدیک نه بود. تقریبا ده دقیقه به نه -

خب بعدش؟ -

.یه دفعه صدای جیغ سلما رو از طبقه ی پایین شنیدم -

سلما کیه؟ -

.خدمتکارمون -

آهان. خب؟ -

.دویدم پایین. صدا از سمت اتاق نشیمن یعنی اینجا می اومد -

:باز دوباره هق زد

- داشت استفراغ می کرد. خون بود. سلما جیغ می زد و آذر می زد: پشتش. یه لگن گرفته بود زیر سرش. بعد بهم توپید
- واسه چی اونجا ایستادی؟ برو زنگ بزن آمبولانس بیاد -

....ادامه دارد

[آینه دق. نیلوفر قنبری, |03.02.20 00:20

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(nilouu)

آینه_دق#

قسمت_صد_پنجاه_هشتم#

:سرگرد نگاهی به برگه هایش کرد

دقیقا چه ساعتی شما به آمبولانس زنگ زدین؟ -

:افروز گفت

من زنگ نزددم. یعنی نتونستم، نشد. دست و پام قفل کرده -
بود. همون جوری با دهن باز وایساده بودم به مامان نگاه می
کردم. اون همه خون تو اون لگن سفید منو وحشت زده کرده
...بود. حالت تهوع شدید داشتم. حس کردم

حس کردین چی؟ -

حس کردم دل و روده م داره میاد بالا -

سرگرد یک تای ابرویش را بالا داد و افروز دلش می خواست از
دست این پلیس زرنگ و باهوش از فرط خجالت بزند به چاک

پس کی زنگ زد به اورژانس؟ -

:افروز لب هایش را به هم فشرد

.آذر بود فکر کنم. نمی دونم شایدم سلما... یادم نیست -

ساعت چند بود که آمبولانس اومد؟ -

نمی دونم به ساعت نگاه نکردم که. حالا مگه تو اون گیری -

ویری آدم چشش به ساعت میفته؟

.حتما مهمه که دارم می پرسم خانوم -

نمی دونم. شما خودت حساب کن. از ده دقیقه به نه تا من پیام -
پایین و دور خودمون بچرخیم دنبال گوشی خونه و زنگ بزنییم
اورژانس بیمارستان، چند دقیقه طول می کشه؟
باشه فهمیدم. ادامه بدین -

قیق نمی دونم چی شد. فقط یادمه آذریکی محکم زد به -
بازوم. گفت افروز! چرا اینجوری می کنی؟ بیا کمک کن. داره از
دست میره

مامان... مامان دیگه استفراغ نمی کرد. ولی خیلی بی حال بود
دراز کشش کردیم رو زمین. ناله کرد منو ببرین تو اتاقم. به زور
می شنیدیم چی میگه

با کمک سلما بغلش کردیم و بردیمش تو اتاقش خوابوندیمش رو
تخت. اون پرستارا که رسیدن شروع کردن به معاینه و یه
چیزایی گفتن به هم که من سر در نیاوردم. فقط دیدم شروع
کردن به احیا قلبی. این کارشون چند دقیقه طول کشید و
...بعدش خواهرم همون موقع برگشت... چند ثانیه

افروز به اینجا که رسید با صدای بلند شروع به هق زدن کرد

...بعد... بعد... گفتن... گفتن تموم کرده...دیگه...از دستمون -

سرگرد قربانی دستش را بلند کرد

- خيله خب كافيه. ديگه نمي خواد ادامه بدین. فقط يه سوال -

.ديگه مي پرسم و مي تونيد برید

.افروز سر تكان داد

.باشه -

- آيا به چيز مشكوكي اين چند روزه يا مثلا ديشب و امروز -

صبح برنخوردین؟ يا مادرتون حرفي چيزی نزد كه به نظرتون

عجيب و غريب بياد؟

افروز اشك هایش را برای هزارمین بار با دستمال پوسته پوسته

:شده ی توی دستش پاک کرد. کمی فکر کرد و بعد گفت

- ديشب حال ندار بود. هر از گاهی فشارش مي رفت بالا. اما يه -

كم گيج و منگ بود. انگار يه چيزی فكرشو به خودش مشغول

کرده بود. باهاش حرف می زدیم جواب نمی داد. هی می گفت
هامین، هامین

هامین کیه؟ -

راننده شه. یه پسر جوونه -

خب بعدش؟ دیگه چی گفت؟ -

نمی دونم چی کارش داشت. خواهرم بهش گفت ول کن پسر -
مردمو. نصف شبی چی کارش داری

من باید با این آقا هامین هم صحبت کنم. لطف کنید همین -
الان بهشون خبر بدین بیان. به خواهرتونم گفتم. ولی ایشون
حال مساعدی ندارن

شماره ش رو من ندارم. گوشی مامانم رو هم که همکاراتون -
گرفتن. ولی فکر کنم فرهاد داشته باشه
فرهاد کیه؟ -

برادرزاده م هستن -

موقع بدحال شدن مادرتون ایشون اینجا بودن؟ -

نه. فرهاد چند روزی هست که از عمارت رفته -

الان اینجا هستن دیگه؟ -

بله؛ ولی حالش خیلی بده. آخه فرهاد و مامانم خیلی به هم -

نزدیک بودن. بگردم براش. چجوری می خواد تحمل کنه

بهشون بگین بیان تو. ممنون. می تونید برید -

افروز با کرختی از جا بلند شد و آهسته از اتاق بیرون رفت

سرگرد با چشم هایی ریز شده و اخم های در هم گره کرده، زل

زد به یادداشت هایش

همه چیز این پرونده عجیب و غریب می نمود. حتم داشت با آن

پرونده هایی سر کار دارد که قرار است اذیتش کند

طولی نکشید که تقه ای به در خورد. با صدور اجازه از طرف او،

در باز شد و فرهاد با صورتی تکیده و رنگ و رویی زرد وارد اتاق

شد. با صدایی گرفته سلام گفت

سرگرد قربانی با دست به فرهاد اشاره کرد بنشینند. گریه نمی کرد؛ اما کاملاً مشخص بود به شدت غمگین و سرخورده است.

سرگرد نگاهی با دقت به او کرد. فرهاد آهی کشید و گفت

تا شب می خوابم به من نگاه کنید جناب سرگرد؟ من اصلاً -
حالم خوب نیست. اگر میشه فقط بهم بگین اینجا چه خبره؟ اینا
چی میگن؟ مادر بزرگ منو کشتن؟ اصلاً با عقل جور در میاد؟

سرگرد بیخودی خودکارش را از این دست به آن دستش داد

.هیچ چیز بیخودی تو این دنیا اتفاق نمیفته -

آخه مامان بدری... یعنی می خوام بگم اون بنده خدا دشمن -
نداشت. کسی حتی حاضر نبود خار تو پاش بره. اون وقت یکی
اومده اونو زده کشته؟ مگه میشه؟ آخه واسه چی؟

اینو دیگه ما باید بفهمیم. البته همکاری کل خانواده با پلیس -
لازم و واجبه

.بنده در خدمتم -

این سوالو از بقیه پرسیدم، از شما هم می پرسم. هر چیز -
مشکوکی که تو این چند روزه دیدین و شنیدین بهم بگین. حتی
اگر از نظرتون بی ارزشه.

من چند روزی هست که دیگه اینجا زندگی نمی کنم. نمی -
دونم چی شده و کی رفته و کی اومده
آخرین بار کی با اون مرحوم صحبت کردین؟ -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 03.02.20 00:20

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
(nilouu)]

آینه_دق #

قسمت_صد_پنجاه_نهم #

دیشب خونه ی من بود. شام رو باهم خوردیم و بعد راننده ش -
اونو برگردوند عمارت. بعد هامین برگشت خونه ی من. کمکم
کرد تا آخر شب خونه رو تمیز کردیم. بعد با هم رفتیم خونه ی
هامین. قبل از اینکه بخوابم مامان بدری بهم زنگ زد

ساعت چند بود؟ -

دوی نصفه شب بود -

اون وقت شب؟ -

غیرعادی نبود. آخه مامان بدری شبا خیلی کم می تونست -
بخوابه. اکثر شبا بی خوابی داشت

می تونم بپرسم چی گفتن؟ یعنی چیز عجیب و مشکوکی -
نشنیدین بگن؟

نمی دونم چی بگم -

لطفا مو به مو بگین -

یه کم احوالپرسی کرد و بعد گفت هامین چی کار می کنه؟ -
گفتم خوابیده. بنده خدا از بس که کار کرد خسته شده

مامان بدری یه نفس عمیق کشید و بعد گفت تو چند روز آینده شاید یه خبر خیلی مهم رو بهم بگه. ولی تا وقتی مطمئن نشده نمیگه. گفتم چی شده مامان بدری؟ گفت اگر بگم که مزه ش میره. اما تو و بقیه باید صبر کنید. خلاصه که اونقدر خسته بودم که اصرار نکردم خبر مهمش چیه. تمام آخرین حرفامون با مامان بدری همین بود.

این هامین خان الان کجاست؟ -

تو حیاطه. قرار بود امروز ظهر بیان با مادر بزرگم برن جایی -
خرید داشتن انگار. طفلک از وقتی شنیده رو پا بند نیست.
حالش داغونه.

چند وقته راننده ی مادر تونه؟ -

خیلی نیست. یک ماه هم نمیشه شاید -

دقیقا چجور آدمیه؟ -

راستش تو این چند وقته من رفتار یا حرف نامناسبی از -
ایشون ندیدم.

آدم مطمئنيه؟ -

تو اين چند سال من يه چيزو خيلي خوب ياد گرفتم جناب -
سرگرد. اينكه به هيچكس نميشه صد درصد اطمينان داشت يا
اينكه صد درصد بگي طرف آدم غيرقابل اعتماديه

ميشه پرسم چرا اسم ايشونو آوردين؟

تو اين پرونده من به همه شك دارم. حتى اگر تو اين خونه -
نباشه. حتى اگر راننده ي اون مرحوم باشه

فرهاد چشم هاي خسته و سوزناكش را چند باري ماليد و گفت:

نمي دونم چي شده. اصلا چرا يهو گفتن قتل اتفاق افتاده -

منظورتون چيه؟ -

آخه شايد اصلا قتل نباشه. شايد مسموميت دارويي باشه يا -
حتى غذايي

يعني شما بيشتر از يه پزشك مي دونيد؟ -

نه؛ ولي باورم نميشه كسي اونو كشته باشه. آخه اصلا چه -

دليلي داره؟

گفتم که، اونو ما باید بفهمیم -

نمیدونم. هنوز باورم نمیشه. فقط اینو از تون می خوام هر چه -
زودتر اونو که این کارو با عزیزترینم کرده پیدا کنید

امید به خدا آقای طریقت. نگران نباشین. کار نشد نداره. حس -
می کنم بین کسانی که باهاشون صحبت کردم شما بیشتر از
بقیه هوش و حواستون سر جاشه

فرهاد پوزخند زد

نگاه نکنید گریه نمی کنم و مثل عمه هام تو سر و صورت -
خودم نمیزنم. یا مثل بابام نمی تونم حرف بزنم. اتفاقا سالم خیلی
خرابه. به معنای واقعی کلمه داغونم

اما تنهایی و زندگی سختم منو پوست کلفت کرده. شایدم
رسیدم به مرحله ای که فکر می کنم خدا بلا گنده تر از این تو
دامنم نمی ذاره. به مرحله ای رسیدم که دیگه هیچی برام مهم
نیست. یه جور به آخر خط رسیدنه. نشستم ته خط تا ببینم چی
قراره پیش بیاد

سرگرد با تاسف سر تکان داد

خودتونو کنترول کنید. یکی تو این خانواده باید قوی بمونه و -
کنار ما باشه تا ما بتونیم علت قتل و قاتل رو پیدا کنیم یا نه؟
حالا چی میشه؟ کی جنازه رو بهمون میدین؟ -

کار پزشکی قانونی هنوز تموم نشده. فقط تحقیقات اولیه رو -
بهمون رسوندن.

ظرف دو روز آینده جنازه رو بهتون میدیم

بفرمایید اون راننده ی جوان رو صدا کنید تا با ایشون هم
صحبت کنم.

البته قبلش می خوام با عروس خانواده حرف بزنم. خانوم آذر

با مادر من؟ -

مادر شمان؟ -

بله -

صداشون کنید لطفا -

فرهاد از جا بلند شد و با خداحافظی زیر لب از اتاق بیرون رفت

آذر چند دقیقه بعد وارد اتاق شد. سرگرد قربانی او را زنی بلند قد با صورتی گرد و معمولی و چشمانی نافذ یافت. علی رغم انتظارش این زن بسیار آرام می نمود. از آن بی قراری و تشویش که در دیگر افراد خانواده دیده بود، در این زن و چشمانش آرامشی غیرمعقول دیده میشد.

آذر با آن چشمان یخی و سردش که اثری از گریه های زیاد در آن دیده نمیشد، گفت:

با من می خواستین صحبت کنید جناب سرگرد؟ -

سرگرد قربانی یکی دو چیز توی دفترچه اش یادداشت کرد و گفت:

شما تنها عروس اون مرحوم هستین؟ -

نه، در حقیقت من عروس سومم -

عروس اول و دوم کجان؟ نشنیدم جز آقای بهرام طریقت اون -
مرحوم پسر دیگه داشته باشن

- پسر دیگه شون چند سال پیش فوت کردن. همسرشون هم -
در حال حاضر تو ایتالیا هستن. البته دخترشون چند وقتی
هست که برگشتن ایران. همسر اول شوهرم هم خیلی سال
هست که با ما زندگی نمی کنن

همسراول در قید حیاتند؟ -

بله. زنده ست -

الان کجان؟ می دونید؟ -

نمی دونیم کجا زندگی می کنن -

یعنی هیچ خبری از ایشون ندارین؟ -

- تو این بیست سالی که ایشون از خونه رفتن خبری نداشتیم؛
ولی یهو چند وقت پیش اومد اینجا و ما رو تهدید کرد

تهدید؟ به چی؟ -

- گفت پسرشو پیدا می کنه و برمی گرده و حساب من و بهرام
رو می ذاره کف دستمون

...ادامه دارد

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [03.02.20 20:40

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_شصتم #

:سرگرد قربانی با تعجب گفت

- عجب! پس این خانوم اومد اینجا و شمارو تهدید کرد. با کی -

صحبت کرد دقیقا؟

- با مادرشوهرم -

سرگرد باز شروع کرد به نوشتن. شروع کرد به بازی کردن با خودکارش. کمی فکر کرد تا جمله ای مناسب پیدا کند برای گفتن منظورش.

!شنیدم شما از همه بیشتر به اون مرحوم نزدیک بودین -

آذر مطمئن، گویی بزرگترین افتخار زندگی اش همین بوده باشد،
سرش را بالا برد

.بله درست شنیدین -

پس تمام این چند روزه کنار ایشون بودین؟ -

بله؛ ولی مادرشوهرم از وقتی اون راننده رو استخدام کرده بود -
و فیروزه نوه ش از ایتالیا برگشته بود، بیشتر روز رو باهم می
گذروندن.

منظورتون آقا هامینه؟ -

:آذر گوشه ی چشمش بالا پرید

.بله -

سرگرد به صندلی تکیه داد. یک دستش را زیر چانه اش گذاشت
و خیلی جدی گفت

به نظر شما چرا باید اون مرحوم به قتل برسه؟ -

آذر فوراً دستانش را درهم قفل کرد. سرگرد نگاه خیره اش را
سراند به دستان او.

آذر شانه بالا انداخت

خب هیچکس تو این خونه دلش نمی خواست ایشون طوریش -
بشه

پس شما احتمال میدین قاتل یه جایی بیرون از این خونه و یه -
غریبه س؟

بله، من مطمئنم -

به کسی هم مشکوکین؟ -

آذر نمی دانمی غلیظ گفت و سرگرد از او خواست تمام اتفاقات
صبح را مو به مو، بدون جا انداختن حتی یک کلمه بازگو کند.
آذر هم همان حرف های افروز و بهار را گفت

سرگرد دوباره پرسید

شما بودین که به اورژانس زنگ زدین؟ -

.بله من زنگ زدم -

سرگرد ساعت تماس او به مامورین آمبولانس و ورود آن ها را به
عمارت، از زبان آذر توی دفترچه اش ثبت کرد

صبحانه رو کی درست می کنه؟ -

.من و سلما -

.با این خانوم سلما هم باید حرف بزنم -

.بله بهشون میگم بیان پیشتون -

.سوالی نیست. می تونید برید -

.آذر خسته نباشیدی به او گفت و اتاق را ترک کرد

نیکی و فیروزه چون کودکانی مادر از دست داده بیرون اتاق

.نشیمن نشسته بودند و زانوی غم بغل گرفته بودند

دوست و آشنا و فامیل هنوز از مرگ مادر بزرگ عزیزشان بی
خبر بود.

اما همسایه ها مدام توی حیاط سرک می کشیدند تا بفهمند چه
شده که آن همه مامور پلیس و پزشک با لباس های سفید توی
عمارت هستند.

نیکی گفت:

فیروزه به مامانت زنگ زدی؟ -

فیروزه بدون اینکه نگاهش کند با صدایی خش گرفته گفت:

آره. گفت با اولین پرواز می رسونه خودش رو -

آخه این چه بلایی بود اومد سرمون؟ -

فیروزه آه کشید

من باورم نمیشه مامان بدری رو کشته باشن. مطمئنم دارن -

اشتباه می کنن

کاش همین جور بود که تو میگی -

آخه تو فکر کن مامان بدری مگه چی کار کرده که یکی بخواد -
اونو بکشه؟

مامان بدری مثل فرشته ها بود. منم باورم نمیشه. به خدا مغزم -
هنگ کرده. وقتی سلما زنگ زد بهم نفهمیدم چطوری خودمو
رسوندم خونه

با ورود هامین و نگاهش به دور و بر که انگار داشت دنبال کسی
می گشت، فیروزه سر بلند کرد. گفت

هامین چرا اینجاس؟ -

نیکی به در ورودی نگاه کرد

اون پلیسه که تو اتاقه می خواد با همه حرف بزنه. مامان گفت -
پلیس از هامینم می خواد بازجویی کنه

فیروزه نگران گفت

اون دیگه واسه چی؟ -

چته فیروزه؟ چرا ترسیدی؟ بابا هامین راننده ی مامان بدریه -
ها. بیشتر روزو با هم بودین

هامین با راهنمایی ماموری که پشت در ایستاده بود به داخل
اتاق رفت.

نیکی از فیروزه جدا شد و به حیاط رفت. دو مامور داشتند داخل
اتاق ماشین بدری را می گشتند. دو سرباز هم ایستاده بودند
جلوی در. خانه شبیه ایستگاه پلیس شده بود. چند مامور پلیس
هم داشتند تمام سوراخ سمبه های خانه را می گشتند

هنوز صدای ناله ها و گریه های افروز و بهار از طبقه ی بالا به
گوش می رسید. فضای دلگیری بود و او فقط دلش می خواست
یک گوشه پیدا کند و زار بزند. دلش برای مادرش می سوخت.
تازگی ها مادرش را پیدا کرده بود و حالا پشیمان بود از آن همه
سال قهر و دوری کردن ها. به هر گوشه از حیاط و خانه که نگاه
می کرد یاد صورت همیشه خندان و مظلوم بدری می افتاد. و
تنها می توانست بگوید حیف و صد افسوس که دیر مادر بزرگش
را دید و زود او را از دست داد



خودش را نزدیک حوض کوچک آن سوی حیاط کشاند و به دو
مامور زل زد

انگار خبرهایی بود. یکی از آن دو بیسیمش را روشن کرد و چیزی گفت که از آن فاصله ی دور نیکی متوجه ی کلمات مامور پلیس نشد. طولی نکشید که یک پلیس دیگر که معلوم بود مقامش بالاتر از آن دوست، از داخل ساختمان بیرون آمد و به سمت ماشین بدری قدم هایی تند برداشت. یک چیزی شبیه کیسه ای پلاستیکی را از یکی از آن دو مامور گرفت و به داخل ساختمان برگشت.

چشمش افتاد به فرهاد که روی تاب آن سوی باغ نشسته بود و سرش را روی پاهایش گذاشته و با دو پایش تاب را کمی جلو و عقب می برد.

می دانست و خوب می فهمید فرهاد، آن مرد نازنینش توی چه برزخی دست و پا می زند.

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 03.02.20 20:40]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_شصت_یکم#

پا تند کرد به آن سوی باغ. کنار فرهاد نشست و به رو به رویش
به درختان لخت باغ زل زد

فرهاد سر بلند کرد. با دیدنش اشک های راه گرفته روی
صورتش را پاک کرد. نیکی بی حرف دستمالی تمیز از جیب
مانتوی پاییزه اش بیرون کشید

بیا فرهاد. خوبی؟ -

فرهاد دستمال را گرفت

خیلی حالم بده نیکی -

نیکی آهی کشید

نیکی بمیره واسه دلت. گریه کن. نذار تو دلت بمونه -

فرهاد آهسته و بی صدا اشک می ریخت. مثل تمام مردهای دیگر. شانه ی پهن و ستبرش تکان می خورد و سرش پایین بود. نیکی دلش می خواست او را در آغوش بکشد و آرامش کند. اما چنین چیزی ممکن نبود.

فرهاد لب زد

حالا من چی کار کنم نیکی؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟ -

دیگه هیشکیو ندارم کمکم کنه. طرفمو بگیره. واسم مادری کنه

نیکی مهربانانه تشر زد

مامانت، من، خاله، فیروزه و بقیه کنار تیم. من نمی ذارم تو تنها -

بمونی فرهاد

ولی مامان بدری قد یه کوه پشتم بود. دنیا یه طرف، اون یه -

طرف. حال بدی دارم نیکی. حس می کنم تو این دنیا فقط من

موندم و چند تا درخت. حس بدیه نیکی

نیکی آرام دست بزرگ و سرد او را در دستش گرفت

می دونم قربونت برم. می دونم حالت خوب نیست. هیچی پیدا -
نمی کنم بهت بگم آرام شی. مامان بدری یه دونه بود. خوش به
حالت که تموم این سال پیشش بودی و دوستش داشتی و ازش
محبت دیدی. ولی من چی بگم... هان؟ من چی بگم که نرسیده
یه دل سیر ندیده از دست دادمش؟

مامان بهارو بگو. پشیمونی بیشتر از هر چیزی داره آزارش میده.
فرهاد چیزی نگفت. حرف حساب نیکی جواب نداشت

نیکی ادامه داد

من پیشتم. کنارتم. هر چی بشه پشتتم. همیشه تو به من، من -
به تو تکیه کنیم؟ اینجوری خودتو نباز مرد من. مامان بدری
دلش یه نوه ی ضعیف نمی خواد. مثل همیشه محکم باش و
محکم بمون. باید اونی که مامان بدری مونو ازمون گرفت رو پیدا
کنیم و دمار از روزگارش دربیاریم

فرهاد حق زد

با همین دستام خفه ش می کنم. به خدا قسم نمی دارم آب -
خوش از گلوش بره پایین

نیکی سر تکان داد و دست فرهاد را بیشتر فشرد

اما دلش بی امان شور می زد. با نگاهی سوالی به پلیس های
توی حیاط خیره بود

چند دقیقه بعد با صحنه ای مواجه شد که دیدنش مو به تنش
راست کرد. فرهاد از جا پرید. نیکی اما سست شده بود. دستانش
شروع کرد به لرزیدن

کوبش قلبش داشت او را از پا می انداخت وقتی دید هامین
دستبند زده میان دو مامور پلیس از ساختمان بیرون آمد، حس
کرد قلبش دیگر نمی تواند بزند

فرهاد توی سرش کوبید

!یا امام حسین -

هامین التماس می کرد و فریاد میزد

!به خدا من نکشتمش! به خدا من هیچ کاری نکردم. ولم کنید -

میگم من کاری نکردم به خدا. چرا اینجوری می کنید آخه؟

اما دو مامور انگار کر بودند و نمی شنیدند

به دنبال آن سه، اهل خانه با کفش و بعضی بی پاپوش از
ساختمان بیرون دویدند. افروز جیغ می کشید و بهار توی سرش
می زد و فریاد می کشید

!بی شرف! خدا شناس! چرا کشتیش آشغال! مامانم! مادرم -

!ای خدا

بهرام سعی دلشت با مشت به جان هامین بیفتد اما دو مامور به
همراه سرگرد قربانی اجازه ی این کار را به او نمی دادند

در نهایت بهرام روی زمین وسط حیاط نشست و های های گریه
را سر داد

:صحنه ی زشتی بود. نیکی تته پته کنان گفت

!وای... خدا..یا! نه -

فرهاد به سمت پلیس ها دوید. با سرگرد شروع کرد به حرف
زدن. نیکی نگاهش را دوخت به در ورودی ساختمان

فیروزه کنار آذر ایستاده بود. دهانش باز مانده و چشمانش
صحنه ی بردن هامین را رصد می کردند

نیکی یک لحظه از دیدن فیروزه وحشت کرد. دختر بیچاره
گویی روحش را به یغما می بردند. بی اراده به سمت فیروزه
دوید.

از پله ها بالا رفت و روبه رویش ایستاد و او را صدا کرد
!فیروزه! فیروزه -


:فیروزه اما انگار توی این دنیا نبود. آذر وحشت زده گفت
.یا خدا! کوپ کرده -

نیکی سیلی محکمی به صورت فیروزه زد. فیروزه گویی از خواب
بیدار شده باشد، لب های خشکش را تکان داد
ها...ها...ممم -

:نیکی بازوهایش را سفت چسبید و او را تکان داد
!حرف بزن! حرف بزن فیروزه -

.اما چشمان فیروزه بسته شد و در آغوش نیکی از هوش رفت

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 06.02.20 01:55]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_شصت_دوم #

بیستم بهمن ماه، ساعت 7 شب

دستانش را، دستان سرد و لرزانش را توی هم قفل کرده و روی
زانوانش گذاشته بود

مرد روبه رویش بی حرف زل زده بود به برگه های آچار توی
پوشه ای زرد. همین سکوت و بداخمی اش توی دل هامین را
خالی می کرد

همیشه ی خدا ترس داشت یک روز سر از بازداشتگاه دریاورد.
و حالا ترسش به حقیقت پیوسته بود. آن هم برای آشی که
نخورده بود دهانش بدجوری سوخته بود

بی تاب بود و قرار از کف داده بود بداند به چه حقی متهم به قتل
بدری شده بود. زانوانش به هم می خورد و نمی توانست از
تیلیک تیلیک خوردن کشکک های زانوانش جلوگیری کند.

تمام ارگان های داخلی و خارجی بدنش انگار می لرزیدند. شوک
اول از مرگ بدری را هنوز هضم نکرده بود که سرگرد نامهربان
توی عمارت دستبند زده بود به دستانش

بازپرس خودکاری را که با مهارت دور انگشتش می چرخاند، را
روی پوشه انداخت

نگاه سنگینش را به هامین هراسیده دوخت و دست به سینه به
صندلی تکیه داد. صندلی چرمی قیژی صدا کرد

خب! گفתי اسمت هامینه؟ -

برخلاف صورت اخم آلودش صدای خوش آهنگی داشت

هامین که هر لحظه نزدیک بود بیهوش شود از آن شرایط
برزخی، تند تند سر تکان داد

با لب هایی لرزان گفت

هامین چاوشی -

بازپرس سر کج کرد

چرا اینقدر ترسیدی؟ -

هامین فوراً سر به زیر انداخت. بازپرس آرنج هایش را روی میز گذاشت. اتاق بازجویی یک لامپ با یک نور خیره کننده داشت که با یک سیم دراز به سقف وصل بود. هامین زیاد هم شجاع نبود. نور که توی صورت بازپرس می خورد، دیدن سیبیل های انبوهش که لب هایش را پوشانده بود، واهمه ی دل آشفته اش را بیشتر می کرد. چشمان درشتش هم بیش از حد جدی و پرنفوذ به نظر می رسید. اصلاً خوب کسی را گذاشته بودند برای بازجویی. جذبه اش سنگ را تکه تکه می کرد

صدای خوش آهنگش باز بلند شد

واسه چی کشتیش؟ -

هامین تندی سر بلند کرد و چشمان وحشت زده اش را دوخت

به بازپرس

!من؟ من... من نکشتمش به خدا -

نپرسیدم تو کشتیش یا کسی دیگه. پرسیدم چرا کشتیش؟ -

:هامین آب دهانش را قورت داد

دارم میگم نکشتمش. آخه چرا بهتون می بندین؟ -

!که بهتونه -

هامین نفسش را سنگین و بی اکسیژن بیرون داد. حس کرد دم

و بازدم برای او در آن اتاق ناممکن شده

:سکوت بازپرس را که دید، جرات کرد بگوید

آخه رو چه حسابی منو گرفتی جناب سروان؟ -

.من سروان نیستم. علی مرداری هستم بازپرس ویژه ی قتل -

هر چی که می خواین باشین. منو بیخودی گرفتین. پاپوش -

دوختن واسم. با چه مدرکی آخه جناب منو آوردین اینجا؟

علی مرادی خم شد و از یک سبد سیاه زیر پایش، پلاستیکی بی

رنگ و رو برداشت و پرت کرد جلوی هامین روی میز

:بعد جدی و سرد لب زد

.بیا. اینم مدرک -

هامین زل زد به کیسه ی پلاستیکی. یک چیزی شبیه پودر

.سفید بود

این چیه؟ -

.همونیه که باهاش پیرزنه رو فرستادی اون دنیا -

.من نمی دونم این چیه -

متادون. تو ماشینت پیدا کردیم. زیر صندلی راننده ماشینی -

که راننده ش تو باشی. همونیه که تو خون اون پیرزنه پیدا شده.

اثر انگشتتم که ماشالا همه جا هست. بازم بگم برات؟

:هامین با وحشت سر تکان داد

دروغه. به خدا که دروغه. یکی اینو گذاشته اونجا. من اصلا -

.نمی دونم متادون و این کوفت و زهرمارا چیه

بازپرس نگاهی عاقل اندرسفیه کرد و باز خم شد و یک پوشه ی

آبی از سبد کذایی برداشت. آن را باز کرد و شبیه ناظم های

بد اخلاق مدرسه که می خواهند سر صف بی انضباطی های دانش
آموز خاطی را به گوش بقیه برسانند، بلند بلند گفت

در فلان تاریخ و فلان روز و فلان ساعت تو نبودی که به جرم -
دله دزدی دستگیر شدی؟

آخه یکی دو تا هم نیست. این همه؟ سابقه تم که سیاهه
پسر جون. به تو شک نکنیم لابد می خوای به پسرش شک
کنیم؟

هامین هراسیده با چشمانی از حدقه درآمده به باز پرس نگاه
کرد. لعنتی ها چقدر زود زار و نزار زندگی کوفتی اش را بیرون
کشیده بودند.

:باز پرس دوباره گفت

میگی یا می خوای تا شب علافم کنی؟ -

هامین ناگهان زد زیر گریه. دیگر طاقتش طاق شده بود. مگر
چقدر روحش توان داشت؟

:علیمردای سر تکان داد

خرس گنده گریه کردنم بلده؟ -

:هامین هق زد

به خدا به پیر به هر کی می پرستی من نکشتمش. آخه چرا -
حالیتون نیست. اصلا بدری خانوم مگه چی کار کرده که بخوام
بکشمش؟ تو رو خدا حرفمو باور کن بذار برم خونه

حرف از خونه نزن. حالا حالاها مهمون مایی. تازه پاتو بخوای -
از کلانتری بذاری بیرون خونواده ی اون پیرزن زنده ت نمی
ذارن.



همین حالا شم بست نشستن اون بیرون ببینت خرخره تو
بجون. خصوصا اون پسرش

هامین کف دستام قل و زنجیره شده اش را روی سرش گذاشت و
آرنجش را مهمان میز کرد. گریه کرد و هق زد و اشک ریخت.
چند دقیقه بعد با پشت آستین پیراهن چهارخانه اش آب بینی
اش را پاک کرد

لب های خوش فرمش را به هم فشرد

تا هزار سالم بپرسی میگم من نکشتمش. مگه من کیم بخوام -
جون اون پیرزن مهربونو بگیرم؟ من جز خیر و خوبی ازش هیچی
ندیدم

[آینه دق. نیلوفر قنبری, [01:55 06.02.20]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_شصت_سوم#

بازپرس زهر خندی تلخ تر از زهرمار زد و گفت

بین من گوشم از این حرفا پره. روزی صد تا مجرم و خلافکار -
اینجا می شینن رو به روم کلی بازی در میارن، ننه من غریبه م

بازیشون گل می کنه و فقطم یه چیزی ورد زبونشونه: تقصیر من نیست و من نکردم و به جون مادرم من نبودم

حالا از من نصیحت به تو. اعتراف کن و قال قضیه رو بکنن پسر جون. هر چی بیشتر لفتش بدی از اون ورم شرایطت سخت تر میشه. همه چی بر علیه توئه

فقط خیلی دلم می خواد انگیزه ت رو واسه کشتن یه پیرزن بدونم. پس حرف بزن. چرا کشتیش؟

هامین ساکت بود و ساکت ماند. انگار ناگهان لب هایش را به هم دوخته بودند. دیگر لام تا کام حرف نزد. یعنی دیگر نایی دراو نمانده بود. فقط دلش می خواست زودتر از آن دخمه برود بیرون. برود خانه ی کوچک و زیرزمینی اش. زهیر برایش چای دم کند و تا خود صبح از سوتی های سیامک برایش بگوید و او از ته دل بخندد. توی آن موقعیت این چیزهای شاید کم ارزش بزرگترین آرزو خواسته اش شده بود. اصلا زهیر کجا بود؟ چرا نمی آمد او را ببرد از آن برزخ؟

بازپرس که دید هامین دیگر نه گریه می کتد نه حرف میزند،

بدون اینکه چشم از او بردارد فریاد کشید

سرلک؟ -

سربازی در را باز کرد و سلام نظامی داد

بله قربان -

ببرش بازداشتگاه! امشب اینجا می مونه تا با پرونده ش -

بفرستینش دادسرا

سرباز گفت

ولی قربان، سرگرد گفتن بعد از بازجویی ببرمش اتاقشون -

بازپرس علی مرادی پرونده را محکم بست و ایستاد. صحنه را

با صدایی اعصاب خوردکن روی موزائیک های کف اتاق عقب

کشید

بردار ببرش. فقط بگو به سرگرد ایشون فعلا اعتراف نکرده -

سرباز چشمی گفت و هامین لاجان و بی نا و نوا را با خودش برد.

هامین در آن نوعیت فقط زعیر را می خواست و یک جمله که از

دهان او بشنود: "نگران نباش جان پسر. من هستم. پشتتم مثل
"کوه"

خبر نداشت زهیر آن بیرون پشت در اتاق سرگرد قربانی روی
صندلی پلاستیکی نشسته و انتظار می کشد. دل توی دلش
نیست هامین را ببیند و خبری از سلامتی رفیقش بگیرد
فرهاد خبرش کرده بود. گفته بود آب دستش هست بگذارد
زمین و بیاید که مصیبت از در و دیوار ریخته برایشان
نمی دانست چطور فاصله ی شهریار تا تهران و ترافیک عظیم
بزرگراه را طاقت آورده بود
وقتی فرهاد خبر داده بود که هامین به جرم قتل دستگیر شده،
دلش می خواست زمین دهان باز کند و یک جایی آن پایین
نزدیک هسته ی زمین خودش را دفن کند. هر چیزی به فکرش
رسیده بود جز این یکی. قتل؟ هامین قتل کرده بود؟ آن هم
هیچکس نه و بدری را کشته بود؟ باورش سخت تر از این بود که
یکی بیاید به او بگوید فردا خورشید قرار است از مغرب طلوع
کند. به ولله که باور می کرد آن یکی را

فرهاد و بهرام و خواهرهایش با اشک هایی که تمامی نداشت در راهروی کلانتری منتظر بودند تا هامین را بیاورند. شاید می خواستند تکه پاره اش کنند. بهرام و خواهرش با دیدن او هر چه از دهانشان درآمد بود گفته بودند. و زهیر نمی دانست این چه بلایی بود که چون زلزله ای ده ریشتری زندگی کوچک و تازه آرام شده اشان را نابود کرده بود.

از خم راهرو هامین را کت بسته دید که سربازی داشت او را می آورد. از جا بلند شد و با قدم هایی سریع به سمتش دوید.

هامین با دیدنش نالید:

زهیر به خدا من کاری نکردم. زعیر تو رو خدا منو از اینجا - بردار ببر. دارم سخته می کنج. تو رو خدا بهشون بگو من بی گناهم زهیر

زهیر هم قدم شد با او و سرباز که انگار عجله داشت فوراً هامین را برد تو ای اتاق سرگرد

نترس داداش نترس جان پسر. من اینجام -

نشد بیشتر حرف برند و دلداری اش بدهد. نمی دانست بهرام
کی خودش را رساند به هامین و یک سیلی جانانه خواباند توی
گوشش.

صدای عربده هایش کل کلانتری را برداشته بود. فوراً دو سرباز از
آن دور و برها خودشان را رساندند تا هامین سیلی دیگری نوش
جان نکند. بهرام هوار می زد و خبر نداشت دست روی
عزیزترینش بلند کرده. خبر نداشت پسرک نازنینش دارد جان
می دهد زیر آن اتهام بزرگ.

داد می زد و بهار هم همراهیش می کرد

می کشمت نمک به حروم! به خدا که خودم طناب دارو -
!میندازم گردنت. لعنت به تو. قاتل


:هامین به مرز جنون رسیده بود و فقط فریاد میزد

.من نکشتمش لعنتیا. به خدا من کاری نکردم -

:بهار با صدایی که به زور از گلویش در می آمد اشک می ریخت

!مادرمو بهم برگردون. مادر نازنینم. قاتل -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [06.02.20 01:55

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_شصت_چهارم#

در این بین فرهاد چون روحی سرگردان از فاصله ای دور ایستاده بود و نظاره گر بلبشویی بود که پدر و عمه اش ساخته بودند. او هنوز در شوک مرگ بدری عزیزش مانده بود و مغزش قد نمی داد قاتل بودن هامین را. ذهنش توان تجزیه و تحلیل اتفاقات را هنوز نداشت. با رخوتی که در پاهای خسته اش دویده بود روی صندلی فرود آمد. نفسش با خس خس از گلویش بالا می آمد.

سرگرد قربانی در اتاقش را باز کرد و فریاد زد:

چه خبره اینجا؟ -

بعد وقتی دید کسی صدایش را نمی شنود به سمت جمعیتی که دور هامین را گرفته بودند رفت. به سرباز دستور داد هامین را به بازداشتگاه ببرد.

در عرض چند ثانیه جمعیت متفرق شد. سرگرد رو به بهرام که از داد و فریادهایش نفس نفس می زد، کرد و گفت

آقای طریقت خواهش می کنم ازتون. تو رو به موی سفیدتون -
قسم نکنید این کارو. می دونم که ناراحتین ولی خواهشا سعه ی
صدر داشته باشین. اینجوری که همیشه

بهرام با حرص روی صندلی نشست. عرق صورتش را با دست
راستش گرفت و گفت

چرا نداشتین باهاش حرف بزنم؟ من باید بدونم چرا مادرمو -
کشت؟

سرگرد رو به فرهاد گفت

آقا لطفا پدرتون رو از اینجا ببرین. حالشون خوب نیست. -
اجازه بدین ما به تحقیقاتمون برسیم

فرهاد اما خسته تر از آن بود که برای بهرام دل بسوزاند

:از جا بلند شد

کی می تونم با متهم حرف بزنم؟ -



چه حرفی آقای طریقت؟ فردا ایشون رو می فرستیم دادسرا. -
اونجا می تونید ببینیدشون. الانم لطف کنید برید منزلتون

افروز دست بهرام و بهار را گرفت و از آنجا خارج کرد

فرهاد اما وقتی پا از کلانتری بیرون گذاشت دلش دیگر نمی
خواست به جایی برگردد که بدری عزیزش آنجا نبود. بی هدف
شروع کرد به راه رفتن توی پیاده رو. زهیر هم بی حواس پشت
سرش راه افتاد. او هم چون فرهاد نمی دانست قرار است چه
بشود. درمانده و نزار به دنبال فرهاد و با فاصله ای مشخص قدم
زنان می رفت. هر دو مرد شرایط بدی داشتند یکی نگران
رفیقش آن یکی دلتنگ عزیزش. این یکی واهمه داشت از فردا و
آن یکی خبر نداشت فردا قرار است بدتر از این ها باشد. و آن

شب، شب یلدایی بود که پایان نداشت. و زهیر دعا کرد و زیر لب
خدا را خواند تا به خیر کند این شر را

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [07.02.20 23:43

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_پنجم #

بیست دوم بهمن ماه، ساعت پنج عصر

نیلوفر کیسه های خریدش را که از قضا سنگین هم بودند، به
یک دستش داد. در ماشین را با دست آزادش بست و با ریموت
آن را قفل کرد. نگاهی فرزو تند به هر چهار در انداخت تا از
بسته بودنشان مطمئن شود. بعد چرخید سمت آسانسور و پا کج

کرد آن سمت. با دیدن علیرضا که جلوی آسانسور ایستاده بود
اخم هایش را گره زد به پیشانی اش

علیرضا به دیرنش سر خم کرد و محجوبانه سلام کرد. نیلوفر
"پوزخندی در دل زد: "مرتیکه حالا سلامم میده. پرو

سنگین و سرد سلامش را پاسخ داد. علیرضا نگاهش را به کیسه
ها دوخت و دست پیش برد و گفت

اجازه بدین کمکتون کنم -

نیلوفر کیسه ها را عقب کشید

ممتون خودم می برم. شما مگه منو می شناسید؟ -

علیرضای سرتاپا سیاهپوش گفت

شمارو با خانوم تابش زیاد دیدم -

خب ببینید -

ارادت داریم خدمتشون. هر چی باشه همسایه عزیزه و -

دوستشون هم عزیزن

در اتاقک را باز کرد و نیلوفر پا در اتاقک گذاشت. علیرضا دکمه طبقه ی خودشان را فشرد و منتظر ساکت و بی حرف یک گوشه ایستاد.

نیلوفر زیر چشمی نگاهش کرد. چرا سراپا سیاه پوشیده بود؟ بوی عطر تلخ سیگارش را دوست داشت. گرچه از آن مرد فضول و مشکوک خوشش نمی آمد، ولی دروغ چرا، ظاهر و طرز حرف زدنش دقیقا در دسته ی استاندارهایش قرار داشت. ظاهر معقول، ادب و متانتش توجهش را به خود جلب کرده بود. اما چرا چنین مرد موجهی باید راه بیفتد دنبال سوزان و به خیال خودش سوزان هم نمی فهمد و از قرار معلوم خودش هم می خواهد سوزان چیزی نفهمد؟

همان لحظه به سرش زد زاغ سیاهش را چند روزی چوب بزند ..کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود

لبش به لبخندی شیطانی کش آمد. دقیقا همان لحظه علیرضا نگاهش کرد و نیلوفر با خجالت سر به زیر انداخت

آسانسور که توقف کرد، علیرضا در را باز کرد و بیرون ایستاد و در را نگه داشت تا نیلوفر بیرون برود.

بعد هم محجوبانه خداحافظی کرد و در عرض چند ثانیه توی خانه اش رفت و در را بست و از نگاه پرسشگر نیلوفر محو شد.

نیلوفر باز پوزخندی زد و زیر لب گفت

"!فضول! حالا چه واسه من مبادی آداب هم هست. ایش"

با باز شدن در خانه، سوزان سرش را بیرون آورد

نمیای تو نیلو؟ -

نیلوفر بسته ها را به دست سوزان داد

سلام. بیا بگیر پوتینامو دربیارم -

سوزان بسته های خرید را به آشپزخانه برد. نیلوفر پشت میز

نشست و به سوزان که مشغول چیدن خریده ها توی یخچال و

قفسه ها بود خیره شد.

سوزان گفتند

خدا خیرت بده نیلو. همه چیم تموم شده بود. دیروز بدجوری -
هوس قرمه سبزی کرده بووم. ولی وقتی دیدم سبزی ندارم حالم
گرفته شد. الانم که از پنج گذشته. میشه واسه شام درست کنم.
تو شام می مونی دیگه؟

نیلوفر اما جواب نداد. چشمانش به دستان او بود اما انگار اینجا
نبود.

سوزان در یخچال سایید را بست. دست جلوی چشمانش تکان
داد:

نیلو گوش میدی چی میگم؟ -

نیلوفر با منگی پلک زد

هان؟ چی گفتی؟ -

میگم شام می مونی قرمه سبزی درست کنم؟ تنهایی مزه -
نمیده

شام؟ آره می مونم. درست کن. هستم امشبو -

سوزان پیازی درشت برداشت و مشغول پوست کندن شد

تو فکری! چی شده؟ -

نیلوفر نفس بلندی کشید

.این آقاهه رو دیدم -

کدوم آقاهه؟ -

.همین همسایه تون. آقای مشکوک الدوله. فضول خان -

چشمت روشن! خب؟ -

.مشکی پوشیده بود سرتا پا. دماغ بود -

سوزان قابلمه ای از قفسه برداشت و شروع کرد به خرد کردن و

به ثانیه نکشیده اشکش روان شد

لابد کس و کارش مرده. همیشه روشن می پوشه. نهایتش -

.خاکستری بیپوشه

.آمارشو خوب داریا -

نه بابا! همه ش تو چشمه -

جناب علیرضا خان ابا نداشت بفهمه می شناسه منو. گفت به -
تو ارادت داره

باریکلا! لابد بعدشم می خواد خودشو بهم نزدیک کنه. دیدی -
گفتم. اینم از طرفدارامه؟ از اولشم معلوم بود نقشه ش چیه
نه فکر نکنم. اگه این کاره بود ما می فهمیدیم. دلم شور می -
زنه سوزی

یعنی چی؟ -

نیلوفر از جا بلند شد. دو لیوان چای ریخت و دوباره پشت میز
نشست

نمی دونم سوزی. تا دیدمش یه جوری شدم. فکر نمی کنم از -
اوناش باشه. مشکوکه ولی نه اونجوری که تو فکر می کنی. می
خوام از همین صبح فردا راه بیفتم دنبالش ببینم کجا میره با کی
میره تا بفهمم اصلا واسه چی دنبال تو می پلکه

سوزان فین فین کرد

اه! چه پیازیه ها! همه چشم و چالم سوخت. نیلو این مرده -
سرتاپاش مشکوکه. خودتو الکی درگیر نکن. اون روزم بهت
گفتم باز بخواد زاغ سیامو چوب بزنه صاف میرم پیش پلیس
نیلوفر شکلاتی میوه ای از بین شکلات های توی ظرف برداشت
راستی گفتی پلیس. رفتی پیش اون پلیسه؟ -
آره رفتم -

خب چی گفت؟ خبر داره از پسرت؟ -


ندیدمش که. گفتن رفته ماموریت کردستان. معلوم نیست -
کی برمی گرده

شماره شو بهت نمیدن؟ -

:سوزان روغن ریخت و شعله ی اجاق را کم کرد و گفت

نه نیلو. مگه پسر خاله مه؟ پلیسه. گفتم خودتون بهش پیغام -
منو برسونید. گفتن سرگرد جایبه که مثل خط مقدمه. به حز
همکاراش با خانواده شم نمی تونه رابطه برقرار کنه

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [07.02.20 23:43

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_شصت_ششم #

ای بابا! حالا چه خبره؟ یه پیغوم پسغوم کردن کار داره؟ انگار -
!وسط جنگیم

.سوزان رفت سراغ لوبیاهای خیس خورده

با چه بدبختی ای اون مهرداد رو پیدا کردم. ولی بازم -

خوشحالم. نیلو حس می کنم دیگه روزای جدایی مون داره تموم

میشه. حس می کنم خدا خودش داره منو می رسونه به فرهام.

بین اینقدر ذوق دارم این پلیسه زود برگرده ها! به خدا از

.استرس و شوق دیدنش شبا خواب ندارم نیلو

پلیسه یا فرهام؟ -

!هیچکدوم. عمه ی تو -

مطمئنم این پلیس آخرین کسیه که قراره برم پیشش. بعدش
دیگه می تونم فرهامم رو ببینم. این همسایه ی فضول رو می
سپرم دستش تا حالشو جا بیاره

فعلا هیچی از این پسره بهش نگو سوزی. بذار خودم بفهمم -
چی کاره س

می ترسم برات خطر داشته باشه -

نترس سوزی! حواسم هست. بیا چاییتو بخور سرد شد -

بیست و سوم بهمن ماه، ساعت 11 صبح

جلوی در غسل خانه ازدحام جمعیتی که منتظر تحویل گرفتن جنازه ی عزیزشان بودند و از سر و کول هم بالا می رفتند، دل هر بیننده ای را به درد می آورد

جنازه های کفن پوش، پیچیده در پارچه های ترمه به سرعت و یکی یکی از غسل خانه بیرون فرستاده می شدند و روی شانه های مردان سیاهپوش به سمت خانه های ابدی شان رهسپار می شدند.

آن جا فقط سیاهی بود و سرما و غم از دست دادن و حال های خراب. آخرین جایی بود که آدم های تا دیروز زنده، حمام می کردند و با تن و بدنی شسته و تمیز می رفتند به خانه ی جدید و تنگ و تاریکشان.

فرهاد روی جدولی نزدیک آنجا کنار آقا منوچ؛ پسرعموی بهرام چانه اش را گذاشته بود روی زانوهای جمع شده اش، نشسته بود و چشم دوخته بود به جمعیت. گهگاهی آه می کشید. چشمانش دیگر سو نداشت. خسته بود. سه روز تمام نخوابیده بود اما خوابش هم نمی برد. می ترسید بخوابد و بیدار بشود و ببیند باز

یکی مرده و او نتوانسته جلوی مردنش را بگیرد. جمعیت را تار می دید. بهرام را دو سه تا می دید و کبلایی رسول را اصلا نمی دید. مسعود هم آن بین هی گم و گور میشد و باز از یک جایی سر و کله اش پیدا می شد.

سرش را چرخاند یک وری

افروز و بهار هنوز هم بعد از سه روز آرام نگرفته بودند. مگر چقدر اشک داشتند که تمامی نداشت؟

فیروزه و نیکی آرام تر بودند انگار. بی حرف کنار هم نشسته بودند. نمی دانست حال کدامشان خراب تر است از آن یکی

مادرش با شکوفه و مهلقا؛ زن آقا منوچ رفته بودند جنازه ی بدری را بشویند. چه دلی داشتند! با خودش فکر کرد بدری که شستن نمی خواهد. همیشه تن و بدنش بوی گل مریم می داد. عطر تنش یک جور خاصی بود. انگار فقط بدری آن بو را می داد. مثل آهو که مشک عنبرش فقط مال خودش بود. دهانش هم همیشه بوی گلاب می داد و موهای کم پشتش عطر مزرعه ی یاس را وام گرفته بود. اصلا او آدمیزاد نبود. از دسته ی فرشته

هایی بود که خدا چند تا کم و مخصوص فرستاده بود روی زمین
برای او و امثال او که خیلی خیلی تنه‌ایند. اما حقش نبود توی
بلبشوترین اوقات زندگیش فرشته اش را پس بگیرد. باز آه
.کشید و باز صدای آقا منوچ حواسش را پرت کرد

با آن دست های بزرگ و چاقش که انگشتری عقیق جا خوش
کرده روی انگشت کوچکش، مدام آرام و پیوسته می کوبید روی
:زانویش

ای دل غافل! ای روزگار لامروت! چرا اینجوری کردی آخه؟ -
!چرا این جوری رفتی زن عمو؟ ای دنیای بی مرام

و فرهاد باز فکر کرد چرا هیچ وقت منتظر این روز نبود و
همیشه فکر می کرد بدری تا ابد زنده می ماند و کنارش زندگی
می کند؟ چرا نفهمید بالاخره او هم یک روزی می رود؟ این
آخری ها پیر شده بود. خیلی پیر. همه اش می نالید از درد قلب
رنجورش، از زانوهای دردناکش. از دست های بادکرده و کوفته
اش. ولی شکایت نمی کرد طفلکی. با تمام دردی که داشت باز
می خندید و می خنداند و توی مهربانی همچنان یکه تازی می

کرد. تا آخرش هم فقط خندید و عاشق بچه هایش ماند. باز نفس
پر صدایی از گلو بیرون داد و باز برای هزارمین بار لعن و نفرین
کرد باعث و بانی اش را

:آقا منوچ یکهو وسط آه و ناله اش زد به پهلویش

.پاشو پسر! آوردنش -

بهرام و مسعود و کبلایی را دید زیر تابوت بدری را سفت
چسبیده اند و دارن می آیند این سمت. دو قدم نرفته چشمانش
سیاهی رفت. تک و توک زن ها و مردهای فامیل حمله ور شدند
آن طرفی. او ماند و پاهایی که بی وزن بودند و نافرمانی می
کردند. اندامش دچار بی حسی شدیدی بود و او نمی دانست از
بی خوابی های زیاد است که نا ندارد راه برود یا هنوز هم شوک
رفتن بدری دست از سرش برنداشته

ناگهان میان جمعیت و فامیل یک جنازه ی دیگر گم و گور شد.
داشت نقش زمین میشد که دستی او را از لای جمعیت بیرون
کشید.

زهیر بود. اشک پرده ای جلوی چشمانش کشیده بود اما با

:آخرین توان نالید

!داداش -

@ayneyedegh

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 19:41 09.02.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

(nilouu)

#آینه_دق

#قسمت_صد_شصت_هفتم

زهیر دستش را بیشتر سمت خودش کشید. با یک نگاه به او می

شد فهمید دارد از پا در می آید و کسی حواسش به او نیست

او را برد یک گوشه و نشاندش رو سکوی سیمانی نزدیک ردیف

قبرهای کهنه و قدیمی

در شیشه ی آب معدنی را باز کرد و چند قطره آب توی دهان
پسر بیچاره ریخت

بی حرف کنارش نشست. فرهاد سرش را روی شانه ی زهیر
گذاشت. صدای قرآن خواندن های مداحی آن حوالی بر سر
قبری، سوزش اشک را به چشمانش آورد

هق زد. گریه کرد. و زهیر هیچ نگفت. اصلا مگر حرفی هم میشد
زد؟ خوب خبر داشت بدری خانم برای فرهاد همه چیز و همه
کس بود

فرهاد اما حس آرامشی داشت در کنار زهیر. چرا از او بدش نمی
آمد؟ مگر نه اینکه زهیر برادر و رفیق هامین؛ قاتل مادر بزرگش
بود؟ پس چرا آمده بود نشسته بود سر روی شانه ی رفیق قاتل
بدری گذاشته بود؟

زهیر گفت

نمیری سر خاکش؟ -

فرهاد نالید

انه -

نمی خوامی باهاش وداع کنی؟ -

انه -

بعدا پشیمون نمیشی؟ -

چرا بشم؟ -

پاشو برو فرهاد! حداقل باهاش خداحافظی کن -

نمی خوام. نمی تونم -

نیکی با نگرانی در به در دنبال فرهاد می گشت. آن هم دور از چشم مادرش. بهار حواسش به او و دلواپسی هایش برای فرهاد نبود. بدری را به سرعت نور توی قبر گذاشته و سنگ لحد را روی تن کفن پوش و باد کرده اش گذاشته بودند و خاک ریخته بودند و جمعیت حالا داشت بالای سر قبرش مویه می کرد و از فرهاد خبری نبود.

از روی چند قبر پرید و چند ردیف دراز از قبرهای با سنگ های
سیاه را دور زد. نزدیک غسل خانه فرهاد را دید که در آغوش
زهیر فرو رفته و اشک می ریزد. پا تند کرد آن سمت

زهیر با دیدن نیکی ترس برش داشت نکند دخترک داد و بیداد
راه بیندازد و فحشش بدهد؟ اما نیکی محجوبانه و مودبانه
سلامش داد

زهیر هم با همام متانت همیشگی و شرم از شرایط به وجود آمده
پاسخش را داد

نیکی کنار فرهاد نشست. با دلواپسی لب زد

فرهاد! حالت خوب نیست؟ -

فرهاد بدون اینکه نگاهش کند بغضش را فرو خورد

دارم می میرم. کاش بمیرم برم پیش مامان بدری -

نیکی مهربانانه تشر زد

نگو اونجوری قربونت برم -

نیکی؟ -

جانم؟ -

هوا سرده. شب که بشه سردترم میشه. مامان بدری یخ می -
کنه تو این سرما. آخه اون خیلی سرماییه
:زهیر هوفی کشید. نیکی آه کشید و گفت

نگران نباس. یه پتو انداختم روش. سردش نمیشه. تازه دور و -
برش شلوغه. مادرش و پدرش و خواهر برادرش پیشش
خوابیدن. دور هم سردشون نمیشه

منم می خوام برم پیشش بخوابم. شب بشه تاریک میشه. -
مامان بدری از تاریکی خوشش نمیاد

زهیر و نیکی چشم به هم دوختند و سر تکان دادند. نیکی نگران
بود برای فرهاد

:زهیر گفت

امشب تا صبح می مونیم اینجا. باهم. براش شمع روشن می -
کنیم تا تاریک نباشه

نیکی با نگاه از زهیر قدردان بود. و فرهاد دلش می خواست
همان طور سر روی شانه ی زهیر تا ابد برای بدری دلتنگی کند و
اشک بریزد.

بهار با صدای بلند مامان مامان می گفت و افروز در حال جان
دادن بود. آن چند روز تهوع امانش را بریده بود و با هزار
بدبختی سعی کرده بود خودش را سرپا نگه دارد. امیرعلی دو
متر آن طرفتر داشت از نگرانی برای افروز و جنیتشپس می
افتاد.

بهار و افروز و فیروزه و بهرام کنار قبر نشسته بودند و عزا
گرفته بودند. مداح با لحن سوزناکی می خواند و جمعیتی زیاد از
دوست و آشنا دور قبر ایستاده بودند.

:شکوفه زیر گوش آذر لب زد

.پسرت کجاس آذر؟ نمی بینمش -

آذر که تازه متوجه ی نبود فرهاد شده بود با نگرانی به دور و
اطراف چشم دوخت

نمی دونم. تا همین نیم ساعت پیش که کنارمون بود -

:شکوفه عینک آفتابی اش را روی بینی اش جابه جا کرد

شنیدم خیلی به بدری خانوم وابسته بود. لابد الان حال خوبی -
نداره. حواست بهش باشه

:آذر سر تکان داد

.باشه. حواسم هست -

نیکی هم نیست. اون کجا رفته؟ -

.حتما رفته دنبال فرهاد -

شکوفه ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. نگاهش را روانه ی یگانه
دخترش کرد. دخترک نازنینش بیش از حد بی تاب می کرد و
این برایش عجیب بود. آنقدرها هم به مادر بزرگش وابسته نبود.
چطور شده بود که در طول آن چند روز که به ایران برگشته بود
این همه به بدری وابسته شده بود که مرگش را نمی توانست
!تاب بیاورد؟

خبر نداشت فیروزه حالی دارد ناگفتنی. در عرض یک شبانه روز
مردی که دیوانه وار دوستش داشت تبدیل شده بود به قاتل
مادربزرگش.

پر بود از خشم و سرخوردگی. و آنچه که بیشتر از هر چیزی او را
آزار میداد، نفرت و عشقی بود که توامان در وجودش بیداد می
کرد. با بدبختی از عشقش به هامین نه تنها کم نشده بود، بلکه
مثل روزهای قبل دست نخورده و بکر توی قلبش جولان می داد.
و او شرمنده بود از این اوضاع

حس خفگی داشت. باید با کسی حرف میزد. باید حرف دلش را
به کسی می گفت. شاید میشد کمی از بار اندوه بی پایانش کم
شود. کاش میشد برود هامین را ببیند. از او بپرسد حقیقت را.
دست کشید روی خاک تازه ی قبر بدری. آه کشید و آه کشید و
مویه کرد بر زندگی خود.

[آینه دق. نیلوفر قنبری، | 09.02.20 19:41

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ]
( nilouu )

آینه_دق #

قسمت_صد_شصت_هشتم #

با عجله، تند و تند انگشت لرزانش را کوبید روی شماره ی ثبت شده. بعد از دو سه بوق کشدار صدای سوزان توی خط پر شد!
جانم نیلو -

نیلوفر از بالای عینکش به جمعیت رو به رو خیره بود.

الو سوزی! یه چیزی شده -

صدای سوزان کمی اوج گرفت

چی شده؟ فهمید دنبالشی؟ -

نه بابا! اونقدر شلوغه که کسی به کسی نیست -

کجایی مگه؟ -

تو قبرستون -

بی ادب! عین آدم حرف زدن بلد نیستی؟ -

میگم تو قبرستونم بابا. بهشت زهرا -

وا! اونجا واسه چی؟ -

اگه بدونی کی مرده شاخ درمیاری -

نیلو چی شده؟ میگی یا پاشم پیام خودم؟ -

اتفاقا جاریتم اینجاس -

کی؟ شکوفه؟ -

آره -

...نگو که...نگو که بهرام -

اها! نترس! عشقت زنده س هنوز! بدری مرده -

صدای هین کشیدن سوزان از پشت خط شنیده شد

نیلوفر گفت

مادرشوهرت مرده سوزی. این همسایه تونم اینجاس. ای روباه -

مکارا! پس بگو واسه چی تو رو تعقیب می کرده. طرف آشنای

ایناس. حالا کدومشون اجیرش کرده حواسش به تو باشه خدامی
دونه. البته حدس زدنش زیاد سخت نیست. یا کار شوهرته یا
اون هووت

صدایی از آن سوی خط نمی آمد. نیلوفر که پشت درختی پنهان
شده بود، پشت به جمعیت کرد و نگران لب زد
سوزی؟ گوش میدی چی میگم؟ اونجایی؟ -

صدای خش دار سوزان بعد از چند ثانیه تاخیر آمد
دارم میام. همون جا بمون دارم میام -

نیلوفر جیغی خفه کشید

کجا بیای سوزی؟ ول کن دختر! به خدا اینجا هیچکس منتظر -
تو نیست

کدوم قطعه س؟ -

سوزی میگم نمی خواد بیای. کری؟ -

اما سوزان ارتباط را قطع کرده بود. نیلوفر لب برچید

!دختره ی خنگ! لجازا! سرتق! اه -

بیست و چهارم بهمن ماه، ساعت 2 بعد از ظهر

سرش را چرخاند سمت راست. پهلوی چپش هنوز درد می کرد
بابت لگد محکم قادر. همان مرد قلچماق که همه کاره ی
سلولشان بود. همو که سرتاپایش آدم را یاد گنگسترهای توی
فیلم ها می انداخت. هاین عصر روز قبل، یک کلام گفته بود
ساکت شود می خواهد کپه ی مرگش را بگذارد. قادر هم لگدی
حواله ی پهلویش کرده بود که کسی حق ندارد روی حرف رئیس
سلول حرف بزند.

.آهی کشید و لعنت فرستاد به بخت شومش

هوشنگ سیبیل انگشت کرده بود توی بینی اش. غلام هیکل هم
:هر چند دقیقه یک بار محکم می زد پس کله اش و داد میزد
!اه کثافت! حالمو به هم زدی. بسه دیگه -

قادر هم کتابی گرفته بود دستش مثلا داشت کتاب می خواند.
ولی هامین خوب می دانست دارد وقت کشی می کند تا از
استرس نزدیک شدن روز آخر بکاهد.

چهار نفر بودند. همه هم قتل کرده بودند. قادر حکمش اعدام
بود. هوشنگ سیبیل و غلام هیکل منتظر حکم نهایی و او که
هنوز دادگاهش برگذار نشده بود

با شنیدن صدای پایی همه سرشان چرخید سمت در سلول

:سرباز نگهبان از پشت میله ها داد زد

!هامین چاووشی -

هامین بی هوا از جا پرید. سرش محکم به زیر تخت بالایی خورد.
!دست روی سرش گذاشت

!آخ -

.صدای خنده ی آن سه حرصش را بیشتر درآورد

:سرباز رو به او که داشت سرش را می مالید، گفت

چاووشی تویی؟ -

:هامین از تخت پایین آمد

.بله منم -

.بیا بیرون ملاقاتی داری -

هامین به خیال اینکه زهیر به دیدنش آمده با ذوق دمپایی های قهوه ای پلاستیکی را پوشید. سرباز در را باز کرد. دستبند زد به دستانش.

:غلام هیکل اندام تنومندش را تکانی داد و گفت

!ذوق نکن بچه! فعلا ممنوع الملاقاتی -

.هامین وا رفت. ولی چیزی نگفت. پشت سر سرباز راه افتاد

با خودش فکر کرد، اگر زهیر نیست پس چه کسی آمده دیدنش؟

.فکر کرد لابد باز علی مرادی آمده سیم جینش کند

از تصور رو به رو شدن دوباره با آن بازپرس سرد و خشک و

.ترسناک سرش را به شدت تکان داد

بعد از گذشتن از چند در میله ای، انتهای راهرویی دراز رسیدند

.به اتاقی با در سفید. سرباز در را باز کرد

!برو تو -

هامین وارد اتاق شد. با دیدن مردی جوان و عینکی متعجب
گفت:

شما با من کار داشتی؟ -

:مرد از جا بلند شد. صندلی آن سوی میز را نشان داد
.بله. بیا بشین هامین جان -

.سرباز در را بست و گوشه ای ایستاد

:هامین دستان محصور در دستبند فلزی را روی میز گذاشت
شما کی هستین؟ -

مرد جوان خوشرو با موهای سیاه پرکلاغی و لب های باریک
لبخندی زد

.حسین میرانی هستم. وکیلتمون -

.هامین آهانی بلند و کشدار گفت

:میرانی گفت

دوستتون منو فرستادن اینجا. آقا زهیر -

هامین سر تکان داد

نیازی به وکیل نیست. من هیچ کاری نکردم. بی گناهم -

میرانی گفت

خب چجوری می خوای ثابتش کنی؟ -

هامین سر به زیر انداخت

دارم دیوونه میشم. بیخودی گرفتم انداختن زندون. آخه چرا -

هی میگن تو کشتیش؟

من و کیلتم. نگران نباش. اینجام که کمکت کنم -

لعنتیا -

میرانی پوشه ای صورتی را جلوی خودش باز کرد

!خب -

هامین طلبکارانه گفت

!خب که خب -

!همه چيو به من بگو -

من چي دارم آخه به شما بگو. بابا به پير به پيغمير من اصلا -
نمی دونم چي شده

[آينه دق .نيلوفر قنبري, |19:41 09.02.20]

نالوطي " نيلوفر قنبري " [Forwarded from  ]
(nilouu)

آينه_دق #

قسمت_صد_شصت_نهم #

بين هامين جان. به جز باز پرس اين پرونده، من تنها کسی -
هستم که تا وقت دادگاهت تو رو می تونم ببينم. يعني فعلا در
حال حاضر من محرم اسرارتم و دوست و رفيق و برادر و خانواده
ت و هر کی که فکر شو بکنی. پس لطف کن هر چي بين اون
خانوم و تو اتفاق افتاده رو بهم بگو. حتی با اينکه فکر می کنی

بی گناهی. اصلا مگه نمیگی نکشتیش؟ خب پس با من راحت باش. فکر کن رفیقتم. باهام حرف بزن. هر چی ازت می پرسم راستشو بگو. بهت قول میدم اگر بی گناهی من بی گناهی تو ثابت می کنم.

:هامین نفس پر صدایی از گلویش بیرون داد

خدا و کیلی؟ -

!خدا و کیلی -

.هامین سر تکان داد

.باشه میگم. تو هم مردونه قول بده کمک کنی -

- قبل از اینکه به تو قول بدم به زهیر قول دادم. حرف اون برام -

حجته. زهیر سلامت رسوند و گفت از هیچی نترس. گفت

.رفیقات کنارتن

هامین بغض چنگ زد به گلویش. دلتنگ برادرش بود. بار اولی بود که آن همه از او دور بود. حتی وقت سربازی هم کنار هم بودند.

میرانی لب زد

از خودت بگو. از اول اول اول -

هامین چشمانش را گره زد به میز خالی و گفت

من هامینم. هامین چاووشی. تو بدشانسی لنگه ندارم. بیست -
ساله که گم شدم و نمی دونم اسم واقعیم چیه. حدس می زنم
مادرم منو گذاشت سر راه. کل این سالارو تو پرورشگاه بزرگ
شدم. همیشه فکر می کردم برم بیرون مادرمو پیدا می کنم و
ازش می پرسم چرا منو ول کرد؟

نه پول دارم، نه کار، نه کسی که بیاد بگه خرت به چند. تموم
دلخوشیم زهیره، یه پسر افغانی که تموم دارو ندارمه

نمی دونم از کجا می شناسیش. ولی اون تنها کسیه که دارمش.
جفتمون با کمک یه آقا رفتیم دانشگاه. بعدش کار نبود. با کارای
نیمه وقت، بنایی و آجر پرت کردن شکمونو سیر می کردیم.

ولی همیشه گشنه بودیم و زندگی سخت می گذشت. این اواخر افتادم تو کار خلاف. قبلشم کار خلاف می کردم. ولی در حد دله دزدی بود.

آخه منو آدم کشی؟ الان یاد حرف زهیر میفتم. همون وقتی که اون نوزاد دختر با لباس صورتی رو از بیمارستان دزدیدم تا بفروشمش، گفت بی پدر نکن بچه رو که بی صاحب می مونی. دو بار دو تا نوزادو از بیمارستان که مادرشون مرده بود و باباشون معلوم نبود کدوم گوریه، دزدیدم و دادم به آدمایی که پول داشتن و می تونستن اون بچه رو بزرگ کنن. به نظرم کارم زیادم گناه نبود. فقط اونی که مثل من تو پرورشگاه بزرگ شده می فهمه من چی میگم. اونه که می فهمه بی خانواده و بی کس و کار! بودن یعنی چی!

تا اینکه یه روز زدم ماشین بدری رو داغون کردم. اون زن مهربون گفت بیا راننده م شو. تا بدهیت رو بدی. گفت بهت حقوق میدم بدهیت رو ازش برمی دارم. ولی نگرفت. گفت حالا

بمونه بعد. خیلی مهربون بود. نمی دونی چقدر بهم محبت کرد.

خیلی دلم می خواست یه مادر بزرگ مثل اون داشتم

تو این گیری ویری عاشق یه دختر شدم که می خوام دنیاش

نباشه. بدبختی نوه ی همون پیرزنیه که گفتن من کشتمش.

همون بدری مهربون

سلولم هواس خاکستریه. هم سلولی هام آدمای بدین. روزام

کشدار و طولانی می گذره. حاله خیلی بده

آخه من اینجا چی کار می کنم؟ اون پلیسه بهم گفت ما ازت

کلی مدرک داریم که تو اون پیرزنو کشتی

:ناگهان بغضش ترکید

!به خدا من نکشتمش. به امام حسین من نکشتمش -

:صدای نگهبان باعث شد هردو مرد سر بلند کنند

وقت ملاقات تمومه. جناب شمام جمع کنید برید. تو هم برگرد -

.سلولت

:میرانی با تعجب رو به سرباز گفت

چی چی رو وقت تمومه. ما هنوز حرفامونو نزدیم. من وکیلشم -
ها.

سرباز با بداخلاقی گفت

دستوره جناب میرانی. بازپرس خیلی فوری اومده می خواد با -
متهم حرف بزنه. شمام برو فردا بیا

میرانی هوفی کشید. دفتر و دستکش را جمع کرد

رو به هامین گفت

نمی دونم چی شده. لابد فوریه کارش. من باز فردا میام -

سرباز بازوی هامین را سفت چسبید

!راه بیفت -

هامین رو ترش کرد

چته بابا! فرار نمی کنم که. اینجوری حساسیت به خرج دادنت -
وسط این همه امنیت نوبره والا

سرباز اخم کرد و تشر زد

حرف نباشه. راه بیفت -



هامین دهانش را نزدیک گوش سرباز برد

وقتی دوروز دیگه از اینجا رفتم قبلش بیا باهم یه گپ بزنییم. -
دلہ می خواد دماغ سوخته ت رو ببینم که الان فکر می کنی من
قاتلم

میرانی سرفه ای کرد

برو هامین. شر درست نکن. برو فردا میام -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 11.02.20 21:52]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد #

سرباز او را برد سمت یک راهروی دیگر که به چند راه باریکه ی
دراز دیگر وصل بود. حس های بد همه باهم جمع شده بودند
توی قلبش. یکی توی ذهنش فریاد می زد یک روزی در آینده
ی نزدیک تو را می برند پای چوبه ی دار، یک صدای ضعیفی هم
مدام می گفت غلط زیادی می کنند

توی هیروت خودش سیر می کرد که سرباز دری باز کرد و
:بداخلاق لب زد

!برو تو -

نفس عمیقی کشید و جمله ی آخر میرانی را به خاطر سپرد که
گفته بود بیخودی نترسد و نلرزد. اگر کاری نکرده باشد باید با
رفتارش و بعد با حرف هایش ثابت کند

علی مرادی نشسته بود پشت میزش و سرش توی پرونده بود.
هامین سلام داد. علی مرادی اصلا سرش را هم بلند نکرد. با
:دست اشاره کرد

!بشین -

هامین روی صندلی سرد و فلزی نشست. علی مرادی سر بلند کرد. از قیافه ی زار و نزار هامین یکه خورد. پای چشم هایش حلقه ی سیاهی نشسته بود. لب هایش خشک و ترک خورده، استخوان فکش بیرون زده بود و ته ریش هایش توی ذوق میزد. آنقدری لاغر شده بود تو گویی اصلا این چند روزه لب به غذا نزده بود.

علی مرادی گفت:

آب و غذا بهت میدن اینجا؟ -

هامین هانی پر از منگی به لب راند

هان؟ -

غذا بخور و گرنه قبل از اولین دادگاهت مریض میشی. بعد -

نوبت دادگاهت باز میفته عقب. اونجوری بیشتر عذاب می کشی

چیه دلت واسم می سوزه؟ -

من دلم واسه خودمم نمی سوزه. واسه تو چرا؟ -

غذا از گلوم پایین نمیره. چون بی گناه انداختین منو تو -
هلفدونی

توقع داری باور کنم؟ -

باور نکن برو تحقیق کن -

منتظر دستور جنابعالی بودم -

داشتم با وکیل حرف میزد. واس چی منو کشوندی اینجا؟ -

آخرین باری که مرحومه رو دیدی کی بود؟ -

باز سوالای تکراری داری می پرسی -

صدبار دیگه هم بپرسم باید عین بچه آدم جواب بدی -

شب قبلش رسوندمش خونه ش -

چه ساعتی بود؟ -

آخر شب بود -

شاهدت کیه؟ -

فرهاد و نیکی؛ نوه هاش -

اولی به من گفتن صبح قبل از مرگش دیدیش -

!کی؟ من؟ -

.بله، ساعت 7 صبح -

من به قبر عمه م خندیدم 7 صبح از رختخواب تو این سرما -

.برم دیدنش

پس میگی ندیدیش؟ -

.گفتم که. شب قبل بار آخری بود که ایشون رو دیدم -

یعنی تو صبح نرفتی بیرون از خونه؟ -

.رفتم -

کجا؟ -

.نون بخرم -

شاهد داری؟ -

!زهیر و فرهاد -

هه! یکیو بگو شناسدت. رفیقت نباشه. قضیه روباه و دمشو -
که خبر داری؟

تو اون محل همه منو میشناسن. حتی کلاغا. اگه بگم کلاغا -
شاهد من بودن لابد می خوای بگی پنیرشو داده به همون روباهه
که شاهدته

مزه نریز بچه جون -

من شانس ندارم. تو هم که حرفامو باور نداری -

تو بگو! باور کردن و نکردنش با خودم -

وقتی رفتم نون بخرم فرهاد و زهیر خواب بودن. وقتی -
برگشتم بیدار بودن. پس تنها شاهدهی که منو زیادم نمی شناسه
نونوائه س

تو که گفتی تو اون سرما حال دل کردن از رختخوابت رو -

نداری؟ 7 صبح رفتی نون بخری؟

دیگه مهمون داشتیم. نمیشد چای خالی بدیم بهش که. از اون -
نونوائه پرسیین

معلوم میشه حالا -

!شک نکن -

متادون تو ماشینت چی کار می کنه؟ معتادی؟ -

تست بگیر اگه راست بود همین فردا اعدام کن -

واسه متادون کسی رو تا حالا اعدام نکردن -

تا حالا تو عمرم ندیدم. چه کوفتی هست حالا؟ -

اگه به جای یللی تللی یه کم مطالعه داشتی الان می دونستی -

چه کوفتیه

به خدا داری وقتتو تلف می کنی جناب بازپرس. قاتل داره اون -

بیرون صاف صاف واسه خودش می چرخه. برو زودتر بگیرش.

همونی که داره تو دلش بهت می خنده

خیلی حرف میزنی. سرم رفت. اثر انگشتت رو قوطی ای که -

توش پودر متادون بود پیدا کردیم هست. اونم تو خونه ت. قاطی

لباسات. دقیقا از همون پودر توی یه کیسه بود که زیر صندلی

راننده ت جاساز کرده بودی

هامین چون فنر از جا در رفته چنان پرید که صدلی با صدایی

:گوش خراش روی زمین افتاد

شماها تو خونه ی منم رفتین؟ -

:علی مرادی تای ابروی چپش را بالا برد

.نه پس منتظر اجازه شما بودیم. بشین سرجات -

:هامین هوفی کشید

مال من نیست. به خدا نمی دونم متادون چیه؟ -

.سردرد گرفتم از دستت. اگه نیست چرا اینقدر جا خوردی -

- اتفاقا چون نیست جا خوردم. من نکشتمش. به هر چی می -

.پرستی من نکشتمش

علی مرادی چشمان خسته اش را با دو انگشت شست و سبابه

:اش مالید

- شیش روز مونده تا اولین دادگاهت. خونواده ی اون پیرزن -

.خصوصا پسر و دختر بزرگش مشتاقن زودتر دادگاه برگزار بشه

!شیش روز؟ -

.چشم به هم بزنی رسیده -

:هامین مغموم تر شد

.دقیقا انگار ششصد سال دیگه می رسه -

!بدجوری به خونت تشنه ان اون دو نفر -

.از اولشم اون مرد از من خوشش نمی اومد -

.تو هیچ کمکی به حل این پرونده نمی کنی -

.چی بگم آخه -

.فقط میگی من نکشتمش -

.علی مرادی از جایش بلند شد


.شاید باز پیام. البته اگر تو قصد داشته باشی حرف بیای -

:هامین میز را دور زد. روبه روی او صورت به صورت ایستاد

- صد بار دیگه هم بیای، منو تا پای چوبه ی دارم بفرستی همینو -

.میگم. من نکشتمش

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [21:52 11.02.20]

[Forwarded from  "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد_یکم #

علی مرادی دفتر و دستکش را جمع کرد

تا دادگاه خوب غذا بخور زنده بمونی -

:هامین از جلوی او کنار رفت

اگه مردم خونم گردننه. پس تا وقتی خیالمو راحت نکردی -

هیچی از گلوم پایین نمیره

علی مرادی بدون حرفی به سمت در رفت. برای لحظه ای به

:سمت او چرخید

از خدامه تو اونی نباشی که کشته و در رفته. پس تو این -
شیش روز ثابت کن

هامین نفس سنگینش را با رفتن بازپرس بیرون داد و دنبال
سرباز سلانه سلانه رفت تا سلولش

بیست و ششم بهمن ماه، ساعت پنج عصر

افروز روی تخت نرم و گرمش دراز کشید و گوشی را داد به گوش
دیگرش:

میگم از گلوم هیچی پایین نمیره امیر، اون وقت تو میگی -
خوب بخور؟

به خدا می دونم تو بد وضعیتی هستی. ولی اون طفلک که -
توی شکمته گناهی نداره. اگه تو خوب نخوری زبونم لال بچه
طوریش میشه

ول کن امیر! من الان تو این وضعیت چجوری می تونم مراقب -
خودم باشم؟ بعدشم همه نقشه هامون نقش بر آب شده.
حداقلش تا سه چهار ماه دیگه نمی تونیم ازدواج کنیم. تا اون
موقع هم که شکمم زده بیرون. نمی دونم اون موقع چه خاکی
باید به سر بریزم

صدای امیر علی که داشت با کسی حرف میزد از آن طرف خط
آمد: " بله خانوم. همینو هر هشت ساعت بهش بدین. به
"همراهمشم زنگ بزنید بیاد اتاقم کارش دارم

صدای تو دماغی زنی که لابد پرستار بود به گوش رسید

:امیر علی باز توی گوشی لب زد

نگران نباش. من خودم یه کاریش می کنم. تو فقط فکرای بد -
!به سرت نزنه خواهشا

نه دیگه. واسه آدم کشتن نا ندارم امیر. یعنی درد مادرم منو -
نکشه بتونم این بچه رو به دنیا بیارم خیلیه

تحمل کن. اتفاقیه که افتاده. یواش یواش بهش عادت می کنی -

- مگه مامان تو مرده که میگی بهش عادت می کنی؟ اصلا مگه مامان نداشتن چیزیه که بشه بهش عادت کرد؟ تازه اونم اینجوری! بکشنش و حق زندگی رو ازش بگیرن

:امیر لحظاتی ساکت شد

.منو ببخش منظور بدی نداشتتم -

.اما افروز در جا تلفن را قطع کرد و آن را روی تخت انداخت

به او حسابی برخورد کرده بود. شکمش به قار و قور افتاده بود و

حسابی گرسنه بود. باید می رفت چیزی برای خوردن پیدا می

کرد. با دیدن قاب عکس بدری روی میز آرایشش بغض کرد

- مامان کجا رفتی؟ اگه بدونی چقدر بهت نیاز دارم؟ حیف حیف -

حیف!

.به سرعت به سمت در رفت تا اشک هایش سرازیر نشده

.با پا گذاشتن در پله ها صدای بهرام را نا واضح می شنید

یک راست رفت به آشپزخانه. سلما پشت میز نشسته بود و

دست زیر چانه اش گذاشته بود و به یک نقطه خیره شده بود

افروز با تاسف سر تکان داد

"بیچاره سلما"

سلما با دیدن افروز از فکر خیال درآمد و گفت

چیزی می‌خواین خانوم جون؟ -

آره. گشمنه. چیزی نداریم؟ -

سلما از جا بلند شد

از ظهر از لوبیا پلو مونده. گرم کنم براتون؟ -

اه نه! حالمو بوش به هم می‌زنه -

سلما بی‌هوا گفت

خیلی نحیف شدین. آخه اون طفلک چه گناهی داره؟ -

بعد یک‌هوا انگار یادش افتاد بند را آب داده. دستش را محکم

روی دهانش کوبید و با چشمانی شرمسار به افروز که با دهانی

باز به او نگاه می‌کرد زل زد

افروز تته پته کنان گفت

سل... ما! تو... تو از کجا می دونی؟ -

سلما خجل سر به زیر انداخت

تو رو خدا ببخشید خانوم. لعنت به این دهن من که چفت -
نداره.

افروز تشر زد

بهت میگم تو از کجا خبر دار شدی؟ -

راستش ... چی بگم... بهار خانوم گفتن -

افروز نزدیک او شد. آهسته پچ زد

بهار؟ چی گفت بهت؟ -

گفت مراقب شما باشم چون باردارین -

افروز با خجالت و رفت روی صندلی. بهار فهمیده بود و او

خیالش تخت بود کسی خبر ندارد

سلما گفت

نگران نباشین. فقط من خبر دارم. هیچکس نمی دونه. شما -
بفرمایید من براتون یه چیزی درست می کنم بو نداشته باشه
افروز از جا بلند شد و با صورتی سرخ از شرم از آشپزخانه بیرون
رفت.

اگر بهار خبر داشت که وای بر او. نمی دانست چه کند. با صدای
بهرام و بهار از اتاق نشیمن به آن سمت پا کج کرد. باید با بهار
حرف می زد.

وارد اتاق که شد همه با دیدنش سر کج کردند سمتش

نیکی از جا بلند شد و به سمتش رفت

خوبی خاله؟ بهتری؟ -

افروز سر تکان داد. نیکی دستش را کشید سمت مبل دو نفره

بیا بشین -

افروز نگاهش را به بهار دوخت. داشت چایش را می نوشید. جو
اتاق سنگین بود. بدری که نبود هر کس جرات می کرد بداخلاقی
کند. خصوصا بهرام که حالا کسی نبود در هیچ زمینه ای در

خانواده جلودارش باشد. از همه بیچاره تر خودش بود که یک جنین توی شکمش داشت که میشد بهرام با آن تا ابد بچزاندش

بهرام گفت

لااقل تو این شرایط نباید میومد کمک دست من؟ -

افروز گفت

قضیه چیه بهرام؟ کیو میگی؟ -

فیروزه بی حال گفت

فرهاد رو میگن عموجان -

افروز پوزخندی زد

خودت اون بچه رو از خونه بیرون کردی. حالا چه انتظاری -

داری بیاد کمکت

بهرام توپید

بله کردم. خوب کردم بیرونش کردم. ولی حالا تو این وضعیت -

شعورش نمی رسه واسه خاطر همون زنی که گذاشت اجازه بدم

بیاد اینجا زندگی کنه، پاشه بیاد کمک من؟ هفتم نزدیکه

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [21:52 11.02.20]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد_دوم #

مگه کوره نمی بینه دست تنها موندم؟ من که نمردم که بخواد -
ناز و نوز کنه

:بهار توپید

وا! دور از جونت. این حرفا چیه؟ -

:افروز گفت

طفلک اونقدر حالش بده هيچکس نفهميد موقع کفن و دفن يه -
گوشه افتاده بود زار ميزد. تو اگه واقعا به فکر خودتي که مادرت
مرده، فکر اون باش که همه کسش مرده

خوبه والا، مامان رفت حالا تو شدي طرفدارش؟ زبونت دراز -
!شده افروز

:افروز غيظ کرد

تو بس کن بهرام. برو بين کجا رفته چي کار مي کنه. برو -
دستشو بگير بيار خونه. به خدا آبرو واسمون نموند بس که تو
مراسم و رفت و اومدای فاميل هي گفتن پس فرهاد کو؟
به خدا مرديم بس که چاخان تحويلشون داديم

:فيروزه گفت

دختردایي نفیسه هي رفت اومد گفت اون همه بدري حرص -
!فرهادو زد همين بود؟ پسره ي بي معرفت

نیکی دستش را مشت کرد پشت دامنش. لب هایش را به هم فشرد تا داد نزند از دست بهرام و فک و فامیل. فرهاد تاکید کرده بود به هیچ عنوان به خاطر او رو در روی بزرگترها نایستد.

:بهرام تسبیحش را دست به دست کرد

به وقتش راستشو بگین. بگین فرهادی دیگه وجود نداره -

نیکی و فیروزه و افروز زبان به اعتراض گشودند

:فیروزه گفت

عمو نکن این کارو. فرهاد پسرته به خدا -

:افروز نالید

مامان بدری روحش از دست تو در عذابه. تو داری با جون و -

دلش، عزیز کرده ی مامان بد تا می کنی بهرام

از خدا نمی ترسی از تنهایی اون طفلک بترس

:بهرام شانه بالا انداخت

نمی خوام. نمی تونم. بفهمین. زندگیمون بلبشویی شده بی -

مثال. آبرو واسمون نمونده. مادرمونو کشتن. به خدا دیگه روم

نمیشه از خونه دربیام بیرون. کلی حرف پشت سرمونه. چقدر
بهتون گفتم غریبه تو خونه راه ندین. بیست و پنج سال پیش راه
دادین شدیم این

بهار گفت

منظورت آذره؟ -

بله دیگه. زندگیم، زخم، عشقم، بچه م همه از دستم رفت. -
حالام با اومدن اون پسره مادرمو دو دستی تقدیم قبرستون
کردم. اینو بفهمین که فرهاد آینه دق منه. چرا حالیتون نیست؟
نیکی داشت به مرحله ی انفجار می رسید. از جا بلند شد و از
اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید

بهرام نچ نچی کرد و رو به بهار گفت

به نظرم دختر تو خوب تربیت نکردی آجی خانوم -

بهار پوفی کشید. از کار نیکی خشمگین بود. خوب می فهمید
دخترک عاشقش چقدر عصبانی و سرخورده است. اما هیچ

خوش نداشت بهرام صفت بی تربیت بودن را به یگانه دخترش
نسبت بدهد

سرش را بالا گرفت و توی چشم های سرخ بهرام لب زد
از قدیم گفتن بچه حلال زاده به داییش میره -

بهرام مثل فنر از جا پرید

چی گفتی؟ منظورت اینه که بی ادبم؟ -

بهار خون خورش را می خورد. دلش می خواست تمام دق و دلی
اش را از این همه سال غربت و تنهایی سر بهرام خالی کند

به این نمیگن بی ادبی، میگن بی چشم و رویی. شاید راست -

بگی. من نیکی رو درست ادب نکردم ولی بی چشم و رویی ذاتیه

بهرام. اگه ذات خراب تو نبود الان واسه خاطر این همه سال

ندیدن مادرم غصه نمی خوردم. نیومده مادرمو از دست دادم.

هنوز خیلی مونده بود جای خالی این همه سالو پر کنم. هنوز

خیلی مونده بود یه دل سیر کنارش باشم خنده هاشو ببینم. اینا

همه ش تقصیر توئه. اگه نیکی فرهادو دوست داره، دست من

نیست. به تو رفته که بی چشم و رو و پرروئه

بهرام با صدای بلند توپید

ببند دهن تو بهار! خندیدم تو روت پررو شدی؟ -

افروز جیغ کشید

بسہ دیگہ. خجالت بکشین. کفن مادرمون هنوز خشک نشده -

تو رو خدا یہ کم آدم باشین. دارین سر چی دعوا می کنید آخه؟

سر کی؟ این دو تا بچه فقط عاشق همن. لعنتیا مگہ عاشقی

گناہه؟

بهرام برو بابایی با دست سمتش پراند

برو بابا! چی میگی واسه خودت؟ عاشقن عاشقن. غلط کردن -

که عاشقن. مگہ بی صاحبن؟

افروز بلندتر داد زد

بیست ساله داری میگی فرهاد بی صاحابه. بی پدره. حالا -

صاحب دار شد؟ تو این بیست سال یہ بار اسم نیکی رو آوردی؟

اصلا پرسیدی کجا دارن زندگی می کنن؟ پول دارن؟ سر پناه

دارن؟ اون موقع تو کس و کارش نبودى حالا شدی بزرگترش؟

فیروزه دوید سمت افروز

عمه آروم باش. صورتت خیلی قرمز شده. الان پس میفتی ها -

افروز او را کنار زد

!برو کنار ببینم چی میگه این -

در باز شد و آذر و نیکی و سلما با نگرانی داخل اتاق شدند

آذر گفت

چی شده افروز؟ چرا داری داد میزنی؟ -

بهرام تسبیحش را کوبید روی دسته ی چوبی صندلی

خفه شو افروز! صداتو ببر تا نزدم تو دندونات بریزه شکمت. -

فکر کردی نمی دونم داری واسه خودت زور می زنی؟

افروز بلندتر از قبل داد زد و محکم مشت زد به سینه اش



آره، آره دارم زور خودمو میزنم حالیت کنم که خراب کردن -

زندگی دو تا جوون خیلی راحتته؛ ولی آه دلشون بد دامنتمی

گیره...بد می سوزونتت. تو که غم هجران کشیدی چرا درک
... نداری؟ نمی فهمی اینو که

افروز حرفش را خورد چون دیگر نه نای داد زدن داشت، نه
چشمانش جایی را می دید. توی بغل فیروزه که غش کرد، بهار
:توی سر خودش زد
!وای بدبخت شدم -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [19:26 14.02.20]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد_سوم #

بیست و شش بهمن ماه، ساعت 7 شب

امیرعلی خیلی آرام و با احتیاط چسب را روی سوزن پشت دست افروز چسباند. نگاهش را با دلواپسی به صورت بی رنگ و روی او دوخت. دختر بیچاره به خواب عمیقی فرو رفته بود

بعد کنار صندلی نزدیک به تخت فرود آمد

بهار آن سوی اتاق پشت به او مقابل پنجره ایستاده و به فضای نیمه تاریک شب زده ی باغ خیره شده بود

از همان جا زمزمه کرد

!شرمنده آقا امیر -

امیرعلی دلخور گفت

شما به من قول داده بودین بهار خانوم -

بهار گردن و بعد تنش را چرخاند سمت او

از من چه توقعی دارین. خودش شروع کرد. یهو پرید وسط -

بحث من و برادرم و گر گرفت

امیرعلی آهی کشید و روی صندلی چوبی کمی حابه جا شد

باید جلوشو می گرفتین. استرس مرگ مادرتون به حد کافی -
او تو از پا درآورده، این جر و بحث و دعوایا برایش خیلی سمه
شما میگرد من چی کار کنم -

یه چند روزی مجبورش کنید تو تخت بمونه. غذای مقوی -
بهش بدین. من سعی می کنم هر روز پیام دیدنش
تو رو خدا این کارو نکنید. گزک دست بهرام ندین -

امیرعلی باز نگاهی به سرم دست افروز انداخت. پتو را کمی روی
بالاتنه اش مرتب کرد

:بعد خیلی جدی رو به بهار گفت

باور کنید دیگه نگران برادرتون نیستم. مسئولیت افروز و بچه -
مون با منه. نمی تونم اجازه بدم زن و بچه م تو شرایطی دست و
پا بزنی که عین یه ویروس خطرناک جوشون رو به خطر بندازه

:بهار پوزخندی صدا دار زد

باریکلا به تو مرد خانواده! واقعا با چه رویی جلوی من داری -
حرف از مسئولیت می زنی در حالی که دقیقا بی مسئولیتی

کردی و دختر مردمو تو دردسر انداختی. نکنه فکر می کنی
اینجا خارجه که یه بچه بسازی و بعد خیلی شیک وتر و تمیز
برید سرخونه و زندگیتون؟

:امیرعلی سر به زیر انداخت

راست میگین. اینجا ایران نیست. ولی وقتی که وقتش بود -
برادرتون جلوی مارو گرفت. اگر سختگیری بیش از حد و نا
معقول برادرتون نبود من و افروز الان دو تا بچه داشتیم
به هر حال باز هم کارتون درست نبود. ما تو فامیل ارج و قرب -
داریم. چجوری بیایم بگیم دخترمون حامله س اونم وقتی هنوز
شوهر نکرده.

امیر علی کیفش را برداشت و وسایل پزشکی اش را توی آن
ریخت.

من از شما خواهش می کنم یه راهی پیدا کنید برای این -
شرایط. دارم میرم. شیفت دارم امشب. لطفا فشارشون رو کنترل
کنید. اگر باز حالش بد شد و دیدین کاری از دستتون برنمیاد
منو خبر کنید.

بهار چشم و ابرو آمد

لازم نیست. من خودم هستم پیشش. اتفاقی نمیفته -

امیر با جدیت و لحنی خواهش گونه گفت

پس من زن و بچه م رو اول به خدا و بعد به شما می سپرم. با -

اجازه!

در را که باز کرد صدای قدم های پایی و بعد بسته شدن در خبر

از استراق سمع کسی می داد. امیرعلی سر تکان داد و در را

بست و رفت

بهار شوکه پوزخندی زد

خدایا! چقدر پروئن بعضیا. واقعا که -

چند ثانیه بعد در با دو تقه باز شد و فیروزه و نیکی سر توی

اتاق کشیدند

نیکی گفت

رفت؟ -

فیروزه او را توی اتاق هل داد

برو تو مگه نمی بینی رفته؟ -

:هر دو وارد اتاق شدند. بهار گفت

خجالت نمی کشین شما دو تا پشت در گوش وایسادهین؟ -

:نیکی شو که گفت

فهمید؟ -

:بهار پوفی کرد

بله فهمید. حالام برید بیرون تا افروزو بیدار نکردین. -

.زودباشین

:فیروزه دست بهار را کشید

.عمه بیا بریم کارت دارم -

.بهار از در اتاق بیرون کشیده شد. نیکی در را آرام بست

:فیروزه او را به سمت اتاقش برد. بهار اعتراض کرد

!وا! چته تو. دستمو ول کن دختر -

هر سه وارد اتاق فیروزه که پنجره ای بلند به پشت ساختمان داشت شدند. فیروزه در را بست و گفت

!باید باهم حرف بزنیم عمه -

بهار روی تخت خواب که با کپه ای از لباس ها انباشته شده بود نشست.

به جا این کارا یه ذره به اتاقت برس. چه خبره اینجا؟ چرا - اینقدر به هم ریخته س؟

فیروزه روی صندلی میز آرایشش نشست

ول کن عمه. حوصله ی این کارارو ندارم -

نیکی کنار مادرش نشست

بهار گفت

مامانت نیومده هنوز؟ -

نه عمه. گفت امشب پیش خاله شیرینم می مونه -

خب حالا چی شده؟ -

فیروزه سر کج کرد

عمه راسته؟ -

چی راسته؟ -

فیروزه نگاهی کج به نیکی کرد. نیکی با چشم اشاره کرد بگو

فیروزه آب دهانش را قورت داد

اینکه عمه افروز حامله س -

بهار بدون اینکه تعجب کند گفت

آره راسته. خب که چی؟ دو ساعته پشت در وایسادی حالا -

اومدی از من می پرسی؟

فیروزه گفت

حالا چی میشه عمه جون؟ -

بهار لب فشرد و سر تکان داد

نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم. هر چی فکر می کنم نمی -

دونم چی کار کنیم

نیکی گفت

نمیشه عقدش کنیم زودتر بره پیش شوهرش؟ -

بهار نگاهی عاقل اندرسفیه به دخترش کرد



دیگه چی؟ فردا نمیان بگن هول بودن هنوز کفن مادرشون -
خشک نشده دخترشونو دادن بره؟ اونم مرگ این مدلی. هنوز
دادگاه اون مرتیکه رو هم برگذار نکردن

فیروزه از حرص دندان به هم سایید. ولی چیزی نگفت

نیکی گفت

ولی مامان. اینم در نظر بگیر که اگه بخوایم بعد از این برنامه -
ها خاله عقد کنه شکمش زده بیرون

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 14.02.20 19:26]

[Forwarded from   "نیلوفر قنبری" (Niloufar Gh)]

آینه_دق#

قسمت_صد_هفتاد_چهارم#

:بهار با سردرگمی به در و دیوار نگاه کرد و سر تکان داد

همین دیگه. مشکل ما زمانه. وقت تنگه. از یه طرفم الان نمی -

.تونیم کاری بکنیم

:نیکی پوزخندی زد

.دایی بفهمه خاله رو می کشه -

وای نیکی. یادم ننداز. بهرامو چی کارش کنیم؟ -

:فیروزه گفت

فقط میشه بعد از چهلم عقد محضری کنن برن سر خونه -

زندگیشون. بعدم بگن مراسم نمی گیریم به خاطر مامان بدری.

.بچه هم که به دنیا اومد بگن هفت ماهه دنیا اومده

:نیکی پوفی کشید

.آره فکر خوبیه مامان. فیروزه راست میگه -

:بهار از جا بلند شد

مردم احمق نمی فهمن لابد -

نیکي گفت

آدم هر جوری زندگی کنه باز مردم پشت سرش حرف می زنن -

فیروزه گفت

آره عمه جون. الان آبرو و این چیزا مهم نیست. عمه یه بچه -
داره. کاریه که شده

بهار هوفی کشید

به حرف آسونه دخترا. ولی افروز با کاری که کرده تا مدت ها -
باید حرف مردمو تحمل کنه. فقط حواستون باشه بهرام نفهمه.
وگرنه بیچاره ایم. میرم پیش افروز. نیکي برو به سلما بگو یه کم
پوره ای چیزی درست کنه واسه افروز

نیکي چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. بهار رو به فیروزه گفت

مامانت هم فهمیده؟ -

فیروزه که داشت با ناخن هایش بازی می کرد اما فکرش جای

دیگری بود با صدای دوباره ی بهار سر بلند کرد

جانم عمه؟ چیزی گفتین؟ -

میگم مامانتم قضیه ی افروزو می دونه؟ -

.آره عمه. همون لحظه اول که عمه افروزو دید فهمید -

.از طرف شکوفه خیالم راحت. به کسی نمیگه -

:فیروزه از جا بلند شد

.دیگه فقط مونده فرهاد و دایی بدونن -

:بهار به سمت در اتاق رفت

.حواست باشه چی گفتما -

فیروزه چشمی زیر لب گفت و بهار در رابست. روی تختش دراز

کشید و به سقف زل زد. با خودش فکر کرد هامین در آن لحظه

در چه حالی ست. شروع کرد با دندان های جلویی اش به کندن

پوست لبش. ذهنش باز رفت به شب قبل از مرگ بدری. نمی

دانست باید دهانش را همچنان بسته نگه دارد یا اینکه لازم

است شک و شبهه ها و شنیده هایش را برای کسی بگوید. اصلا

.نمی دانست درست شنیده بود یا نه

پهلو به پهلو شد و تلفنش را که توی دستش بود روشن کرد.
توی گالری برای هزارمین بار در آن چند روز رفت سراغ عکس
مورد علاقه اش. عکس هامین که پنهانی و دور از چشمش گرفته
بود. آن روز آفتابی توی حیاط داشت ماشین بدری را برق می
انداخت. فیروزه دلتنگ هامین بود. سینی شیرکاکائو را از دست
سلما که داشت برای هامین می برد قاپید

بده من سلما. داشتم می رفتم بیرون. خودم براش می برم -
سلما "خدا خیرت بده" ای خسته بر لب رانده بود. سینی به
دست از در بیرون رفت. هامین داشت خودش را توی شیشه
براق ماشین نگاه می کرد و به سر و مویش دست می کشید.
فیروزه فوراً تلفنش را روشن کرده و عکسی از مرد رویاهایش
گرفته بود

آهی بلند و عمیق از گلو بیرون داد و قطره اشک سمج چشمان
ابری اش را با سر انگشت زدود

:بوسه ای عمیق و طولانی روی صفحه ی گوشی زد و نجوا کرد

می دونم تو بی گناهی مرد من. همین روزا میای بیرون و -
دستتو می گیرم و از اینجا می برمت. میریم یه جا که کسی دیگه
جرات نکنه اینجوری دل مهربونتو بشکنه. فقط یه کم دیگه صبر
کن. صبر کن تا به اینا حالی کنم چقدر اشتباه می کنن و خیلی
زود تاوان اشتباهشونو میدن

افروز با دستانی که از شدت بی حالی می لرزید، قاشق غذا را به
دهان برد. بهار با دستانی چفت در هم و نگاهی پر اخم بالای
سرش ایستاده بود

:افروز سر بلند کرد

آبجی نمی خوام بشینی؟ -

:بهار بی حرف لبه ی تخت نشست

:بهتری؟ -

:افروز با دهان پر گفت

.بهترم -

:بهار پوزخندی زد

- عشقتو دیدی اشتهاها باز شده ها. کاش زودتر بهش زنگ می

.زدم بیاد

:افروز قاشق را توی کاسه گذاشت و سر به زیر برد

.متاسفم -

:بهار کف دست راستش را روی تخت گذاشت و گفت

.متاسف نباش که دیگه دیره -

تو چجوری فهمیدی؟ -

.قیافه ت داد می زنه افروز -

.ببخشید -

- فقط وای به روزگارته اگه بهرام بفهمه. خداییش اون مثل من

.به این قضیه عاقلانه نگاه نمی کنه افروز



.افروز همچنان با سری پایین مشغول بازی با غذایش شد

!پیش اومد بهار. تو رو خدا دیگه سرزنشم نکن -

:بهار چشمانش را باز و بسته کرد

بهت حق میدم تا حدودی خواهرم. و واقعا متاسفم که تو این -
شرایط قرار گرفتی. فقط سعی کن تا بعد از چهلم مامان زیاد
جلوی چشم بهرام و فامیل نباشی. بهرام مرده؛ شاید نفهمه. ولی
زنای فامیل خصوصا اون نفیسه و عمه ملوک از ده فرسخی می
فهمن حامله ای. با بهرام بعد از چهلم حرف می زنم عقد کنی
بری خونه شوهرت. قید مراسمو باید بزنی. لباس عروس و چیزای
دیگه که آرزوی خیلیاس. اولاً چون مامان تازه مرده. و اینکه
معلوم نیست قضیه ی دادگاه و اینا تا کی طول بکشه. باید زودتر
بری تا شکمت بزرگ نشده و آبرومون نرفته. حالا سال دیگه
.سالگرد عقدت یه مراسم بگیر. نگرفتی هم مهم نیست

[آینه دق. نیلوفر قنبری, |19:26 14.02.20]

[Forwarded from   " نیلوفر قنبری " (Niloufar Naloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد_پنجم #

افروز سر بلند کرد

اگه بهرام راضی نشد چی؟ -

راضی نشد نداریم. هر جور هست باید قبول کنه. به اون آقا -
هم بگو سعیش رو بکنه

چی بگه؟ هر چی بگه هم میگن الان وقتش نیست -

یه داستانی چیزی سر هم کنه. مثلاً بگه باید تا فلان تاریخ بره -
فرانسه و معلوم نیست کی بتونه برگرده. عقد کنید تا بعد.
بعدشم بیاد بگه قضیه کنسل شد و تو هم به بهرام بگو می خوام
بری سر خونه زندگیت. نمی خوام مراسم بگیری

افروز آهی کشید

اگرم حامله نبودم تو این شرایط مراسم نمی گرفتم. بدون -
مامان دلم نمی خواد جشن عروسی داشته باشم

آره راست میگی. واقعا بدون مامان نمیشه. خدا رحمتش کنه. -
چقدر جاش خالیه

افروز ظرف را کناری گذاشت

دیگه نمی تونم بخورم -

بهار پشیمان از پیش کشیدن حرف بدری گفت

بخشید نمی خواستم ناراحت کنم باز. تو رو خدا بخور من به -
امیرعلی قول دادم

افروز فوراً گفت

باشه می خورم -

میرم برات آب میوه بیارم. آروم آروم بخور. بعدم یه کم راه برو -
با شکم پر خواب

افروز صورت سرخ و سفید از شرمش را با دستانش پوشاند

میشه یه کم لای پنجره رو باز کنی آبجی؟ گرمه -

بهار فورا از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و در همان حال

گفت:

میگما فکر کنم بچه ت پسر باشه -

افروز با تعجب به لحن شوخ بهار قاشق را توی کاسه گذاشت

پسره؟ چطور؟ -

بهار پرده را کمی جابه جا کرد و دوباره کنار تخت آمد و نشست

و با خنده گفت

والا به خدا! با اون قیافه ای که تو گرفته بودی و داد بیداد می -

کردی سر بهرام، گفتم یه پسر شیر پسر تو شکم افروزه. تا حالا

تو رو اینجوری ندیده بودمت. اصلا بهرام کوپ کرده بود

افروز لبخندی ملایم زد

خب چی کار کنم؟ هی هر روز راجع به فرهاد چرت و پرت می -

بافه. دیگه خونم از دست کاراش به جوش اومده

بهار با انگشتان دست راستش کف دست چپش را خاراند

.شاید حق داره -

:افروز لب برچید

هیچم حق نداره. تو این فرهادو نمی شناسی. چرا؟ چون تازه -
اومدی. فرهاد مثل گل می مونه. از اون گلای قشنگ و خوش بو
که خار نداره. ایوب تو صبوریش از این بچه حیرونه. کافیه یه بار
بهش محبت کنی ده بار بهت محبت می کنه. فقط نبین صورتش
قشنگه، سیرتش ده برابر دل می بره. تو این همه سال نبودی
ببینی بهرام چه ها که با این بچه نکرد. ولی می دونی چی دلمو
آتیش می زنه؟ اینکه فرهاد عاشق بهرامه. باباشو دوست داره.
ولی بهرام کوره نمی بینه

تو نبودی اون سال و اون روزی که این بچه 17 ساله ش بود.
یکی دو تا تابستون می رفت کارگاه چوب بری و نجاری. خودم
یادمه با دستای خودش یه صندلی راک درست کرد واسه کادوی
تولد بهرام که بهش بده. دلم کباب بود می دیدم هی دنبال جلب
توجه بهرامه و محبت گدایی می کنه ولی بهرام محلش نمی داره.
نبودی ببینی چه صندلی ای شد. با چه ذوق و شوقی شب تولد

بهرام کشید رو کولش آورد بهش بده. ولی بهرام سنگدل چند تا عیب و ایراد بیخودی گذاشت روش و آخرشم گفت مگه من پیرم واسه من اینو ساختی؟ دوست داری زود بیفتم بمیرم تو و ننه ت از دستم راحت شین؟

طفلک فرهاد دلش ترکید. به بهرام با بغض فقط یه کلمه گفت ببخشید. آخرشم مامان صندلی رو گذاشت تو اتاق خودش. هنوزم هست. دیدیش؟

بهار که بغض کرده بود آب دهانش را قورت داد و سرش را کج کرد سمت پنجره.

.آره دیدم. خیلی راحت. وا چه سرد شد. پاشم پنجره رو ببندم -

افروز به رویش نیاورد که خواهرش نمی خواهد او اشکش را ببیند. بهار که پنجره را بست دوباره کنار افروز نشست. بعد از سکوتی یک دقیقه ای، افروز گفت

.امشب من واقعا دیگه نتونستم حرفای بهرامو تحمل کنم -

:بهار گفت

تو منظور منو نگرفتی افروز. از اینکه گفتم حق داره اونی نبود -
که تو فکر می کنی. اتفاقا حق داره بگه فرهاد کجاست و چرا
نمیاد؛ چون دلتنگشه

افروز پوزخند زد

منو نخندون بهار. بهرام و دلتنگی واسه فرهاد؟ امکان نداره -
اتفاقا داره. بهرام این همه سال با اون اخلاق غد و یه دنده ش، -
با یه خروار غرورش هر روز از فرهاد محبت دیده. یه جورایی
وابسته ی اون مهر و محبت ناب و خالصانه ی فرهاد شده. خون،
خون رو مثل آهنربا جذب می کنه به سمت خودش. اون پسرشه
هر چقدر هم انکارش کنه. درسته من آذرو به عنوان زن برادرم
قبول ندارم ولی فرهادو ...خب چرا... بچه داداشمه. اون گناهی
نداره. الانم بهرام فقط بهونه میاره و گرنه چشش به دره فرهاد
برگرده. فقط غرورش نمی ذاره به زبون بیاره

افروز شانه بالا انداخت

نمی دونم چی بگم. دلم نمی خواد باز بیاد بهرام اذیتش کنه. -
گرچه بدجوری دلتنگشم. الانم لابد یه جا واسه بدری داره اذیت
میشه.

بهش زنگ نزدی؟ -

بیش از یه میلیون بار. ولی جواب نمیده. نیکی حق داره -
عاشقش باشه بهار. تو رو خدا درک کن هیچکس نمی تونه
عاشق فرهاد نباشه. ازت خواهش می کنم این بچه رو پس نزن.
تو عمه شی. بهش محبت کن بین چجوری جوابتو میده
نیکی به گمونم بدونه کجاست. چون بعیده ازش این همه آروم -
باشه.

برو ازش پرس بین کجاس. فردا بریم دیدنش -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 15.02.20 17:08

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( Niloufar )

آینه_دق#

قسمت_صد_هفتاد_ششم#

سی ام بهمن ماه، ساعت 11 صبح

سکوت سنگینی در فضای نیمه گرم اتاق حکمفرما بود. تنها صدای سکوت شکن، تورق برگه های آچار توسط منشی دادگاه بود و جیرجیر صندلی های چرمی توسط حضار. خصوصا بهرام. که اصلا نمی توانست آرام بنشیند سر جایش

همه چشم دوخته بودند به روبه رویشان، به منشی زن چادری. جوری غرق در خواندن پرونده بود که گویی اصلا جز او کسی در اتاق نبود. گاهی هم جمع به صندلی پایه بلند و خالی قاضی دادگاه نگاه می کردند. نیامده بود هنوز و این دیر آمدنش. استرس جمع را انگار بیشتر می کرد

هامین را هم هنوز نیاورده بودند. تنها اعضای خانواده ی متهم زهیر و سیامک بودند که گوشه ای غریب وار نشسته و منتظر

شروع دادگاه بودند. سیامک مدام ناخن انگشت سبابه اش را می جوید و زهیر تذکر می داد نکند. اما سیامک دست خودش نبود.

در چوبی اتاق بزرگ با صدای قیژی باز شد و بازپرس به اتاق وارد شد و گوشه ای نزدیک فرهاد نشست

فرهاد کمی نیم خیز شد و به بازپرس عرض اندام کرد و چاق سلامتی کوتاهی بین آن دو رد و بدل شد

:بهرام سر چرخاند سمت بازپرس و گفت

جناب پس متهم چی شد؟ چرا تو دادگاه نیست؟ نکنه باید زیر -
پاش گوسفندی چیزی بکشیم رونمایی بشن؟

:بازپرس نگاه جدی و خشکش را حواله ی بهرام کرد

.دارن میارنش جناب طریقت -

:بهرام تسبیحش را چرخاند

.کاش زودتر میومد یه سلامی خیر مقدمی بهش بگم -

:بازپرس بی اعتنا به متلک بهرام گفت

خیرمقدم هم می‌گین بهش. صبر کنید جناب طریقت -

بهرام پوزخند زد و نگاهی کج به فرهاد انداخت

پسر بیچاره چون روحی شده بود که انگار چند روزی هست توی بدنش نبوده. رنگ و روی زرد و چشمانش به گود نشسته بود.

آرام و بی صدا نشسته بود کنار افروز

برای اولین بار توی عمرش دلش برای پسرش سوخت. چند روزی بود ندیده بود او را. تا آن روز فرهاد را آن همه دور و غمگین ندیده بود. تنها و بی کس ندیده بود. تازه تازه توی این چند روز فهمیده بود یکی که حامی ات باشد، مادرت باشد، همه چیزت باشد و بعد یکهو ناگهانی او را از تو بگیرند یعنی چه. لب گزید و نفسش را سنگین بیرون داد. تازه می فهمید بدون بدری دیگر هیچ نیست. زن مقتدر زندگی اش رفته بود و او دیگر کسی را نداشت بدون چشم داشت از او حمایت کند و به وقت دردسر درست کردن هایش دعوایش کند. باز به فرهاد خیره شد.

هزار بار توی کارخانه دسیسه های ریز و درشت چیده بود
پسرک جول و پلاشش را جمع کند و برود؛ اما آنقدر کارش را
خوب بلد بود و توی دل ها برای خودش جا باز کرده بود که عملا
ناک اوت کردنش کار بیهوده ای بود. علاوه بر آن با مدیریت
شایسته اش، بازدهی محصولات کارخانه و رضایت مشتری ها ده
برابر شده بود. به گمانش اویی که باید می رفت خودش بود. تیر
خلاص را شرکاء به او وقتی زده بودند که گفته بودند کاش زودتر
از اینها فرهاد آمده بود. و اینکه نمی خواهند چنین مدیر لایقی
را به هیچ عنوان از دست بدهند

باز نفس عمیقی کشید. دخترها پشت سرشان بودند و گاهی
صدای پچ پچه ای از طرفشان ناواضح می شنید. آذر و شکوفه
کنار هم چسبیده بودند به بهرام سمت راستش

بهار هم سمت چپش نشسته بود و عمیقا در فکر بود و با
انگشتان کشیده ی دستانش بازی می کرد

باز در چوبی باز شد و صدای همهمه ی مردم از سالن بیرون به
درون اتاق ریخت. هامین در لباس زندان با دستبند به دست و

پاهای قل و زنجیر شده در حالیکه سربازی او را مشایعت می کرد پا به درون اتاق گذاشت. پشت سرش میرانی وکیل هامین هم وارد شد.

بهرام با دیدن هامین از جا پرید. دلش می خواست زنجیر دور پایش را بپیچد دور گردنش.

خواست به سمت هامین حمله ور شود که بازپرس فرز جلویش را سد کرد.

چی کار دارین می کنین آقای طریقت؟ -

:بهرام با صدای بلند خطاب به هامین که ترسیده بود گفت

امروز روز آخر زندگیتیه پسره ی احمق و نادون. تف تو روت -
بیاد. بیچاره ت می کنم امروز. خودم طناب دارو میندارم گردنت.
با دستای خودم تابوتت رو می فرستم اونجایی که عرب نی
انداخت.

علی مرادی بهرام را به آرامش و سکوت خواند. همه‌ای توی اتاق در گرفت. هر کس چیزی می گفت. منشی دادگاه با صدای تو دماغی اش جیغ جیغ کرد

ساکت! خواهشا آرام باشید. آقا بفرما بشین. چرا بیخودی سر -
و صدا راه میندازین؟

بهرام گفت

زده مادرمو کشته خانوم. چجوری آرام باشم خب؟ -

منشی گفت

هنوز ما حکم صادر نکردیم شما می خوای طناب بندازی -
گردنش؟ اگه بخواین آشوب به پا کنید بگین شما رو بفرستم
بیرون.

بهرام زیر لب غرغری کرد و روی صندلی اش فرود آمد

سرباز هامین را در جایگاه متهم نشاند و خودش هم کنارش جای
گرفت.

لحظاتی بعد قاضی که مردی نه چندان پیر بود با موهای
جوگندی از دری دیگر وارد اتاق شد.

حضار به احترامش از جا برخاستند. قاضی سرجایش نشست و به
جمع گفت:

بفرمایید بنشینید -

همه که نشستند، منشی از جا بلند شد و پرونده را جلوی قاضی
گذاشت و شروع کرد به گفتن چیزهایی با صدای آهسته

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 15.02.20 17:08

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد_هفتم #

قاضی عینکی با فرم سیاه و مربع شکل به چشمش زد. با آن
عینک قیافه اش ترسناک میشد.

بعد از چند لحظه منشی سرجایش نشست. قاضی گلویش را با
چند تک سرفه صاف کرد.

خب! بازرسی پرونده رو شروع می کنیم. آقای هامین چاووشی -
متهم به قتل بانو بدرالزمان طریقت هستند

:بعد سرش را بلند کرد و رو به بازپرس گفت

لطفا شروع کنید جناب علی مرادی. مدارک تحقیقاتتون رو به -
سمع بنده و حضار برسونید

علی مرادی از جا بلند شد. به سمت میز بلند قاضی نزدیک شد
:و گفت

با اجازه از محضر دادگاه لطفا از متهم آقای هامین چاووشی -
بخواین بیان تو جایگاه

قاضی با اشاره ای به سرباز حالی کرد دست و پای هامین را باز کند. هامین بعد از رهایی از بند قل و زنجیر با پاهایی لرزان به سمت جایگاهی که شبیه تریبون های سخنرانی بود قدم برداشت.

علی مرادی پرسید:

خب آقای چاووشی. ازت می خوام دقیق بگی صبح روز حادثه - کجا بودی؟

هامین سر بلند کرد و به جمع نگاهی گذرا انداخت. بعد نگاهش را روی صورت زهیر قفل کرد. انگار می خواست از یک منبع انرژی، جان بخرد برای خودش. زهیر برایش سر تکان داد.

هامین گفت:

اون روز من هول و هوش ساعت 7 رفتم بیرون نون بخرم. - زهیر و آقا فرهاد خواب بودن. نیم ساعت بعدش برگشتم خونه. پیچ ای در گرفت. همه با تعجب به فرهاد نگاه کردند.

باز پرس گفت:

پس نوه ی اون مرحومه خونه ی شما بود؟ -

بله چند روزی میشد اومده بود خونه ی ما -

بحث فرهاد طریقت به جلسه ی ما ربط نداره. ولی شاهد شما -

کیه که رفتی نونوایی؟

کسی منو ندید. شایدم دیده باشه. نمی دونم -

بله دیدنتون. رفتگر اون محل شما رو دیده که داشتین به یه -

بجه گربه نون می دادین. بعدم کمکش کردین چرخ دستیش رو

از سربالایی کوچه ببره بالا. از نون تازه هم بهش دادین

:هامین نفس بلندی کشید. با زپرس ادامه داد

ولی هنوز دلیل محکمی نیست برای تبرئه ی شما -

باز پرس چند سوال کوتاه در مورد روند آشنایی اش با بدری و

چیزهای دیگر پرسید که بیشتر برای قاضی تازگی داشت تا برای

جمع.

بعد هم به دستور قاضی سر جایش نشست

:باز پرس چند برگه به قاضی داد. و رو به او گفت

جناب قاضی. اون روز از مرکز با سرگرد قربانی تماس گرفته -
میشه به محل جرم بره. به محض اینکه وارد خونه میشه دو
مامور اورژانس از خونه بیرون میان. وقتی اون دو مامور بهش
میگن که قتلی اتفاق افتاده، همون لحظه به اون دو نفر شک می
کنه.

قاضی پرسید:

به چی شک کردن؟ -

به اینکه هیچ وقت نمیشه به این سرعت چنین مرگی رو قتل -
اعلام کرد.

یعنی میگین مرگ اون خانوم قتل نبود؟ -

ما بیشتر تحقیق کردیم. با همه ی افراد توی اون خونه صحبت -
کردیم. بار اول سرگرد قربانی و بار دوم و سوم من باهمشون
مفصلا حرف زدیم. با پیدا شدن مقداری پودر متادون که زیر
صندلی راننده ی خانوم طریقت جاساز شده بود تحقیقات ما

ابعاد جدیدی پیدا کرد. در حالی که سرگرد به اون دو مامور هم شک داشت

ما با تحقیقاتی که انجام دادیم دو سه روز بعد متوجه شدیم اون دو مرد اصلا از هیچ بیمارستانی نیستن و هویتشون کاملا مشکوک بود

آقای چاووشی دستگیر شد. تو خونه ش ما دوباره از اون پودر متادون پیدا کردیم

قاضی گفت

میشه یه کم برامون از این متادون بگین. دقیقا چی هست این - متادون؟

باز پرس سرخم کرد

بله یه مختصر براتون توضیح میدم -

متادون نوعی داروئه که برای از بین بردن و حذف کامل مواد مخدر در بدن خصوصا افراد معتاد به هروئین توسط پزشک اون

هم در دوز مشخص و پایین تجویز میشه و در بیشتر کمپ های ترک اعتیاد پزشکان از این دارو استفاده می کنن

به شکل قرص و پودر و شربت وجود داره. عوارضش برای کسانی که مشکلات قلبی و تنفسی و دیابت دارن خطرناکه. تپش قلب و درد در قفسه ی سینه برای این افراد خیلی خطرناکه و اگر دوز زیادی مصرف بشه، افت فشار، سردی بدن، کاهش ضربان قلب، ضعف تنفسی ایجاد میشه و در مواردی که متادون باعث مرگ شده علائمی مثل ایست قلبی رو نشون داده و بعد مرگ پیش اومده.

پس مسمومیت با متادون شامل حالت تهوع و استفراغ، تنگی نفس و کاهش ضربان قلب، شکسته حرف زدن و سرگیجه داره که بعد کما و بعد از اون مرگ اتفاق میفته

.بازپرس چند برگه به قاضی داد

.همه اینجا نوشته شده و متوفی با متادون کشته شده -

.قاضی با دقت به برگه ها نگاه کرد. صدا از کسی در نمی آمد

:قاضی از بالای عینکش رو به بازپرس گفت

خب؟ قضیه ی اون دو مامور آمبولانس به کجا رسید؟ -

متاسفانه تا امروز هیچ ردی از شون پیدا نکردیم. آمبولانس -
دزدی بوده. اون دو مامور قلبی هم معلوم نیست کجا قایم شدن.

باز پرس نگاهی به بهرام و آذر انداخت. آذر سرش را فوراً پایین
انداخت و بهرام چشمانش را ریز کرد.

قاضی گفت:

کی اون روز زنگ زده بود به اورژانس؟ -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 17:08 15.02.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد_هشتم #

بازپرس با دست اشاره کرد به آذر

این خانوم. خانوم آذرشهنواز، عروس اون مرحومه -

قاضی رو به آذر کرد و از او خواست به جایگاه شهود بیاید

آذر با کمی تاخیر از جا بلند شد و در جای خود ایستاد

بازپرس پرسید:

شما به اورژانس زنگ زدین؟ -

آذر فوراً گفت:

بله خودم زنگ زدم. یعنی اولش به افروز خانوم گفتم دیدم -

نمی تونه خودم زنگ زدم

بازپرس علی مرادی گفت:

با تلفن خودتون یا خونه؟ -

با تلفن خودم -

ساعت دقیقش رو یاد تونه؟ -

نزدیک نه صبح بود -

صبحونه ش رو شما بهش دادین؟ -

نه. من و سلما صبحانه آماده می کنیم و همه راس ساعت 8 -

باهم صبحانه می خوریم

قبل از صبحانه چیزی نخوردن ایشون؟ -

نه، من که چیزی ندیدم -

خیله خب سوال دیگه ای ندارم فعلا. می تونید برگردین -

سرجاتون

آذر زیر نگاه تیز بازپرس کنار بهرام نشست. بازپرس چند لحظه

به برگه های توی پوشه در دستانش نگاه کرد

:بعد گفت

:جناب قاضی می خوام شاهد دیگه ای رو به جایگاه دعوت کنم -

قاضی سر تکان داد

:بازپرس رو به فیروزه گفت

:تشریف بیارین اینجا دوشیزه طریقت -

فیروزه از جا بلند شد و در جایگاه ایستاد. نگاهش را به هامین دوخت که با سری پایین یک گوشه نشسته بود. دلش به درد آمد از آن شرایطی که مردش در آن گرفتار شده بود.
با صدای بازپرس به او نگاه کرد.

بازپرس گفت:

دیروز اومدی پیش من و حرفاب جالبی گفتی. میشه اونارو -
برای جناب قاضی محترم و حضار هم بگی؟

فیروزه گفت:

بله. راستش من شب قبل از فوت مامان بدری بدجور بی خواب -
شده بودم. تازگی ها به ایران برگشتم و ساعت خوابم هنوز با
اینجا وفق نداره. اون شب از اتاقم زدم بیرون. همه خواب بودن.
ساعت نزدیک 3 بود چراغ اتاق آذر روشن بود

بعد حس کردم داره با کسی حرف می زنه. یهو دیدم مامان بدری
از اتاق آذر اومد بیرون. منو که دید گفت چی شده فیروزه؟
خوابت نمی بره؟ گفتم نه. گفت بیا بریم برات جوشونده دم کنم
بخوری راحت بخوابی. دنبالش رفتم آشپزخونه. مامان بدری یه

کم برام گل گاو زبون دم کرد. گفتم واسه خودتم دم کن. گفت
من همین سرشبی جوشونده خوردم. گفت آذر یه چیزی جدیدا
بهه میده از دکتر گرفته واسه. میگه اسمش چهار گیاهه. اونو می
خورم خوابم می بره خوبه. ماما بدری اون شب خیلی خوشحال
بود. بهش گفتم چه خبره؟ کپکت خروس می خونه! یه ذوقی
داشت. نمی دونم چی شده بود. فقط گفت آره خوشحالم ولی
فعلا نمی تونم چیزی بهت بگم. بعدم رفت اتاقش

گل گاو زبون خوردم و رفتم یه کم تو سالن قدم زدم و بعد رفتم
طبقه ی بالا. باز صدای حرف زدن می اومد. بازم از اتاق آذر. آدم
فضولی نیستم ولی یکی دوبار شنیدم که آذر گفت: " بدبخت
شدیم رفت پی کارش " نمی دونم با کی حرف میزد. هی می
گفت: " حالا چی کار کنیم؟ دیگه دیر شده

رفتم تو اتاقم. صبح زود با صدایی از خواب پریدم. پاشدم برم
دستشویی که دیدم آذر یه لیوان توی سینی گذاشته داره میره
تو اتاق ماما بدری

باز پرس پرسید:

متوجه نشدی تو لیوان چی بود؟ -

مامان بدری یه لیوان سرامیکی داشت که همیشه تو همون -
چای یا جوشونده می خورد

:آذر فوراً از جا پرید. توپید

.دروغ میگه جناب قاضی. من چیزی به اون پیرزن ندادم -

:باز پرس با تحکم و ابروهایی گره کرده گفت

این شماین که دارین دروغ میگن خانوم! شما هرگز به -

اورژانس زنگ نزدین. ما پرینت تماس های چند روز قبل از

حادثه رو گرفتیم. تو اون ساعت نه قبلش و نه بعدش شما به

اورژانس زنگ نزدین. شما به اون دو مرد زنگ زدین اونم با یه

شماره ی موبایل بوده. فکر کردین ما نمی فهمیم؟

همه با دهانی باز هاج و واج به صحنه ی جر و بحث آذر و باز پرس

.نگاه می کردند

ناگهان صدای بگو مگوی زنی با یک مرد پشت در نیمه باز اتاق

:توجه همه را به آن سمت جلب کرد. قاضی فریاد زد

اونجا چه خبره سرباز؟ -

:منشی بیرون دادگاه به داخل اتاق سرک کشید

.قربان یه خانوم می خوان بیان داخل -

کیه؟ از خانواده ی متوفی ست؟ -

- نه قربان. ایشون بازیگر هستن. خانوم تابش.. میگن حرفشون

.مهمه. میگن به پرونده قتل خانم طریقت ربط داره

قاضی ای بابایی گفت و با دست اشاره کرد اجازه بدهد سوزان

.تابش به داخل اتاق بیاید

:افروز به نیکی گفت

وا! سوزان اینجا چی می خواد؟ -

بهرام نیم خیز شد. با دیدن سوزان که با صورتی سرخ وارد اتاق

.شد یکه خورد

سوزان نگاهش را توی جمع چرخاند و روی صورت هامین که

.داشت با تعجب نگاهش می کرد نگه داشت

.با دیدن پسر عزیز تر از جانش دست روی دهانش گذاشت

خودش بود. همان پسر توی عکس که از مدیر پرورشگاه گرفته بود. فقط بزرگتر بود و پخته تر. اشک هایش بی اجازه روی گونه های ملتهبش ریخت. فراق پایان یافته بود و او فقط چند قدم با در آغوش کشیدن پسرش فاصله داشت. با صدای قاضی به خودش آمد.

خانوم؟ شما کی هستین؟ اینجا چی کار دارین؟ -

سوزان سرش را بالا برد. دستش را به سمت هامین گرفت و با بغض و اشک نالید

من مادر این پسر هستم. مادر هامین چاووشی... نه، من مادر -
...فرهام طریقت هستم. مادر این مرد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 17.02.20 22:18]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هفتاد_نهم_#

جمع مات و مبهوت به دهان سوزان چشم دوخته بودند. زن رانده شده ی خاندان طریقت، زن مقتدر شماره ی دوی خاندان طریقت چه داشت می گفت برای خودش؟

هامین؟ هامین فرهام بود؟ همویی که به جرم قتل بدری داشت سیاه ترین روزهایش را می گذراند؟

هامین درست شبیه یک روح سرگشته ای که وقتی در خواب هستیم و نه می توانیم حرف بزنیم نه قدم از قدم برداریم به سوزان خیره شده بود. دست و پایش یخ کرده بود.

:بهرام زودتر از همه لب باز کرد

سوزان؟ چی داری میگی واسه خودت؟ -

:بهار دست روی دهان گذاشت و با کرختی روی صندلی افتاد

!یا فاطمه ی زهرا -

افروز از حس هجوم محتویات معده اش به دهان با پاهایی لرزان
به سمت در دوید. فیروزه با رعشه ای که در جانش افتاده بود
می لرزید و توان سخن گفتن نداشت

قاضی گفت

خانوم محترم! اینجا چه خبره؟ چرا نظم دادگاه رو به هم -
ریختین؟

بهرام باز فریاد زد

سوزان؟ حرف بزن! این پسر کیه؟ تو چی داری میگی؟ -

سوزان با بغض نالید

چجوری دلتون اومد لباس زندون تنش کنید؟ دست و پاشو -
قل و زنجیر کردین؟ اونم هیچکس نه و به پسرمن؟ فرهام من؟

سوزان رو کرد به بهرام

پسرتو، فرهامتو دستبند زدی انداختی زندون؟ به چه حقی؟ -
که فکر کردی دستش آلوده س به خون مادر بزرگش؟

باز پرس نزدیک سوزان ایستاد

خانوم شما واسه حرفاتون مدرکی هم دارین؟ -

:سوزان بی اعتنا به علی مرادی به زهیر نگاه کرد

تو زهیری! مگه نه؟ -

:زهیر که دست هامین را محکم گرفته بود تا نیفتد لب زد

.بله من زهیرم -

:سوزان با خوشحالی گفت

دیدین؟ دیدین گفتم؟ -

هامین دیگه توان این سومین شوک را نداشت. روی صندلی افتاد. چشم هایش سیاهی میرفت. صدای وزوز یک گله زنبور. توی گوشش زنگ می زد

:زهیر فریاد زد

هامین! هامین خوبی داداش؟ -

فرهاد زل زده بود به هامین. وصف حال و روزش کاریست دشوار. مغزش کار نمی کرد انگار. شاید او بیشتر از خود هامین گرفتار. حس ناباوری بود

سوزان جلو دوید. دستان یخ کرده ی هامین را در دست گرفت و
فریاد زد سمت منشی

.یه کم آب بیارین. تو رو خدا سریعتر. حالش بده -

منشی فوراً شیشه ی کوچک آب معدنی دست نخورده را از روی
میزش برداشت و به نیکی که دست دراز کرد برای گرفتن شیشه
آن را به دست او داد.

بازپرس یک لحظه نگاهش را توی جمع چرخاند. اثری از آذر
نبود. فوراً بیسیم سرباز را از جیبش بیرون کشید. سرباز غافلگیر
شده بود.

:علی مرادی توی بیسیم فریاد زد

جلوی نگهبانی قسمت خانوما رو ببندین. هیچ زنی حق خروج -
نداره. سریع

:بعد تند و تند کلمات را از دهانش تف کرد سمت جمع

.تا من نگفتم هیچکس حق نداره پاشو از این اتاق بذاره بیرون -

بعد دوید سمت در و از اتاق خارج شد.

همه یادشان رفته بود اصلا برای چه آنجا جمع شده اند. سرباز فوراً از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه دوباره وارد اتاق شد. دو سرباز هم پشت در ایستاده بودند.

قاضی و منشی توی گوش هم پیچ پیچ می کردند

هامین با نوشیدن آب کمی بهتر می نمود. نگاهش را دوخته بود به سوزان. اما کماکان قادر به حرف زدن نبود

قاضی با صدای بلندی گفت:

مثل اینکه این پرونده پیچیده س. خانوم تابش گوش می کنید -
به من؟

سوزان از جا بلند شد و به قاضی نگاه کرد

قاضی گفت

چه مدرکی دارین این آقا پسر شماست؟ که اگه درست باشه -
پرونده وارد یه فاز جدید میشه

سوزان گفت

.بله که دارم. الان معلوم میشه -

:بعد رو به هامین کرد

.پسرم؟ خوب گوش کن ببین چی میگم -

:هامین برای اولین بار لب زد

!پس...رم؟ -

:سوزان گفت

!آره، تو پسرمی! پسر مامان. فرهام مامان -

.هامین آب دهانش را قورت داد و زل زد به سوزان

:سوزان گفت

تو یه انگشتر عقیق و مردونه داری! آره؟ درست میگم؟ -

:زهیر فوراً به جای هامین گفت

...بله درست میگین خانوم. هامین یه انگشتر داره -

:هامین حرف زهیر را قطع کرد

.که با... یه زنجیر... سفید می ندازم... گردنم -

سوزان دست دراز کرد

آفرین پسر م. خودشه. بده به همه نشونش بدیم -

هامین سر تکان داد

اون پلیسا ازم گرفتنش. دم در زندون ازم گرفتنش -

سوزان سر بلند کرد. رو به سرباز که جلوی در نگهبانی می داد

رو کرد و سمتش دوید و گفت

آقا! شما پسر منو از اون زندون خراب شده اسکورت کردی؟ -
آره؟

سرباز گفت

بله خانوم -

پس بیا با هم برگردیم اونجا. تو باید اون انگشترو از اونا بگیری -
و بدی به من. باید به اینا ثابت کنم دارم راست میگم

سرباز گفت

مگه نشنیدی باز پرس چی گفت؟ هیچکس حق نداره پاشو از -
اینجا بذاره بیرون. حتی شما

سوزان رو به بهرام گفت

خودشه بهرام. فرهامه. به خدا پسر مونه -

بعد با دستانی عجول و لرزان پاکتی بیرون کشید. چند عکس از
آن در آورد و به سمت بهرام رفت

بیا! اینارو ببین. این عکسای فرهامه. وقتی تازه برده بودنش -
اون پرورشگاه! نگاه! از تک تک اون سالایی که من داشتم در به
در دنبالش می گشتم عکس داره. خود سرگرد سیامند آل احمد
هم تایید کرده. اصلا خودش بهم گفت پیام اینجا. گفت پسر تو به
جرم قتل گرفتن

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 17.02.20 22:18]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( Niloufar )]

آینه_دق#

قسمت_صد_هشتادم#

بهرام عکس ها را یکی یکی نگاه کرد. با هر عکس نگاهش روشن
میشد و انگار جان می گرفت. اخم هایش باز میشد. عاقبت روی
:صندلی افتاد و هق زد
.خودشه. خود خودشه -

.بهار و نیکی دویدند سمت بهرام

.فیروزه همچنان می لرزید

فرهاد قدم سوی هامین برداشت. جلوی پایش زانو زد. دستانش
را در دست گرفت و توی چشم های برادرش هق زد. تا خواست
چیزی بگوید در باز شد و باز پرس نفس نفس زنان به درون اتاق
:آمد. رو به سرباز دستور داد

!هر چه سریعتر متهم رو برگردون زندان. سریع -

سرباز به سمت هامین رفت و به دستان سردش دستبند زد.

سوزان فریاد زد

آقا کجا می بریش؟ یعنی چی بره زندون؟ بابا اون پسر این -
!خونواده س؟ بی گناهه

بهرام گفت

جناب بازپرس! صبر کن. همه چی به هم ریخته. تو رو خدا -
!صبر کن ببینم چی به چیه مرد مومن

بازپرس زیر بازوی هامین را گرفت

هنوز هیچی معلوم نیست. در ضمن قتل ربطی به هویت -
ایشون نداره. اینا دو تا موضوع جدا از هم هستن و تازه پرونده
رو پیچیده ترم می کنه

بعد رو به قاضی کرد

قربان من برای دستگیری مظنون دوم این پرونده نیاز به مجوز -
دارم

قاضی گفت

بله حتما. کی هستن ایشون؟ -

!خانوم آذرشهنواز -

:بهرام شوکه لب زد

!چی گفتین؟ آذر؟ -

:فرهاد توی سرش کوبید. بهار باز گفت

!یا امام حسین -

:افروز با حالی خراب از در وارد شد. باز پرس گفت

متاسفانه ایشون فرار کردن. ولی خیلی زود دستگیرش می
کنیم.

:بهرام رو به فرهاد عربده زد

کجاس؟ کجاس اون سلیطه ی بی همه چیز؟ برو پیداش کن تا -
نکشتمت؟

فرهاد وا رفت. جوابی نداشت برای بهرام و داد و فریادهایش.
سرش را که بلند کرد با سوزان چشم تو چشم شد و یاد حرف
:های آن روزش افتاد

حواست به مادرت باشه فرهاد! نکنه یه اتفاق دیگه بیفته گند "
"بزنه به زندگیمون؟"

و او همان دم آرزو کرد حقیقت نداشته باشد. راست نباشد و
نرسیده باشد زمان انتقامی که فرنگیس از آن حرف زده بود.
ترسید و وحشت کرد از شکل گرفتن این سوال در ذهنش: یعنی
مادرش بدری را کشته بود که انتقام آریا را بگیرد؟ نه، درست
نبود. بدری که گناهی نداشت. اگر کسی قرار بود تقاص پس
بدهد فقط بهرام بود نه بدری بی گناه. یک جای کار می لنگید و
او هنوز نمی دانست بازپرس به چه چیز آذر شک کرده بود.

رو به بازپرس گفت:

جناب مادر من مگه چی کار کرده؟ -


بازپرس هامین را در میان گریه و زاری سوزان و فیروزه به سمت
در برد:

به زودی معلوم میشه پسر جان. لطفا به ما کمک کن زودتر -
پیداش کنیم تا اتفاق دیگه ای نیفتاده

بعد هم با هامین و سرباز از اتاق بیرون رفتند.

فرهاد فورا از ساختمان دادگاه بیرون زد. باید می رفت پیش
فرنگیس. باید از او می پرسید که دروغ است و حقیقت ندارد
رابطه ی مرگ بدری با آذر

[آینه دق .نیلوفر قنبری, 19.02.20 21:29]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( Niloufar )]

آینه_دق #

قسمت_هشتاد_یکم #

سی ام بهمن ماه، ساعت 2 بعد از ظهر

نیلوفر برای چندمین بار به صورت سرخ سوزان نگاه کرد و با
تاسف سر تکان داد و گفت

.بسّه سوزی! کشتی خودتو بابا. الان وقت گریه و زاری نیستا -

:سوزان فین فین کرد و دستمال کشید روی بینی اش

باورم همیشه نیلو. پسر مو پیدا کردم. ولی چه پیدا کردنی! -
شده قاتل یه پیرزن که از قضا مادر بزرگشه. اونم واسه زنی که
می مرد براش

.نیلوفر دست سوزان را توی دستش گرفت

:سوزان حق حق کرد

آخه این چه سرنوشتیه من و بچه م داریم؟ این همه سال تقلا -
زدم پیداش کنم. نتونستم یه ثانیه دستشو بگیرم لاقلا. تا اومدم
به خودم بجنبم بردنش زندون

صدای همهمه ی دو زندانی با لباس زندان از ته سالن مربع شکل
و بزرگ کلانتری باعث شد هر دو برای چند ثانیه سر بچرخانند
.آن سمت

:سوزان سر تکان داد

.اینارو می بینم تنم مور مور میشه نیلو -

:نیلوفر نگاهش کرد

وا! چرا؟ -

چرا نداره. پسر منم عین ایناس. خلاف کرده. زده آدم کشته. -
وای خدا! اصلا باورم نمیشه

خب منم باورم نمیشه. مگه ندیدی این سرگرد آل احمد چی -
گفت؟ گفت هنوز تحقیقات تکمیل که هیچی رسیده به اول خط
سوزان تمام تنش را چرخاند سمت نیلوفر. بس که در آن چند
ساعت روی صندلی فلزی و سوراخ سوراخ نشسته بود کمرش
درد می کرد.

:با یک ذوق خفته ای توی صدایش گفت

یعنی ممکنه اشتباه شده باشه؟ -

نگران نباش سوزی. الان معلوم میشه. واسه همین دو ساعته -
اینجاییم دیگه

مردی سبز پوش با یک درجه روی شانهِ اش به آن ها نزدیک شد
:و رو به سوزان گفت

بعد از اون آقایی که از اتاق سرگرد اومد بیرون شما برید -
داخل.

:سوزان تند تند سر تکان داد

.بله ، بله. ممنون -

مامور که دور شد و توی اتاقی از دید آن دو ناپدید شد، نیلوفر
گفت:

راستی از اون موقع بگو که تو دادگاه گفتی هامین همون -
فرهامه. بقیه چی گفتن چی کار کردن؟ آخ که دلیم می خواست
.اون موقع اونجا بودم و قیافه ی اون بهرامو می دیدم

:سوزان پوزخندی زد

اونقدر ذوق داشتم واسه دیدن بچه م که یادم رفت به بهرام -
فحش بدم

واقعا؟ واقعا که. باید چند تا لیچار بارش می کردی. مرتیکه -
.احمق! بعد از اون رذالتش حالا یقه بچشو گرفته انداخته زندون

اون لحظه اصلا یادم نبود که چشم دیدن بهرام و خانواده شو -
ندارم.

آدمش می کنیم سوزی. صبر کن حالا. کار داریم با اون -
شوهرت. فعلا دندان سر جیگر بذار تکلیف این بچه رو روشن
کنیم، می رسیم به اونجام.

با صدای باز شدن در اتاق سرگرد قربانی و خروج دو مرد جوان،
:نیلوفر از جا بلند شد و پچ زد
.پاشو بریم سوزی. وقتشه -

سوزان کمی شال روی سرش را جلوتر کشید و موهای پریشانش
را زیر شال ساتن ارغوانی رنگش که شل و ول شده بود فرستاد.
بند کیفش را روی دوشش تنظیم کرد و به دنبال نیلوفر وارد اتاق
شدند.

سرگرد به احترام آن دو زن شیک پوش که مودبانه اجازه ی
:ورود خواستند از پشت میز بلند شد و سلامشان را جواب گفت
.بفرمایید بنشینید -

سوزان و نیلوفر کنار هم روی صندلی چرمی و سیاه نزدیک میز
:سرگرد قربانی نشستند. نیلوفر گفت

شرمنده جناب سرگرد مزاحم شدیم. ولی این دوست من آرام -
و قرار نداره. بعده بیست سال بچه ش رو پیدا کرده اونم
.اینجوری

:سرگرد با سری پایین شروع به بازی با خودکارش کرد
اتفاقا نیم ساعت پیش با بازپرس علی مرادی تلفنی صحبت -
می کردم. واقعا پرونده ی عجیب و غریبه. ولی خب چاره ای
نیست. باید صبور باشید تا ما هم بتونیم گره ی این پرونده رو باز
کنیم.

:سوزان گفت

من نمی دونم چی شده که شما به پسر من مظنون هستین. -
ولی اینو می دونم همحین چیزی امکان نداره

:سرگرد کمی تعلل کرد و بعد گفت

ببینید خانوم تابش. نمی خوام تو دلتون رو خالی کنم. شما -
بیست ساله پسر تونو ندیدین. من با مدیر اون پرورشگاه مفصلا
صحبت کردم. تو این سال ها که پسر شما تو پرورشگاه بوده به
گفته ی مدیر و کارمندای اونجا پسر خوبی بود و اهل شر و شور
نبوده. اما این فقط تا زمانی بوده که تو پرورشگاه زندگی می
کرده. بعد از این که میاد بیرون چند تا خلاف کوچیک کرده. نمی
خوام ناراحتتون کنم اما به گفته ی خودش و همکارم آقای آل
احمد گاهی گرسنگی و بی پولی چنان بهشون فشار آورده که
دست به دزدی هم زدن. الان همین چند تا خلاف کوچیک میشه
یه سابقه ی بد برای پسر تون. در ضمن هویت متهم هنوز کاملا
محرز نشده واسه ما. شما مطمئنید این آقا همون پسر شما
هستن که بیست سال پیش گم شده؟

سوزان با تمام آن چیزی که به آن اطمینان و ایمان قلبی می
گویند گفت:

مطمئنم و آزمایش دی ان ای رو هم واسه همین گذاشتن -

نیلوفر گفت:

اون انگشتر چی؟ بررسیش کردین؟ -

بله -

سرگرد کشوی میزش را باز کرد. پلاستیکی بی رنگ و بزرگ بیرون کشید. انگشتر عقیق از توی پلاستیک به سوزان چشمک می زد. سرگرد قربانی انگشتر را بیرون کشید و به سمت سوزان دراز کرد. زنجیری نقره ای به انگشتر متصل بود

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 21:29 19.02.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from 

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتاد_دوم #

سوزان آن را گرفت و خوب لمسش کرد. داخل انگشتر درست زیر عقیق نام فرهام کمی کج و کوله حک شده بود

:سوزان با خوشحالی گفت

.دیدین؟ خودشه -

.آن را به سمت سرگرد دراز کرد

ببینید. اسمش اینجا تراش خورده. هنوز خوب یادمه. -

مادرشوهرم از دست فرهام و فرهاد که سر انگشتر عقیق

پدرشوهر خدا بیامرزم دعواشون میشد، خسته شده بود. عین

اون انگشتر و داد براشون به جفت بسازن و اسمشونو روش بزنین.

الان فرهاد هم باید داشته باشه اون انگشتر و. خصوصا که

.عزیز کرده ی بدری خانوم بود

:سرگرد گفت

بله قبلا دیدمش. اما تا آزمایش نگیریم و جوابش نیاد فعلا نمی -

.تونیم چیزی رو قبول کنیم

حالا اینا به کنار. شما بگین چی کار داشتین با من؟

:نیلوفر به سوزان گفت

.بذار من بگم -

:بعد رو به سرگرد قربانی گفت

.این مادر دلسوخته می خواد با پسرش یه ملاقات داشته باشه -

:سرگرد سر تکان داد

.نمیشه. متهم فعلا ممنوع الملاقاته -

.سوزان نچی کرد و دست روی زانویش کوبید

:نیلوفر گفت

یعنی هیچ استثنایی وجود نداره؟ -

هست. ولی اونو قاضی کشیک تعیین می کنه نه ما. که البته -

.اونم کاغذ بازی خودش رو داره و طول می کشه

:سوزان سرزنش وار گفت

- واقعا چجودی دلتون میاد جواب یه مادرو اینجوری بدین؟ اونم

نه هر مادری. یه مادر مثل من که له له می زنه واسه بغل زدن

پسرش اونم بعده بیست سال؟

:نیلوفر دست روی بازوی سوزان گذاشت

.آروم باش سوزی. تو هیچی نگو -

:سوزان تقریبا سر نیلوفر فریاد زد

چی چی رو آروم باشم؟ مگه نمی بینی چه خونسرد داره میگه -
نمیشه؟ بابا هیجکس جای من نیست. به خدا اگه بدونید من چی
می کشم اینقدر ساده رد نمی شدین

:سرگرد گفت

- نگفتم نمیشه. گفتم یه کم کارای اداریش طولانی میشه. من
همین امروز پیام می فرستم واسه قاضی کشیک که یه وقت
ملاقات براتون تعیین کنن

:نیلوفر گفت

- خدا خیرتون بده جناب سرگرد. درک کنید مادره. تحملش
.تموم شده

:سرگرد سر تکان داد

خب دیگه؟ -

نیلوفر کمی خودش را روی صندلی جابه جا کرد. از حرفی که می خواست بزند، حس زن فضولی را داشت که دست برده توی کندوی عسل پر از زنبور. اما دلش می خواست بپرسد شاید نور. امیدی به قلب تاریک سوزان بتابد

راستش سوزی یعنی این خانوم تابش ما میگه که باز پرس -
دنبال زنیه که مظنون پرونده ست. می تونم بپرسم کیه؟

سرگرد لبخندی مسخره آمیز زد

اولا من نمی تونم جزئیات پرونده رو بهتون بگم. ولی انگار بقیه -
می دونن واسه همین بهتون میگم. مظنون دوم پرونده خانوم
!آذر شهنازه. همین

سوزان و نیلوفر با دهان باز به سرگرد زل زدند. سوزی تته پته
کنان لب زد

!یعنی...میگین که... نه، عجب -

نیلوفر گفت

یعنی زده مادرشوهرشو کشته؟ -

:سرگرد گفت

من نمی دونم و چیزی هم ندارم بهتون بگم. پس اگر حرفی -
نمونده بی زحمت تشریف ببرین که خیلی کار داریم

سوزان و نیلوفر مات و مبهوت از جا بلند شدند و تند و تند
تشکر کردند و از کلانتری بیرون رفتند

بیرون از کلانتری، نیلوفر که هنوز شوکه بود سوئیچ اتومبیلش را
از کیف بزرگ و گله و گشادش بیرون کشید و درهای ماشینش با
تیکی باز شدند

.بشین سوزی که کله م بدجوری می خاره -

وا! حموم نرفتی؟ -

.نه بابا! شاخام دراومده. اصلا باورم نمیشه -

:سوزان روی صندلی کنار نیلوفر جای گرفت

- برو بابا توهم تو این هاگیر واگیر چه حوصله ای داری شوخیت -
گرفته

:نیلوفر استارت زد و چشم به آینه عقب و بغل دوخت

نه واقعا تو باورت شده؟ -

سوزان تلفنش را روشن کرد

از اون زن پست هر چی بگی برمیاد -

کشتن یه پیرزن آخه چه دلیلی داره؟ -

!اوه اوه. ببین صبری چقدر زنگ زده بنده خدا -

!بهش زنگ بزن -

فعلا حسش نیست. ولی من از خدامه قاتل آذر باشه. اون وقت -

فرهام میاد بیرون پیش خودم. الهی دورش بگردم. چقدرم

بزرگ و آقا شده

:نیلوفر پایش را روی گاز گذاشت و گفت

- دلم روشنه سوزی. پسرت زود میاد بیرون. اون وقت دیگه -

غصه ها تمومه. دیگه هم گریه نکن

:سوزان باز بغض کرد. نیلوفر گفت

- میگم نظرت چیه بریم براش لباس بخریم؟ هوم؟ پسر مون -

هیكلش چطوره؟

سوزان خندید:

!ورزشکاری. توپ -

نیلوفر بشکنی زد:

!پس برو که رفتیم -

سوزان نفس بلندی کشید و دعا کرد همه چیز ختم به خیر
بشود.

سی ام بهمن، ساعت 6 عصر

توی عمارت طریقت ها اما همه چیز به هم ریخته بود. یک
ساعتی بود که بهرام و بهار از کلانتری برگشته بودند. بهرام
کلافه و سردرگم در حالی که از عصبانیت خون خورش را می
خورد، با دستی که تسبیح در مرز متلاشی شدن بود، طول و
عرض اتاق نشیمن را می پیمود و زیر لب به کسی فحش می داد

به جز افروز که حال و روز خرابی داشت و دراتاقش مشغول وقت
گذراندن با کتابی بود، بقیه توی اتاق نشیمن به بهرام نگاه می
کردند.

بهار گفت:

بهرام بشین تو رو خدا! سرم گیج رفت اینقدر عین این -
!سربازای نگهبان رژه نرو

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 21:29 19.02.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( Niloufar )]

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتاد_سوم #

بهرام غرید:

چی کار کنم بهار؟ بین چه وضعیه؟ یعنی من واقعا موندم تو -
کار خدا که چجوری یه زن از شیطان هم شیطان تره. عجب بابا!
زده مادر بدبخت منو نا کار کرده، اون وقت به روی مبارکشم
نمیاره. نکرده حداقل یه ذره ناراحت باشه تو این چند روز یه
ذره هم اشکم نریخت که ما دلمون خوش باشه. که حداقل رد گم
کنه. چقدر اون پیرزن واسه این دیو دو سر دل سوزوند

:بهار تشر زد

حالا ما چه می دونستیم اینجوری شده؟ اینقدر حرص نخور. -
فشارت میره بالاها

:بهرام دوبار محکم روی زانوانش کوبید

ای خاک بر سر من که اون عفریته رو این همه سال تو خونه م -
نگه داشتیم. ای خاک بر سر من که یه عمر با خود شیطان توی یه
خونه سر کردم. ای وای بر من

:بهار لب برچید

بهرام خواهش می کنم آروم باش. پلیس نگفت آذر قاتله. فقط -
گفت مظنونه. خواهشا اینقدر شلوغش نکن

فیروزه فوراً گفت:

عمه شک نکن قاتل خود آذره. اون پسر... یعنی فرهام... بی -
گناهه. من مطمئنم

بهرام روی مبلی فرود آمد و آرنجش را روی دسته ی مبلی

گذاشت و کف دستش را هائل پیشانی اش کرد

بین چه بساطی شده ها! از یه طرف سوزان یهو میاد میگه -
مردی که ما فکر می کنیم قاتله، همون فرهامه. پسر مون. از یه
طرف پلیس میگه آذر و فرهام مظنونن. مخم داره می ترکه. من
نمی تونم هضم کنم چی به چیه. دارم دیوونه میشم بهار. می
فهمی؟ دارم دیوونه میشم

بهار رو به نیکی گفت:

پاشو برو به سلما بگو یه لیوان گل گاوزبون دم کنه بیار داییت -
بخوره. می ترسم به شب نکشیده سخته کنه زبونم لال

فیروزه فوراً گفت:

از جوشونده هیچی نگو عمه که تن و بدنم می لرزه. با سلما -
همون روز همه رو ریختیم سطل آشغال

نیکی گفت

آره مامان راست میگه فیروزه. دریغ از یه برگ اگه داشته -
باشیم

بهرام گفت

ول کنید دخترا! من چیزی نمی خوام. فقط یه چیزی بگید یه -
کاری کنید این دل صاب مرده آروم بگیره

بهرام رو به ساعت نگاه کرد و ادامه داد

این فرهاد کجاس؟ -

نیکی از ترس لب گزید. فیروزه سر به زیر انداخت. بهار گفت

ما چه بدونیم. مگه خودت بهش نگفتی بره آذرو پیدا کنه؟ -

لابد رفته پی مادرش دیگه

بهرام کلافه از یادآوری مهري که تازگی ها به فرهاد پیدا کرده

بود سرش را به چپ و راست تکان داد

وای اگه مادرش قاتل باشه من چی کار کنم با این بچه؟ وای -
خدا! دارم دیوونه میشم

نیکی ناگهان بغضش ترکید. دوید سمت بهرام. زانو زد کنار
پایش:

دایی التماست می کنم کار به کار فرهاد نداشته باش. دایی تو -
رو قسمت میدم به مقدسات فرهاد گناهی نداره. دایی فرهاد
...پسرته

بهرام شوکه لب زد

چی داری میگی دختر؟ چته تو؟ -

بهار دوید سمت دخترش. بازویش را چنگ زد

پاشو ببینم. چی کار داری می کنی نیکی؟ عقلت کم شده؟ این -
دری وریا چیه میگی؟

نیکی اما بدون اینکه چشم از بهرام بردارد با گریه گفت

دایی تو رو خدا! دایی گوش کن ببین چی میگم. دایی -

بهرام اما کلافه از جا بلند شد و با عجله به سمت در اتاق رفت
در آخرین لحظه شنید که نیکی فریاد زد

دایی من عاشق جگر گوشه تم. دایی نگیریش از من که می -
!میرما! دایی

در را محکم بست و از ساختمان بیرون زد. هوایی در آن خانه
برای نفس کشیدن نمانده بود. صدای نیکی هنوز توی گوشش
زنگ می زد و صدای بهار که داشت دعوايش می کرد

.تلفنش را از جیب کتش بیرون کشید

بدون اینکه دست خودش باشد انگشتش رفت روی شماره ی
فرهاد. تلفن را به گوشش چسباند. یک بوق... دو بوق... سه
بوق... ناگهان تمام دلشوره‌های دنیا توی دلش ریخت. کسی توی
!مغزش فریاد می زد حقیقتی تلخ را

پسرت... جگر گوشه ات... کجاست؟! خبر داری اصلا؟ که اگه -
آذر قاتل باشه با پسرت چه می کنی؟ با فرهاد! با پسرت! با پسر
!قاتل مادرت؟! با پسر خودت؟

[آینه دق .نیلوفر قنبری, |21.02.20 18:38

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتاد_چهارم #

دوم اسفند ماه، ساعت پنج غروب

گاهی توی زندگی ما آدم ها یک دیر شدن هایی هست که خیلی
آدم را اذیت می کند. آن قدری که جان را به لب می رساند. امید
را ناامید می کند و آدمی فکر می کند دیگر به آخر خط رسیده.
حالا حسابش را بکنید که این درد بی درمان توی تنهایی آدم
باشد. از همه بیشتر دلت را می سوزاند. مصداق حال فرهاد
داستان ماست که همیشه فکر می کند دیر رسیده. دیر رسیده

بود به عمارت طریقت ها. درست بعد از فرهام. دیر فهمیده بود
این پسر هووی خانوم خاندان بودن یعنی چه. دیر فهمیده بود
تمام این بازی ها برای انتقام بوده و دیر فهمیده بود از همان اول
وسیله ای بوده برای بازی دادن آدم های توی آن عمارت. دیر
فهمید دلیل منفور بودنش را

دیر فهمیده بود سوزان راست گفته و دیر فهمید مادرش را. و
این دیر شدن ها او را مدام بیشتر در باتلاق فلاکتش غرق کرده
بود. یک سرش مانده آن هم دلش می خواست و ای کاش ای
کاش می کرد زودتر می رفت زیر این گند و کثافت و نفسش را
می برید و راحتش می کرد

عباس پنجمین فنجان قهوه را روی میز جلوی فرهاد گذاشت.
نشست روی صندلی رو به روی او. سینی اش را آرام و بی صدا
گذاشت روی میز و با انگشت بیخودی شکل های نامفهوم کشید
روی شیشه ی میز

فرهاد فنجان را کشید جلوتر و با سری پایین قهوه اش را هورت کشید.

چند سر با صدای هورتش چرخیدند سمت میز آن ها. عباس با دست اشاره کرد به پسرک پشت بار پخش را روشن کند شاید صدای هورت کشیدن فرهاد گم بشود لا به لای صدای موسیقی بعد آه کشید

داری خودتو داغون می کنی داداشم. تو رو خدا بسه دیگه -

فرهاد پوزخند زد

هورت کشیدنم آبروتونو می بره. کلاس کافه رو میاره پایین. -
مگه نه؟

تو هورتت رو بکش چی کار به این کارا داری؟ -

پس این صدای چیه؟ -

گفتم که صدای دلنگ دولونگ بلند شه تو راحت قهوه ت رو -
بخوری. هی هورت بکشی

فرهاد سر تکان داد. سر سنگینش را که انگار هزار کیلو وزن داشت.

مگه نمیگن قهوه بخوری خواب از سرت می پره، شارژ میشی؟ -
پس چرا من همش دلم می خواد بخوابم. از اون خوابا که برم
دیگه برنگردم.

عباس تشر زد

خیلی دلم می خواد تا می خوری بزنت فرهاد -

خوبه ها! شاید زیر مش و لگدات جون بدم. خودکشی دل و -
جیگر می خواد. بسپرمش دست خودت. نه؟

عباس کفری از جا بلند شد. دست زیر بازوی فرهاد انداخت و او
را از صندلی کند. فرهاد بدون ممانعت گذاشت عباس هر کاری
دلش می خواهد بکند. عباس او را برد به همان اتاقی که فرهاد
برای اولین بار آن فردای شب ورودش به ایران رفته بود. همان
بهشت کوچک پشت کافه رو به روی حیاط

عباس در را بارز کرد و او را هل داد سمت تخت. فرهاد مثل پر
گاه؛ سبک، پرت شد روی تخت و آخش اما درنیامد

عباس کت چرمش را از تنش کند و پرت کرد گوشه ای. در را قفل کرد. ترق ترق شروع کرد به شکستن بند انگشت هایش. همان طور که نزدیک فرهاد میشد با صدایی آرام شمرده شمرده:

و لحنی که بوی خشونت می داد گفت

که می خوام بمیری نه؟ که می خوام خودتو بکشی راحت - شی؟ آره؟

رسید نزدیک تخت. یک زانویش را گذاشت روی تخت. یقه ی شل پیراهنش را با دو دست چنگ زد و او را کشید بالا و فریاد زد:

که می خوام سقط شی آره؟ -

پرتش کرد آن طرف تخت. فرهاد اما هیچ نگفت. یک جور لبخندی گوشه ی لبش شکل گرفت تو گویی با زبان بی زبانی

"داشت می گفت "هه! آره دقیقا همینه

این لبخندش عباس را جری تر کرد با مشت بیفتد به فک و چانه و بازویش. چپ و راست زد و زد و زد که دست آخر خسته شد. فرهاد اما به جای آخ و وای گریه کرد اشک ریخت. مثل پسر بچه

های مظلوم که سر صف از ناظم بداخلاقشان کتک می خورند،
خورد و صدایش درنیامد.

بعد فرهاد را از روی تخت بلند کرد پرتش کرد یک گوشه

عباس هی زد و تمام بند و بساط اتاق را به هم ریخت. حرصش را
سر اسباب اثاثیه خالی کرد. گلدان روی میز کوچک را که چند
شاخه نرگس تازه رویش خودنمایی می کردند را زد و شکاند و
گل های بی زبان را پر پر کرد. شیشه ی گل گلی آبی زیر پای
عباس خرد و خاکشیر شد. قلیان کنار میز هم از لگدهای عباس
بی نصیب نماند

خجالت نمی کشی گریه می کنی با این قد و هیكلت؟ گریه می -
کنی واسه هیچی؟ که بمیری که چی؟ واسه چی؟ واسه کی اصلا؟

فرهاد آب دهان مخلوط با خون را تف کرد. دست برد سمت
فکش و دهانش را باز و بسته و کج و کوله کرد. کمی تکان داد
آن را. از اینکه آرواره هایش سالم بودند و می توانست حرفش را

بزند خیالش راحت شد. تن کوفته اش را به دیوار تکیه داد و
گفت:

تو نمی فهمی حالمو خره. که اگه می فهمیدی برادریتو ثابت -
می کردی یه راه پیدا می کردی بدون درد بمیرم خلاص شم

عباس غرید:

ببند دهننتو -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 21.02.20 18:39]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتاد_پنجم #

صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی درخبر از درز پیدا کردن
آن آشوب به بیرون از اتاق بود. لابد مشتری های مرد هم که
دیده بودند هوای آن طرف کافه پس است، دست دوست
دخترشان را گرفته و زده بودند به چاک

صدای شاگرد کافه چی می آمد

عباس آقا؟ اتفاقی افتاده؟ عباس آقا -

عباس از همان جا داد زد

برگرد سر کارت تا نیومدم اخراجت کنما -

پسرک انگار وحشت کرد از شنیدن کلمه ی " اخراج"، فوراً بی
حرف ناپدید شد

عباس روی تخت نشست. از دیدن فرهاد در آن حال و روز دلش
بی نهایت به درد می آمد. اما چاره ای نداشت. باید او را به
خودش می آورد. زیادی ضعیف شده بود. او هم خیلی سر صبر
شکایت و به قول خودش لوس بازی های فرهاد را تحمل کرده
بود.

گفت:

!فکر نمی کردم اینقدر بدبخت باشی فرهاد -

فرهاد با انگشت سبابه گوشه ی لبش را پاک کرد

مادر تو هم آدم کشته تا حالا عباس؟ -

عباس می فهمید درد فرهاد را ولی باید یک جوری فکرش را
تغییر می داد یک سمت دیگر که دیگر هوس نکند حرف از مرگ
بزند.

نه نکشته تا حالا -

خب وقتی میگم خری یعنی واقعا خری دیگه! نمی فهمی حال
منو. خرم که کارش نفهمیدنه

!قبلنا ادب داشتیا -

الان دیگه هیچی ندارم. نه مادر دارم نه پدر نه عشق نه کار نه -
پول، هیچی

!منم که برگ چغندر -

میگم ننه م آدن کشته! حالته؟ اونم نه هیشکی و بدری روا! -
همه جونم بود اون زن. دلیل زندگیم بود تو تنهایی های تموم
!نشدنیم. بفهم خر خدا بفهم

خودش گفت کشتم؟ -

فرنگیس که بگه تمومه. اون دروغ نمیگه -

!پس همدستشه -

!آره لاکردار -

اون وقت توی احمق به جا اینکه پاشی بری پیش پلیس، می -
خوای خودتو بکشی؟

مادرمه خنگه. برم مادرمو بندازم دهن شیر؟ -

مادرت خیلی وقته خودشو انداخته دهن شیر. خبر نداری؟ -

!می کشنش. اعدام رو شاخشه عباس -

خب اگه تو خودتو بکشی اونو اعدام نمی کنن؟ -

!لااقل نمی بینم مرگشو -

اون وقت مامانت میشه قاتل سه نفر -

سه نفر؟ -

بدری! تو! عشقت -

فرهاد پوزخند زد

اون دختر مرد بی کس و کار و بی آبرویی مثل من لازم نداره -

n. مگه دست توئه؟ از دیروز ظهر تلفنمو دیدی؟ آقا ترکیده ها -

بار زنگ زده تو رو جون هر کی می پرستی بگو فرهاد کجاست؟

نوشته برام اگه فرهاد یه چیزیش بشه من می میرم. نوشته

جونمو با خودش برداشته برده. نوشته بهش بگو ورداره بیاره تا

پس نیفتادم. اون وقت توی جعلق و احمق فکر خودتی. بقیه هم

برات پیشیزی ارزش ندارن

جوابشو بده -

چی بگم بهش؟ بگم فرهادو سه بار از مرگ برگردوندم چون آقا -

می خواسته راحت کنه خودشو؟

!تو غلط می کنی؟ دق می کنه. نگی ها -

به تو چه! تو که دیگه نمی خوایش! نگرانیت واسه چیه؟ اصلا -
می دونی چیه! می خوام بهش بگم تو رو فراموش کنه بره با یه
مردی ازدواج کنه که وسط مشکلات هوس مرگ خودشو نکنه.
ترسو و بزدل نباشه. خودخواه نباشه.

به خدا که نفست از جای گرم درمیاد عباس -

می دونی فرنگیس بهم چی گفت؟ گفت خیلی خوشحاله. گفت
انتقامش رو گرفته. گفت تو وسیله بودی. گفتم به همین راحتی؟
گفت به همون راحتی که شوهرمو پسرمو ازم گرفتن

گفتم نمی ترسی من برم پیش پلیس؟

گفت نمیری چون بری مادرت بالای چوبه ی داره

عباس من دارم روانی میشم. عباس به خدا مخم داره می ترکه.
من فقط تو قبر آروم می گیرم. اصلا فکر همه جا شو کردم. میرم
پیش پلیس میگم من بدری رو کشتم

پلیسم که خره نمی فهمه -

- پس لعنتی تو و من چی کار کنم؟ یه کاری کن منو از این برزخ -
نجات بده. نمیرم کارم می کشه به دیوونه خونه
هر چی بگم می کنی؟ -
آره. به امام حسین می کنم. فقط دیوونه نشوم بگو -
مادرت کجاس؟ -
نمی دونم. پیداش نکردم -
پاشو! پاشو بریم پیش فرنگیس! پاشو بجنب تا دیر نشده -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 23.02.20 22:46]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  ]
( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتاد_ششم #

فرهاد از جا پرید. اما صدای آخش درآمد

خدا لعنتت نکنه عباس! چرا منو زدی آخه؟ آشو لاشم کردی -

عباس از جا بلند شد. زیر بازویش را گرفت و او را روی تخت

نشانده

تو مجبورم کردی فرهاد. باید حتما می زدمت تا بفهمی کارت -

اشتباهه؟ یعنی تو با این همه سواد و برو بیات باید بری خودتو

بکشی؟ با اینکه شرمنده تم ولی حقت بود

فرهاد باز پوزخند زد. لبش که هر بار کشیده میشد چشمانش از

درد بسته میشد

شرمنده و کوفت! دفعه بعد جایی میرم که تو یکی نتونی پیدام -

...کنی. اول باید تکلیف مادرمو روشن کنم. ولی

ولی چی؟ -

پیش فرنگیس نیام. اون تفم نمیندازه کف دستمون -

مگه نمیگی همدست مادرته؟ پس می دونه که چرا بدری رو -
!کشته مادرت

چراشو بهم نگفت. عباس خیلی ترسیدم. چشماشو تا حالا -
اونجوری ندیده بودم. یه برق خاصی تو چشاش بود که منو می
ترسوند.

:عباس آه کشید

آدمایی انتقام می گیرن که یه چیز ارزشمند رو از دست داده -
باشن و دقیقا چیزی رو می گیرن که ارزشمندترین تعلقات اون
فرد انتقام شونده باشه

منظورت اینه که بدری ارزشمندترین دارایی بهرام بود؟ -

مادر همیشه بالاترین چیزیه که آدم داره؛ ولی فرنگیس می -

خواست یه چیز بهتری رو از بابات بگیره؟

مثلا چی؟ -

!آبرو -

:فرهاد سر تکان داد

- دقیقا! بهرام از هر چی بگذره از آبروش نمی گذره -
- اونجوری که تو برام تعریف کردی اون ساله وقتی پدر بزرگت، -
شوهر فرنگیس تو کارخونه بی آبرو میشه و بعدشم جونشو از
دست میده فرنگیس نقشه کشیده که آبروی بهرامو ببره
آره همینو بهم گفت. گفت بابا رو به خاک سیاه می نشونه -
خب پس پاشو بریم تا دیر نشده -

فرهاد به کمک عباس از کافه بیرون زدند. عباس پشت فرمان
نشست و گفت

کاش یه زنگ به اون دختر بیچاره می زدی -

فرهاد سرش را صندلی تکیه داد

باور کن الان حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به بقیه -

عباس با تاسف سر تکان داد و توی دنده زد

فرهاد یک چشمش به آسمان بود و یک چشمش به خیابان.
ابره‌های تکه تکه، هوای ملس، نه سرد بود نه گرم، آدم را قلقلک
می داد ساعت ها زیر آسمان پیاده برود به جایی نامعلوم

خیابان ها حسابی شلوغ بود و مردم در رفت و آمد

اسفند چون مردی شبگرد بی صدا آمده بود و مردم آن قدر
سرشان به خرید عید و خانه تکانی و بدو بدوی های آخر سال
گرم بود که نمی فهمیدند حضورش را

اصلا اسفند توی برج های فلکی مظلوم بود. مردم همیشه دلشان
می خواست اسفند زود بیاید و زود برود. هیچکس نمی فهمد
اسفند کی می آید و کی می رود. هیچ کس هم پشت سرش آب
نمی ریزد که سال بعد بیاید

عباس شروع کرد به اصرار و خواهش که فرهاد تلفنش را روشن
کند.

فرهاد کلافه و کم طاقت برای خلاص شدن از خواهش و تمناهای
عباس، تلفنش را روشن کرد

با دیدن تماس های از دست رفته ی زیاد مخش سوت کشید

اما با دیدن نام یک نفر میان نام های نیکی و افروز، دیدن نام بهرام که "بابای بد" ذخیره شده بود، چشمانش گشاد شدند

سر تکان داد و خندید

عباس گفت

چیه فرهاد، چرا می خندی؟ -

واسه اولین بار بهرام به من زنگ زده. منتها الان بدجوری به -
خونم تشنه س

عباس توی کوچه ای پیچید و گفت

حالا انگار تا حالا عاشقت بوده. اونو ولش کن زنگ بزن به -
نیکی خانوم

فرهاد تا آمد شماره ی نیکی را بگیرد، صدای زنگ تلفنش بلند
شد. نیکی بود

فرهاد فوراً پاسخ داد

سلام -

صدای نیکی با تاخیر آمد

فرهاد! خودتی؟ -

فرهاد با آن صدای گرفته و خش دار خنده ای زورکی زد

تو شک داری مگه؟ -

نیکی هق زد

آره شک دارم. به خدا که شک دارم. تو اینجوری بودی؟ این -

همه بی معرفت؟

فرهاد اشاره کرد به عباس اتومبیل را متوقف کند. عباس که روی

ترمز زد، فرهاد از ماشین پیاده شد و پشت به ماشین تکیه زد به

صندوق عقب.

توی گوشی لب زد

نبودم. به خدا که بی معرفت نبودم نیکی. ولی اینا منو دیوونه -

کردن. حق بده برم خودمو گم و گور کنم. بریدم. به اون خدایی

که می پرستی بریدم

نیکی بی توجه لب زد

فقط بهم بگو کجایی؟ -

...نیکی به خدا من حالم خوبه -

نیکی این بار جیغ کشید

واقعا حالت خوبه؟ یعنی اصلا نمی خوام بدونی من چه حالیم؟ -
اصلا من به درک! اینجا همه چی به هم ریخته فرهاد! مادر بزرگت
تا همین یک ساعت پیش اینجا بود. چنان قشقرقی به پا کرده
بیا و ببین. اگه بچه ی خاله یه چیزیش بشه اون امیرعلی هیچ
کدوممون رو زنده نمی ذاره.

فرهاد از تعجب دهانش برای چند ثانیه باز ماند

بعد لب زد

چی گفتی؟ فرنگیس اونجا بوده؟ -

پاشو بیا دایی داره از دست میره. من و فیروزه از پشش -
برنمیایم. مامان خاله رو برده بیمارستان. میای یا خودم پیام
فرهاد؟

فرهاد هوفی کشید. دست برد موهای پریشانش را پریشان تر
کرد.

!من الان پیام اونجا بهرام منو ببینه حالش بدتر میشه نیکی -

نیکی گفت

.دایی صد بار بهت زنگ زده -

.میگم که می خواد سر به تنم نباشه -

[آینه دق .نیلوفر قنبری, | 22:50 23.02.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتاد_هفتم #

:با صدای عباس فرهاد به عقب چرخید

چی کار می کنی داداش نمیای بریم؟ -

.فرهاد اشاره کرد می آید

نیکی گفت

کی کنار ته فرهاد؟ عباسه؟ -

.آره -

.گوشی رو بده بهش -

.بی خیال نیکی. من می خوام برم پیش پلیس -

.باشه برو. ولی قبلش بذار با رفیقت حرف بزنم -

فرهاد تلفن را بی حرف به سمت عباس گرفت. عباس چشم و

:ابرو چرخاند

با من؟ -

:فرهاد سر تکان داد. عباس گوشی را به گوشش چسباند و گفت

سلام نیکی خانوم... ممنون... بله ایشونم خوبه... آهان؟... -

.خب؟... باشه. رو چشمم

:عباس تلفن را قطع کرد و گفت

!پیربالا پسر -

:فرهاد پرسید

کجا؟ -

همون جایی که قراره بریم دیگه -

عباس ماشین را به سمت بالای شهر راند. فرهاد تا وقتی برسند چند بار از عباس خواست او را جایی پیاده کند اما عباس به او گفت بالاخره که باید با پدرش روبه رو شود. پس هر چه زودتر بهتر.

و فرهاد دست آخر گفته بود

فکر نکنی ازش می ترسم؛ نه. فقط واسه اینه که روم نمیشه -

عباس. آخه با چه آبرویی برم اونجا؟

تو پسر بهرامی! گناهت چیه؟ اینو به من بگو -

گناهم اینه که پسر آذر. می فهمی اینو؟ -

عباس که توی کوچه پیچید، گفت

نه، نمی فهمم. نمی خوامم بفهمم. فقط اینو می دونم که تو -

دیگه پسر آذر نیستی. اینو تو بفهم. خب؟

فرهاد با مشت به زانویش کوبید و دیگر چیزی نگفت. خودش گفته بود دیگر دلش نمی خواهد مادری به اسم آذر داشته باشد دقایقی بعد عباس او رت رسانده بود به عمارت و تحویلش داده بود به نیکی.

:و نیکی هیچ نگفته بود جز یک کلام

دلهم برات تنگ شده بود!" بعد هم او را بی حرف برده بود " پیش بهرام

فرهاد توی اتاق پدرش بلاتکلیف ایستاده بود بالای تختش. بهرام سرش را با نواری پارچه ای بسته بود و ناله می کرد از سردردش.

فرهاد اما روی سر بلند کردن نداشت

بهرام نیم نگاهی به فرهاد انداخت. با دیدنش دلش ریش شد. فرنگیس و آذر و خودش چه بلایی سرش آورده بودند؟

ته ریشی چند روزه صورت همیشه سه تیغ و آنکاد شده اش را پوشانده بود. زیر چشم های دو حلقه ی کبود خبر از بی خوابی

هایش داشت. گونه هایش از شدت بی غذایی گود رفته بود و
لبان خوش فرمش پوسته پوسته شده بود

از همه بدتر سر چسبیده به سینه اش که خبر از شرمش می داد
بیشتر حاج بهرام طریقت را آزار می داد

:با صدایی گرفته لب زد

!سرتو بگیر بالا بچه -

:فرهاد لب گزید

.متاسفم -

تو؟ واسه چی؟ مگه چی کار کردی؟ -

.فرهاد چیزی نگفت

:بهرام ادامه داد

فرنگیس اینجا بود. می دونی؟ -

.می دونم -

می دونی چیا می گفت؟ -

.شاید بدونم -

حتما به تو هم گفته من شوهر و پسرشو کشتم. آره؟ -

فرهاد به جای حرف زدن فقط سر تکان داد

.بهرام خندید. خنده ای تلخ

واقعا باور کردی؟ -

من نمی دونم چيو بايد باور کنم. داشتم می رفتم پیش پلیس. -

.شاید اونا بهتر بدونن

چرا این همه راه بری پیش پلیس؟ پس من اینجا چی کاره ام؟ -

:فرهاد که چیزی نگفت، بهرام باز خندید

دیدي حرفای اون عجوزه رو باور کردی؟ -

.من که چیزی نگفتم -

همین نگفتنت یه معنی میده. که فقط حرف اون زنه خونه -

خراب کن رو باور کردی. بعدشم بری پیش پلیس که چی؟

رفتم پیش وکیل که پرسم چی بوده اون سی سال پیش که -
تو اینقدر از من و آذر متنفری! ولی اون هیچی بهم نگفت. البته
از اون قیافه ش مشخص بود یه چیزی می دونه

بهرام تن رنجورش را به سمت تاج تخت بالا کشید و تکیه داد

فرهاد! خوب به من گوش کن! اصلا می دونی چی شده الان یا -
نه؟

فرهاد که نای ایستادن نداشت، روی زمین نشست و تکیه زد به
دراور چوبی. دلش می خواست بگوید می داند همه چیز را در
حالی که آرزو می کرد کاش بی خبر بود. کاش برنگشته بود از
غربت. کاش عطای پسر طریقت بودن را به لقایش بخشیده بود.
اسمش را عوض کرده و یک جایی در گوشه ترین جای دنیا برای
خودش زندگی می کرد. خدا را چه دیدی، شاید عاشق دختری
هفت پشت غریبه میشد که نمی دانست او چقدر فلک زده و
تنهاست. بعد شاید او را به زنی می گرفت و دورش را با یک
دوجین بچه پر می کرد. آن وقت شاید که نه، حتما خوشبخت
میشد. اما هیچ کدام از این ها را به بهرام نگفت

با خودش فکر کرد شاید الان وقت این حرف ها نبود. باید اصل
کاری ها را می گفت به بهرام

لب زد

می خوام بدونی حاج بهرام؟ می خوام بدونی من چی می -
دونم و تو نمی دونی؟

بهرام سر سنگینش را تکان داد

سرم داره می ترکه. زود برو سر اصل مطلب -

فرهاد آهی پر صدا از گلو بیرون داد

بشنو از نی چون حکایت می کند -

از جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند


سینه خواهم شرحه شرحه در فراق

تا بگویم شرح درد و اشتیاق

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله ی من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زتن مستور نیست
...لیک هر کس را دید جان دستور نیست

...ادامه دارد این نای و نی شکایت

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 26.02.20 | 02:33]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_هشتاد_هشتم #

:بهرام چشمانش را بست و نالید

شعر تحویل من نده بچه جون. حرف بزن ببینم چی گفته بهت -
اون پیر شیاد. بگو تا بهت بگم تا باورت شه که هیچی نمی دونی

فرهاد زانوهایش را توی شکمش جمع کرد

کاش هیچی نمی دونستم. خوش به حال آدمای نادون -

:بهرام دست روی سرش گذاشت

یا پاشو برو بیرون من بخوابم یا مثل بچه آدم حرف بزن و شو و -
ور تحویل من نده

:فرهاد پیچ زد

نه، بذار بگم راحت کنم خودمو. عین سنگ گیر کرده تو گلوم -
شاید تو فکر کنی من چیزی نمی دونم یا شر و ور میگم. اما اینو
می دونم مرگ آقاجون و اون آریایی که هیچ وقت ندیدمشون
منو کرد وسیله انتقام

:بهرام پوزخندی صدا دار زد

هه! لابد اون زنیکه گفته من زدم کشتمشون -

گفت شوهرشو دق دادی پسرشم زنده زنده تو کارخونه -
سوزوندی

:بهرام باز قهقهه زد

خدایا! شرف اشرف مخلوقاتتو قربون -

تو هر چی می دونی فقط اینو نمی دونی من چقدر درد کشیدم -
به خاطر شماها

می دونی چیه حاجی؟ تو شاید یادت نیاد. چند سال پیش وقتی
کوچیک بودم و همون روزا که هنوز فرهام گم نشده بود، واسه
فرهام تولد گرفتم. یادته؟ از این سر شهر تا اون سر شهر اومده

بودن تولد فرهام. کلی کادوهای خوشگل براش آورده بودن.
ماشین کوکی، عروسکای رنگی، دوچرخه و هزار تا چیز که شد
کوفت و زهرمار رفت تو حلق من. همون شب گریه کردم گفتم
واسه منم تولد بگیرین. تو چی کار کردی؟ یادته حاج بهرام؟
یادته منو انداختی تو انباری گفتم برو به بابات بگو برات تولد
بگیره؟ یادته نیست حاج بهرام. تو هیچی یادته نیست که اون
شب و شبای بعدش من چقدر ترسیدم که ای داد بیداد! پس من
سرراهیم. تازه اینکه تو بابای من نیستی و فرهام داداش من
نیست از سر راهی بودنم وحشتناک تر بود برام

بعده سه روز مامان بدری منو از انباری کشید بیرون برد حموم
تمیز شست و خشکم کرد و منو بغل زد برد تو اتاقش. خیلی
طول کشید با وعده وعیدای واقعی و الکی و پوچ منو آروم کنه و
تولدو از سرم بندازه. بعده اون هر سال یواشکی برام تولد می
گرفت و بهم کادو می داد. چند سال بعد باز یهو دلم خواست
جشن تولد داشتم. اما باز همه گفتن ساکت بمونم تا دوباره بهرام
خان کار دستت نداده. باز مامان بدری شد منبع آرامشم. ولی
این بار با وعده وعید ساکت نکردم. با یه کیک و یه اسباب بازی

دهنمو نبست. گفتم مامان بدری چرا هیچی تو این خونه
سرجاش نیست؟ چرا بابام از من بدش میاد؟ گفت اگر می
دونستم که الان اوضاع اینجوری نبود. دروغ می گفت. می
دونست یه چیزایی. از اون به بعد منو می برد جاهای خوب خوب
.تولد دو نفره می گرفت برام

گذشت. این سال گذشت ولی واسه من خیلی سخت گذشت.
چند وقت پیشا یه نفر واسم یه چیزی گفت. یه پیرمرد بود تو
کانادا. از همسایه هامون بود. شیش ماه اونجا بود پیش پسر و
عروسش و شیش ماه ایران. گاهی شبایی که دلم خیلی می
گرفت و دلتنگ مامان بدری بودم، می رفتم پیشش و باهاش
حرف می زدم. یه شب که اون درد دل می کرد برام از عروسش،
و اینکه ناراضی بود ازش، یه چیزی گفت هنوز خوب یادمه. می
گفت اون قدیم ندیما وقتی یکی مریضی سختی داشت و دکترا
ازش قطع امید می کردن، یه رختخواب براش پهن می کردن
وسط اتاق. مریض روز به روز نحیف تر و ضعیف تر میشد. پوست
و استخون میشد. یه آینه می داشتن تو اتاقش که هر روز که
صبح از خواب بیدار میشه خودشو تو آینه ببینه. آدمیزاده دیگه.

وقتی می بینم تا دیروز چقدر سالم و شاداب بود و حالا روز به روز داره تکیده تر و زشت تر میشه و دیگه از اون شادابی و سرزندگی خبری نیست، افسرده میشه. بعد یواش یواش هر روز با دیدن قیافه ی خودش تو آینه دق می کنه و دست آخر می میره.

گفت زندگی منم همینه. قضاوتای مردم و زنم و حالام عروسم. منو داره از پا درمیاره. شدن آینه دق من

می دونی حاج بهرام حکایت زندگی منم همینه. قضاوت های اشتباه شما و فرنگیس و آذر آینه ی دق من شد. هر روز منو زجر داد و از پا در آورد و بدری باز منو سرپا کرد.

این انتقام آذر و فرنگیس شد طناب دار دور گردنم هی شما سفتش کردی و بدری شلش کرد. هی چارپایه رو از زیر پام کشیدین و مامان بدری پاهامو سفت گرفت تا نیفتم


اینکه آریا اونجوری تو آتیش سوزی مرد و تو به آقاجون تهمت زدی واسه کار خرابی تو کارخونه ت، واسه من گرون تموم شد حاج بهرام. حالام که مادرم تحت تعقیب پلیسه و برادرم تو

زندون مظنون به قتلہ بازم پای من وسطہ. بازم منم کہ باید
عذاب کارای بقیہ رو بکشم. بازم منم کہ باید جواب پس بدم
.چون آذر مادرمہ

تو اینارو نمی دونی ولی من خوب می دونم حاج بہرام طریقت
صدای حق بق بہرام باعث شد فرہاد سر بچرخاند سمتش
:بہرام میان حق بقش گفت

...من...من -

[آینہ دق .نیلوفر قنبری, | 26.02.20 02:33

آینہ ی دق " نیلوفر قنبری " [Forwarded from 
(Niloufar Gh)]

آینہ_دق #

قسمت_صد_ہشتاد_نہم #

فرهاد پوزخند زد:

چیه؟ به چشمت خیلی رقت انگیز به نظر میام نه؟ -

ولی شاید ندونی. من اصلا دوست ندارم ضعیف باشم. اما خب
دیگه کم آوردم. تو کشور غریب خودمو ساختم و جون گرفتم و
برگشتم تا راز این غریبگی رو پیدا کنم. ولی مرگ مامان بدری
منو دوباره از پا انداخته

بهرام فین فین کرد

بسه دیگه. بسه. بذار منم حرف بزnm بچه جون. بذار منم بگم -
چی کشیدم

من نه داییتو کشتم نه پدربزرگتو. درستیه اون موقع که
محصولات تو کارخونه مسموم شد من به اون مرد تهمت زدم و
انداختمش زندون؛ ولی خیلی طول نکشید متهم رو پیدا کردیم
و رفتیم اعاده ی حیثیت کردیم

فرهاد تمام قد چرخید سمت بهرام. دو زانو و مودبانه نشست و با
اطمینان گفت:

ولی آقاچونم تو زندون مرده -

اون زن دروغ گفته بهت. پدربزرگت آزاد شد و رفت خونه ش -
و چند روز بعد سخته کرد و مرد

!داییم چی؟ اون که تو کارخونه شما مرده -

بله ایشون هم اومدن کارخونه رو آتیش بزنه ولی همونجا مرد. -
پلیس همون موقع تحقیق کرد البته چیز زیادی دستگیرش
نشد. می خواستن پرونده رو ببندن ولی من اونقدر سماجت
کردم تا یک سال بعد دوباره پرونده رو به جریان بندازن. اون
فرنگیس خونه ش رو عوض کرده بود. پلیس نتونست آدرسش رو
پیدا کنه. حالا به چه دلیل من خبر ندارم. ولی شیش ماه بعد
خیلی تصادفی پیداشون کردن. دوباره تحقیقاتو شروع کردن. از
مادر و خواهر اون پسر تا دوستاش و کارگرای کارخونه دوباره
بازجویی کردن. آخرشم معلوم شد که آریاخان شما پیش چند
نفر گفته کارخونه رو آتیش می زنم و خاکسترشو پرت می کنم
تو صورت بهرام طریقت و بابای مریضش. همون شبم رفته بود

که تهدیدش رو عملی کنه. ولی مدارکی که پلیس گیر آورد ثابت کرد کار آریا نبوده

فرهاد متعجب لب زد

واقعا؟ پس کی اون کارو کرده بود؟ -

رقیب ما. همونی که شیر و ماست و بقیه محصولات رو خراب و مسموم کرد همونم کارخونه رو آتیش زد. فقط زمان بندیش جوری بود که افتاد گردن دایی تو

پلیس دستگیرش کرد؟ -

اون رقیب احمق ما همیشه فکر می کرد ما زد و بند داریم که اینقدر فروشمون خوبه. ولی هیچ وقت نفهمید که کیفیت محصولاتشون اونقدر پایینه که جلو خرم مینداختن نمی خورد

بعد ورشکست شد باز فکر کرد تقصیر ماست و ما مشتریاشو کشوندیم سمت خودمون. می گفتن ارزون میدین مردم میان سمت شما دیگه. وگرنه چی داره اون کارخونه خراب شده تون. تقصیر شماست که ما ورشکسته شدیم. هر چی ما می گفتیم نره می گفتن بدوش. دیدن زورشون نمی رسه کارخونه رو آتیش

زدن. دوباره کارخونه شونو راه انداختن. ما هم کلی رفتیم زیر بار
قرض و کارخونه مون رو دوباره سرپا کردیم. ولی اونا باز پا
نگرفته له شدن. این بار چیزی نگفتن. به گمونم فهمیدن پلیس
یه چیزایی گیر آورده از شون. پلیس تا اومد بفهمه چی به چیه،
زدن به چاک رفتن تو یکی از این کشورهای عربی قایم شدن. اون
مادربزرگتم قبول نکرد گفت تو پلیس و قاضی پرونده رو
خریدی. گفت بهشون رشوه دادی. زنیکه احمق دخترشو فرستاد
خونه ی من. من تا همین دیروز نمی دونستم

آذر خواهر آریا شهناوزه. با یه فامیلی جعلی و شناسنامه قلابی
اومد شد کلفت اینجا. نمی دونم مادرش چجوری ننه مارو رو گول
زد تا دخترشو بفرسته خونه ما بشه خدمتکارمون. ولی اومد و
منو به خاک سیاه نشوند. یه چند وقتی بود و بعد غیب شد و
بعده هفت هشت ماه با یه شکم جلو اومده برگشت و گفت بچه
مال آقا بهرامه

بیچاره شدم. همه زندگیم نابود شد. اصلا با عقل جور در نمی
اومد. من چجوری با اون زن بودم و تو چجوری اومدی؟

فرهاد دستش را به میز گرفت. سرش گیج می رفت. قصه، همان قصه ای بود که سلما برای فیروزه گفته بود و او آن روز توی حیاط گوش ایستاده و شنیده بود.

گفت:

یعنی واقعا شما نمی دونی من چرا اینجام؟ -

بهرام با لحنی کاملا صادقانه لب زد

به ولله اگه بدونم. به خدا نمی دونم مادرت چه بلایی سر -

هممون آورد. فقط باید پیداش کنی و ازش بپرسی. ازش بپرسی

چجوری گولم زد؟ ازش بپرسی سر مادرم چی اومده؟ فرارش

...همه چیزو توضیح میده. اینکه... اینکه مادر منو کشته

بهرام دست هایش را روی سرش گذاشت و شانه هایش لرزیدن

گرفت.

فرهاد باز بغض کرد و آه سنگینی کشید


فرهاد سر تکان داد

گریه نکن! میرم پیداش می کنم و کت بسته میدمش دست -
پلیس. آذر به من خیلی بدهکاره. حیف اسم مادر که این همه
!سال روش گذاشتم. حیف

بهرام جوابش را نداد. خودش را ننو وار تکان داد. فرهاد به سمت
در رفت. دلش می خواست کمی بیشتر می ماند. برای آخرین بار
نگاهی عمیق به بهرام کرد. فکر کرد شاید دیگر هیچ وقت
برنگردد و این آخرین نگاهش به پدر هیچ وقت نداشته اش
باشد.

بهرام اما حواسش پی او نبود. سردرد امانش را بریده بود. رو به
او که کنار در ایستاده و به او نگاه می کرد گفت
به سلما بگو بیاد کارش دارم -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 26.02.20 02:33

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_نودم#

فرهاد جان کند بگوید

ببرمت دکتر؟ -

نه لازم نکرده. بگو بیاد آمپولمو بزنه. فشارم خیلی بالاس -

فرهاد باشه ای بی جان گفت و نگاه آخر را کرد و زیر لب

خداحافظی کرد و از اتاق بیرون زد

نیکی را دید نزدیک در پشت کرده به دیوار با سری پایین

ایستاده

نیکی با دیدن فرهاد دستش را گرفت و او را کشید سمت اتاقش

و در را بست

فرهاد را چسباند به در و در نزدیکترین فاصله به او ایستاد.

دست هایش جون پیچکی سمج که برای فرهاد عطر یک مزرعه

اقاقیا می داد، روی سینه ی ستبرش نشسته بود. قلب بیچاره ی

فرهاد تند تند می زد و نیکی خجالتی سر به زیر داشت اما دلش
نمی آمد دستانش را از روی سینه ی فرهاد بردارد

هیچکدام حرفی نمی زدند. فرهاد خیره شده بود به نیکی و
گیسوان شبق گونه ی او که از زیر روسری بیرون زده بود

نیکی عاقبت سر بلند کرد. خیره در چشمان وحشی و جذاب اما
خسته ی مردش با جان کندن لب زد

کجا داشتی می رفتی؟ -

فرهاد لبخندی مهربان زد. یک دست نیکی را از روی سینه اش
کند و بوسه ای پشت دستش کاشت و گفت

حرفامونو شنیدی؟ -

نیکی در حالیکه چشمانش دو دو می زد و غرق بود در نی نی
چشمان فرهاد لب زد

شنیدم همه شو -

پس می دونی داشتم کجا می رفتم -

میشه نری؟ -

چرا؟ مگه نشنیدی گفت برو آذرو پیدا کن و سواتو ازش -
!پرس

.شنیدم. ولی نرو! دلم شور می زنه -

فرهاد آهی کشید و کف دست نیکی را روی گونه ی پر شده از
ته ریشش گذاشت
!نیکی -

نیکی حس کرد قرار نیست چیزهای خوبی بشنود. بغض بیخ
.گلایش چسبید
جونم؟ -

تو خیلی حیفی! نازی! قشنگی! عین اردیبهشتی! همون جور -
.ملس! خیلی حیفی قلبت واسه من بتپه نیکی
:نیکی اخم کرد. چانه اش لرزید
!فرهاد -

زود خسته میشه قلبت! جاش باید واسه یه مرد خوب تر و با -
.آبرو بتپه

بس کن فرهاد -

نیکی من یه سرسوزنم آبرو ندارم. نه پیش خودم نه پیش -

مردم! منو از قلبت بنداز بیرون

مگه به حرف توئه؟ بعدم مگه چی کار کردی که به خودت -

تهمت بی آبرویی می زنی؟

نیکی منو تا دیروز هیشکی قبول نداشت الان با این وضعیت -

می خوای من کنارت بمونم که تو هم عذاب بکشی؟ به خاطر

من؟

من از نبودنت عذاب می کشم فرهاد. تو رو خدا اینجوری -

نباش!

چجوری نباشم؟ -

خودخواه نباش! تو حق نداری واسه عشقمون تنهایی تصمیم -

بگیری. تو همه چیت خوبیه. کی گفته آبرو نداری؟

.کسی نمیگه. مادرم منو زندگیمو امیدمو همه رو به باد داد -

تو هیچ کاری نکردی. کسی باتو کاری نداره که. چرا تو دل منو -
خالی می کنی؟

نیکی دیگر طاقت نیاورد و هق زد. اشک هایش چون دانه های
مروارید روی گونه های زردش می ریخت

فرهاد من تو رو خیلی دوست دارم. خیلی بیشتر از اونی که -
فکرشو بکنی. تو اگه یه لحظه نباشی من چه خاکی باید تو سرم
بکنم؟ تو رو خدا یه کم مهربون تر باش با من! این روزای سیاهو
من فقط به عشق تو دارم طاقت میارم. ببین من کنارتم. خودم
باهاتم تا آخرش. نمی دارم کسی بهت حرف بزنه. دهنشو پر از
...خون می کنم. زبونشو قیچی می کنم




فرهاد بی هوا نیکی را توی آغوشش کشید

نیکی! گریه نکن. تو رو خدا گریه نکن -

نیکی اما دلش آماج درد بود. قلبش برای مردش چون کوره ای
سوزان می سوخت و خاکستر میشد. از این همه مظلومیت. از
این همه بی پناهی

...ادامه دارد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [23:07 27.02.20]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری "  Niloufar ]

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_یکم #

ناگهان با صدای تقه ای به در، هر دو مثل برق گرفته از هم جدا شدند. نیکی وحشت زده به در نگاه کرد

صدای مامان بهارش که گفت "نیکی تو اتاقی؟" وحشت برش داشت.

فرهاد آهسته گفت:

!درو وا کن نیکی -

نیکی با چشمان خیسش زل زد به او. هنوز یک عالمه حرف داشت که به او بگوید. مادرش نباید حالا می رسید. اصلا او برای چه اینقدر زود برگشته بود؟ یعنی به این سرعت حال افروز خوب شده بود؟

:دستگیره دوباره بالا و پایین شد و تق تق به در کوبیده شد
نیکی! درو باز کن ببینم. حالت خوبه؟ -

:فرهاد باز گفت

.باز کن نیکی جان! وقت رفتنه -

نیکی فورا دست فرهاد را کشید سمت پنجره. اتاقش که همان اتاق مشترکش با افروز بود به تراس بزرگی راه داشت که با پنجره ی اتاق بدری مشترک بود. هر دو وارد تراس شدند
از اتاق مامان بدری برو. فعلا دوست ندارم مامانم تو رو ببینه... -
.که باز حرفی بهت بزنه دلم بشکنه

:بعد بی هوا بوسه ای روی گونه ی فرهاد نشانده و تند تند گفت

برو ولی گوشیت رو خاموش نکن. بهت زنگ می زنم -

فرهاد گفت:

مراقب خودت باش -

خواست بگوید دوستت دارم و خواست باز بغلش کند و یک دل
سیر بو بکشد عطر گیسوانش را. خیلی چیزها می خواست اما
مجالی نبود. پس بی حرف پنجره را باز کرد و پا به درون اتاق
بدری گذاشت

نیکی در اتاق را باز کرد. بهار با دیدن نیکی و چشمان سرخش،
مشکوک با اخم هایی درهم کشیده به او، بی حرف نگاه کرد و
بعد وارد اتاق شد

درو چرا باز نمی کنی دختر! بابا سخته کردم. فکر کردم طوریت -
!شده. ای بابا

نیکی روی تخت نشست و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد
بهار بی حرف به سمت کمد دیواری رفت و ساک کوچکی بیرون
کشید.

بعد رو به نیکی گفت

با تواما! درو چرا رو خودت قفل کردی؟ واسه چی چشات -

قرمزه؟ گریه کردی باز؟

نیکی آه کشید

ول کن مامان. حوصله ندارم -

بهار به گمان اینکه دخترش باز برای بدری عزا گرفته لب به هم

فشرد و هیچ نگفت

شروع کرد به ریختن وسایل شخصی افروز در ساک کوچک

نیکی گفت

خاله کجاست پس؟ چرا وسایلتو می ریزی تو ساک؟ -

بهار برس دسته عاجی و لوسیون های ردیف شده روی میز را

توی ساکت گذاشت

افروز بستری شده. دارم یه سری خرت و پرتاشو می برم -

بیمارستان

یعنی اینقدر حالش بده؟ -

اونجور که دکترش گفت بله. جفت پایینه. باید استراحت کنه. -
استرس افروز برا بچه خوب نیست

!ای بابا! عجب وضعیه -

البته تو خونه هم می تونه بمونه. ولی امیرعلی خان گفتن تو -
همین بیمارستان جلو چشای خودم باشه بهتره

نیکی به سمت کتابخانه ی کوچک و جمع و جور کنار پنجره
رفت و چند کتاب جدید که با افروز تازگی ها خریده بودند را
برداشت و به دست مادرش داد

.اینارو هم ببر. حوصله ش سر نره -

:بهار کتاب ها را گرفت و توی ساک گذاشت

- قشنگ با زبون بی زبونی داشت می گفت شماها عرضه ندارین
از زن و بچه ی من مراقبت کنید. منم که اینجا برگ چغندرم

:نیکی دلجویانه گفت

- اینجوری که تو فکر می کنی نیست. اون بنده خدا هم نگران -
خاله افروزه فقط. چون اینجا فقط غصه و گریه و حرص و جوشه

واسه خاله. همون جا بمونه براش بهتره. معلوم نیست باز سر و کله ی این فرنگیس اینجا پیدا نشه

غلط کرده! زنیکه بی عقل! با فیروزه دوتایی برین پیش اون - سرگرد قربانی و قضیه ی فرنگیس رو بگین. من که فکر نکنم وقت کنم. داییتم که حالش بده. هر چه زودتر پلیس بدونه بهتره.

نیکه آه کشید

فرهاد اینجا بود مامان -

بهار دست از کار کشید و به نیکه نگاه کرد

با دایی مفصل حرف زدن -

خب؟ -

فرهاد گفت می خواد بره پیش پلیس. گفت می خواد مادرشو - پیدا کنه بیره تحویل بده

اشک هایش بی محابا دوباره روی گونه هایش ریخت

بهار گفت

حالا تو چرا داری گریه می کنی؟ مگه قراره تو رو تحویل
پلیس بدن؟

نیکي هق هق کنان گفت

مامان! دلم براش سوخت. می گفت... می گفت بره دیگه -
...نمیاد... گفت آبرو براش نمونده

بهار بی حرف او را در آغوش کشید. نیکي سر روی شانه ی
مادرش اشک ریخت

مامان! دارم دیوونه میشم. مامان کاش برنگشته بودیم اینجا. -
...کاش... کاش

بهار با دو دست صورت دخترکش را قاب گرفت و در چشمانش
خیره شد

.گریه نکن دخترم. نترس. همه چی درست میشه -

.مامان من خیلی دوستش دارم -

بهار گفت

.می دونم -

دلہ برائش سوخت. اونقدری کہ می خواستم دستشو بگیرم -
ببرم یہ جای دور هیچکسو نبینہ. هیچکس نباشہ اذیتش کنہ

می دونم دختر نازم -

مامان اون گناہی ندارہ -

بازم می دونم قربونت برم -

مامان دوستش داشته باش. پسر داداشتو! نوہ ی مادر تو! عشق -
دختر تو دوست داشته باش. اون بہ ما احتیاج دارہ. منم بہش

احتیاج دارم

دوستش دارم مثل پسر م -

نیکی در حالیکہ دستانش بہ دور کمر مادرش قفل بود در

چشمانش خیرہ شد

راست میگی مامان؟ -


:بہار بوسہ ای بہ پیشانی دخترش کاشت

راست میگم دخترم. خیالت راحت -

:نیکی خندید

خیلی خوبی مامان. خیلی. ولی چی شد یهو نظرت عوض شد؟ -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [23:07 27.02.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_دوم #

به همین سادگیا که تو فکر می کنی نیست نیکی. همون شب -
که بهرام فرهادو از خونه بیرون کرد تو توی اتاقت داشتی گریه
می کردی و من حالم خیلی بد بود. از یه طرف دلم واسه فرهاد
می سوخت و از یه طرفم ازش بدم میومد چون پسر آذره. نصف
شب تو خوابت برده بود ولی من بی خواب شده بودم. رفتم پایین
آشپزخونه آب بخورم. تو راهرو شنیدم از اتاق بهرام صدای حرف
زدن میاد.

مامان بدری بود که داشت گریه می کرد

واسه اولین بار بود که می دیدم مامانم داره گریه می کنه. اون زنی نبود که به این راحتیا اشکش دربیاد. به قول خودش تو کل زندگیش فقط یه بار گریه کرده بود اونم وقتی بود که خواهر کوچیکش جلوی چشماش افتاد تو چاه و مرد

واسه همین کنجکاو شدم ببینم چرا داره گریه می کنه

گوشمو چسبوندم به در. مامان بدری داشت می گفت این بچه رو ول کن بره. دوباره برش گردون همون جایی که تو این هشت سال بود. دیگه نمی تونم زجر کشیدنشو ببینم. تو امشب کاری کردی که هیچ پدری با بچه ش نکرده. گفت فقط اینو بدون تو هم برام مردی. مثل برادرت بهروز. از امشب دیگه پسری ندارم

نیکی وا رفت

!وای مامان -

بهار به سمت آینه رفت. عکس بدری را برداشت و به آن خیره

شد:

واسه هیچ مادری دردی کشنده تر از این حرف نیست. اون -
شب مامان بدری تمام خاطرات بهرام و اذیتاشو به فرهاد به زبون
آورد. من که نبودم. واقعا نمی دونستم فرهاد این همه عذاب
کشیده. مامان بدری اون شب فرهاد واقعی رو بهم نشون داد. و
همون شب فهنیدم پسر داداشم چقدر نازنینه و تو چرا این همه
دوسش داری.

خلاصه که از دست خودم و حرفایی که به فرهاد زده بودم حالم
به هم خورد. ولی حیف که دیر فهمیدم اینارو

از اون شب به بعد دیگه ندیدم مامان با بهرام حرف بزنه یا
اینکه حتی یه لبخند بزنه. تا اینکه صبح روز مرگش گفت خیلی
خوشحاله.

یعنی چی شده بوده؟ -

اون شب فیروزه دیده مامان بدری با آذر حرف زده. پس فقط -
آذر می دونه

الان دقیقا آذر چی کار کرده که پا گذاشته به فرار؟ -

:بهار زیپ ساک را بست و گفت

هر چی بوده به نفعش نبوده -

یعنی... واقعا آذر مامان بدری رو کشته؟ -

اگه اون نباشه فرهام کشته. که امیدوارم هیچ کدوم قاتل -

نباشن

پس این فرنگیس واسه چی اومده بود اینجا؟ -

مگه نشنیدی چی گفت؟ گفت آدم کشتین و یکیتون کشته -

شد. حالا دیگه عدالت برقرار شد

نیکی چیزی نگفت. خوب می فهمید معنای حرف فرنگیس را.

منظورش پسرش و شوهرش بود

:بهار به طرف در رفت

دیگه گریه نکن و به جا اشک ریختن کاری رو که ازت -

خواستم بکن

شبه پیشش می مونی؟ -

اگه لازم باشه حتما می مونم -

امروز مرخصیم تمومه. از فردا باید برم سر کار. می تونم بیشتر -
خاله رو ببینم

خوبه! من دارم میرم. خبر بده بهم چی کار کردی -

باشه مامان. برو به سلامت -

پنجم اسفند ماه، ساعت 9 شب

با شنیدن صدای قدم های کسی روی سنگ فرش کهنه، سرش
را کمی بالا کشید. با دیدن نور چراغ قوه که تند و تند در فضا
می رقصید سرش را زود پایین کشید

صدای پیرمرد در فضای خالی قبرستان طنین انداخت

مطمئنم همین طرفا بود -

صدای دیگری آمد که جوان می زد

می بینی که، هیچی نیست. توهم ورت داشته پیرمرد -

صدای برخورد چیزی آمد و بعد آوای شکایت شخص جوان و آخ
و واخش

!آخ سرم. چرا می زنی آخه؟ اه -

در تاریک ترین قسمت آرامگاه نشسته بود و امکان نداشت
دیده بشود. آهسته و با احتیاط باز سرش را بالا کشید. پیرمرد
نگهبان قبرستان و پسری کوتاه قد داشتند با هم کل کل می
کردند.

پیرمرد گفت:

!صد دفعه بهت گفتم به من نگو پیرمرد -

وقتی با چراغ قوه ت بزنی تو سر یکی یعنی پیر شدی -

باز گفت -

اصلا من رفتم. اینجا هیشکی نیست -

دیدم بابا دیدم. یه زن بود. دیشبم دیدمش -

من گشتمه دایی. خدا وکیلی دیگه نا ندارم. کل قبرستونو -

گشتیم. بریم تا مرده ها به جای شام نخوردنمون

کارد بخوره به اون شکمت. بریم ولی اگه یه چیز بشه تقصیر -
توئه.

چی می خواد بشه مثلاً؟ چارتا قبر که ارزش نداره -

:پیرمرد باز با چراغ قوه اش روی سر پسرک کوبید

تو روز روشن سنگ قبر چند نفرو زدن شکوندن. مال اون -

پولدارا بود. یادت نیست خانواده شون چه بلایی سرمون آوردن؟

خودت داری میگی روز روشن. الان این وقت شب تو این سرما -

کسی مغز خر نخورده بیاد تو تاریکی که چشم چشونه می بینه

.سنگ قبر بزنه بشکونه

پیرمرد نیچ نیچی کرد و سر تکان داد و هی کرد که گویی می


خواست به تمام صاحبین سنگ قبرها و دارو درخت های در آن

قطعه بفهماند حرف زدن با یک آدم زبان نفهم آب در هاون

.کوبیدن است

بی حرف راهش را کشید و رفت و پسرک به دنبالش دوید
آذر نفسی راحت کشید و روی زمین سیمانی کف آرامگاه
نشست. صدای قار و قور شکمش همراه با سوز و سرمای هوا
کلافه اش کرده بود. دست هایش را با بخار دهانش ها کرد. توی
جیب های پالتویش را گشت شاید از باقی مانده ی آب نبات
هایی که از آن زنی که نذری پخش می کرد چیزی باقی مانده یا
نه که فوراً نا امید شد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 23:07 27.02.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_سوم #

از آن روزی که از دادگاه فرار کرده بود بعد از چند ساعت فرار از
این خیابان به آن کوچه و ولگردی در این پاساژ و آن مجتمع

خرید به فکرش رسیده بود بیاید به جایی که فکر هیچکس به آن نمی رسید. پنهان شدن در جایی که به خاطرش در امان نیستی دقیقا بهترین جای قایم شدن بود

و اینکه سر ساکنان عمارت آنقدر گرم است که فرصت نمی کنند به مادرشان سر بزنند

آرامگاه طریقت ها جای خوبی برای پنهان شدن بود. سه تا قبر بود آنجا. قبر بدری و بهروز و مادر بدری. چند جای خالی هم مانده بود برای بقیه

شب ها آنجا تا صبح راه می رفت و خودش را بیدار نگه می داشت تا از سرما نمیرد. روزها هم یک گوشه که آفتاب گیر بود با پتویی که از دفتر نگهبانی دزدیده بود چرت می زد آن هم با چشمانی باز. گاهی هم توی قبرستان می گشت تا از نذری های مردم شکمش را سیر کند. از شدت کم خوابی سردرد بدی داشت و چشمانش می سوخت. در آن چند روز فقط یک بار تلفنش را روشن کرده بود و به فرنگیس خبر داده بود محل اختفایش را

چشمش باز به قبر بدری افتاد. هنوز سنگ قبری نداشت و
عکسش با دو شمع سیاه بالای قبر و گل های پرپر شده و
پژمرده روی خاک تازه خودنمایی می کرد

توی دلش شروع کرد به حرف زدن با بدری. راه باریکه ای از
نوری از بیرون از آرامگاه درست افتاده بود روی چشم های توی
عکس.

چییه؟ چرا اونجوری نگام می کنی؟ ببین به خاطرت تو چه -
هچلی افتادم؟ نمیشد دهنتم بسته بمونه؟ خودت مجبورم کردی.
!پس اونجوری بهم خیره نشو

"!دیوونه شدی احمق"

با شنیدن صدا هول از جا پرید و به سرعت سر چرخاند به سمت
منبع صدا

دختره ی دیوونه! مرده مگه صداتو می شنوه؟ -

:آذر نیم خیز به آن سمت رفت

!مامان -

درست رو به روی او پشت میله های سیاه آرامگاه فرنگیس با
.چادری سیاه ایستاده بود

.در این خراب شده کجاس؟ می خوام پیام تو -

تو اینجا چی کار می کنی؟ چجوری اومدی؟ -

!درو وا کن کم حرف بزن -

:آذر سمت راست را نشان داد

.از اون طرفه -

فرنگیس بی صدا از در وارد آرامگاه شد و فوراً کمی جلو تر روی
زمین سیمانی و سرد نشست

آذر کنارش نشست. با هول و صدایی که لحن خشم و عصبانیت
داشت تشر زد

.واسه چی اومدی مامان؟ کارت خیلی خطرناکه -

.فرنگیس کیسه ای از زیر چادرش بیرون کشید

برات غذا آوردم. گشنته؟ -

:آذر با دیدن خوراکی های توی کیسه گفت

...گشنته چیه دم مرگم. ولی آخه -

- خیلی خری دختر! آخه اینجا جای قایم شدنه؟ تو این سرما -

.یخ می زنی دیوونه

چی کار کنم؟ کجا برم؟ نکنه می خوای پیام پیش تو؟ -

:فرنگیس لقمه ی بزرگ کتلت را به دست آذر داد

.بخور هنوز گرمه -

.آذر دو عطسه زد. آن هم با کم صداترین حد ممکن

سرما خوردی؟ -

:آذر گاز بزدگی به لقمه زد

!آره -

.بخور پاشو بریم -

:آذر با دهان پر گفت

کجا؟ -

هر جا. بهتر از اینه که مریض شی بمیری -

نمی خوام. می ترسم پلیس بگیره منو -

فرنگیس با صدایی خفه توپید

احمق اینا همین فردا پس فردا س پاشن بیان سر خاک -

مادرشون. تو رو اینجا ببینن می خوای چه گوهی بخوری؟

شب هیشکی اینجا نمیاد. روزم ول می چرخم تو قبرا و -

خوراکی می گیرم از مردم

تا کی؟ هان؟ تا قیامت می خوای با مرده ها زندگی کنی؟ رو -

حرف من حرف نزن پاشو یاالله

مامان! من می ترسم. اگه بگیرنم عاقبتم اعدامه -

فرنگیس کیسه را جمع و جور کرد. دست آذر را گرفت و گفت

راه بیفت تا دیر نشده. نترس تو این تاریکی کسی مارو نمی -

بینه. من راحت اومدم


آذر ناچار از جا بلند شد. می دانست تا وقتی دنبال فرنگیس راه
نیفتد مادرش ول کن نخواهد بود

آهسته در میله ای را باز کردند و پا روی راه باریکه ای که به
سمت درخت ها می رفت رفتند

ده دقیقه ای چون دو گربه از لابه لای درخت ها و از میان قبرها
به طرف جایی که فرنگیس اتومبیلش را پارک کرده بود رفتند.
باید دو ردیف دراز قبر دیگر را رد می کردند تا از آن قطعه خارج
شوند. صدای واق واق چند سگ از دور دست ها، هو هوی باد و
زوزه اش لابه لای درختان، تاریکی وهم انگیز و دیدن قبرهای
تنها و سرد، وحشت را چند برابر می کرد. درست چند متر
مانده به انتهای قطعه ناگهان صدایی دو زن را در جا متوقف کرد
!کی اونجاست؟ -

....ادامه دارد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [01:49 01.03.20]

[Forwarded from " نیلوفر قنبری " ]
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_چهارم_

با شنیدن صدا، دو زن وحشت زده سرجا متوقف شدند. هر دو سر به عقب چرخاندند. نور چراغ قوه رقصید و روی صورتشان افتاد.

.آذر نمی توانست در آن تاریکی صورت شخص را ببیند

:صدا باز تکرار شد

گفتم کی اونجاست؟ -

آذر فوراً صدای پیرمرد نگهبان را شناخت. وحشت زده رو به

:فرنگیس گفت

.زود باش مامان. فرار کن -

فرنگیس بی حرف تن چاق و چربش را تکان داد و هراسیده
گفت:

این کیه؟ -

آذر هن هن کنان گفت

ماشینت کو؟ -

چیزی نمونده. بدو -

صدای پیرمرد که فریاد می زد به گوششان رسید و باعث شد بر
سرعتشان بیفزایند
!وایسین سرجاتون -

آذر ناگهان در هنگام پریدن از روی قبری بی دقتی کرد و به
روی قبر سقوط کرد. فرنگیس با دیدن آذر به سمتش دوید و
:بازویش را چنگ زد
پاشو چرا افتادی تو؟ -

آذر اما نتوانست. با اولین قدم دوباره روی زمین افتاد. مچ پایش
به شدت درد می کرد

صدای قدم های پیرمرد که نمی توانست به علت کهولت سن،
زیاد هم سریع بدود از فاصله ی نه چندان دور به گوش می
رسید.

:آذر صورتش از درد جمع شد و ناله کرد

.تو برو مامان! برو تا نیومده -

:فرنگیس تشر زد

.چی چی رو برم؟ پاشو تا نرسیده. یا الله -

نه مامان من نمی تونم. برو. برو من حواسشو پرت می کنم. -

.میاد شماره پلاکتو بر می داره. برو تو رو خدا

.فرنگیس نمی دانست چه کند. پیرمرد داشت نزدیک میشد

:تند تند گفت

!من برمی گردم. مراقب باش -

آذر سر تکان داد و دست روی مچ پایش کشید. فرنگیس توی

.تاریکی گم شد

پیرمرد به آذر رسید. نفس زنان و بریده بریده از دویدن زیاد
گفت:

العنتی!... مگه... بهت ... نمیگم وایسا... احمق -

نور چراغ قوه را روی صورت آذر انداخت. آذر دستش را روی
صورتش سایه کرد.

پیرمرد چراغ قوه را چرخاند به اطراف

اون یکی کو؟ کجا رفت؟ -

بعد لگدی به پای دردناک آذر زد. آذر آخی بلند گفت

نزن پیرمرد. مگه مرض داری؟ -

پیرمرد دوباره نور چراغ قوه را توی صورت آذر رقصاند

بهت میگم همدستت کجاس؟ تو کی هستی؟ اینجا چه غلطی -
می کنی؟

آذر اما تا آمد چیزی بگوید صدای کسی آمد

چی شده دایی؟ -

:پیرمرد به چپ نگاه کرد

بیا! بیا گرفتم اون موشی رو که چند روزه پاتک زده به -

.انبارمون

صدای قدم پسر جوان نزدیک تر شد. آذر از درد به خود می پیچید و بی حرف روی قبر بزرگی با سنگ سیاه نشسته بود

:پسرک با دیدن آذر گفت

این کیه دایی؟ -

.همون که اسیرم کرده چند روزه -

پسر با دهانی باز به آذر چشم دوخت. پالتوی بزرگ و طرح ارتشی با کلاهی بافتنی پوشیده بود و نیم پوتی ظریف به پایش بود. زن می لرزید

دقایقی بعد هر سه در دفتر نگهبانی بودند. پیرمرد که نامش توفیق بود روبه روی آذر که با دستانی طناب پیچ شده به او زل زده بود نشست

:بدون اینکه چشم از آذر بردارد خطاب به خواهرزاده اش گفت

علی؟ -

بله دایی؟ -

پیداش کردی؟ -

...نه دایی! هیشکی اونورا نبود. ولی دایی -

هان! -

این زنه کر و لاله؟ چرا حرف نمی زنه؟ -

توفیق گفت:

زنگ زدی به مهرانی؟ -

.آره دایی -

چی گفت؟ -

.گفت زنگ می زنه پلیس -

توفیق نیشخند زد

.وقتی پلیس برسه اینم زبونش وا میشه -

آذر وحشت زده آب دهانش را قورت داد. باید قبل از رسیدن
پلیس کاری می کرد

توفیق سرکج کرد

ترسیدی؟ -

آذر لب باز کرد و شمرده شمرده و خونسرد لب زد

بذار برم -

علی گفت

لال نیست دایی -

توفیق نگاهی توییخ گرانه به علی انداخت

صد بار گفتم اینقدر ابله نباش بچه -

بعد رو به آذر گفت

نصف شب تو قبرستون چه غلطی می کردی؟ -

آذر خودش را به موش مردگی زد

هیچی به خدا! فقط عصری اومده بودم سر قبر مامانم -

چند روزه داری ول می چرخ. فقط امروز بوده؟ -

آذر ظاهر آدم های مظلوم و فلک زده و مادر مرده به خود گرفت.

مامانم تازه مرده. آخه مگه چیش بده پیام سرخاکش؟ -

عصر یهو خوابم برد چشم وا کردم دیدم شب شده

:توفیق پوزخند زد

عجب دروغ گوی کثیفی هستی! اگه ریگی به کفشت نبود چرا -
داشتی فرار می کردی؟ اون کی بود کنارت؟ کجا در رفت؟

:آذر حالتی متعجب به خودش گرفت

کیو میگین؟ من با کسی نبودم. داشتم میرفتم خونه. یهو -
صدای سگ اومد ترسیدم داشتم با عجله می رفتم. کسی باهام
نبود.

:علی وحشت زده گفت

دا... دایی داره میگه تنها بود... نکنه... نکنه -

:توفیق سرش را بالا گرفت و در صورت علی توپید

!ببند دهن تو علی! اینقدرم چرت و پرت نگو -

:آذر مکار از وحشت علی استفاده کرد

نکنه روح بوده؟ -

علی چیغ خفه ای کشید و دست روی دهانش گذاشت و عقب
:عقب رفت. پشتش که به در اتاق خورد با فریادی خفه کشید

!دایی -

:توفیق داد زد

!خفه شو پسره ی بزدل احمق -

علی که نزدیک بود اشکش دربیاید دست روی دهان گذاشت و
:از در بیرون دوید اما باز داخل اتاق برگشت. هق زد

!دایی من می ترسم -

:توفیق پوفی کشید


خدایا! از دست این کودن احمق چی کار کنم من آخه. گمشو -
!اون طرف صداتم درنیاد. ترسوی بدبخت

آذر در دل پوزخندی زد. فکر کرد باید هر جور شده قبل از
اینکه پلیس برسد فرار می کرد

توفیق گفت

پس که میگی مادرت مرده آره؟ -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, 01:49 01.03.20]

[Forwarded from  " نیلوفر قنبری "]
(Niloufar Gh)

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_پنجم #

آذر صدایش را غمگین کرد

آره به خدا! می خوام ببرمتون سرخاکش؟ -

کدوم قطعه؟ ردیف چند؟ -

به گمان آذر توفیق داشت توی تله اش می افتاد. فوراً گفت:
قطعه ی پنج ردیف بیست. یه آرامگاهه -

توفیق چشم ریز کرد

- حالا گیریم که راست بگی اینو. اگه کاسه ای زیر نیم کاسه ت نیست چرا اونی که باهات بود در رفت؟ هان؟

آذر هوفی کشید

.توهم زدی پیرمرد -

توفیق یک پایش را روی زمین کوبید

- به من نگو پیرمرد زنیکه! اصلاً واسه چی خودمو دارم خسته -
می کنم. الان پلیس میاد به مردای قانون جواب پس میدی

آذر نگاهش را جدی کرد

- واقعا؟ به پلیس می خوای بگی یه زن پیدا کردی تو قبرستون -
این وقت شب؟

آره. پس فکر کردی قراره چی کار کنم؟ -

وقتی خلافش ثابت بشه پدرتو درمیارم -

هه! تو؟ کی هستی اصلاً؟ -

اگه این خواهرزاده ت بلد باشه با اینترنت کار کنه اون وقت -

می فهمه من چی میگم

:بعد رو به علی گفت

من زن حاج بهرام طریقتم. صاحب کارخونه شیرآبه. عکسمم -
اونجا هست. اگه شوهرم و پسرم بفهمن داییت اینجوری دستامو
بسته و واسم رجز می خونه، پدرتونو درمیارن. آخرشم کارشو از
دست میده

توفیق پوزخند زد. علی فوراً تلفن همراهش را از جیب کتش
بیرون کشید. با فس فس اینترنت دو دقیقه ای طول کشید تا هر
آنچه که آذر گفته بود جلوی چشمان علی روی صفحه رژه برود

:علی فوراً گفت

!دا.. دایی راست میگه. نگاه کن -

.تلفن را نزدیک صورت توفیق گرفت

توفیق با دیدن صورت آذر شهنواز در کنار بهرام طریقت گلو
صاف کرد.

خب که چی؟ اگه راست میگی و زن این یارویی، پس باید با -
کلی قرو فر و آدم و این گنده بکا که بغل دست پولدارا راه میرن
باد به غبغب میندازن اومده باشی. نه با این ریخت و قیافه. پس
بشین حرف نزن ساکت باش تا پلیس بیاد. فوقشم که راست
گفته باشی منو اخراج می کنن. تو که چیزیت همیشه

علی فوراً گفت

دایی ولش کن بره. شر نکن تورو خدا -

توفیق گفت

تو هیچی نگو بزدل که خودم همین فردا صبح پرتت می کنم -
بیرون. تو به درد من نمیخوری

علی اعتراض گونه گفت

دایی -

دایی و زهر! ساکت شو دهن تو ببند -

آذر کفری گفت:

- بذار برم پیرمرد. چیه؟ پول بدمت راضی میشی؟ هر چقدر می
خوای بگو.

توفیق گفت:

- اسمم توفیقه رسمم گول نخوردنه. پس هیچی نگو. من با این
چیزا فریب زنای مثل تو رو نمی خورم. پولتم ارزونی خودت
علی پشت پنجره رفت.

پس چرا نمیان؟ -

توفیق گفت:

الاناس که برسن -

آذر با کلافگی پا روی زمین می کوبید. پنج دقیقه و ده دقیقه
گذشت. هیچ فکری به ذهنش نمی رسید. علی رفته بود برای
دست به آب. توفیق کم کم خسته شده بود و داشت چرت می
زد.

آذر هر چه توان داشت برای باز کردن دست هایش گذاشته بود.
اما دست هایش سفت و محکم به صندلی گره زده شده بود
عاقبت به این فکر رسید که شاید بتواند علی را راضی کند
با صدای در منتظر ماند تا علی به داخل اتاق بیاید. اما با دیدن
فرنگیس نفس در سینه حبس کرد. فرنگیس انگشت رو بینی اش
گذاشت:
هیش -

بعد تند تند دستان آذر را با چاقویی تیز پاره کرد. هر دو آهسته
و با کم ترین صدا از در بیرون رفتند. اما با دیدن دو مامور پلیس
درست جلوی در وا رفتند
صدای یکی از دو مامور آمد:
به به! به سلامتی! خانوما کجا تشریف می برن؟ -

آذر مات تقریبا فریاد زد
مامان -

توفیق از اتاق بیرون پرید. سرگرد کلاهِش را برداشت و با توفیق
چاق سلامتی کرد.

بعد زنی با چادر و لباس فرم پلیس ها دستبند زد به دست آذر و
فرنگیس. با مشایعت مامور دوم، دو زن با قدم هایی لرزان توی
ماشین پلیس نشستند

مامورها که رفتند، علی در حالیکه کمر بند شلوارش را جفت و
جور می کرد، از پشت اتاقک پیدا شد

:با دیدن چراغ های قرمز ماشین رو به توفیق گفت
پلیسا بردنشون؟ -

آره، روح مامانه اومده بود دخترشو نجات بده افتاد دست -
پلیسا

:علی متعجب لب زد

!واقعا؟ -

توفیق نگاهی شماتت گر به او انداخت. پس گردنی محکمی به او زد:

خاک بر سر خنکت کنن. پسره ی کودن. برو تو تا نزدمتا -

ششم اسفندماه، ساعت 11:35 دقیقه ی صبح

زهیر خسته از این راه رفتن های طولانی در سالن کلانتری روی
صندلی کنار فرهاد نشست

پس چرا نمیارنش؟ دیوونه شدم -

فرهاد پوفی کرد

به گمونم هنوز کارشون تموم نشده -

با کی؟ با هامین؟ -

فرهاد نگاهش را به پایین دوخت

!نه! با اون زن -

زهیر فورا و برگرداند. از اینکه می دید فرهاد درچه مخمسه ای گرفتار شده که حتی دیگر عارش می آید اسم مادرش را به زبان بیاورد، دلش زیر و رو شد

فرهاد آه کشید

!زهیر -

زهیر جواب داد

!جانم داداش -

میگم به نظرت آخر این بازی چی میشه؟ -

هان؟ -

تو هم گیج شدی؟ -

!بهش فکر نکن فرهاد -

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 01:49 01.03.20]

[Forwarded from "نیلوفر قنبری"]

(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_ششم #

- نمی دونم چرا روزا نمی گذرن. چرا این برزخ تموم نمیشه؟ -
- داری خودت رو اذیت می کنی. فرهاد اصلا واسه چی پاشدی -
اومدی اینجا؟
- چرا اومدم؟ بابا طرف ننه مه. قاتله. مقتول مادر بزرگمه. کجا -
برم؟
- هر جا غیر از اینجا. یه جا که این همه غم و غصه رو نبینی -
اینجایی که تو میگی فقط تو قبره داداش من -
- لا اله الا ا...! الان که نمی دارن ببینیش. پاشو برو خونه منم -
میام. یا برو پیش عباس
- می خوام ببینمش. می خوام ازش بپرسم چرا -
نمی تونی. نمی دارن -

با سرگرد حرف زدم. التماسش کردم به دست و پاش افتادم -
قبول کرد. گفت فقط ده دقیقه بهت وقت میدم

طاقتشو داری؟ -

دیگه بدتر از مرگ مامان بدریم هیچی نیست زهیر. هیچی -
با صدای قدم هایی هر دو سر چرخاندند. آذر با دستبند به دست
در حریم دو مامور زن به این سمت می آمدند

آذر بعد از گذراندن چند ساعت در آن پاسگاه نزدیک بهشت
زهرا، و عکسی که از او به تمام واحدها ارسال شده بود شناسایی
و به کلانتری مربوط به پرونده ی قتل بدرالزمان طریقت فرستاده
شده بود.

فرهاد از جا بلند شد. قدم تند کرد به سمت آذر

آذر با دیدن فرهاد فوراً سرش را پایین انداخت. فرهاد نفس نفس
می زد از شدت عصبانیت و خشم. زهیر فوراً خودش را به او
رساند. دست انداخت دور بازویش. فرهاد با تاسفی عمیق سر
تکان داد.

حالات نمی کنم دختر فرنگیس. حالات نمی کنم -

آذر شوکه با رنگ و رویی پریده و لب های رنگ باخته از وحشت

لب زد

...فرهاد! من... من -

فرهاد فریاد کشید

!خفه شو -

صدایش در سالن خالی و بزرگ اکو شد. چند نفری که آنجا

بودند به سمتشان سرک کشیدند

دو مامور زن آذر را به سمت اتاق سرگرد قربانی بردند و آذر را به

داخل اتاق راهنمایی کرده و در را محکم بستند

یک ساعت سخت و طاقت فرسا گذشت

عاقبت آذر را از آن اتاق بیرون آوردند. یک راست به سمت

اتاقی در انتهای راهروی دراز کلانتری بردند

بازپرس علی مرادی از اتاقی بیرون آمد و به فرهاد اشاره کرد

برود نزد او

زھیر گفت

...فرھاد! فکر کنم وقتشه. برو فقط -

فرھاد از جا بلند شد

..همین جا بمون. وقتی برگردم کارت دارم -

....ادامه دارد

[آینه دق. نیلوفر قنبری، |03:15 03.03.20

آینه ی دق " نیلوفر قنبری " [Forwarded from 

( Niloufar )]

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_هفتم #

بازپرس در را باز گذاشت و به سمت میزش رفت. فرهاد وارد اتاق شد و آهسته سلام کرد.

بازپرس سلامش را با نگاهی متفکر پاسخ داد و اشاره کرد بنشینند. فرهاد اما عجول بود برای رفتن.

سمت چپ اتاق دیواری فرو رفته و شیشه ای بود که اتاق کناری را نشان می داد. فرهاد به سمت دیوار رفت و به آن سوی شیشه زل زد. آذر پشت میزی دو نفره نشسته بود و به نقطه ای زل زده بود.

فرهاد بی حوصله لب زد

نمی تونم جناب. منو ببرین پیش اون زن. می خوام باهاش -
حرفامو بزنم.

علی مرادی عینکش را به چشم زد. پرونده ای که روی میز بود را باز کرد.

میری. عجله نکن. مادرت اونجاست که بازجویی رو شروع -
کنیم. اما قبلش تو می تونی ببینیش

فرهاد روی سندلی یک وری نشست

.اون مادر من نیست-

:باز پرس بی اعتنا به حال خراب فرهاد گفت

- اون هنوز اعتراف نکرده. تو این یک ساعتی که سرگرد باهاش -

.حرف زده فقط میگه چیزی نمی دونه

فرنگیس چی شد؟ اونو نگرفتین؟ -

!آزاد شد -

:فرهاد با خشم فریاد زد

آزاد شد؟ یعنی چی این حرف؟ -

.از اون خانوم هیچ مدرکی نداریم -

:فرهاد پوزخند زد

- همه ش زیر سر اونه. اون بوده که مادرمو ترغیب کرده به -

.انتقام

.معلومه یه چیزایی می دونی پسر جون -

من هر چی می دونستم رو به سرگرد گفتم -

اینجور که اینجا نوشته شده تو گفتی به علت مرگ داییت و -
پدربزرگت فرنگیس نقشه کشیده و مادرت رو به عنوان
خدمتکار فرستاده به اون عمارت. بعد تو به دنیا اومدی و بهرام
طریقت میگه که تو پسرش نیستی. و اینکه فرنگیس با علم بر
اینکه پدرت قاتل شوهرش و پسرش نقشه ی به هم ریختن
زندگی طریقت ها رو کشیده. همسر اول بهرام طریقت از خونه
رفته و گم شدن پسر بهرام طریقت، فرهام طریقت بیست ساله
که در هاله ای از ابهامه. تا اینکه بدرالزمان طریقت مادر بهرام
طریقت به قتل می رسه. پلیس بعد از پرس و جو از اهالی عمارت
طریقت ها، هامین چاووشی راننده ی جوان بدرالزمان طریقت رو
به اتهام قتل دستگیر می کنه. و پلیس در تحقیقاتش متوجه
میشه که آذرشهنواز در بازجویی ها دروغ میگه. و اینکه صبح
روز حادثه به جای تماس با اورژانس، با شماره ای تماس می گیره
که در تحقیقات ما مشخص میشه دو مرد به عنوان پزشک
اورژانس خودشون رو جا زدن و همون چند دقیقه ی اول میگن
مرگ خانوم طریقت، قتله. همین نکته باعث شده که سرگرد

قربانی مشکوک بشه. و در دادگاه همسراول بهرام طریقت؛
خانوم سوزان تابش یکی از معروف ترین بازیگران سینمای ایران
وارد جلسه دادگاه میشه و میگه هامین همون فرهام پسرشه. و
اینجا آذر شهنواز از دادگاه فرار می کنه و چند روز در بهشت
زهرا در آرامگاه بدرالزمان طریقت پنهان میشه. پلیس عکس
این زن رو به تمام واحدهای پلیس ارسال می کنه. توفیق سرمند
نگهبان بهشت زهرا به وجود مشکوک شخصی در اونجا شک می
کنه و حین فرار شبانه دستگیرش می کنه و به پلیس خبر میده.
ماموران پلیس مادرشما رو همراه با فرنگیس ادهم؛ حین فرار
دوباره دستگیر و به واحدشون می برن و طی بازجویی مشخص
میشه ایشون همون آذرشهنواز زن فراری و تحت تعقیب پلیسه.
فرنگیس در نهایت آزاد میشه به قید وثیقه و آذر به این کلانتری
منتقل میشه. اما مادرتون از هر گونه مشارکت یا اقدام در قتل
بدرالزمان طریقت انکار می کنه

الان دو تا گره داریم تو این پرونده که هر دو فقط به دست
مادرتون باز میشه. قتل بدرالزمان طریقت و گم شدن فرهام

طریقت و پیدا شدنش و متهم شدنشون و آشکار شدن هویتش در دادگاه. اصلا چرا گم شده و چجوری گم شده

طبق مدارک و مستندات و تحقیقات مفصل ما ایشون یعنی آذرشهنواز، قاتل بدرالزمان طریقت هستن و حدس میزنیم که گم شدن فرهام طریقت هم زیر سر مادر شماست

صدات کردم که بیای اینارو برات روشن کنم. من پرونده ی مرگ پدر بزرگ و داییت رو مفصل مطالعه کردم. اون پرونده همون سال های اول حل شد و مختومه شد و قاتل هم هیچ وقت دستگیر نشد

میری تو اون اتاق و با مادرت حرف میزنی. ازش می پرسی اون بیست سال پیش چه بلایی سر فرهام آورد و چرا. و قتل بدرالزمان طریقت رو چجوری طرح ریزی و بعد انجام داد باز پرس به اینجا که رسید از کشوی میزش شنودی کوچک بیرون کشید

اینو بذار تو گوشت -

فرهاد یک تاي ابرویش را بالا انداخت. نگاهی به شنود کوچک کرد.

...از من می خواین -

:باز پرس به میان حرفش دوید

.ازت می خوایم بهمون کمک کنی -

جاسوسی، بازجویی... دقیقا همینو می خواین؟ -

- اسمشو هر چی می خوای بذار. اولاً که هر شهروندی باید طبق

.قانون به مردان قانون اونم در چارچوب اصولش کمک کنه

ولی بازجویی وظیفه ی من نیست. اصلاً در حیطه ی اختیار -

.سواد من نیست

- مادرت مارو خیلی بازی داده تا الان. می دونی من چند بار

ازش بازجویی کردم؟ بیش از بیست بار. اما اون هر دفعه فقط

قضیه رو به نفع خودش پیچونده. من به اعتراف مستقیمش نیاز

دارم فرهاد. و همینطور به دست داشتن یک شریک که بی شک

.اون مادرش؛ فرنگیسه

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 03:15 03.03.20]

[Forwarded from " نیلوفر قنبری " 🍃]

(🌻 Niloufar 🌻)

آینه_دق #

قسمت_صد_نود_هشتم #

باز پرس علی مرادی آهی سنگین از گلو بیرون داد. به صندلی

:تکیه زد و ادامه داد

اگر واسه هر پرونده من بخوام این همه وقت تلف کنم کی به -
انبوهی از پرونده های قتل و جنایت برسم؟ ازت می خوام بهمون
کمک کنی.

.من فقط اومدم جواب سوالای خودمو بگیرم نه شما -

جواب سوالای تو جواب سوالای ماهم هست پسرجان. اینقدرم -
با من یکی به دو نکن. بیا اینو بگیر. حواست باشه دستت رو

نبری سمت گوشت. نمی خوام مادرت بفهمه. بهش حالی کن فقط خودتون دو تا هستین و کسی صدای شما رو نمی شنوه

فرهاد با کمی تعلل شنود را از بازپرس گرفت و به آن شی کوچک اما ارزشمند نگاه کرد. مادرش به آخر خط رسیده بود و از او دیگر کاری بر نمی آمد. آهی کشید و با خودش فکر کرد چقدر زود دیر شده بود و او نتوانسته بود جلوی مادرش را بگیرد

بازپرس از جا بلند شد و آن را با دقت توی گوش فرهاد گذاشت. بعد دستی به شانه ی فرهاد زد

موفق باشی جوون -

فرهاد از جا بلند شد و با بدرقه ی بازپرس از اتاق بیرون رفت. "زهیر از آن سمت راهرو فوراً اشاره کرد" چی شده؟

فرهاد سر تکان داد و به اتاق مجاور رفت

آذر با دیدن فرهاد لبخندی محزون زد. فرهاد اما اخمش را عمیق تر گره زد به پیشانی و نشست روبه روی او

آذر دست پیش برد برای گرفتن دست فرهاد که روی میز بود.
فرهاد اما فوراً دستش را عقب کشید

!به من دست نزن -

آذر دستانش را در هم چفت کرد

!فرهاد با من اینجوری تا نکن -

فرهاد تشر زد

چجوری تا نکنم؟ -

!هنوز دو روز نشده رفتی اون وری؟ مثلاً پسر منی ها -

.چند وقتی هست که دیگه نیستم -

!فرهاد -

- من وقت ندارم باهات سر مادر و پسر بودن بحث کنم. یک -

کلام ختم کلام چرا بدری رو کشتی؟

من کشتیم؟ تو هم حرف اون پلیسا رو می زنی که؟ -

الکی لفتش نده. اونا می دونن تو کشتیش. فقط بگو چرا؟ -

!فرهاد بس کن -

تو بس کن! تمومش کن این بازی رو. منو ببین! یه نگاه به من -
بنداز! هنوز سی ساله م نشده شدم عین پیرمردای دل مرده.
انگار هزار ساله زندگی کردم. موهامو ببین! تو این چند روز
نصفش سفید شده. تو رو خدا تموم کن این بازی کثیف رو! فقط
!بگو چرا کشتیش

.آذر دندان به هم سایید

:فرهاد سر خم کرد

نمی خوام بگی؟ می خوام تموم تقصیرا بیفته گردن فرنگیس؟ -
:آذر چشم درید
چی گفتی؟ -

- گفتم فرنگیس به همه چیز اعتراف کرده. زدی بدری رو کشتی -
.ولی مادرت گردن گرفته

آذر بغض کرد و فرهاد در دل داشت نابود میشد از این دروغ
بزرگ خودش به مادرش. هم دلش می سوخت و هم خون بود

؛اما از او متنفر بود. چاره ای در خود نمی دید باید تمام می کرد
این قائله را

ادامه داد

...گفت آذر بی گناهه. گفت -

آذر ناخن هایش را در کف دستش فرو برد

...راست میگه. من بی گناهم -

فرهاد وا رفت. اما به روی خودش نیاورد. چند ثانیه ی کشدار
گذشت

آذر بدون اینکه به فرهاد نگاه کند با صدایی مرتعش و گریه ای
:که پشت پلک هایش خفته بود گفت

همه ش نقشه ی اون بود. بهم گفت بکشم هر کی که سد -

راهمون شد. باهاش دعوام شد. از خونه ش منو پرت کرد بیرون.

...قمهر کردیم ولی بعدش

فرهاد فوراً حرف آذر را قطع کرد

صبر کن نگو. برو از اول تعریف کن. از همون اولی که پای منو -
کشیدی به این دنیای مسخره. از اونجا بگو
!فرهاد -

به خدا یک کلمه جا بندازی بهت قول نمیدم که این آخرین -
باری نباشه که بتونی منو تا آخر عمرت ببینی. پس جا ننداز و
فقط بگو و منو خلاص کن. بگو تا باز پرس نیومده

:آذر نگاهی به اتاق خالی کرد

...ولی -

هیشکی اینجا نیست. میگی یا پاشم برم تا قیام قیامت چشت -
به من نیفته؟

:آذر سر تکان داد

.میگم. از همون اولش میگم -

.چند نفس عمیق کشید. بعد شروع کرد به گفتن

اون روزا یه دختر شاد بودم. مثل همه ی دخترای هم سن و -
ساله. تموم غم و غصه م این بود که بابا و مامانم یه وقت مریض

نباشن. هزار تا آرزو داشتم. اینکه خوب درس بخونم دیپلممو بگیرم برم دانشگاه. درسم خیلی خوب بود فرهاد. اگر اون اتفاق لعنتی نیفتاده بود الان به جای کلفت اون خونه، خانوم دکتری بودم برای خودم. تو هم از شرم داشتن مامانی مثل من جرات نمی کردی جلو مرد نامحرم سرم داد بزنی. چون فکر می کنی سرم به تنم نمی ارزه این کارو می کنی. لابد تا اونجا که بابام و داداشم پرپر شدند خبر داری

آره میدونم. هم فرنگیس برام گفته هم بهرام هم پلیس. پس - سعی نکن دوباره برام تعریفش کنی یا قصه سرهم کنی. تا اونجایی هم که رفتی تو عمارت و به قول خودت شدی کلفتشون رو هم میدونم. بعدم غیب شدی و با شکم جلو اومده برگشتی تا اونجاشم می دونم. فقط بگو چجوری من شدم بچه ی تو شکمت؟

.آذر خندید. خنده ای تلخ که هزار حرف پشتش داشت

خوبه. خیلی خوبه. خیلی چیزا رو می دونستی و من خبر -
نداشتم از این همه اطلاعات. فرنگیس فقط گفت باید

زندگیشونو به هم بریزم. بهرام و سوزان عاشق هم بودن. خیلی
خیلی زیاد.

[آینه دق. نیلوفر قنبری, |03:15 03.03.20]

آینه_دق#

قسمت_صد_نود_نهم#

سوزان جونش واسه شوهرش در می رفت. این شد اولین هدفم.
باید آتیش این عشقو خاموش می کردم

سوزان عاشق بازیگری بود. ولی بدری نمی داشت. می گفت
وظیفه ی تو اینه که یه لشکر پسر بیاری نسلمون منقرض نشه.
دختر بیاری بشن حامی برادرشون. بازیگری و این قرتی بازیا
واسه خانواده ی ما افت داره. بچسب به زندگیت

سوزان اولاً چیزی نمی گفت ولی کم کم روشون به هم وا شد
دعواشون میشد. بهرامم اون وسط گیر کرده بود نمی دونست
طرف مادرشو بگیره یا طرف زنشو. ولی بدری خوب بلد بود رگ

خواب پسرشو. رایش رو زد که هر جور شده زنشو ساکت کنه. یه روز که بدری و سوزان زده بودن به تیپ و تاپ هم بدری خودشو زد به مریضی و بهرام واسه اولین بار دست بلند کرد روی زنش. سوزانم قهر کرد رفت خونه باباش. بهرام خیلی داغون بود. هر چی پیغوم پسغوم کرد سوزان برنگشت

یه روز که بدری با دختراش و اهل خونه رفته بودن قم زیارت، من مونده بودم خونه. بهرام کارخونه بود. بدری رفته بود زیارت مثلا نذر کنه سوزان سر به راه شه برگرده چون پسرش داشت نابود میشد

غروب تلفنی خبر داد شب می مونن و برنمی گردن. اون شب سلما رو به بهونه ای فرستادم خونه مامانم. گفتم مریضه بره. حواسش باشه. البته که فرنگیس خبر داشت برنامه م چیه بهرامو الان نگاه نکن یه تسبیح دستشه و جا نمازش مدام زیر بغلشه. اصلا نمی دونست نمازو چجوری می خونن و تو سجده چی میگن. راه به راه فرصتش میشد مشروب می خورد و مست و پاتیل بود. یهو می دیدی با رفیقای از راه به درتر خودش تا دم

صبح عرق می خوردن و خوش بودن. بدری خیلی سعی کرد این عادت زشت رو از سرش بندازه. چون وقتی مست میشد هیچی حالیش نبود. اصلا انگار تو این دنیا نبود. موقع مستی فقط چیزایی رو می دید که ذهنش دوست داشت ببینه. یا حرفایی می زد عجیب و غریب


اون شب وقتی ار کارخونه اومد و دید بدری نیست رفت سراغ مشروباش. به منم گفت مزه های خوب براش ببرم تو اتاق خوابش. فرصت خوبی بود. رفتم اتاق سوزان که پر بود از لباس و جواهر و خرت و پرتای شخصیش

موهامو که از قبل درست مثل خودش رنگ کرده بودم آرایش کردم. رژ لب جیگریشو زدم به لبام و مثل خودش سایه زدم پشت چشم. یکی از لباسای سوزان رو که بهرام تازه براش از پاریس آورده بود و خیلی دوستش داشت پوشیدم

خودمو تو آینه نگاه کردم. درسته صورتم شبیه سوزان نبود و اون خیلی ناز و قشنگ بود، ولی با اون لباس و رنگ و مدل مو و

چیزای دیگه، تو نگاه متوهم و مست بهرام معلوم نمیشد سوزان
نباشم. یعنی امیدوار بودم که نفهمه من آذرم
سینی خوراکی مزه ها رو گرفتم دستم و با کفشای شیک و
...پاشنه میخی سوزان رفتم تو اتاق بهرام

[آینه دق .نیلوفر قنبری، 22:49 03.03.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست #

پشت در ایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم. باور کن واسه یه
لحظه از کاری که می خواستم بکنم پشیمون شدم؛ ولی وقتی
صورت مظلوم آریا و اون دستای پینه بسته و همیشه خسته ی
بابام اومد جلوی چشم، مصمم تر هم شدم

ولی یادم افتاد هنوز زوده برم تو اتاق. باید می داشتتم بهرام
درس و حسابی مست میشد

سینی رو گذاشتم جلوی در. تق زدم به در و رفتم تو پله ها
پشت ستون قایم شدم. بهرام درو باز کرد. زیر لب یه کم غرزد و
سینی رو برداشت و درو بست

یه ساعتی صبر کردم. رفتم پشت در و گوش چسبوندم به در
اتاقش. بهرام داشت گریه می کرد و بلند بلند اسم سوزان رو
تکرار می کرد. دلم سوخت اما فقط در حد دو ثانیه. آروم رفتم
تو اتاق. برق اتاق خاموش بود و فقط چراغ خواب بزرگ کنار
تختش روشن بود

فرهاد داشت از خجالت آب میشد. دست هایش را زیر میز مشت
کرده بود. آذر خوب می دانست که کسانی هم هستند که دارند
به حرف هایش گوش می دهند. عصر هجر که نبود نداند این
چیزها را. به معنای واقعی کلمه از زندگی اش دل بریده بود.
داشت می گفت همه چیز را تا خلاص شود. می دانست که فرهاد
در مورد مادرش دروغ گفته. فرنگیس آدمی نبود که برای کسی

حتی دخترش فداکاری کند. که اگر او مادر خوبی بود دخترش را
نمی فرستاد توی کندوی پر از زنبور که با دست خالی برایش
عسل ببرد.

آذر هم قصد نداشت کاری برای مادرش بکند. هر چه بود
حقیقت بود که باید افشا میشد

از اینکه می دید پسرش دارد سرخ و سفید می شود از خجالت،
معذب بود. ولی خودش خواسته بود حقیقت را بداند و او تصمیم
داشت چیزی را کتمان نکند

دست های دستبند زده اش را روی میز گذاشت و به آن زل زد
"توی تاریک روشن اتاق رفتم سمتش. آروم پیچ زدم" بهرام -

با صدای من سر بلند کرد. شیشه دستش بود

چند لحظه خیره به من نگاه کرد. چشمای خمارشو باز و بسته
کرد. بعد شروع کرد به قهقهه زدن

پاشد او مد سمتم

:گریه کرد و نالید

!تو -

سرمو تا جایی که میشد چرخوندم سمت عکس سوزان رو -

:دیوار و زیر لب گفتم

"بهرام! من برگشتم"

مرتیکه احمق اصلا نفهمید من آذرم. عطر سوزان رو زده بودم به

.موهام. منو بو کشید

"گفت: " برگشتی؟

"گفتم" آره

بعد از اون رو برات نگم که گفتمی نیست فرهاد. کنارش موندم و

شبو باهم سحر کردیم. قبل از اینکه بیدار بشه از اون اتاق که

محل تغییر سرنوشت من بود زدم بیرون و تا خود طلوع آفتاب

گریه کردم. گریه کردم سر قبر آرزو هام و چالشون کردم و خاک

ریختم روشن. بهرام نزدیک ظهر با سردرد بدی از خواب بیدار

شد. هیچی از شب قبل یادش نمی اومد چون این یکی از ویژگی

های اون مرد احمق بود که بعد از مستی همه چی رو فراموش

کرده بود. دم ظهر بدری و بقیه برگشتن خونه. بدری با دیدن
بهرام کفرش دراومد

بهرام چرت و پرت می گفت و گریه می کرد و سوزان سوزان می
گفت.

بدری همون شب دست بهرامو گرفت و رفت پیش سوزان.
سوزان گفت سه ماهه بارداره و مجبور شد برگرده خونه
هر روز دعا می کردم منم حامله شده باشم. وقتی مطمئن شدم
که حامله ام از اون خونه زدن بیرون. هیچکس نمی دونست
فامیلی من چیه. یا پدرو مادرم کی بودن و خونه ی مادرم
کجاست. نقشه مون درست بود و مو لای درزش نمی رفت. البته
غیب شدن یه کلفت خیلی هم مهم نبود؛ ولی وقتی بعد از چند
ماه با شکم براومده برگشتم و گفتم بهرام بابای بچه مه همه
شوکه شدن. همه چی به هم ریخت. بهرام انکار می کرد و بدری
از این بی آبرویی کمرش شکست. سوزان عملا نابود شد. ولی به
خاطر فرهام داشت تحمل می کرد. بدری وقتی فهمید بچه پسره
گفت بمون.

منو بردن تو یه خونه ی دیگه تا تو به دنیا بیای. بدری یه عاقد
آورد و منو و بهرامو زن و شوهر کرد. بهرام فقط به خاطر آبروش
قبول کرد که من زنش بشم. چون تهدیدش کردم اگه ولم کنه تو
.کل کارخونه آبروش رو می برم


بعد از چند ماه برگشتم تو اون خونه چون سوزان اینو می
خواست. فکر می کرد می تونه منو اذیت کنه منم خسته شم
.بذارم برم. ولی نمی دونست تازه اول راهم

بعد از به مدت خسته شد و ولم کرد. از طرفی هم تو و فرهام
باهم خیلی جور بودین. هوای همو داشتین و به شدت همدیگرو
دوست داشتین. عشق و محبت شما دو برادر به هم باعث میشد
بیشتر وقتا دلم بسوزه برات. اما بیشتر دلم برات کباب میشد
اون وقتی که بهرام با تو بدرفتاری می کرد. اون نه با مادرش می
تونست بجنگه نه با من. ولی تو رو خوب می تونست بچزونه.
چند بار تصمیم گرفتم تو رو بر دارم و از اون خونه برم ولی حس
انتقام و تشویقای مادرم نمی داشت. می گفت هدف بعدی
.کارخونه ست. باید نابود بشن

اما شرایط سختی که بهرام برای تو توی اون خونه درست کرده
بود باعث شد نقشه ی جدیدی بکشم

حس حسادت و تحقیری که بهرام از اذیت کردن تو توی جون و
قلبم می ریخت منو شبیه گرگ درنده ای کرده بود که دلش می
خواست فرهامو بدره

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 22:49 03.03.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست_یکم #

یه تولد حسابی واسه فرهام گرفتن. تو همون شب گریه کردی
که چرا واسه تو هیچ وقت جشن تولدی نگرفتن؟ و منه احمق
اون شب فهمیدم تو داری بزرگ میشی و روزای سختت داره
!شروع میشه. روزای جهنمی

چند روز بعد تو یه بعدازظهر اهل خونه بیرون بودن. همه رفته بودن مهمونی دوره‌می فامیل بدری و تو و فرهام رو سپرده بودن دست من. هنوز از جشن تولد فرهام و اون تنهایی و حقارت هایی که بهرام خرجت کرده بود عصبانی بودم. خون جلو چشمو گرفته بود. فرهام داشت تو اتاقش با ماشین کوکی جدیدی که تو تولدش هدیه گرفته بود بازی می کرد. به سلما گفتم تو و فرهامو به نوبت ببره حموم. اول تو رو فرستادم حموم. چون می دونستم تو عاشق آب بازی هستی و خیلی طول می کشه سلما رو راضی کنی بفرستت بیرون. اولش جفتون گریه کردین که می خواین باهم برین حموم و آب بازی کنید ولی من قبول نکردم. هردو پسرای حرف گوش کنی بودین

من فرهام رو بردم تو اتاقش و باهاش شروع کردم به ماشین بازی. پسر بیچاره تعجب کرده بود. بعدش بهش گفتم می خوام ببرمش یه جای خوب. گفت پس داداش فرهادم چی؟ اون نمیاد؟ گفتم میاد. ولی من و تو منتظرش می مونیم تا غافلگیرش کنیم. گفت چرا؟ گفتم به خاطر اینکه دلش شکسته می خوام براش هدیه بخرم. بیا بریم تا سلما فرهادو بیاره اونجا. فرهام بچه ی

باهوشی بود. گفت ولی مامانم نیست. باید بیاد ازش اجازه بگیرم.
گفتم من اجازه ت رو گرفتم. مگه تو داداشت رو دوست نداری؟
"گفت "زیادا! خیلی خیلی داداشمو دوست دارم

خلاصه که راضیش کردم و بردمش بیرون. یه جای خیلی دور از
خونه توی یه شهر بازی ولش کردم و برگشتم خونه

وقتی اهل خونه برگشتن و فهمیدن فرهام نیست دنیا رو
سرشون خراب شد. به پلیس خبر دادن. سوزان داشت از دوری
پسرش می مرد. ولی فرهام دیگه پیدا نشد

و من فکر می کردم حالا که فرهام نیست تو میشی سوگلی
بابات. میشی یکی یه دونه و عزیزش. ولی اون چیزی که فکر می
کردم نشد. سوزان از اون خونه رفت چون دیگه بهونه ای واسه
موندن نداشت و بهرام بدتر از قبل شد. دلش شکست و هر روز
حرصش رو سر من و تو خالی کرد

تو بزرگ شدی و جلو چشم اذیت شدی و من نمی تونستم کاری
برات بکنم. چون هر روز کینه ی من نسبت به بهرام بیشتر
میشد.

فکر نمی کردم یه روز فرهام پیداش بشه. اونم اونجوری. هامین همون فرهام بود و بدری هر روزش رو با اون جوون می گذروند همون شبی که هامین بدری رو برگردوند خونه، نصف شب اومد تو اتاقم. از قضا نتونسته بود بهار رو بیدار کنه و خبر بزرگش رو بهش بگه. زن بدشانسی بود. اگر فقط می تونست یه کم صبوری کنه و تا صبح صبر کنه شاید الان زنده بود.

اومد پیش من و بهم گفت دیگه طاقت نیاورده و می خواد یه چیزی بهم یگه. گفتم چی شده حاج خانوم؟ گفت فرهامو پیدا کردم. وحشت کردم. قلبم انگار یه لحظه نزد. اون قدر خوشحال بود حال خراب منو نفهمید. گفت آذر باورت نمیشه ولی من فرهامو پیدا کردم. گفتم چجوری؟ گفت هامین. هامین همون فرهامه. گفتم چی؟ چجوری فهمیدین آخه؟ گفت نشون به اون نشون که انگشتر عقیق حاج آقا رو دادم دو تا بدلش رو ساختن. یکی دادم فرهام یکی دادم فرهاد. خودم همین امشب دیدم انداخته بود گردنش.

حال خرابی داشتم. از اونی که می ترسیدم سرم اومده بود.

فرهام برگشته بود و کابوس من داشت جون می گرفت

بدری گفت اصلا طاقت ندارم چرا صبح نمیشه؟ پاشم برم همین

الان به بهرام بگم. بچه م کلی خوشحال میشه. فوری گفتم نه!

گفت چرا نه؟ گفتم هنوز که مطمئن نیستیم. اول باید مطمئن

باشیم. گفت چجوری؟ گفتم یواشکی باید از این هامین خان یه

چیزی بگیری ببریم آزمایشگاه. بعد که جوابش اومد همه رو

غافلگیر می کنیم. خبر خوب رو که اینقدر بی برنامه نمیگن

گفت من حوصله ی این سوسول بازی رو ندارم. به بهرام میگویم

خودشون برن آزمایش بدن

خیلی جون کندم تا راضیش کردم دهنشو ببندد و هیچی نگه.

باید زمان می خریدم تا یه خاکی تو سرم بریزم

فرستادمش تو اتاقش. گفت خوابم نمی بره. رفتم یه دمنوش

براش درست کردم. از خیلی قبل تر بدری مدام می گفت هامین

براش آشناس. می گفت یه چیزی این پسر داره که من انگار

خیلی وقته می شناسمش

فرهاد گفت:

یعنی از خیلی وقت پیش بدری شک کرده بود؟ -

نه اونجوری که بفهمه چی به چیه. منم فکرم نمی رفت به -

اینکه هامین همون فرهام باشه

ولی... راستش... فرنگیس خیلی وقت پیش گفته بود بدری رو

بکش!

فرهاد از جا پرید. صندلی کمی جابه جا شد

تو... تو چی گفتی؟ -

آذر به صندلی تکیه زد

قرار بود جوری بمیره که کسی نفهمه قتله. منم هر روز یه کم -

متادون می ریختم تو دمنوش بهش می دادم

فرهاد فریاد زد

تو چه غلطی کردی؟ -

آذر با خونسردی گفت:


داد نزن سر من. مگه نگفتی هر چی هست و نیست بهت بگم؟ -
پس بشین سرجات و عربده نکش سر من

فرهاد اما آرام و قرار از کف داده بود. شروع کرد به راه رفتن در
طول و عرض اتاق

صدای علی مرادی توی گوشش پر شد

فرهاد بشین سرجات بذار ادامه بده. بشین پسر -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 22:49 03.03.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست_دوم #

فرهاد لگدی محکم به صندلی زد و با بلندترین صدایی که از

گلویش درمی آمد فریاد زد

العنتی -

بعد پس دیوار آرام آرام چون برگی که از درخت بیفتد روی
زمین نشست

:آذر پوزخند زد

.فقط گوش کن بذار بگم خلاص بشم. حرف نزن داد نزن -

:فرهاد با صدایی خفه نالید

!آشغال -

:آذر ادامه داد

یه بیست روزی هر روز دادم خورد. اون شب بعد از اینکه یه -
لیوان بهش دادم و خوابید، زنگ زدم به فرنگیس و همه چی رو
براش گفتم. گفت همین امشب کارشو تموم کن! گفت نباید
بذاریم کسی بفهمه. گفتم پس خود هامین چی؟ گفت قتلو بنداز
گردنش. همون شبونه مادرم با دو نفر سابقه دار تماس گرفت و
هماهنگ کرد که یه آمبولانسو بدزدن و وقتی بهشون زنگ زدم
بیان عمارت. صبح یه مقدار زیادی متادون ریختم تو دمنوشش.

گفتم بخور بریم پیش هامین. خورد و بعدم که حالش بد شد. تو
یه فرصت خوب یه بسته پودر گذاشتم زیر صندلی پسره تو
.ماشین. و باقی ماجرا که خودت خبر داری

.آذر ساکت شد و لب فرو بست. آه کشید. یک آه عمیق

.فرهاد پوزخند زد. صدایش بدجور گرفته و خش دار شده بود

واقعا تو انسانی؟ اصلا زنی؟ -

دست برد سمت صورتش. موهایش را چنگ زد. هر چه خواست

.گریه نکند اشک نریزد نشد، نتوانست

توی سینه ت به جای قلب سنگه آذر. یه عمر من زجر کشیدم -

تا تو و مادرت انتقام بگیرین؟ اونم وقتی قاتل برادرت یکی دیگه

بوده نه بهرام؟

:آذر با چشمانی گرد تته پته کرد

...چی... چی گفتی؟ قاتل آریا -

بهرام نبود. یکی دیگه بوده. فرنگیس می دونسته ولی بهت -
نگفته؟ آره؟

:آذر سر تکان داد

نه... دروغه... اینم بهرام بهت گفته... دروغه... فرنگیس به من -
نگفت. بهم گفت بهرام کشته عزیزمون رو پس باید عزیزش
...بمیره

.فرهاد بین گریه خندید. خنده ای تلخ تر از زهر

همیشه فکر می کردم زن قوی و عاقلی هستی؛ ولی الان می -
فهمم چه اشتباهی می کردم. تو خیلی احمق بودی و احمق تر از
اون چیزی که هستی نشون میدی. منو بازیچه ی بازی زشت و
کثیف کردی و می خواستی عزیز بهرام رو بکشی، ولی دقیقا
عزیزترین آدم زندگی پسرت رو کشتی. زندگی کسی رو گرفتی
که دقیقا تنها کسی بود که باعث و دلیل زندگیم توی این دنیای
خراب شده بود. حالا من چی کار کنم؟ چجوری دووم بیارم وسط
این همه بدبختی و مشکل. تو بی آبروم کردی. دیگه حتی روم
نمیشه تو چشای اون دختری که عاشقشم نگاه کنم

آذر سرش را انداخته بود پایین. حتی گریه هم نمی کرد. هنوز
انگار نفهمیده بود اوج بدبختی و بیچارگی اش را
تو واقعا از حیوونم کمتری آذر. حیوونا بچه شون رو طعمه نمی -
کنن واسه رسیدن به غذا. ولی تو این کارو کردی

:آذر با چشمانی دریده لب زد

بس کن فرهاد! بد کردم رسوندت به اینجا؟ حالا که شدی -
سهامدار اون کارخونه برات بد شده؟ اگه خوش خدمتی های من
نبود، اگه صبر و حوصله ی من نبود و بدری رو نیخته بودم الان
هیچی نداشتی. از صدقه سری من الان همه چی داری

فرهاد اشکش را پاک کرد. دیگر گریه نکرد. لب به دندان کشید

با کاری که تو کردی الان من دیگه هیچی ندارم. من نه آبرو -
دارم نه کارخونه نه پول نه زن نه دوست نه برادر نه پدر نه مادر
نه سلامتی نه روح نه روان! ببین من یه جنازه ام. می فهمی؟ من
مردم تموم شدم. تو هر چی که داشتمو ازم گرفتی. الان حتی یه
قبرم ندارم برم توش راحت شم

این قدر چرت و پرت تحویل من نده. تو اینور و اون ور کلی -
...دوست و آشنا داری. منو بیار بیرون. نذار

ناگهان در با صدایی محکم باز شد و محکم تر به دیوار خورد.
باز پرس با خشمی غیرقابل کنترل در حالیکه به آذر زل زده بود،
فریاد زد:

خانوم محمدی؟ -

مامور پلیس زن فوراً وارد اتاق شد

بله قربان -

ببرش بازداشتگاه -

آذر فوراً از جا پرید. محمدی به سمتش رفت و بازویش را گرفت

راه بیفت خانوم -

اما آذر هول کرده رو به فرهاد تند و تند گفت

فرهاد! نذار منو ببرن. فرهاد! ببین من نمی تونم اونجا بمونم! -


فرهاد!

فرهاد اما سر بلند نکرد

محمدی آذر را کشان کشان به سمت در برد و آذر همچنان
فریاد میزد و فرهاد فرهاد می کرد

با بسته شدن در، فرهاد از جا بلند شد و هر چه خشم داشت با
لگد روی صندلی و میز ریخت. صندلی را بلند کرد و چند بار آن
...را به در و دیوار کوفت

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 06.03.20 00:51

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست_سوم #

باز پرس علیمرادی هنوز از اتاق خیلی دور نشده بود که با
شنیدن صدا از اتاق بازجویی به آن طرف دوید. زهیر که کمی

دورتر ایستاده و شاهد بردن آذر گریان و نالان به بازداشتگاه
بود، با دیدن بازپرس او هم نگران به سمت اتاق دوید
بازپرس در را باز کرد. فرهاد اتاق را نابود کرده بود. دیوار روبه
روی آینه ای که پشت آن با اتاق مجاور ارتباط داشت زخمی
شده و رنگ توسی آن در بعضی نقاط خراب شده بود. صندلی
فلزی کج و کوله شده بود و یک پایه ی میز چوبی شکسته بود.
پسر بیچاره پس دیوار نشست و سرش را به سطح سوراخ سوراخ
و سرد آن تکیه داده بود. زهیر به اتاق رسید و با دیدن فرهاد و
اتاق آشفته لب زد

! یا خدا -

تن فرهاد که روی زمین افتاد هر دو به سمتش دویدند. بازپرس
:فورا نبضش را گرفت. رو به زهیر گفت
.برش دار ببرش درمونگاه. از حال رفته -

زهیر فورا با کمک بازپرس او را روی کولش انداخت و از کلانتری
بیرون برد. علیمرادی به زهیر کمک کرد و او را توی ماشین
فرهاد گذاشتند

:بازپرس به زهیر گفت

.زودتر برسونش درمونها. فقط لطفا بهم خبر بده حالش رو -

زهیر چشمی گفت و به سرعت پشت فرمان نشست و پا روی پدال گاز گذاشت و از آن جا دور شد. بازپرس با تاسف سر تکان

:داد

آخه یه آدم مگه چقدر جون داره این همه بدبختی رو تحمل -
!کنه؟

هفتم اسفند ماه، ساعت 2 بعدازظهر

.مسعود لیستی بلند بالا جلوی فیروزه گذاشت

فیروزه چشمانش را از صفحه ی مانیتور گرفت و به لیست نگاه کرد.

این چیه آقا مسعود؟ -

مسعود کمی سر خم کرد

لیست این ماه حقوق کارگراست خانوم -

بعد لیست دیگری هم جلوی فیروزه گذاشت

اینم مال عیدی کارگرا و بقیه کارمندای کارخونه س -

فیروزه دوباره به صفحه ی مانیتور نگاه کرد

خب؟ -

خب باید امضاش کنید دیگه خانوم -

فیروزه تند و تند مشغول تایپ گزارش کارهای آن چند روز بود.

بدون اینکه چشم از مانیتور بردارد گفت

آخه مگه من باید امضا کنم؟ -

بله خانوم طریقت! آقا که نیستن فقط شما باید امضا کنید -

کدوم آقا؟ -

حاج آقا بهرام -

بذارش اونجا کارم تموم شد امضاش می کنم -

مسعود که می دانست این "کارم تموم شد" چند روزی طول خواهد کشید مصرانه گفت

- آخه خانوم طریقت الان اولای اسفنده. تا این لیستا امضا بشن برن حسابداری و امور مالی و چک بشن و کاراشون راست و ریست بشه، تا آخر اسفندم عیدی کارگرا حاضر نیست

خب مگه حقوق رو آخر ماه نمیدن آقا مسعود؟ -

- چرا خانوم. ولی این ماه اسفنده. بعدم عیده. شما خرید عیدت رو می ذاری اول فروردین؟

فیروزه سر بالا کرد و آهانی کشدار و غلیظ گفت

دست دراز کرد و هر دو لیست را برداشت و فوراً هر دو را امضا کرد.

مسعود گل از گلش شکفت

- خدا خیرتون بده خانوم. حاج آقا همیشه اول اسفند لیستو رد می کردن امور مالی

فیروزه لبخندی مهربان زد و خواهش می کنمی غلیظ گفت.

:مسعود این پا و آن پا می کرد. فیروزه گفت

چیزی مونده امضا کنم؟ -

.مسعود دو پوشه را در دستانش جابه جا کرد

چیزه... می خواستم پرسم حاج آقا و آقا فرهاد کی برمی -

گردن سر کار؟

:فیروزه آهی کشید. مسعود گفت

- کار کارخونه که با وجود شما و بقیه سهامدارا لنگ نمونده

ولی...

:فیروزه گفت

...ولی چی -

- ولی آقا فرهاد نیستن جاشون خیلی خالیه... از وقتی اومدن -

اینجا، کارخونه از این رو به اون رو شده. کاش زودتر برگردن...

.وقتی نیستن انگار دلمون قرص نیست

:فیروزه به صندلی تکیه زد

.میاد آقا مسعود، میاد. برگرد سر کارت -

مسعود چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. فیروزه کلافه دو انگشتش را روی چشمان خسته اش کشید


همه چیز حسابی به هم ریخته بود و او فکر می کرد حالا که قاتل بدری پیدا شده هامین یعنی همان فرهام آزاد می شود. ولی انگار آن پلیس ها یادشان رفته بود پسر بیچاره را بی گناه نگه داشته اند توی حبس. فکرش چون پرنده ای بازیگوش رفت سمت زندان و دو روز قبل. با هزار مکافات از بازپرس علیمرادی خواسته بود یک وقت ملاقات کوتاه به او بدهد تا با هامین صحبت کند. و بازپرس گفته بود از آن جا که هنوز قاتل توی چنگشان نیفتاده هنوز هم تیر اتهام به سوی هامین است. ولی فیروزه کوتاه نیامده بود و آنقدر اصرار و التماس کرده بود تا بازپرس اجازه داد در حضور خودش او با هامین ملاقات کند جلوی در زندان چادری سیاه و چروک انداخته بودند روی سرش. نگهبان زن بداخلاق گفته بود رژ سرخش را پاک کند و موهایش را زیر روسری شل و ولش پنهان کند

مگه اومدی عروسی دختر؟ خجالت بکش کلی پلیس و برو بیا -
اینجا هست. گره روسریتم سفت کن

و فیروزه که توی دنیای این آدم ها زندگی نکرده بود نمی فهمید
چرا باید چادر سر کند. از لحن زشت زن دلخور بود اما آنقدری
که برای دیدن یار ذوق زده بود، همان لحظه فراموش کرد چه
شنیده

وقتی بازرسی بدنی اش کرده بودند، گفته بودند برود داخل
توی ساختمان پشت پنجره هایی با میله های سفید بازپرس را
منتظرش دیده بود

[آینه دق . نیلوفر قنبری, [06.03.20 00:51

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست_چهارم #

فیروزه خوشحال به سمت بازپرس رفته بود. علیمزادی با دیدنش
گفته بود

امیدوارم بهمون ایراد نگیرن خانوم طریقت. فقط چون مطمئنم -
هامین بی گناهه می دارم ببینیش

فیروزه برای هزارمین بار تشکر کرده و دنبالش رفته بود. هردو
نشسته بودند روی صندلی و فیروزه بی قرار زل زده بود به در

بالاخره انتظار سر آمده بود و هامین با مشایعت نگهبان وارد اتاق
شد. هامین با دیدن فیروزه در آن چادر سیاه شوکه شده بود.
این را فیروزه خوب می توانست از چشمانش بخواند

فیروزه با دیدن هامین حس کرده بود خیلی دلتنگ تر از آنی
بوده که می پنداشت. هامین نگاهش را به بازپرس دوخته و سلام
کرده و باز به فیروزه نگاه کرده بود. فیروزه از جا بلند شده و با
لبخندی که با بغض مخلوط بود سلامش گفته بود

بازپرس با دست اشاره کرد

بشین هامین -

هامین روی صندلی رو به روی آن دو نشست و با نگاهی سوالی

به فیروزه به بازپرس گفت

اینجا چه خبره؟ -

بازپرس گفت

خیلی اصرار کرد بیاد دیدنت. منم برخلاف قانون عمل کردم و -

آوردمش تا ببینه که تو حالت خوبه

فیروزه کنار بازپرس معذب بود. کاش با هامین تنها میشد

بازپرس تلفنش را از جیب بیرون کشید و شماره ای را گرفت.

بعد به بهانه ی صحبت کردن کنار پنجره ایستاد که از بالا تا

پایین با میله هایی باریک و مربع شکل و دالبور دالبور محصور

شده بود. چیزی برای دیدن آن بیرون، به جز محوطه ی زندان

که در میان چند دیوار کدر و بلند گیر افتاده بود، وجود نداشت

بازپرس در حالیکه داشت با سرگرد قربانی درباره ی یک پرونده
ی دیگر حرف میزد، فیروزه را بر آن داشت که حرف هایش را
زودتر بگوید. دیدن مرد محبوبش در آن قیافه ی نا آشنا دلش را
می سوزاند. صورت رنگ پریده ی هامین با آن گونه هایی
استخوانی بیرون زده هیچ منافاتی با صورت همیشه شش تیغه و
آنکادر شده اش در گذشته ای نه چندان دور، نداشت. لباس
زندان هم برازنده ی چون اوپی نبود که گرچه لباس مارک دار
نمی پوشید، ولی خیلی هم ساده پوش نبود

:وقت کم بود. پس فوراً رفت سر اصل مطلب و گفت

خوبی پسرعمو؟ -

با شنیدن کلمه ی پسرعمو، خون توی صورت هامین دویده و
.چشمانش به واسطه ی لب هایش خندیده بود

.واقعا من پسرعموی شمام؟ اما آخه هنوز هیچی معلوم نیست -

- اگه اون انگشتر عقیق همیشه با تو بوده پس خودتی. زن عمو -

.سوزان با عکسات تو اون پرورشگاه ثابت کرد تو فرهامی

.باورم نمیشه -

در عجبم چرا هیچ وقت اون فرهام حک شده توی انگشتر -
بهت نفهموند که اسمت فرهامه

صدبار دیدمش. ولی چون همیشه بهم می گفتن هامین بهش -
توجه نکردم. در ضمن اصلا کسی نفهمید اسم فرهام حک شده
اونجا. من خیلی سال بعد از پیدا شدنم اون اسم حک شده رو
دیدم.

همین که پیدات کردیم خیلی عالیه. امروز و فرداس که بیای -
بیرون. عمو بهرام خیلی خوشحاله
پس چرا هیچکس نیومده دیدنم؟ -

اوضاع اون بیرون اصلا خوب نیست. تو خوب وقتی پیدات -
...نشد. حیف که مامان بدری

هامین بغض کرده بود و فیروزه دلش نمی خواست اشک او را
دربیاورد.

شنید که باز پرس داشت خداحافظی می کرد. پس تند و سریع
گفت:

فقط اومدم بهت بگم که همه منتظرن تو بیای بیرون -

:هامین با صدایی مرتعش گفته بود

دلہ می خواد یکی بیاد ببینمش. یعنی اونقدری مشتاق -
دیدنشم که نمی تونم صبر کنم. می تونی بهش بگی بیاد؟

:فیروزه لبخنده زده بود

چرا که نه. حتما پیغامت رو بهش می رسونم. اون کیه؟ -

سر روی صندلی چرخانش گذاشت و یک دور با پا آن را چرخاند.
عجیب پسرعموی تازه از راه رسیده اش را دوست داشت. زیر
لب دعا کرد کاش فرهام عشق او را بپذیرد. از هیجان این فکر
گوشه ی لبش به لبخند باز شد. نفس بلندی کشید و صندلی را
به سمت میز نزدیک کرد و مشغول به کار شد به امید آنکه
:فرهام را هر چه زودتر ببیند. زیر لب زمزمه کرد
یعنی فرهاد رفته ملاقاتش؟ -

اما خبر نداشت هامین همان موقع توی زیرزمین کوچکشان
نشسته و سیامک و زهیر به او زل زده اند

هامین سر خم کرد

نکنه تا شب می خواین همین جا بشینید به من زل بزنید. مگه -
تا حالا منو ندیدین؟

سیامک چشمانش را کمی ریز کرد

!واوا! پسر تو چقدر عوض شدی -

هامین چانه اش را کمی با دست تکان داد و روی گونه هایش
دست کشید و گفت

خیلی لاغر مردنی شدم؟ -

سیامک خیلی جدی گفت

نه خره. هامین بودی شدی فرهام. جل الخالق! قدرت خدا رو -
ببین

زهیر و هامین پقی زیر خنده زدند

زهیر گفت

!خیلی باحالی سیا -

:سیامک اخم کمرنگی کرد

کوفت! واقعا حالیتون نیست چی شده یا هنوز بهتون نگفتن؟ -

:هامین گفت

.بیخودی قصه نباف. اشتباه گرفتن منو -

:زهیر گفت

نه داداش. عاقبت به خیر شدی. بالاخره پدر مادرتو پیدا -

.کردی

[آینه دق .نیلوفر قنبری, |06.03.20 00:51

آینه ی دق " نیلوفر قنبری"  [Forwarded from

(Niloufar Gh)]

#آینه_دق

قسمت_دویست_پنجم#

سیامک بی هوا پرید توی آغوش هامین و تند تند صورتش را
بوسید:

مبارک باشه داداش. خدایا شکرت -

زهیر جلو کشید و او را بغل زد

خیلی خوشحالم هامین -

سیامک زهیر را از هامین جدا کرد

هامین چیه بابا. بگو فرهام. فرهام طریقت. اوه اوه عجب ابهتی -
!داره اسم و فامیلت

هامین لب گزید

یعنی واقعی اونا خانواده ی من هستن؟ -

زهیر و سیامک تند تند سر تکان دادند

سیامک گفت

!شک نکن پسر -

هامین سر به زیر انداخت

.باورم نمیشه -

:زهیر گفت

فرهاد دیشب همه چی رو برام تعریف کرد. طفلک خیلی -
داغون بود

:هامین گفت

الان کجاست؟ دو ساعته از زندون آزاد شدم ولی هیچ کدوم -
نیومدن دیدنم. نه فرهاد نه باباش، نه... اصلا فکر کنم از اینکه
.من پسرشونم خوششون نیومده

:زهیر گفت

چرت نگو! هنوز خبر ندارن آزاد شدی. اونجور که گفتن حاج -
بهرام بدجور مریضه، عمه هات یکیش بستریه و اون یکی
پرستار شه. دختر عمه ت صبح تا شب سر کاره. فیروزه خانومت
هم که تو کارخونه جور عمو و پسرعموش رو می کشه. می مونه
فرهاد که دیروز بستری شد و مادرت که دیر بهش خبر دادن که
تو امروز آزاد میشی. بنده خدا بعده رفتن ما رسیده پشت در

زندون. گفت میاد دیدنت اینجا. گفتم دو ساعتی مارو با رفیقمون
تنها بذارین. بنده خدا گفت باشه.

هامین اخم کرد

...مادرم؟ زهیر! تو که خوب می دونی -

زهیر انگشت روی لب های هامین گذاشت

هیچی نگو. واسه همین گفتم دو ساعت بذاره باهات حرف -
بزنم. چون می دونستم اینجوری می کنی. اونی که سر راحت
گذاشت زن دوم بهرام بود، مادر فرهاد... نه مادر خودت

هامین شوکه گفت

!مادر فرهاد؟ -

زهیر سر تکان داد

خوب گوش کن بهت بگم قصه ی پدر و مادرتو. قصه ی پر -
غصه ی فرهاد رو. قبل از اینکه مادرت بیاد خوب گوش کن بین
چی شد که به اینجا رسیدی. باشه؟

سیامک مشتاقانه گفت

زود باش بگو زهیر -

هامین با دقت به کلمه به کلمه ی حرف های زهیر خوب گوش داد. باورش نمیشد تراژدی تلخ زندگی اش آن گونه بوده باشد. شوکه بود از آن همه اتفاق که برای مادرش، پدرش و فرهاد افتاده

حرف های زهیر که تمام شد هامین بی حرف از جا بلند شد. -
میرم بیرون. می خوام تنها باشم

زهیر گفت

کجا هامین؟ -

هامین در را باز کرد و مشغول پوشیدن کفش هایش شد
بر می گردم زهیر -

هامین که رفت سیامک با صدای آرام شروع به گریه کرد

زهیر اخم کرد و تشر زد

سیا! خل شدی؟ چته تو؟ -

سیامک لا به لای گریه گفت

!بیچاره آقا فرهاد! جیگرم کباب شد. ای خدا -

:زهیر نچ نچی کرد

!ببینشا! جمع کن خودتو مرد گنده -

:سیامک به زهیر نگاه کرد

.به جون داداش حاله بد شد -

:زهیر توپید

بسه سیا. نبینم جلو هامین از این کارا بکنی ها! دیدی که -

.پاشد رفت جلوی ما اشک نریزه

:سیامک فین فین کرد و از جا بلند شد

من میرم سر کار. طاقت ندارم مادرش بیاد اینجا. وگرنه معلوم -

نیست جلوی اون عر نزنم. تو نمیای؟

:زهیر با دست خاک بر سرت کنمی گفت و از جا بلند شد

!من میرم بیمارستان پیش فرهاد. تو برو -

:سیامک کتش را پوشید

به گمونم همین روزاست اخراجت کنن از گلخونه. از بس که از -
زیر کار در رفتی

کی گفت؟ -

صاب کار عزیزتون داداش خان -

ای بابا! نکنه واقعا اخراجم کنه؟ سیا کار نیست. بیچاره میشم -

!!الکی گفتم مریضی. جون داداش از فردا بیا سر کار -

باشه. امروزم بیچونش تا فردا. چاکرتم -

مخلصم. پس من رفتم -


:زهیر گفت

صبر کن تا سر خیابون باهات میام -

....ادامه دارد

@ayneyedegh

[آینه دق . نیلوفر قنبری, | 02:43 08.03.20]

[Forwarded from " نیلوفر قنبری " ]
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست_ششم #

نگاهش را چرخاند به راست. بعد رو به راننده گفت

.پیاده میشم آقا -

راننده که روی ترمز زد، اسکناسی پنج هزار تومانی کف دستش

.گذاشت و از تاکسی زرد پیاده شد

از روی جوی خالی رد شد و توی پیاده رو پرید. بی هدف راه

افتاد به سمتی. آسمان و هوای اسفند سبک بود. درست برعکس

.آسمان دل او که نیمه ابری و سنگین بود

می گویم نیمه ابری چون یک گوشه هم آفتابی بود. بعد از سال ها پدر و مادرش را پیدا کرده بود و بالاخره تکلیف زندگی اش مشخص شده و از آن بی کسی و دربه دری درآمده بود

اما آن گوشه که ابری بود و پر از ابرهای خاکستری، مرگ مادر بزرگی بود که نبودش و آن طور رفتنش او را زجر می داد. همان مادر بزرگی که همیشه آرزویش را داشت. و برادری مهربان و دوست داشتنی که مادرش قاتل مادر بزرگ مهربانش بود

قدم های سنگینش را کشاند سمت پارک. وارد پارک شد. تقریباً خلوت بود. دست در جیب کتش راسته ی پارک را گرفت و رفت تا رسید به حوضی بزرگ و گرد با آب لجن بسته که چند اردک داشتند آن قسمت تمیز حوض توی آب شنا می کردند. روی نیمکتی روبه روی حوض نشست. پیرزنی داشت کنار حوض برای آن چند اردک تکه نان می ریخت

یاد بدری افتاد. آهی کشید. چه حیف شد و چه دیر پیدایش کرده بود. گرچه ته دلش خدارا شکر می کرد چند صباحی هر

چند کوتاه بدری کنارش بوده اما آن یک و ماه و اندی کجا کفاف
بیست سال دوری از او را می داد؟

باید فکرهايش را جمع می کرد. باید می فهمید در آن شرایط
چه می خواهد و چه باید بکند. با خودش فکر کرد انتخاب او باید
هوشمندانه و عاقلانه باشد نه از روی احساسات

یک طرف مادری داشت که رفته بود تنهایی برای خودش زندگی
می کرد و پیدا شدنش را مدیون او می دانست

یک طرف هم پدری بود که افتاده بود در دام آذر و این میان یک
فرهادی بود که گناهِش پسر آذر بودن بود

دو ساعت تمام به این ترژادی تلخ زندگی اش فکر کرد و فک
فکر کرد. دست آخر خسته شد و از جا بلند شد. باید می رفت تا
تکلیف آدم های اطرافش را مشخص کند

دست در جیبش کرد. اما تلفنش را نیافت. یادش افتاد آن را توی
خانه جا گذاشته. دوباره تاکسی گرفت و به خانه برگشت

پشت در که ایستاد فهمید حتی کلیدی هم ندارد برود به خانه.
امیدوار بود پیرزن صاحبخانه در خانه باشد. چندبار مشت کوبید

به در. صدای پای کسی پشت در آمد و بعد در باز شد. با دیدن
سوزان پشت در قلبش شروع کرد به تند تپیدن
سوزان لبخندی زیبا زد و اشک هایش خیلی زود روی گونه اش
راه گرفت

فورا به سمت هامین رفت و او را در آغوش کشید
!فرهام! پسرم! پسرنازنینم -

در آغوش سوزان هم خجالت می کشید هم حس خوبی داشت.
حس امنیت، حس آرامش

سوزان به عقب رفت. سر بالا گرفت و صورت پسرش را قاب
:گرفت. در چشمان هامین خیره شد و مشتاق لب زد
!فرهام -

و هامین فرهام نام قصه ی ما، نمی خواست گریه کند. یعنی می
خواست اما نمی توانست. انگار هنوز توی شوک بود. آب دهانش
را قورت داد و خیره به صورت مهوش سوزان با احتیاط و
:خجالت گفت

!مامان -

:سوزان ذوق زده زمزمه کرد

!جون مامان -

:و باز او را در آغوش کشید

بالاخره پیدات کردم. بالاخره و نمردم و مامان گفتنت رو -
شنیدم پسر. دورت بگردم عزیزدلم

.صدای پیرزن همسایه سوزان را برآن داشت کنار بکشد

.الانه که مردم جمع شن اینجا. بیاین تو ننه -

هامین نگاهی مهرآمیز به سوزان انداخت و دستش را گرفت و
توی حیاط کشاند و در را بست

.سوزان دست پسرش را چند بار بوسید

:هامین شرم زده گفت

خیلی وقته اومدین؟ -

آره پسر. یک ساعت بیشتره -

ببخشید. باید یه کم با خودم خلوت می کردم -

چه خلوتی پسر؟ چیزی شده؟ مشکلی هست؟ -

:پیرزن سلانه سلانه از پله ها بالا رفت. هامین گفت

.بریم پایین -

سوزان تعارفی به پیرزن زد و از او تشکر کرد و همراه هامین از

پله ها پایین رفت

با دیدن اتاق محقر آنجا آه کشید. اما چیزی نگفت

:هامین گفت

.بفرمایید. من برم چایی بیارم -

:سوزان گفت

نه بیا بشین پسر. چایی نمی خوام. بذار یه دل سیر نگات -

کنم.

.هامین اطاعت کرد و کنار مادرش روی مبل دو نفره نشست

سوزان خیره به او گفت:

چه پسری! چه قد و بالایی! خدارو شکر -

هامین سر به زیر انداخت. باورش نمی شد بازیگر معروف که سرش همیشه با سیامک کل کل کرده بود مادر خودش باشد. و بیشتر از همه زیبایی خاصش او را شگفت زده تر می کرد. گفت:

هنوزم باورم نمیشه -

سوزان خندید:

منم باورم نمیشه. وقتی سرگرد آل احمد همه چی رو درباره ی -
تو بهم گفت و منو آورد تو دادگاه داشتتم از نگرانی پس می
افتادم

چقدر بهشون گفتم من نبودم ولی کسی باور نکرد. پسرش می -
خواست منو بزنه

منظورت بهرامه؟ -

آره. منظورم بابامه -

بعد خندید و ادامه داد

- اون دفعه اولی که منو دید سرم داد زد دعوام کرد انگار ازم -
بدش میومد. حالا کی فکرشو می کرد بابام باشه


سوزان سر تکان داد

- روزگار بازیای عجیب و غریبی داره. هممون گول خوردیم -
پسرم. بد جورم گول خوردیم
من همه چی رو می دونم -

کی بهت گفته؟ -

!فرهاد -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, |08.03.20 02:43]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست_هفتم #

سوزان دستانش را درهم قفل کرد و سر به تاسف تکان داد

پسر بیچاره! الان کجاست؟ -

بیمارستان -

منم جای اون بودم کارم می کشید به بیمارستان -

یه سوال ازتون بکنم؟ -

اچقدر رسمی حرف می زنی باهام -

آخه... سخته هنوز -

سوزان با خوش رویی خندید. کمی خودش را به هامین نزدیک

کرد و دست بزرگ و مردانه اش را در دست ظریفش گرفت

می دونم عزیزدلم. هر وقت دوست داشتی می تونی بامن -

راحت حرف بزنی

هامین نگاهش را به دستان مادرش دوخت

یه سوال ازتون بکنم راستش رو میگین؟ -

!آره حتما. بپرس -

اگه شما جای من بودین با فرهاد چه می کردین؟ -

:سوزان طره ای از موهای هامین را کنار گوشش فرستاد

هر چی که دلت میگه پسر. فرهاد این میون هیچ گناهی -

نداره. اونی که به تو بدی کرد آذر بود نه فرهاد

زهیر می گه فرهاد خیلی ناراحته. می دونید مامان! اون چند -

روزی که مهمون من بود آرزو می کردم یه داداش مثل فرهاد

داشتم. از ته دل دوشش دارم و حالا که فهمیدم برادرمه خیلی

بیشتر براش احترام قائلم. برام مهم نیست مردم چی میگن.

درسته که بدری خانوم یعنی مامان بدری رو مادرش از ما گرفت؛

ولی واقعا هر چی فکر می کنم فرهاد تقصیری نداره

درست فکر کردی. دهن مردم همیشه بازه و هر چی بخوان -

میگن. نمی دونم از این به بعد فرهاد چجوری می خواد میون این

فامیل و مردمی که فکر می کنن عقلشون قد یه فیلسوف خوب

.کار می کنه، زندگی کنه. طفلک لابد خیلی داره زجر می کشه

.می خوام برم بیمارستان ببینمش -

سوزان دست روی شانه اش گذاشت

آره برو پسر. کار خوبی می کنی. بعدش باید برگردی پیش ما -

منو می برید بیمارستان مامان؟ -

سوزان که از مامان گفتن هامین ذوق زده بود دوباره او را بوسید

و گفت

فدای اون مامان گفتنت بشم. چرا که نه. پاشو بریم تا ترافیک -

نشده و وقت ملاقات تموم نشده

استی پاشو زود باش دیر شد -

ستی برچسب را روی برگ قرص مترونیدازول چسباند و توی

سبد انداخت

نیکی بی خیال -

نیکی کلافه و بی قرار صدایش را آهسته تر کرد و حرصی لب زد

ستی من فقط یه ساعت مرخصی می خوام. پاشو یه جوری -
.بیچونش من برم و برگردم

به خدا اونقدر این چند روز مرخصی رفتی قیافه ت شبیه صاد -
.تو مرخصی شده

:بعد فورا داد زد

خانوم سمیه ما زنی کیه؟ -

دختری جوان سمت او آمد. ستی برگه ی هزینه ی دارو را سر
داد سمتش

!صندوق لطفا -

:نیکی لب گزید

تو دلت گیر کسی بوده تا حالا ستی؟ تو تا حالا شده واسه -

عشقت تا مرحله ی دق کردن بری و جون به لب بشی؟ اصلا

عاشق شدی بفهمی دلتنگی واسش یعنی خوابیدن تو قبر وقتی

نتونی نفس بکشی؟ هان؟

:ستی دست هایش را به سمت آسمان برد

انه شکر خدا -

ستی خواهری کن این بارم. من باید برم پیش فرهاد. دارم می -
میرم.

ستی گفت:

خواهر من عزیز من. بهتاش مرخصی نمیده بهت. چی کار کنم -
آخه. مگه من اینجا چی کاره ام؟

خودمو بزخم به مریضی؟ -

خیلی شکاره از دستت -

چرا؟ مگه چی کار کردم؟ -

بی نظمی نیکی. الان چند روزه که درست و درمون نمیای و -

دیر میرسی سر کار. یا میای همه ش میری بالا پیش خاله ت. -

می دونی که چقدر اوضاعمون به هم ریخته س

من می دونم ولی بهتاشم بدونه قبول نمی کنه. بعدشم چند بار -

دارو اشتباهی دادی دست مردم. به خدا حواست رو جمع نکنی

اخراجی. بینمت! کلاساتو میری اصلا؟ یا همه ش غیبت می
کنی؟

نیکی دست هایش را از کنار پاهایش آویزان کرد و سه بار

:پیشانی اش را روی شیشه ی میز کوبید

.دلہ می خواد کلمو بترکونم ستی -

با آمدن بهتاش از پله های آهنی طبقه ی بالا هر دو ساکت

شدند. نیکی فوراً دفترچه ی بیمه ای را توی سبد انداخت و

.پشت قفسه ها پرید تا با بهتاش چشم در چشم نشود

اما بهتاش بلافاصله بعد از او پشت قفسه ها رفت و لباس فرم

.سفیدش را درآورد و روی دسته ی صندلی انداخت

:با دیدن نیکی که با دقت داشت دارو برمی داشت گفت

خانوم نیازی؟ -

نیکی با ترس سر چرخاند. دلش هری پایین ریخت. نکند صدای

!بگو مگویش را با ستی شنیده

:بهتاش دوباره صدایش کرد

خانوم نیازی؟ حواستون به مننه؟ -

نیکی فوراً گفت

.بله، بله بفرمایید -

من دارم میرم بیمارستان ساعی قرار ملاقات دارم. حواستون -

.باشه تا برگردم

کی برمی گردین؟ -

.تا دو ساعت دیگه -

بعد کتش را پوشید و رفت. نیکی صدای خدا حافظیش باستی را

که شنید، نفسی آسوده کشید و سبد را پر کرد و پیشستی

.برگشت

:ستی با دیدنش گفت

نیکی بهتاش کجا رفت؟ -


:نیکی سبد را جلویش گذاشت

ای خدا جونم چه می کنی تو! رفت تا دو ساعت دیگه هم -

.نمیاد. من میرم سستی

وا! کجا بری؟ یعنی چه؟ من دست تنها چی کار کنم؟ -
به مامان زنگ میزنم بیاد کمکت. تو رو خدا هیچی نگو بذار -
برم. به خدا یه ساعته بر می گردم. بیمارستان زیاد دور نیست

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 02:43 08.03.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
(Niloufar Gh)]

آینه_دق #

قسمت_دویست_هشتم #

ستی تند تند مشغول حساب کردن اقلام داروی بیماران شد
!نیکی یه ساعته رفتی اومدی ها -

:بعد سوئیچ اتومبیلش را روی پیشخوان گذاشت

!بیا با ماشین من برو. فقط یهو تو باز تو خوب نیفتی -

نیکی با یادآوری آن روز بارانی لبخند به لبش آمد

پشت قفسه ها مانتویش را از تن کند و مانتوی پاییزه اش را
پوشید و سوئیچ را از روی میز برداشت و بوسه ای هول هولکی
روی گونه ی ستی زد و در چشم به هم زدنی از داروخانه و
بیمارستان بیرون زد

تا وقتی به بیمارستان برسد قلبش بی امان میزد. به مامان
بهارش هم زنگ زد برود کنار ستی و هوایش را داشته باشد.
بهار نپرسیده بود چه شده و سوال پیچش نکرده بود. و نیکی
ممنونش بود

درست سر وقت رسید. وقت ملاقات تازه شروع شده بود. فرصت
نشده بود گل بگیرد. از راهرویی طولانی گذشت و وارد بخش
شد. قبل از آمدن شماره ی اتاق را پرسیده بود

مرد پشت شیشه ی اتاق اطلاعات گفته بود راهروی سوم اتاق

از پیچ راهروی دوم که گذشت و وارد راهروی سوم شد، از دور با دیدن سوزان و هامین پشت در اتاق اخم کرد. دیر رسیده بود. آن دو که توی اتاق رفتند، پا کج کرد به آن سمت

نزدیک به دیوار ایستاد و گوش تیز کرد. سوزان داشت احوال فرهاد را می پرسید و فرهاد با صدایی نجوا گونه جوابش را می داد. طولی نکشید که صدای تق تق کفش هایش نزدیک شد. فوراً به اطراف نگاه کرد و خودش را توی اتاق کناری انداخت. چند نفری که در اتاق بودند با تعجب نگاهش کردند. بیخودی خندید و پشتش را به دیوار چسباند. با دور شدن صدای تق تق کفش های پاشنه دار سوزان ببخشیدی به افراد توی اتاق گفت و از آنجا بیرون رفت. سوزان که از دیدش ناپدید شد با شنیدن نامش به سرعت سر چرخاند

زهیر بود

سلام نیکی خانوم. خوبین؟ -

نیکی لبخند زد

سلام آقا زهیر. خوبم شما خوبین؟ -

ممنون. اومدین فرهاد رو ببینید؟ -

بله. حالش چطوره؟ -

...بهتره ولی -

ولی چی؟ -

هامین کنارشه. انگار حرف مهمی باهاش داره -

می فهمم -

من میرم پایین کارای ترخیصشو انجام بدم -

باشه. پس منم نمیرم تو فعلا -

زهیر تشکر کرد و از او دور شد

نیکی دو اتاق دورتر روی نیمکت نشست. اما پنج دقیقه بیشتر

طاقت نیاورد. به سمت اتاق به راه افتاد. اما با شنیدن صدای

فرهاد برجایش متوقف شد و پشتش را به دیوار کنار در کرد و

...گوش سپرد

....ادامه دارد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 02:58 10.03.20]

[Forwarded from " نیلوفر قنبری " 🍃]

(🌸 Niloufar 🌸)

آینه_دق #

قسمت_دویست_نهم #

نیکی می شنید صدای فرهاد را و دلش خون می شد. خوب گوش تیز کرد. صدای اعتراض هامین را که شنید فوراً سر خم کرد به داخل اتاق. با دیدن صحنه ی رو به رویش دست روی دهانش گذاشت.

فرهاد کف اتاق زانو زده بود روبه روی هامین. سرش را محجوبانه پایین انداخته بود و دستانش را مودبانه روی زانوهایش گذاشته بود.

:هامین سعی داشت او را از روی زمین بلند کند

!تو رو خدا فرهاد! این کارو نکن -

فرهاد اما بی اعتنا انگار چسبیده بود به زمین. شانه هایش، شانه های بزرگ و ستبرش تکان می خورد. بغضش شکسته بود. قطره های درشت اشک روی صورت زرد و زارش می ریخت

بخش! تو رو به هر کی دوست داری، تو رو به همه مقدسات -
عالم قسمت میدم بخش. نادونی کرد نفهم بود آدم نبود مادرم،
تو بخش. بخش و بگذر تا قلب من بزنه باز

:هامین تشر زد

بلند شو. بهت میگم بلند شو پسر. آخه این چه کاریه؟ -
بذار بگم. بذار طلب بخشش کنم بذار یه سر سوزن دلم آروم -
شه. به خدا دلم داره می ترکه. دیگه روم نمیشه تو صورتت نگاه
کنم. تو چشای مادرت نگاه کنم. کاری که مادرم با تو کرد
.هیشکی نکرده تو این دنیا

:هامین صدایش را بلند کرد

.به خدا اگه بلند نشی میرم دیگه نمیام ها -

بعد بازویش را چنگ زد و او را بلند کرد و روی تخت نشاند.
روی تخت نشست و دستانش را روی شانه های فرهاد گذاشت.
منو ببین. سر تو بگیر بالا به من نگاه کن -

فرهاد صورت اشکی اش را بالا گرفت و هق زد

هامین گفت

تو داداش منی! می فهمی یعنی چی؟ یعنی من یه داداش خوب -
مثل تو دارم. اونقده خوشحالم که نگو. اصلا به گذشته ها فکرم
نمی کنم

اون همه سختی کشیدی، وقتی من خوش و خرم تو ناز و -
نعمت زندگی کردم. تنها موندی بدون مادر و پدر اون وقت من
دورم پر بود

هامین ای بابایی گفت و دلجویانه لب زد

بابا من می خوام یادم بره تو نمی داری. اگه بدونی چقدر -
خوشحالم تو داداشمی

فرهاد بین گریه خندید

!فرهام -

:هامین خندید

!من داداشتم. داداش بزرگه -

:فرهاد لب گزید و گفت

!داداش -

!جون داداش -

هامین فرهاد را در آغوش کشید و دو برادر در آغوش یکدیگر
لحظاتی را به اشک نشستند

نیکی تن و سرش را به دیوار چسباند. صدای زهیر را کنارش
شنید:

!نیکی خانوم -

:نیکی فوراً اشک هایش را پاک کرد

- من...

نرفتن داخل؟ -

نیکی سرش را پایین انداخت

...یه وقت دیگه میام. الان دیرم شده -

بعد نایستاد تا زهیر چیزی بگوید. با عجله از جلوی چشمان

زهیر ناپدید شد.

زهیر شانه بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد

چش بود؟ چرا گریه می کرد؟ -

وارد اتاق که شد با دیدن لب خندان هامین گفت

خب دیگه وقت رفتنه آقا فرهاد -

هامین از روی تخت پایین آمد و رو به زهیر گفت

برگه مرخصی رو گرفتی زهیر؟ -

گرفتم -

هامین به سمت کمد رفت

پس بذار کمک کنم لباساشو بپوشه -

زهیر کنار تخت ایستاد. نمی دانست بگوید یا نه. اما فکر کرد
فرهاد بداند شاید بهتر باشد

رو به فرهاد گفت

نیکي خانوم اومده بود -

فرهاد فوراً سر بلند کرد و گفت

کی؟ الان؟ -

آره پشت در ایستاده بود -

فرهاد بی اراده چشمانش کشیده شد سمت در اتاق

پس کجاست؟ -

رفت -

هامین پیراهن و شلوار و پولیور فرهاد را روی تخت گذاشت و

گفت

شاید فکر کرده درست نیست من و تو حرف میزنیم بیاد تو -

زهیر گفت

- آره نمی خواسته حتما خلوتتون به هم بخوره. گفت بعدا میاد

فرهاد آهی کشید و مشغول پوشیدن پیراهنش شد. دلش حسابی برای دیدن صورت مهربان و صدای قشنگ نیکی تنگ شده بود. کاش کمی بیشتر مانده بود

بعد از اینکه فرهاد آماده ی رفتن شد، هامین دست فرهاد را گرفت و به اتفاق زهیر از بیمارستان بیرون رفتند. اما وقتی داشتند از لابی عبور می کردند نیکی را ندیدند که گوشه ای ایستاده بود و داشت به رفتنشان نگاه می کرد

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 10.03.20 02:58]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from

( Niloufar )]

آینه_دق #

قسمت_دویست_دهم#

هفتم اسفند، ساعت 8 شب

علیرضا به حاج بهرام کمک کرد و زیر بازویش را گرفت و او را تا کنار پنجره ی اتاقش برد و روی صندلی نشاند.

حاج بهرام برای راه رفتن از تخت تا کنار پنجره بیشتر از ده قدم نرفته بود اما نفس نفس می زد

:هن هن کنان رو به علیرضا گفت

.حس می کنم این چند روز ده سال پیر شدم علیرضا -

.علیرضا لبخند زد و پتوی نازکی روی شانه هایش انداخت

هنوز زوده واسه این حرفا حاج آقا. کلی کار و بدو بدو هست -

.که این روزا باید انجام بدین

چه کاری مثلا؟ -

علیرضا رو به رویش روی صندلی چرمی پشت میز مطالعه
نزدیک او نشست و با خوشرویی گفت

امروز سوزان خانوم اومدن پیش من -

حاج بهرام متعجب گفت

عجب! سوزان؟ -

بله. منم اولش تعجب کردم -

خب چی گفت؟ لابد خیلی خوشحال بود که فرهام پیدا شده -

بله. شنیدم آقا زاده امروز از زندان آزاد شدن -

بهرام چشمانش برق زد. نفس عمیقی کشید

باید می رفتم پشت در زندون و ازش استقبال می کردم. حالا -

چه فکری در مورد من می کنه؟

نگران نباشید. آقا فرهام می دونن که شما خبر نداشتین -

اول بهم بگو پسر الان کجاست؟ بعد بگو سوزان چی بهت -

گفت؟

اونجور که خبر دارم همسرتون پیش آقا فرهام بودن. بعد باهم -
رفتن بیمارستان

بیمارستان؟ چرا اونجا؟ -

مثل اینکه آقا فرهاد بستری هستن -

بهرام با دهان باز خیره شد به علیرضا. رنگش کمی پرید. علیرضا
فورا گفت:

نگران نباشید. الان حالشون خوبه. دکتر گفتن واسه فشار -
عصبیه

بهرام به حیاط خیره شد. لامپ های خاموش، فضای نیمه تاریک
حیاط و آسمانی که ریز ریز باران می فرستاد او را یاد اولین شبی
انداخت که فرهاد از کانادا به خانه برگشت. آهی کشید. توی
همین چند ماه زندگی شان زیر و رو شده بود و اتفاقات این چند
وقت به او فهمانده بود که تمام این سال ها چه جفاها که در حق
فرزندش نکرده بود. و شوربختانه تاوان این حقیقت را فقط با
مرگ مادرش داده بود.

علیرضا گفت:

سوزان خانوم احوال شمارو پرسیدن و گفتن فرهام رو پیش -
خودشون می برن

:حاج بهرام به سرعت سر چرخاند سمت او

...ببره پیش خودش؟ برای چی؟ به چه حقی؟ آخه -

:علیرضا به میان حرفش دوید

.هنوز هم از شما دلچرکین هستن -

ولی حق نداره پسر مو... من بیست ساله ندیدمش... بیست -
...ساله منتظرم برگرده خونه

:علیرضا سر تکان داد

.به خاطر همین با اجازه تون من حقیقت رو بهش گفتم -

گفتی؟ همه چی رو؟ -

- بله حاجی. گفتم. گفتم شاید اینجوری بفهمن که شما ایشون
رو تو این بیست سال فراموش نکردین. شاید خدا بخواد
نظرشون عوض بشه

:حاج بهرام پوفی کشید

خب؟ چی گفت؟ -

یهو شروع کردن به گریه و از خونه ی من رفتن و شنیدم که -
رفتن خونه ی خودشون. نیم ساعت بعد هم دوستشون اومدن
خونه شون. بعدم که من اومدم پیش شما. کار بدی کردم؟

حاج بهرام سر تکان داد.

نمی دونم چی میشه. زن کله شقیه. امیدوارم از خر شیطون -
بیاد پایین. فعلا کاریش نمی تونیم بکنیم. پاشو کمک کن لباس
بپوشم.

جایی قراره برین؟ -

آره. باید برم پسرمو ببینم. فرهامو. زود باش. عجله کن. -
بهترین لباسمو بیار. اول باید بریم گل فروشی قشنگ ترین سبد
گل رو براش بگیرم بجنب پسر. زود باش

هفتم اسفند ماه، ساعت 9 شب

ای بابا بسه دیگه! از اون ساعتی که اومدم یه کله داری اشک -

می ریزی سوزی

سوزان دستمال دیگری از جعبه بیرون کشید

باورم همیشه نیلو -

الان دقیقا چی رو باورت نمیشه؟ اینکه بهرام تو تموم این سال -

...سایه به سایه دنبالت بوده یا اینکه آذر

سوزان براق شد

اسم اون عفریته رو جلوی من نیار -

نیلوفر به علامت تسلیم دستانش را بالا برد

خیله خب، آروم باش. حرف بزن. من از ساعت 7 اینجام. ولی -

تو درست حسابی بهم نمیگی این همسایه تون چی گفت. همه

ش گریه می کنی. کلمه به کلمه بگو تو چی گفتی و چی شنیدی
که اینجوری به هم ریختی؟

سوزان فین فین کرد

عصریه رفتم پیشش گفتم می دونم با اون خانواده یه رابطه ای -
داری. بهشون بگو من فرهام رو پیش خودم میارم و براش مادری
می کنم. بهشون گفتم پاشون رو از زندگی من بکشن بیرون و
مزاحم زندگی من و پسر من نشن.

نیلوفر پوزخند زد

این اولین اشتباهت. خب؟ بعد؟ -




علیرضا گفت درست فهمیدین. من با حاج بهرام خیلی ساله -
آشنا. ایشون مثل پدرمه برام. همون وقتی که تو لجن زندگی
داشتم دست و پا می زدم اومد و دستمو گرفت و منو کشید
بیرون و آدمم کرد و بهم زندگی داد

گفت بدجوری به الكل آلوده شده بوده و معتاد بوده و بهرام
نجاتش داده. گفت از منه الكلی یه آدم سالم ساخت. خوب که

شدم ازم خواست بشم سایه ی شما. گفت از دور حواسم بهتون
باشه. مراقبتون باشم

نیلو بهرام کسی بوده که صبری رو استخدام کرده تا از من
بازیگر بسازه تا من به آرزوم برسم

[آینه دق .نیلوفر قنبری, [02:58 10.03.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
( Niloufar )]

آینه_دق #

قسمت_دویست_یازدهم #

نیلوفر چشمانش گشاد شدند

نه؟ جون من؟ شوخی می کنی؟ -

کاملا جدیم باهات. اون بود که بی حساب و کتاب پول می -
ریخت تو دست و بال صبری و من فکر می کردم اون قدری کارم

خوبه که با بازیگریم این همه درآمد دارم. اما نمی دونستم این
تهیه کننده ها یه ساپورتر مالی قوی دارنن و اون شوهر من بوده.
یادته صبری برام یه ماشین خرید و گفت تو دختری دوست
ندارم تو سرما و گرما با ماشین این و اون بری سر صحنه؟ برام
خونه خرید گفت مستاجری دیگه تمومه؟ همه ش کار بهرام بود.
بابا ایول! شوهرت عاشقت نبوده، دیوونه ت بوده -

یادته یه بار تو اون برف و بوران چهارده سال پیش خوردم -
زمین کارم به بیمارستان کشید؟

آره آره خب؟ -

علیرضا می گفت بهرام بهترین دکتر تهرونو پیدا کرده تا منو -
عمل کنه یه وقت نکنه فلجی چیزی بشم. می گفت تا وقتی عمل
...تموم شه پشت اتاق عمل راه رفت و دعا کرد و

علیرضا گفت حتی یه روزم نبوده که بهرام تو فکر شما نباشن.
...اون وقت من

اون وقت تو راه به راه فحشش می دادی و خبر نداشتی شوهر -
بیچاره ت گول اون زنیکه بی آبرو رو خورد و تقصیری نداشت.
حتی یه روزم ولت نکرده. چقدر بهت گفتم برگرد پیشش. یادته؟
حالا می فهمم که باید می موندم و برای زندگیم می جنگیدم و -
با بهرام دوتایی دنبال فرهام می گشتیم. اونم تو این سالا دنیارو
زیر و رو کرده واسه پیدا کردن فرهام
خب حالا می خوای چی کار کنی سوزی؟ -

سوزان سر تکان داد

فعلا دارم حرص حماقتمو می خورم و کینه ای که این همه -
سال بیخودی به بهرام داشتم

نیلوفر از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز
کرد و سه تخم مرغ و چند گوجه فرنگی برداشت و در یخچال را
بست و گفت

بین سوزی! این کینه ی لعنتی آدما که تو دلشون می کارن، -
عین آینه دق می مونه براشون. در جا نمی کشه، فقط زجر کش
می کنه. یواش یواش از درون روح و روان آدمو می خوره. بعد

فقط وقتی تو آرام میشی که آینه رو بشکنی و شکسته هاشو
بریزی دور و زندگیت رو از اول بسازی و بری بالا

یک تابه برداشت و مشغول خرد کردن گوجه فرنگی ها شد و
ادامه داد

الان که فرهام پیدا شده می خوای چی کار کنی؟ نکنه به اون
طفلک می خوای بگی بیاد پیش تو و از خانواده باباش دست
بکشه؟ به نظرت منطقیه؟ اگه به جای تو، بهرام فرهام رو پیدا
کرده بود و بهت می گفت پیش خودم می مونه تو ناراحت نمی
شدی سوزی؟




این حرفت واقعا بچگانه بود. آخه مگه فرهام پسر 4 ساله ست
که رفتی همچین حرفی زدی به علیرضا؟

تو میگی چی کار کنم؟ -

یه کم منطقی باش! زندگیت بیست سال حروم شد نذار بقیه -
ش حروم شه. برگرد پیش شوهرت. اون بنده خدا که هنوزم
دوستت داره. خدا منو ببخشه گاهی پشت سرشون حرف زدم

سوزان چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. نیلوفر که از دلش
خبر نداشت. نمی دانست کینه یک گوشه بود و عشق به بهرام و
دلتنگی اش یک گوشه ی دیگر مثل دختر بچه ای یتیم کز کرده
بود و کسی را می خواست دست نوازش بر سرش بکشد و
بزرگش کند تا وقتی عروس بشود مراقبش باشد
با صدای نیلوفر از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت و تصمیم
گرفت فردا به دیدن بهرام برود

[آینه دق .نیلوفر قنبری, |01:11 12.03.20

آینه ی دق " نیلوفر قنبری " [Forwarded from 
( Niloufar )]

آینه_دق#

قسمت_دویست_دوازدهم#

هشتم اسفندماه، ساعت ده صبح

بهار آخرین تکه از لباس های افروز را داخل ساک گذاشت و نگاهی گذرا به اتاق انداخت. رو به افروز که داشت موهایش را

برس می کشید گفت

چیزی جا نمونده افروز؟ -

افروز چند تار مو ریخته روی دامنش را برداشت و گفت

نمی دونم. من هر چی بود گذاشتم تو ساک -

بهار کنارش روی تخت نشست

مطمئنی حالت خوبه افروز؟ نمی خوای بیشتر بمونی اینجا؟ -

افروز برس را توی کیف دستی اش انداخت و گفت

نه تو رو خدا بهار. بریم خونه. خسته شدم اینجا -

می ترسم بریم خونه باز یه چیزی بشه حالت بد بشه -

می خوام پیام خونه فرهامو ببینم و یه دل سیر بغلش کنم. اگه -

بدونی چه ذوقی دارم براش؟

من که داشتم می اومدم هنوز نیومده بود -

وا! چرا؟ -

دیشب بهرام رفته بود خونه ش. پدر و پسر کلی باهم حرف -
زده بودن. این میون فرهام هیچی از بچگیش یادش نمیاد. بهرام
می گفت به خاطر رفتارای نامناسبش اون اولاً که فرهام راننده ی
مامان شده بود، پسر بیچاره هنوز یه کم معذبه

حق داره خب. بهرام الکی گیر می داد بهش و هی می گفت -
خوشم نمیاد این پسر بیاد تو خونه. حالا بیا. اون پسر شد
پسرش.

چیکار کنه خب؟ نمی دونست که پسرشه -

حالا کی میاد؟ -

به بهرام گفته بود می خواد اون شب آخر رو با دوستاش باشه -
سوزان چی؟ -

بهش زنگ زدم. گفتم می خوای چی کار کنی؟ فرهام برگشته -
و تو باید براش مادری کنی اونم کنار بهرام که هنوز شوهرته

خب؟ چی گفت؟ -

.کلی حرف زدیم. میون حرفاش حس کردم دوست داره برگرده -

.آخ که جای مامان بدری چه خالیه. بمیرم واسش -

افروز خواهش می کنم گریه نکنی. باز می خوام حالت بد شه -

برگردی اینجا؟

فرهاد چی بهار؟ از اون طفلک خبر داری؟ -

:بهار سر به زیر انداخت و سر به تاسف تکان داد

.نمی خواستم بهت بگم افروز. می ترسم حالت باز بد شه -

:افروز کاملا به سمت بهار چرخید. اخم کرد و نگران گفت

چی شده؟ حالش خوب نیست؟ -

نترس خوبه. فقط... فقط -

.فقط چی بهار؟ بگو دیوونه کردی -

.فرهاد رفته -

رفته؟! کجا؟ -

نمی دونم افروز. یه نامه خداحافظی گذاشته واسه نیکی و -
رفته. طفلک بچه م از دیشب یه چشمش اشکه و یه چشمش
خون.

:افروز توی سرش زد. با لحنی پر از بغض نالید

خدا مرگ بده منو! الهی عمه بمیره براش! آخه کجا رفته؟ -

.چی کار کنه طفلک؟ از در و دیوار براش باریده این مدت -

بعدشم حرص نخور. اون که بچه نیست. به نظرم بهتره یه مدت از

.این محیط دور باشه

یعنی برگشته کانادا؟ -

چیزی نگفته. فقط گفته نمی تونه تحمل کنه این شرایط رو. -

.می خواد دور باشه از ما

.با ورود امیرعلی به اتاق هر دو به آن سمت چشم چرخاندند

:امیرعلی با خوش رویی سلام کرد. رو به افروز گفت

داری میری افروزجان؟ -

:افروز آهی کشید

.کاش منم با فرهاد می رفتم یه جای دور -

امیرعلی با نگاهی سوالی به بهار گفت چه شده؟

:بهار گفت

.فرهاد رفته امیر آقا. افروز واسه اون ناراحته -

.امیرعلی اخم کرد

.ای بابا! طفلک حتما خیلی بهش فشار اومده -

:بهار گفت

من میگم اگه افروز بیاد خونه حالش باز بد میشه. و اینکه -

خیلی سریع باید شما دو تا عقد کنید. ما نمی خوایم فامیل

.بفهمن موضوع حاملگی افروز رو

:امیرعلی گفت

شما هر چی بگین من اطاعت می کنم بهار خانوم. چی کار -

کنیم؟

- امشب با پدر و مادرتون بیاین خونه ی ما تا زودتر تکلیف

مشخص بشه. زودتر عقد کنید و افروز رو ببرین. می تونیم بعد از

چهلّم به فامیل بگیم. و اینکه فعلا هیچ مراسمی نمی تونیم بگیریم. تا بعد از چهلّم یه مراسم خصوصی و جمع و جور براتون بگیریم.

:امیرعلی رو به افروز گفت

موافقی عزیزم؟ -

:افروز زیرلب گفت

بله. مگه چاره ای هم هست؟ -

بهار لبخند زد و به افروز کمک کرد تا لباس بپوشد. با بدرقه ی امیرعلی هر دو از بیمارستان بیرون رفتند

:وقتی بهار پشت فرمان نشست، به افروز گفت

حیف از این پسر محبوب و با شخصیت که بهرام اون موقع -
ردش کرد

:افروز گفت

بهرام و دیوونه بازباش با من یه طرف با فرهاد یه طرف. دلّم -
براش کبابه

بهار ماشین را از پارکینگ بیمارستان خارج کرد و توی خیابان
انداخت

نگران نباش بر می گرده. تو نامه ش گفته دنبالش نگردیم. -
خودش وقتی حالش خوب بشه بر می گرده
به نیکی چی گفته؟ -




نمی دونم. فقط هر چیه نیکی بدجور دلتنگشه. نمی دونم چی -
کار کنم آروم بشه
الان خونه س؟ -

آره نذاشتم بره سرکار. با بهتاش حرف زدم یه چند روزی -
بهش مرخصی بده

خودت چی بهار؟ دیگه نرفتی پیش باران؟ خوبه حالش؟ -

- آره بهتره و از جا بلند شده. اما هنوزم نمی تونه کار کنه. -
سهیلا یه پرستار دیگه براش فرستاد. ولی همه ش به من زنگ
میزنه میگه کاش خودت باشی. بهت عادت کردم
بهار این کار پرستاری برات خسته کننده نیست؟ -
خسته کننده س. ولی باید کار کنم تا اموراتم بگذره. هنوزم -
دوست ندارم دست جلوی بهرام دراز کنم
باید ارثیه ت رو بگیری. این حق توئه -

[آینه دق. نیلوفر قنبری, | 01:11 12.03.20]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from
( Niloufar )]

آینه_دق #

قسمت_دویست_سیزدهم #

- امیدوارم بهرام خودش بفهمه من تو این سن و سال واسه -
چندرغاز پول دیگه جون ندارم کارای سخت انجام بدم
- حالا که فرهام برگشته و فرهاد نیست به نظرم یه کم وضعیت -
کارخونه تغییر کنه
- آره همه چی به هم ریخته. خدا خودش به خیر کنه -

نه ماه بعد، آذر ماه سال 1398، ساعت ده صبح

دستانش را به حالت کششی روی سرش برد و خمیازه ای طولانی کشید. سرش را به صندلی تکیه داد و به سقف زل زد. شب قبل را با بی خوابی گذرانده بود و حالا حسابی خوابش می آمد. پنج شنبه بود و از اینکه فردا جمعه را می توانست حسابی بخوابد و

عوض خستگی کل هفته را در بیاورد باعث میشد انرژی برای کار
کردن را داشته باشد.

با شنیدن صدای دو تقه به در صاف نشست

بفرماییدی بلند گفت. در باز شد و فیروزه سرش را داخل اتاق
کرد.

اجازه هست رئیس؟-

فرهام لبخند زد

اجازه ی ماهم دست شماست. بفرمایید -

فیروزه با خوشحالی و پرونده ای در دست وارد شد و در را
بست.

فرهام از جا بلند شد و هر دو روی مبل دو نفره کنار هم
نشستند.

فرهام گفت

!قدم رنجه کردین بانو -

فیروزه عشوه ای ریز و با نمک ریخت توی صدایش

گفتم پیام یه سر بهت بزدم. دلتنگ من هستی گناه داری -

فرهام خندید

خوبه هر روز می بینیم همو. یعنی اینقدر منو می خوای؟ -

فیروزه ایشی گفت

!ببین چجوری خودشو تحویل می گیره ها -

فرهام خندید

مگه نمی دونی من چقدر خودمو دوست دارم؟ -

از منم بیشتر؟ -

فرهام چشمک زد

!شک نکن -

فیروزه چشم غره رفت و از جا بلند شد

پس من میرم -

فرهام فوراً دستش را گرفت و او را نشانده

شوخی کردم بابا. کجا میری؟ مگه نیومدی منو ببینی؟ -

بله جناب خود شیفته -

:پرونده ها را سمتش گرفت

!بیا امضاش کن -

فرهام پرونده ی اول را باز کرد

این چیه؟ -

لیست محموله های جدید. دیشب که شما نبودى و در جوار -
مامان و باباتون رفتین کنسرت علیرضاطلیسچی دور اول این ماه
رو بار زدن رفت. امشب دور دومه

فرهام یاد کنسرت شب قبل افتاد و لبخند زد

خیلی خوش گذشت جات خیلی خالی بود فیروزه. از دستت -
ناراحت شدم نیومدى

:فیروزه با انگشت سبابه ضربه ای آرام روی نوک بینی فرهام زد

ناراحت نشو مرد من! بیست ساله مامانت ازت دور بوده باید -
بیشتر وقتت رو با عمو و زن عمو بگذرونى. واسه من و تو وقت
بسیاره

فرهام نگاهی پر از قدرشناسی به فیروزه کرد
خیلی خانومی به خدا -

فیروزه باز عشوه آمد و سر خم کرد

چاکریم رئیس. نمی گفتمی هم می دونستم -

فرهام لبخندی زیبا و دخترکش زد و مشغول امضا شد

دیشب که آقا زهیر بود، امشب خودت هستی دیگه؟ -

صد در صد. امشب زهیر نمی تونه خودم باید باشم -

منم می مونم پیشت. امشب می خوایم بریم جایی -

فرهام متعجب گفت

امشب؟ خبریه؟ -

فیروزه از جا بلند شد

آره خبریه. ولی تا شب قرار نیست بدونی -

عاشق سوپرایز شدنم -

فیروزه کنار در اتاق ایستاد و بوسه ای عمیق روی انگشتر
نامزدیشان روی انگشتش زد و با خنده ای محجوبانه از در بیرون
رفت.

فرهام ذوق زده نگاهی به انگشتر درخشانش روی انگشتش کرد
و لبخند زد و مشغول کار شد. البته که باز طبق معمول آن چند
ماه زیر لب "خدایا شکرت" هم زمزمه کرد.

هنوز زمان زیادی از رفتن فیروزه نگذشته بود که باز تقه ای به
در خورد و این بار زهیر وارد شد.

فرهام گفت:

به به! داداش زهیر. صبحت به خیر -

زهیر با او دست داد.

خوش گذشت؟ -

.آره جات خالی. خیلی خوب بود -

- معلومه دیگه آدم با مامانش بره خوش می گذره. یادته تا اسم -

مادر می آوردیم پیشت، آمپر می چسبوندی؟

.آره یادمه. چقدر به تو و سیا فحش می دادم -

.حالت نمی کنم -

فرهام نظم موهای مرتب زهیر را به هم ریخت و با لحنی شوخ و

:شنگ گفت

.تو غلط می کنی -

.بی تربیت لا ابالی! اومدم بگم امشب نری که نوبت توئه -

.باشه داداش حواسم هست -

:فرهام لپ زهیر را کشید

امشب خبرای خوب می شنویم دیگه؟ -

:زهیر لب پایینی اش را گاز گرفت و خندید

.دلشوره دارم هامین -

زهیر هنوز هم فرهام را هامین می خواند و فرهام شکایتی
نداشت. چرا که هامین گذشته ای جدا نشدنی از او بود

دلشوره ی چی خنگه؟ یه کلمه بهش بگو خاطرخواهشی تموم -
شه بره دیگه

اونو که میگم. ولی اگه بهم بگه نه چی جان پسر؟ -

زهیر حواسش نبود و گفته بود جان پسر. هامین خوب می
دانست وقتی زهیر می گوید جان پسر یعنی نگران است و یعنی
دلتنگ مادرش است باز. از وقتی فرهاد رفته بود و جایش را داده
بود به او و زهیر، چند ماه گذشته را آن دو سخت توی کارخانه
کار کرده بودند

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 12.03.20 01:11]

آینه ی دق " نیلوفر قنبری "  [Forwarded from

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_دویست_چهاردهم#

بهرام خودش را بازنشسته کرده بود و با همسر زیبایش مدام در سفر بودند.

پنج ماهی بود که زهیر عاشق و خاطرخواه یکی از دختران توی کارخانه شده بود. دختری افغانی الاصل که سال ها بود به اتفاق خاواده اش در ایران زندگی می کرد. یکی از سه حسابدار شرکت بود و توجه زهیر را سفت و سخت به خودش جلب کرده بود. بار اولی که زهیر، شاری را دیده بود دقیقی محو او شده و با دهان باز به او خیره شده بود. شاری همان غزالی بود که سال ها در خوابش دیده بود. همان غزال تیزپای رویاهایش، همان آهو. وش افغانی که سال ها مثل خودش ایرانی شده بود و امشب قرار بود او را ببرد یک جای خوب و از او خواستگاری کند.

فرهام گفت:

عصر زودتر برو خونه. دوش بگیر. دمنوش دم کن بخور یه -
چرت بزن سر حال باشی امشبو. بعدشم شاری خانوم نگفته
قبولت داره. باور کن از خدایه یه آقا جنتلمن ازش عشق بخواد

زهیر گفت

خدا کنه هامین -

شب زنگ بزن فقط بهم بگو چی شدا -

زهیر سر تکان داد و از جا بلند شد

با دیدن قاب عکس فرهاد روی میز، دلتنگ آن مرد جذاب شد

آه کشید

جاش چقدر خالیه -

فرهام رد نگاه زهیر را گرفت و روی صورت فرهاد توی قاب

متوقف کرد

زهیر گفت

ازش خبر نداری؟ -

فرهام سر تکان داد

پسره ی بی معرفت رفته که رفته -

مگه نگفت بر می گرده؟ -

آره. گفت وقتش که برسه میاد. ولی نمی دونم کی قراره وقتش -
برسه.

زهیر در دل از او سپاس گزار بود که موقع رفتنش خانه اش را داده بود به او و سیامک. مدت ها بود او و سیامک به خاطر فرهاد زندگی مرفهی داشتند. سیامک همچنان در آن گل خانه کار می کرد و به گل ها عشق می ورزید. چنان در کارش خبره شده بود که صاحب گلخانه تمام و کمال گلخانه را به او سپرده بود. زهیر باز آهی کشید و ضربه ای آرام روی شانه ی فرهام زد و از اتاق بیرون رفت.

فرهام انگشت کشید روی صورت فرهاد و زمزمه کرد

!آخه کجایی تو خوشتیپ؟ برگرد که بدجوری دلتگنتم مرد -

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 19:33 13.03.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری " [Forwarded from  

( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_دویست_پانزدهم #

قاضی کشیک با عصبانیت فریاد کشید بر سر افراد جمع در

دادگاه

!سرباز! این زنو از دادگاه ببرید بیرون! سریع -

:سرباز ملتمسانه گفت

.آقا مقاومت می کنن. نمیرن بیرون -

.فرنگیس خودش را روی میز قاضی پرت کرد

:صدای عربده هایش مو به تن حضار راست کرد

چقدر پول گرفتی تا دختر منو بدبخت کنی؟ چقدر بدم بیای -
طرف من؟ هان؟ بگو مرتیکه نمک به حروم! بگو اون بهرام بی
شرف چقدر داده بهت؟

بعد دست برد دکمه های مانتویش را باز کرد.

قاضی با دیدن گردن سفید فرنگیس سر به زیر انداخت و لا اله
:الا... ی گفت

!خانوم خجالت بکش! چی کار داری می کنی؟ شرم کن زنیکه -

سرباز با اشاره ی قاضی تفنگش را روی شقیقه ی فرنگیس
گذاشته بود؛ اما دیگر دیر شده بود و فرنگیس آنچه نباید می
کرد، کرد و قاضی با دهان باز خیره ماند به او.

فرنگیس گردنبنند درخشان و طلا را از گردنش کند و روی میز
.جلوی قاضی انداخت

!بیا! بیا اینو بگیر دست از سر دختر من بردار -

.سرباز تفنگ را بیشتر روی سر فرنگیس فشارداد

:منشی از جا بلند شد و پرخاش کرد

خانوم می شینی سرجات یا بدون داوری و قضاوت حکم نداده -
بفرستمت زندون؟

فرنگیس که انگار از تفنگ روی سرش نمی ترسید گفت

مگه من چی کار کردم خانوم؟ دخترمو بی گناه انداختین -
زندون حالا نوبت منه؟

قاضی کاملاً خونسرد گفت

خانوم حکم شما حاضر و آماده ست. به خاطر هم دستی با -
قاتل در نقشه ی قتل بانوی مرحومه بدرالزمان طریقت به ده
سال زندان محکوم میشین. والسلام نامه تمام

فرنگیس تا آمد اعتراض کند، قاضی از جا بلند شد و از در دوم
خارج شد.

آهی کشید. سرش را چسبانده بود به میله ها و زل زده بود به
راهرو. هر از گاهی صدای لخ لخ دمپایی پلاستیکی زن ها توی
راهرو حواسش را پرت می کرد. دوباره آهی کشید و تن چاقش

را به سمت تختش کشاند و سرش را تکیه داد به پایه ی آهنی و سردش. فکر کردن به آن روز و اولین جلسه ی دادگاهش که شد. آخرینش اعصابش را بیشتر از قبل متشنج می کرد.

هرگز فکرش را هم نمی کرد سر از این سلول دلگیر دریاورد. آذر و بقیه رفته بودند هواخوری و او طبق این چند روز داشت به زندگی مزخرفش فکر می کرد.

از صبح حال خوبی نداشت و قفسه ی سینه اش به شدت درد می کرد و گهگاهی نفس کشیدن را برایش سخت می کرد.

به آذر فکر کرد که از قصاص جان سالم به در برده بود آن هم به خاطر سخاوت بهرام که گفته بود فقط و فقط به خاطر فرهاد از قصاص می گذرد اما هرگز راضی به آزادی آذر نخواهد شد.

اشک توی چشمانش جمع شد. دست روی سینه اش گذاشت. هیچکس توی سلول نبود که کمکش کند. حس کرد دست چپش بی حس شده. کمی ترسید. خواست تز جا بلند شود و از سلول بیرون برود شاید هوای تازه حالش را خوب کند اما شوربختانه پایش سفت چسبیده بود به موکت کف سلول.

نفسش به شماره افتاده بود. سعی کرد صدایی از گلویش
دربیاورد اما نشد. دستش را به سمت میله ها بالا برد؛ اما تنش به
یکباره روی زمین افتاد.

همان لحظه بود که فهمید باید برود. وقت رفتنش رسیده بود و
کسی نبود تا در تنهایی مردنش را ببیند. نفس های آخرش را
داشت می کشید که صدای آذر را شنید

!مامان -

اما دیر شده بود و فرنگیس برای همیشه رفته بود

فرهام پشت چراغ قرمز روی ترمز زد. دستش را پشت سرش برد
و به موهایش چنگ زد. نگاهش را دوخت به فیروزه. فیروزه
لبخند زد.

الان داری از فضولی می میری کجا داریم میریم نه؟ -

فرهام خندید

.دروغ چرا، هلاکم فیروزه -

.پیاده شو من بشینم -

تو برونی؟ چرا؟ -

فیروزه دستگیره را به سمت خود کشید. در را کمی باز کرد و

نگاهش را به ثانیه شمار بالای چهارراه دوخت

.فقط 23 ثانیه وقت داریم. بدو پیر اینور -

.فرهام بی سوال اطاعت کرد

فیروزه پشت فرمان نشست و در حالی که کمربندش را می بست

گفت:

.کمربند تو ببند -

:فرهام به حالت شوخی گفت

.یا خدا! امشب زنده بمونم. جوونم هزار تا آرزو دارم -

فیروزه غش غش خندید و با سبز شدن چراغ ترمز دستی را

.کشید

خب آقا فرهام چه خبرا؟ -

خبرا دست توئه. امشب چه خبره؟ -

خبرای خوب خوب. فعلا تو خماریش بمون -

!ای بدجنس -

:فیروزه موذیانه خندید

زهیر امشب چه زود رفت -

یعنی تو بی خبری؟ -

شاری؟ -

خودش بهت گفت؟ -

.عاشق زهیره -

از بس که داداشم آقاس. به خدا خیالم راحت شد. هیچ غصه -

ای ندارم جز اینکه فرهاد برگرده. لعنتی! چقدر دلم براش تنگ

شده.

فرهام این را که گفت نگاهش را دوخت به خیابان تاریک و به فکر فرو رفت.

[آینه دق . نیلوفر قنبری, 19:33 13.03.20]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( Niloufar )]

آینه_دق #

قسمت_آخر #

امیر علی داشت تند تند غذا می خورد. نگاهش به افروز بود که
غذا به حلقش پرید و به سرفه افتاد. افروز هول کرد

اوا چی شد امیر؟ -

سوزان که نزدیکش نشسته بود فوراً لیوان را پر کرد و به دستش
داد و گفت

امیر آقا به کم یواش تر. مگه قراره جایی بری این همه عجله -
می کنی؟

نیکی و بهار و بهرام و شکوفه همگی به امیر علی چشم
دوختند. افروز نوزاد دو ماهه اش را که پسری زیبا به نام ارسلان
بود را تکان می داد.

امیر علی دور دهانش را با دستمال پاک کرد
.آخه ارسلان نمیداره افروز غذا بخوره -

:بعد رو کرد به افروز

.بده به من بچه رو عزیزم. غذات یخ کرد -

.سوزان چشمکی به بهار و شکوفه زد و هر سه ریز خندیدند

.بعد دوباره همگی مشغول غذا خوردن شدند

سوزان که روبه روی نیکی نشسته بود حس کرد دخترک حالش
رو به راه نیست. از همان اول که غذا را شروع کرده بودند داشت
با غذایش بازی می کرد

:سوزان گفت

نیکی جون چرا نمی خوری؟ فسنجون دوست نداری عزیزم؟ -
بهار به نیکی نگاه کرد

نه سوزان جون. نیکی عاشق فسنجونه. نیکی حالت خوبه؟ -

نیکی چیزی نگفت. قاشقش را توی بشقاب انداخت و ناگهان با
صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. هق زد

مامان! دلم براش تنگ شده! مامان دارم خفه میشم. ای خدا -

همه هاج و واج به نیکی زل زده بودند و نیکی بدون هیچ
رودربایستی داشت گریه می کرد

بهار گفت

نیکی -

نیکی باز هق زد و با مشت روی سینه اش کوبید

قلبم داره می ترکه. دلم براش خیلی تنگ شده. چرا نمیاد؟ -

چرا دایی؟ دایی تو رو خدا برو دنبالش بگرد. برو پیداش کن تا

دق نکردم دایی

بهرام آهی کشید. صدای گریه ارسلان که به هوا بلند شد

:امیرعلی هول گفت

.می برمش بیرون -

:امیرعلی که رفت، افروز گفت

.الهی بمیرم واسه دلت نیکی. فدات شم گریه نکن میاد -

:بهرام گفت

به خدا هر جا رو که بگی گشتم دایی. نیست. اصلا معلوم -

نیست کجا رفته. تو گریه نکن آروم باش. من باز می سپرم از اش

.خبر بگیرن دایی قربونت بره

:سوزان دست دراز کرد و دست نیکی را نوازش کرد

نیکی جون گریه نکن عزیزم. فرهاد جایی جز اینجا رو نداره. -

.وقتی بهت گفته میاد خب میاد دیگه

بهار بغض کرده بود و نمی توانست حرف بزند. هیچکس جز او از

دل غمگین دخترش خبر نداشت. هیچکس نمی دانست غم فراق

دارد نیکی را از پا در می آورد. افروز از جا بلند شد. نیکی را در
آغوش کشید.

الهی خاله فدات شه. پاشو بریم تو اتاقت ببینم چی تو دلته -

:شکوفه گفت

افروز ببرش آرومش کن من یه چیز سبک براش میارم بخوره -

افروز سر تکان داد و دست نیکی را گرفت و به اتاقشان برد

لبه ی پالتویش را جمع کرد توی شکمش و خم شد و هر دو
چمدانش را از روی غلتک برداشت

از منطقه ی سبز که به سلامت رد شد، نگاهش را دوخت به
پشت شیشه ای که مردم منتظر ایستاده بودند. هر کسی را که
می دید داشت برای عزیز یا عزیزانش دست تکان می داد

همین که خواست سر بچرخاند، صورتی آشنا را بین جمعیت دید که به او داشت لبخند می زد. با دقت خوب نگاه کرد. فرهام بود. داشت برایش دست تکان می داد و بالا و پایین می پرید. از تعجب چشمانش گشاد شدند. کنارش فیروزه ایستاده بود و می خندید.

با ذوق و شوقی وصف ناپذیر چمدان هایش را به آن سمت کشاند. از گیت که بیرون رفت، فرهام فریاد زد
!داداش -

چمدان ها را رها کرد و به سمت فرهام دوید و او را محکم در آغوش کشید.

فیروزه کنار دو برادر ایستاد.

فرهاد فرهام را عقب کشید. فرهام گفت

وای خدا باورم نمیشه. بالاخره برگشتی فرهاد؟ -

فرهاد نم اشک گوشه ی چشمش را با انگشتش گرفت

فرهام چطوری؟ از کجا می دونستی من دارم میام -

فرهام ضربه ای به بازویش کوبید

از این وروجک خانوم بپرس. منم الان فهمیدم -

فرهاد نگاهش را به سمت فیروزه کشاند

فیروزه دستش را بالا برد

سلام رئیس. چطوری تو؟ -

فرهاد با فیروزه دست داد

خوبم. تو خوبی؟ -

خوش اومدی رئیس -

فرهاد خندید

قربونت -

فرهام گفت

بریم خونه داداش. بریم که بدجور قراره همه سوپرایز بشن -

فرهاد دوباره فرهام را در آغوش کشید

دلَم برات تنگ شده بود -

فرهام زیر گوشش نجوا کرد

دیگه نمی دارم هیچ جا بری. خب؟ -

فرهاد دست فرهام را محکم گرفت و به سمت چمدان هایش
رفت.

اومدم که بمونم. واسه همیشه -

بین ساعت دوازده شبه تو هنوز داری اشک میریزی نیکی. -

این همه اشکو از کجا آوردی تو آخه؟

نیکی دستمال دیگری از جعبه کشید

خیلی حالم بده خاله. کاش همین امشب بیاد -

افروز دست نیکی را توی دستش گرفت و نوازش کرد

حالت رو درک می کنم نیکی. منم واسه امیرعلی خیلی شبا -
گریه کردم و هیچکس نبود دلداریم بده. ولی صبر کردم و
منتظرش موندم. ده سال نیکی. ده سال تموم
وای خاله من این قدرشو دیگه نمی تونم طاقت بیارم. خاله -
هیچکس نمی دونه من چقدر فرهادو دوست دارم. هیچکس نمی
دونه از دوریش چقدر عذاب می کشم

[آینه دق. نیلوفر قنبری، 13.03.20 | 19:33]

نالوطی " نیلوفر قنبری "   [Forwarded from
( Niloufar )

آینه_دق #

قسمت_آخر #

قربون اون دلت برم آخه عزیزم. واقعا برات خوشحالم که این -
همه عاشقی. اونم کی؟ بهترین مرد دنیا. فرهاد لیاقت این همه

عشق تو رو داره. ولی این قدر خودت رو اذیت نکن. میاد. به خدا
میاد. فقط صبر کن. بیا بغلم دختر خوب

نیکی در آغوش افروز کمی آرام شده بود که صدایی از پایین
توجه هر دو را جلب کرد

افروز از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد. از راهرو گذشت و به
پایین پله ها نگاه کرد. با دیدن فرهاد جیغ خفه ای کشید و به
سمت اتاق نیکی دوید

نیکی بیا! بیا بین کی اومده -

نیکی از روی تخت پایین پرید

کی؟ کی خاله؟... فرهاد؟ -

افروز تند تند سر تکان داد

آره. خودشه -

نیکی نفهمید چطور از اتاق خارج شد و چطور پله ها را پایین
رفت. با دیدن فرهاد به سمتش پرواز کرد و خودش را در آغوش
او انداخت. فرهاد دستانش رو دور کمر نیکی انداخت و سفت او

را بغل کرد. سرش را توی موهای نیکی فرو برد و عمیق بو کشید.

همه ایستاده بودند و داشتند به آن دو کبوتر عاشق نگاه می کردند. سوزان و شکوفه و افروز و بهار اشک می ریختند و سلما میان گریه می خندید

نیکی فریاد زد

خدا! خدا جونم مرسی -

بهار در حالی که اشکش را پاک می کرد گفت

دختره ی بی حیا رو ببینا -

فرهاد توی گوش نیکی زمزمه کرد

دلهم برات تنگ شده بود عشق من -

نیکی دلش نمی آمد از آغوش فرهاد بیرون بیاید. او هم نجوا

کرد:

منم دلم برات تنگ شد بود مرد من! مرسی که اومدی -

:افروز دوید جلو. نیکی را از فرهاد جدا کرد

نیکی جون خاله نمی خوی بری کنار. بذار منم بغلش کنم. -

!فرهاد مال مام هستا

نیکی خندید و کنار کشید و در آغوش مادرش فرو رفت. بهار

:گفت

.خب دیگه خیالت راحت نیکی خانوم. اینم از فرهاد -

نیکی شرم گونه خندید. افروز فرهاد را بوسه باران کرد و کنار

.کشید

:فرهاد رو به بهرام با سری پایین گفت

.سلام -

.بهرام به سمتش رفت

سرتو بگیر بالا پسرم. از چی خجالت می کشی؟ -

فرهاد شوکه سر بلند کرد. اشتباه نشنیده بود؟ بهرام به او گفته

بود پسرم؟

جان کند تا بگوید

بابا -

بهرام او را محکم در آغوش کشید و بلند بلند گریه را سر داد

جان بابا! عمر بابا -

فرهاد از شنیدن جملات بهرام بغضش ترکید و گریه کرد

دوباره و سه باره با صدای بلند گفت

بابا! بابا -

و بهرام هر بار قربان صدقه اش رفت. دیدن این صحنه برای جمع

هم شیرین بود هم تلخ. افروز هق زد

مامان کجایی ببینی که آرزوت برآورده شد؟ کجایی ببینی -

بهرام چقدر پسرشو دوست داره؟ آخ که کجایی مامان؟

امیرعلی دست انداخت دور شانه اش

گریه نکن عزیزم -

افروز تلخ خندید

خیلی خوشحالم امیر. ببین چه همو دوست دارن؟ -

امیر لبخند زد

.خدارو شکر که همه چیز ختم به خیر شد -

از نیمه شب کمی گذشته بود. فرهاد در تخت خوابش دراز کشیده و بی خوابی زده بود به سرش. خانه غرق در سکوت بود و او حالا حس آرامشی داشت خیال انگیز

ناگهان در اتاقش آهسته با صدای قیژی باز شد. اندام حاج بهرام در درگاه در ظاهر شد. خودش را زد به خواب تا ببیند پدرش چه می کند. بهرام در را آهسته بست و با قدم هایی آهسته تر به سمت تخت روان شد. کنار تخت روی زمین نشست. چند دقیقه ای به صورت فرهاد در فضای نیمه تاریک و در میان نور ضعیف ماه که توی اتاق خواب افتاده بود، خیره شد. دست برد سمت سر و صورتش. کمی موهای فرهاد را نوازش کرد و زیر لب خدا را شکر کرد که فرهاد را به او برگردانده

از جا بلند شد که برود که دست فرهاد دور مچش پیچ خورد

بابا بهرام؟ -

بهرام به سمتش چرخید

جانم بابا! نخوابیدی هنوز؟ -

فرهاد نیم خیز شد

خوابم نمی بره -

چرا پسرم؟ -

ساعت خوابم کلا به هم ریخته. تو این چند ماه هیچ وقت جای -

ثابتی نداشتم. یه چند وقت هند بودم بعد رفتم آفریقا. یکی دو

ماهی هم اروپا بودم

خوبه دیگه. حسابی برا خودت مارکوپولویی شدی -

فرهاد خندید

میشه از تون یه خواهشی کنم؟ -

چی بگو پسرم -

میشه امشب پیش من بخوابین؟ -

بهرام دلش سوخت. یادش افتاد که یک بار هم وقتی فرهاد
پسربچه بود از او خواسته بود کنارش بخوابد و او عتاب گونه
خواسته اش را رد کرده بود.

بله که میشه -

فرهاد با خوشحالی جا باز کرد. بهرام کنارش دراز کشید. فرهاد
خودش را به بهرام چسباند و دست روی سینه ی پدرش
گذاشت.

:بهرام لبخند زد

!مرتیکه خرس گنده -

:فرهاد خندید

.قربونت برم -

.خب دیگه بخواب اینقدر هندی بازی درنیار -

:فرهاد صورت بهرام را بوسه ای کوتاه زد

.چشم. شبت به خیر -

شب تو هم به خیر بابا جون. فرهاد؟ -

بله؟ -

منو بخشیدی؟ -

فرهاد سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان پدرش دوخت

.بخشیدم -

:بهرام خندید

ای پدر سوخته. یه تعارفم تیکه پاره نکنی ها! بخواب خیالم -

.راحت شد پسر

پدر و پسر بعد از سال ها شبی پر از آرامش در کنار هم به صبح

رساندند. و آن شب کینه ها در آینه های دق شکستند و به

.جایش ماه درون آینه های خانه ی طریقت ها جا خوش کرد

پایان

بیست دوم اسفند سال 1398

(نیلوفر_قنبری)سہا#